

موسسه انتشارات نگاه

دوست مشترک ما

چارلز دیکنز

عبدالحسین شریفیان



جلد دوم

دوست مشترک ما

دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰ م.

Dickens, Charls

دوست مشترک ما: متن کامل / چارلز دیکنز؛ ترجمه عبدالحسین شریفیان.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.

ص. ۱۰۳۲، م. ۱۴/۵×۲۱/۵

ISBN: 978-964-351-599-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Our Mutual Friend

۱. داستان های انگلیسی - قرن ۱۹ م. الف. شریفیان، عبدالحسین، ۱۳۰۸-۱۳۸۸، مترجم.

۱۳۸۸ PZ۳/د۹۸د۹۳ ۸۲۳/۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۶۰۴۳۹

چارلز ديكنز

دوست مشترک ما

متن کامل

ترجمه عبدالحسين شريفان



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

چارلز دیکنز
دوست مشترک ما

ترجمه عبدالحسین شریفیان

چاپ اول: ۱۳۸۹؛ ویراسته مهدی تربند؛ طرح جلد: سعید زاشکانی

لیتوگرافی: اطلس چاپ؛ چاپ: نوبهار؛ شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۵۹۹-۷

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۳۷۷-۶۶۴۸، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

کتاب سوم

راسته‌ای طولانی

فصل سی و چهارم

مستاجرین تنگدست

یکی از روزهای مه آلود لندن بود، و مه سنگین بود و تیره. لندن شادی بخش، با چشمان تیزبین و ریه‌های دردناک، چشم‌ها را به هم می‌زد، زوزه می‌کشید و به خفقان دچار شده بود؛ لندن ناشاد و اخم و تخم کرده منظره‌ای پر دم و دود بود و مخصوصاً بین منظره قابل دید و غیر قابل دید تقسیم شده بود، و به این ترتیب کلاً هیچ کدام نبود. چراغ‌های گازسوز در مغازه‌ها سوسوزان می‌سوختند، چونکه می‌دانستند خود موجودات شبانه‌ای اند که در زیر آفتاب سوزان و درخشان هیچ وظیفه‌ای بر عهده ندارند؛ در صورتیکه آفتاب، که در میان گرداب چرخان مه لحظه‌ای اندک چهره کورسوزی از خود نشان می‌داد، طوری می‌نمود که انگار خاموش شده است، و دارد به سردی می‌گراید. حتا در حومه و بیلاق شهر هم روزی مه آلود و غبارین گسترده شده بود، اما در آنجا مه خاکستری بود، در صورتی که در شهر لندن، در ناحیه مرزی، زرد تیره رنگ بود، و در میانه آن اندکی به رنگ قهوه‌ای، و بعد قهوه‌ای‌تر، باز هم قهوه‌ای تیره‌تر، و سرانجام در قلب شهر - کسه به نام سنت ماری ایکس^۱ خوانده می‌شود - به رنگ تیره زنگی بود. از هر نقطه رشته مرتفع زمین شمالی، اینچنین به نظر می‌رسید که بلندترین بناها گه‌گاه می‌کوشیدند سرشان را از میان دریای مه بالا بیاورند، بویژه گنبد بزرگ کلیسای سنت پل کسه گویی داشت محو می‌شد؛ ولی دریای این بناها، در خیابان‌ها، در آنجاها می‌که این

1. Saint mary axe.

شهر بزرگگ به صورت توده‌ای بخار نوام با سروصدای چرخ‌ها و عطسه‌های غول‌آسای ناشی از يك سرماخوردگی بزرگگ درآمده بود، چنین وضعی دیده نمی‌شد و آشکار نبود.

در ساعت نه چنین صبحگاهی، محل سوداگری پیزی و شرکاه، حتا در محلی چون سنت‌ماری ایکس - که محل چندان خوب و شادی‌آوری نیست - با آن چراغ‌های سوسوزن‌گازی که در پنجره دفتر حسابداری می‌سوخت و در حالی که جریان دزدانه مه‌پاورچین‌پاورچین به‌درون می‌خزید تا از راه سوراخ کلید در اصلی آن‌را خفه کند، محل شادی‌بخش و پرتکاپویی نبود. اما چراغ خاموش شد، در اصلی باز شد، و ریاح با کیسه‌ای زیر بغل از آنجا سر برون آورد.

ریاح، تقریباً در همان زمان که از در بیرون می‌آمد، به‌درون مه وارد شد و از چشمان سنت‌ماری ایکس ناپدید شد. اما چشمان این تاریخ می‌تواند او را که روی به سوی غرب نهاده بود و از راه کورنهییل، چیپ‌ساید، فلیت-ستریٹ، دست‌زد به سوی پیکادیلی و آل‌بانی می‌رفت دنبال کند. وی بدان سوی می‌رفت، با گام‌های استوار و چوبدستی در دست و دامن‌ردا از پشت سر روان؛ و بیش از يك سر، که بر گشتند تا به قواره روحانی‌گونه‌اش که در میان غبار مه تقریباً ناپدید بود نگاه کنند، چنین پنداشتند که باید آدمی معمولی باشد که به آشکار دیده نمی‌شود، که پندار و مه دست‌به‌دست هم داده‌اند و او را چنین می‌نمایند.

ریاح، پس از آنکه به خانه اربایش که در طبقه دوم بود وارد شد، از پلکان بالا رفت و زیر درخانه فلجی شیدا ایستاد. چون نمی‌خواست از زنگک یا کوبه در استفاده کند، با چوبدستی به در کوبید، و گوش ایستاد، بعد بر آستانه در نشست. بر حسب عادت و به مقتضای حالت تسلیم‌گرایانه‌اش بر پلکان تیره و تاریک خانه نشست، درست همان‌گونه که بسیاری از نیاکانش احتمالاً بر در خارها نشسته بودند، تسلیم به آنچه که ممکن بود بر سرش بیاید.

اندکی بعد، موقمی که سرما ناگزیرش کرد بر سر انگشتانش بدمد، باز به پا خاست و با چوبدستی‌اش یکبار دیگر بردارد، یکبار دیگر گوش ایستاد، و یکبار دیگر نشست انتظار بکشد. این کار را سه بار تکرار کرد تا سرانجام گوش‌هایش صدای فلجی را شنیدند که از تختخوابش بانگ زد: «شلوغ‌نکن! همین حالا می‌آیم در را باز می‌کنم!» اما وی به جای اینکه فوراً و با همین حالا بیاید، حدود يك ربع ساعت دیگر به خواب شیرین فرود رفت، و ریاح در این

زمان پیوسته و در فواصل معینی برپلکان می‌نشست و با بردباری کامل انتظار می‌کشید.

سرانجام در باز شد و لباس خواب آقای فلجبی که پاکشان از دنبالش می‌آمد دوباره به درون بستر خزید. ریاح، که مؤدبانه و چندگامی عقبراز او می‌آمد، به درون اتاق خواب آمد، آنجایی که بخاری دیرزمانی بود می‌سوخت، و اکنون سرزنده می‌سوخت.

فلجبی، که زیر ملحفه چرخید و روی برگرداند و قسمتی از شانه‌های به راحت غنوده‌اش را در معرض دید پیرمرد سرمایه‌دار داد، پرسید: «بینم، این وقت شب چه کار مهمی داشتی که به دیدنم آمدی؟»

«ارباب، درست ساعت ده صبح است.»

«به جهنم که است! پس باید مه غلیظی باشد؟»

«مه غلیظی است، ارباب.»

«و حتماً سرد؟»

ریاح، در حالی که دستمالی در آورده بود و کنار قالی بر سر پای ایستاده و چشم بر آتش مطلوب دوخته بود و تری ریش و موی دراز سرش را خشک می‌کرد، جواب داد: «سرد و سوزنده.»

فلجبی که خوشحال و سرحال می‌غلطید، روحیه بازیافته قرار گرفت و تکان نخورد.

پرسید: برف یا برف و باران یا از این چیزها می‌بارد؟»

«نه، قربان، نه. هوا اینقدرها هم بد نیست. خیابان‌ها کاملاً تمیزند.»

فلجبی، که از بر آورده شدن آرزوی وجود یک فرق نمایان بین بسترش و خیابان‌ها نومیده شده بود، متقابلاً گفت: «لازم نیست گزافه گویی کنی. اما تو همیشه درباره یک چیزی زیاده‌گویی می‌کنی. دفترها را نیاورده‌ای؟»

«اینجا هستید قربان.»

«خیلی خوب. تا یکی و دو دقیقه که مسائل کلی را توی ذهنم جمع و جور

کنم توهم دفتر و دستکت را پهن کن و آماده باش.»

آقای فلجبی، غلنی دیگتر زد و دوباره به خواب فرو رفت. پیرمرد، که به دستوره‌های وی عمل کرده بود، بر لبه‌صندلی نشست و در حالی که دست‌هایش را روی هم نهاده بود، تحت تأثیر گرمای درون اتاق چرت می‌زد. وی در برابر پدیدار شدن قذوقواره آقای فلجبی که دم‌پایی‌های ترکی به پا داشت، و شلوار سرخ‌رنگ ترکی پوشیده بود که (آنرا ارزان از کسی خریده بود

که او هم آن‌را از چنگ يك بنده خدای دیگر درآورده بود) و با کلاه و پیراهن مناسب بادم‌دستگاه کنار تختخواب ایستاده بود از خواب بیدار شد. وی، فلجی، در این هیأت، اگر علاوه بر آن يك صندلی ته از دست داده، يك فانوس و يك قوطی کبریت می‌داشت، هیچ کم‌وکاستی نمی‌داشت.

آقای شیدا، با لحنی اندک‌کنا به‌گونه، بانگ برداشت: «خب، پیرمردا بینم با این چشم بسته نشستن‌ات چه مکر و حيله‌ای داری ساز می‌کنی، هان؟ خواب که نیستی. داشتی کلک جور می‌کردی، کلک یهودی!»

پیرمرد گفت: «براستی قربان، متأسفم از اینکه چرت زدم.»
فلجی، با قیافه‌ای حيله‌گرانه، در جواب گفت: «آن‌هم تو با يك حرکت دروغین، اما تو نمی‌توانی به من حقه بزنی، گرچه، اگر خواسته باشی در ارائه معامله خودت را بی‌تفاوت نشان دهی، سیاست بدی به کار بسته‌ای. ای حقه‌باز کلک!»

پیرمرد سرش را تکان داد، و به آرامی و خون‌سردی از خود رد اتهام نمود، و به سوی میزی رفت که فلجی در کنار آن ایستاده بود و از کتری که از روی تاقچه برداشته بود در فنجان قهوه جوشان و خوش‌عطربو برای خودش می‌ریخت. منظره‌ای بدیع بود، مرد جوان نشسته بر صندلی راحتی قهوه‌اش را می‌نوشید، و پیرمرد با سر خاکستری موی به‌زیر افکنده‌اش، ایستاده بود و به لذت بردن‌های آن مرد می‌نگریست.

فلجی گفت: «خب! ترا از نامه‌ات را نشان بده و با ارقام ثابت کن که چرا بیش از این سود نمی‌دهد. قبل از هر چیز، آن شمع را روشن کن.»
ریاح اطاعت کرد، و بعد وقتی که کیسه را از سینه بیرون می‌کشید و به مبلغ مندرج در صورت حساب‌هایی که وی مسئول تنظیم و تهیه‌شان می‌دانستند اشاره می‌کرد، آن‌ها را روی میز گذاشت. فلجی نیز یکبار دیگر با دقت و توجه کافی آن‌ها را از نظر گذراند.

وی در حالی که یکی از آن‌ها را برداشته بود و به دقت بررسی می‌کرد گفت: «من گمان می‌کنم تو چیزی از این‌ها برداشته‌ای، اما، می‌دانی، این کار حرفه اصلی قوم تو است. تو قدر و مفهوم هر پوندی که از عرق جبین به دست می‌آید می‌دانی، درست است؟»

پیرمرد که دست‌هايش را در آستین‌های گشادش فرو برده بود و ضمن ایستادن کنار میز مؤدبانه به قیافه اربابش نگاه می‌کرد جواب داد: «هماقدر که شما هم می‌دانید، قربان، اجازه می‌فرمایید چیزی بگویم؟»

فلجی بزرگوارانه پذیرفت و گفت: «بله، می‌توانید بگویید.»
«آیا شما - ناخواسته - حتماً و کاملاً ناخواسته و من غیر عمد - بعضی وقت‌ها شخصیت من را به عنوان کسی که در خدمت شما صادقانه حقوق می‌گیرد با شخصیتی که آنگونه شما شمار می‌دهید باید مداخل و دله‌زدی‌هایی داشته باشد قاطی می‌کنید و یکسان می‌دانید؟»

فلجی بسا خونسردی پاسخ داد: «من این کار را شایسته شأن خودم نمی‌دانم که بنشینم و جزییات را موشکافی کنم.»
«حتا به نیت رعایت عدالت؟»

فلجی گفت: «مرده‌شوی عدالت را ببرد!»
«حتا از راه بزرگواری؟»

فلجی گفت: «یهودی و بزرگواری چه پیوند نیکویی با سندهزینه‌ها را در پیاور و مثل ملاهای اورشلیم سخنرانی نکن!»
سند هزینه‌ها را بیرون آورد، و فلجی حدود نیم‌ساعت به آن‌ها نگاه کرد و همه را به دقت بررسی کرد. حساب‌ها صحیح بودند و دفترها و اسناد را دوباره به درون کیف گذاشتند.

فلجی گفت: «خب، و اما راجع به کارمان در مورد خرید برات‌ها - رشته‌یی که بیش از هر کاری دوست دارم، چه نوع بروات نکولی بخریم، و به چه قیمتی؟ از بروات موجود در بازار صورت برداری کرده‌ای یا نه؟»
ریاح، ضمن اینکه دفتر بغلی از جیب درآورده يك برگ کاغذ ناشده را از لای آن بیرون می‌کشید، که بعد آن را باز کرد و معلوم شد يك برگ کاغذ بزرگ است و سر تا سرش از ارقام و نوشته پوشیده شده است، پاسخ داد: «يك صورت دراز، قربان.»

فلجی، وقتی آن را برداشت و به آن نگاه کرد، سوت کشید. «فیوا کوئیر استریت! هنوز هم اجاره نشین‌های زیادی داردا این‌ها را به صورت بسته‌های جداگانه مرتب می‌کنند؟»

پیرمرد که از بالای شانه اربابش به کاغذ نگاه می‌کرد پاسخ داد: «به صورت بسته‌های جداگانه، و یا یکجا به صورت بسته بزرگ.»

فلجی گفت: «از همین حالا معلوم است کسه به صورت چند بسته عین کاغذ باطله می‌شود. آن‌ها را می‌توانی به قیمت کاغذ باطله بخری؟ مسئله اینجاست.»

ریاح سرش را تکان داد. فلجیبی پشیمان ریز و کوچکش را به لیست انداخت. نوشته‌ها در معرض دیدش بودند ولی وی هنوز به خوبی از وجودشان آگاه نشده بود که سر برداشت و به چهره جدی پشت سرش نگاه کرد و به سوی سر بخاری راه افتاد. بعد که آن را به صورت نیمکت در آورد، پشت به پیر مرد ایستاد، در حالی که بردبارانه به صورت حساب نگاه می‌کرد و بعضی از سطور آن را مورد بررسی مجدد قرار می‌داد، انگار که مخصوصاً جالب توجه بودند. اغلب ضمن نگاه کردن به صورت حساب سر بر می‌داشت به آینه روی سر بخاری نگاه می‌کرد تا ببیند پیر مرد چگونه به او نگاه می‌کند. پیر مرد نشان نمی‌داد که دارد به وی می‌نگرد، لیکن چون از بدگمانی‌های او با بش آگاه بود ایستاده بود و چشم‌ها را به زمین دوخته بود.

آقای فلجیبی به این ترتیب شادمانه سر گرم نگاه کردن به آن صورت بود که صدای پای از در روی به گوش رسید و صدای باز شدن سریع در. فلجیبی گفت: «دیدم! این هم سر کار عالی و کله‌گنده اسراییلی! مگر نمی‌توانستی در را ببندی؟ بعد صدای پا از درون خانه به گوش رسید، و صدای صحبت کردن آقای آلفرد لامل که بانگ می‌زد: «کجایی، فلجیبی؟» که در پاسخ به آن و پس از این که آهسته فهماند مواظب سخنان و دستورهاش باشد گفت: «اینجام.» و در اتاق خوابش را گشود.

فلجیبی گفت: «بیا بید تو! این آقا از طرف پیزی و شرکاء در سنت ماری ایکس آمده‌اند که من دارم می‌کوشم به نفع یکی از دوستانم که بدبختانه بدخاطر چندتا برات و نکولی به دردسر افتاده‌اند قرار و مدار می‌گذارم. اما واقعیت امر این است که پیزی و شرکاء در برابر بدهکاران خودشان آنقدر سختگیرند و جوری جدی و سازش‌ناپذیرند که من در واقع وقت را بیهوده به هدر می‌دهم. آقای ریاح، می‌شود من از طرف دوستم قرار و مدار می‌گذارم؟»

مرد یهودی، آهسته و بالحنی آرام، جواب داد: «قربان، من فقط نماینده مدعی‌ام و طبق دستورهای مدیرانم عمل می‌کنم. این سرمایه من نیست که به کار افتاده است. و در این کار من منافعی ندارم.»

فلجیبی خندید: «ها، ها، لامل؟»

لامل خندید: «ها، ها، بله، درست است. ما می‌دانیم.»

فلجیبی که از این شوخی پنهانی فوق‌العاده خوشحال شده بود گفت:

«خیلی خیلی عالی است، مگر نه، لامل؟»

لامل گفت: «همیشه همینطور است، همیشه همینطور است! آقای...»

فلجیبی، در حالی که اشک‌هایی که در چشمانش دویده بود پاک می‌کرد، چونکه کمتر اتفاق افتاده بود مثل این شوخی پنهانی خوشحال و ذوق زده‌شده گفت: «ریاح، از پیزی و شرکاء، درست‌ماری ای‌کس.»
لامل گفت: «آقای ریا ح وظیفه دارند که این جور اوضاع و شرایط را در نظر بگیرند.»

فلجیبی با صدای بلند گفت: «ایشان نماینده مدعی‌اند. ایشان طبق دستوری که مدیرانش داده‌اند عمل می‌کنند! این رسول ایشان نیست که به کار افتاده است! خیلی عالی است؟ ها، ها، ها، ها!» آقای لامل نیز درخنده شرکت جست و زیرکانه نگاه کرد؛ و به این دو کار هر چه بیشتر ادامه می‌داد آقای فلجیبی از شوخی پنهانی‌اش لذت می‌برد و خوشحالت‌تر و ذوق زده‌تر می‌شد.

آقای شیفته که اشک‌هایش را دوباره پاک می‌کرد گفت: «با وجود این احوال، اگر ما به همین منوال ادامه دهیم، اینطور به نظر خواهد رسید که ما آقای ریا ح یا پیزی و شرکاء درست‌ماری ای‌کس، یا افراد دیگری را داریم دست می‌اندازیم: که ما بهیچوجه قصدی نداریم. آقای ریا ح، اگر شما لطف کنید و در این چند دقیقه‌ای که من می‌خواهم با آقای لامل صحبت کنم به اتفاق دیگر تشریف ببرید، بعداً سعی می‌کنم که قبل از رفتن شما کنار پیام و قرار و مدارهایی بادم بگذاریم.»

پیرمرد، که در خلال شوخی کردن‌های آقای فلجیبی سر بسالا نیاورده بود، خاموش و لب فرو بسته تعظیم کرد و از دری که فلجیبی پس از آنکه در را پشت سرش بست به سوی لامل برگشت که پشت به اتفاق خواب ایستاده بود و بیک دست برکت داشت و دست دیگر بر ریش و سیبل.

فلجیبی گفت: «یا الله! مثل اینکه خبری شده

لامل پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

فلجیبی بی‌هیچ منظوری جواب داد: «از قیافه تان.»

لامل گفت: «والله، آخر، خبری، یک خبری شده؛ گاو مان زاییده‌ا»

فلجیبی آهسته گفت: «هیچ‌ا» و دست بر زانو نشست، و به صورت

دوست برافروخته‌اش که پشت به آتش بخاری ایستاده بود، نگاه می‌کرد.

لامل، با تکان دادن دست راستش، گفت: «گوش کن، فلجیبی، همه چیز

نقش بر آب شد. نقشه نگرفت.»

فلجیبی، هنوز آهسته ولی کاملاً جدی، پرسید: «کدام نقشه نگرفت؟»

«نقشه. نقشه ما. این را بخوان.»

فلجی یادداشتی را از دست وی که دراز کرده بود گرفت و آن را با صدای بلند خواند: «جناب آقای آلفرد لامل؛ اجازه بفرمایید بهترین سلام خانم پودزنپ و خودم را به پاس آن توجه مؤدبانه‌ای که خانم آلفرد لامل و خود سرکار نسبت به دخترمان، جورجیانا، نشان داده‌اید تقدیم کنم. همچنین، اجازه بفرمایید تقاضا کنیم در آینده‌ما را از ابراز چنین لطف معاف، و آخرین نخواست ما را برای ترك مرادده قبول بفرمایید. با تقدیم مراتب احترام، ارادتمند شما، جان پودزنپ.» فلجی به سه قسمت سفید نامه که به درازای همان قسمت نوشته شده‌اش بود و بعد به لامل نگاه کرد که با تکان دادن دست راستش عکس‌العمل نشان داد.

فلجی گفت: «چه کسی این کار را انجام داده است؟»

لامل گفت: «تصورش غیرممکن است.»

فلجی، که اخم کرده و به فکر فرو رفته بود، گفت: «شاید یک نفر خواسته

است با تو دریفتند و به حسابت برسد.»

لامل با اخم و تخم و نرشرویی بیشتر جواب داد: «شاید تو.»

آقای فلجی چیزی نمانده بود که از کوره در برود و سخنی تند بر زبان بیاورد که دستش ناگهان بالا آمد و بینی‌اش را گرفت، خاطره‌ای که با این‌ادا و اطوار رابطه داشت به یادش آمد و به موقع هشدار داد و او را بر حذر داشت، از این روی بینی را اندیشمندانه بین انگشت شست و انگشت اشاره گرفت و به تردید افتاد و درنگ کرد؛ و در این هنگام لامل با چشمان حیل‌گرانه به وی می‌نگریست.

فلجی گفت: «خب، این کار با صحبت کردن درست نمی‌شود. اگر ما می‌فهمیدیم چه کسی این کار را کرده است، آن شخص را معرفی می‌کردیم. دیگر حرفی نمی‌شود زد، مگر اینکه خواسته‌اید کارهایی بکنید که افرادی در این شرایط نمی‌گذاشته‌اند بزنید.»

لامل فریاد: «ولی تو خواسته بودی کاری بکنی که اگر پیش از این موقعیت به تو اجازه می‌دادند چنین کاری را می‌کردی.»

فلجی، در حالی که دست‌ها را در جیب‌های شلوار توکی‌اش فرو برده بود، گفت: «صحیحاً هر کس يك عقیده دارد»

لامل، الحنی فخرآمیز گفت: «آقای فلجی، تو می‌خواهی به من بفهمانی که در این ماجرا به من بد گمان و مشکوک هستی، یا از دست من ناراضی هستی؟»

فلجیبی گفت: «نه، مشروط بر اینکه سفته من را با خودتان آورده باشید و همین حالا آن را به من بدهید.»

لامل آن را، البته با بی میلی، از جیب بیسرون آورد و به وی داد. فلجیبی وقتی آن را دید شناخت و مجاله کرد و در آتش انداخت. وقتی شعله‌ور شده و می سوخت و نا آنگاه که خاموش شد و به صورت خاکستر برخاست و از راه دودکش بیرون رفت هر دو به آن می نگریستند.

لامل، مثل دفعه پیش، گفت: «گوش کن، آقای فلجیبی، تو می خواهی بفهمانی که در این ماجرا به من بدگمان و مشکوکی یا از دست من ناراضی هستی؟»

فلجیبی گفت: «نه.»

«حتماً و قطعاً نه؟»

«بله.»

«فلجیبی، دستم.»

آقای فلجیبی دست را گرفت و گفت: «اگر ما می فهمیدیم چه کسی این کار را کرده است، آن شخص را معرفی می کردیم. در عالم دوستی اجازه دهید چیز دیگری را هم بگویم. من نمی دانم شما در چه موقعیتی هستید، و من نمی پرسم. در این گیر و دار شما زبان کرده اید. بسیاری هستند که بعضی وقت ها ناملایماتی برایشان پیدا می شود و بعد نیست شما از این قبیل آدم ها باشید یا حتما نباشید، لامل، شما هر کاری که دلتان می خواهد بکنید ولی مبادا - مبادا - خواهش می کنم مبادا کاری کنید که خودتان را در چنگال پیزی و شرکاء که نماینده اش در اتاق دیگر است، اسیر کنید، زیرا آن ها شما را نابود می کنند. لامل عزیز، آن ها مثل دستگاه خرد کنی و گردسازی هستند.» فلجیبی با رغبت و لذت خاصی سخن می گفت، «و آن ها دمار از روزگارت درمی آورند و پوستت را می کنند، از گردنت گرفته تا نوک انگشتان پایت و تمام پوستت را می ساینند و به صورت گرد در می آورند. خودتان آقای ریاح را به رای العین دیدید. لامل، من به عنوان دوست از شما تقاضا دارم خودتان را به چنگ آن ها نیندازید.»

آقای لامل، که در این عجز و لابه های دوستانه نوعی وحشت و بیم مشاهده می کرد، پرسید که به چه دلیل او باید در دستان پیزی و شرکاء اسیر شود؟

فلجیبی زیرک گفت: «حقیقت امر این است که من از نحوه نگاه کردن

مرد یهودی به شما در موقعی که اسم شما به گوشش خورد کمی ناراحت شدم. من از نحوه نگاه کردنش خوشم نیامد. اما بعید نیست که از خیالات گرم و دوستانه سرچشمه گرفته باشد. البته، اگر شما مطمئنید که وثیقه شخصی در دست کسی ندارید، که موقع سر رسید آن نتوانید پردازید. و ممکن است به دست او رسیده باشد، در این صورت همه اش تصور و خیالات است. با وجود این احوال، من از طرز نگاهش خوشم نیامد.

لامل اندیشناک، که لکه‌های سفید رنگی روی بینی نپنده‌اش پدیدار و محو می‌شد، طوری نگاه می‌کرد که انگار بچه شیطان نخسی آن را نیشگون می‌گرفت. فلجیبی، در حالی که حالت ویژه‌ای شبیه به لبخند در چهره فریپکارش پدیدار شده بود، درست شبیه شکنجه‌گری بود که کسی را شکنجه می‌داد و نیشگون می‌گرفت.

فلجیبی گفت: «اما نیاید زیاد معطالش کنم، والا تلافی اش را به سر دوست بدبخت من در می‌آورد. همسر خیلی زرننگ و دوست داشتنی‌تان چطورند؟ خبر دارد ما در کارمان شکست خورده‌ایم؟»

«نامه را بهش نشان دادم.»

فلجیبی پرسید: «خیلی تعجب کرد؟»

لامل جواب داد: «اگر تو بیشتر موافقت نشان داده بودی خیالی تعجب

می‌کرد.»

«صحیح! پس گناه را به گردن من می‌اندازند؟»

«آقای فلجیبی، من دلم نمی‌خواهد کسی حرف‌هایم را نادرست تعبیر

کند.»

فلجیبی، با لحنی مصمم، مصرانه گفت: «لامل، عصبانی نشوید، چونکه حالا موقع این کار نیست. من فقط سؤال کردم. پس گناه را به گردن من نمی‌اندازند؟ یک سؤال دیگر.»

«نه جانم.»

فلجیبی، که کاملاً متوجه شده بود آن زن او را گناهکار دانسته است،

گفت: «خیلی خوب. سلام مرا به ایشان برسانید. خدا حافظ!»

هر دو باهم دست دادند، و لامل اندیشمندانه از در بیرون رفت فلجیبی او را در میان مه دید که می‌رفت، در حالی که به کنار بخاری بر می‌گشت به شعله آتش درون آن نگاه می‌کرد در فکر فرو رفته بود، پاها را که در شلوار قرمز ترکی پوشیده بود گشاد گذاشت، و زانوان را جوری اندیشمندانه خم

کرد که انگار می‌خواست روی آن‌ها بنشیند.

فلجی غرولندکنان به خودش گفت: «ای لامل، تو ریش و سیلی داری که من هرگز از آن‌ها خوشم نیامده است، و پول هم نمی‌تواند آن را به وجود بیاورد؛ تو به نحوه رفتار و سخن گفتنت می‌نازی؛ تو می‌خواستی من همیشه مطیع تو باشم، و در ناکامی‌ات مرا شریک کرده‌ای، و همسرت می‌گوید که مسبب آن بوده‌ام. تو را به زانو درمی‌آورم، حتماً و بی‌پروا بر گرد، با وجودی که ریش و سیلی ندارم.» در این لحظه جاهایی از صورت که قرار بود موهایی در بیاید مالید، و رفتارم خوب نیست و سخن گفتن هم بلد نیستم.»

وی که به این ترتیب افکار شرافتمندانه‌اش را آرامش بخشیده بود، پاهای خود را که شلوار ترکی پوشیده بود جمع کرده، سیخ و شق ورق ایستاد و ریاح را که در اتاق دیگر بود صدا زد. «او هو، باتوام!» بادیدن پیرمرد که به رغم آن رفتار حیوان صفتانه‌ای که در برابر وی نشان داده بود آرام می‌آمد و به اتاق وارد می‌شد، آقای فلجی با ذوق زدگی و شادی خاصی کسه به وی دست داده بود دوباره گفت: «خوب! خوب! به جان خودم، خیلی خیلی عالی شد!»

فلجی، وقتی خنده‌اش تمام شد، به سخنانش ادامه داد: «خب، پیرمرد، تو آن چیزهایی را که بامداد جلوشان علامت زده‌ام می‌خری - این چهار علامت زده‌ام، آنجا را هم زده‌ام، و این جا را هم - و سر دوپنس شرط می‌بندم که تو، همانطور که شیوة یهودی‌هاست، مسیحی‌ها را حسابی سرکیسه خواهی کرد. حالا، بعد يك چك می‌خواهی - یا خواهی گفت می‌خواهی، گرچه خودت جایی پول و پله‌ای داری، که کاش می‌دانستم کجاست، و باید تو را به سلابه بکشند تا بگوپی کجاست و کجا فایمشان کرده‌ای - و من این چك را می‌نویسم و می‌دهم.»

وقتی کشویی را باز کرد و کلیدی از آن در آورد تا کشو دیگری را با آن باز کند، که در آن هم يك کلید دیگر برای باز کردن کشو دیگر بود، که در آن هم کلید دیگری برای باز کردن کشویی دیگر بود، که در آن کشو دسته چك نهاده بود؛ و هنگامی که چك را نوشت؛ و زمانی که کلیدها را سر جای‌شان گذاشت و کشوهای مربوطه را هم بست و دسته چك را هم صحیح و سالم سر جایش قرار داد، با چك تا کرده در دست به پیرمرد دستور داد جلو بیاید و آن را بگیرد.

وقتی مرد یهودی چك را لای دفترچه یادداشتش نهاد و آن را هم در

جیب لباده اش پنهان کرد، فلجبی به وی گفت: «فعلاً این مبلغ برای کارم کافی است. واما درباره کارهایی که مربوط به من نیست، زن کجاست؟»
ریاح درحالی که هنوز دستش را ازجیب لباده بیرون نکشیده بود تکان خورد و بی حرکت ایستاد.

فلجبی گفت: «او هوا منتظر نبودی! کجا قایمش کرده ای؟»
پیرمرد که نشان می داد شکفت زده و غافلگیر شده است، با آشفتنگی و دستپاچگی زودگذری که از باب از آن کاملاً لذت می برد به اربابش نگاه کرد.

فلجبی پرسید: «آیا آن زن درخانه ای که من در سنت ماری ایهکس گرایه و مالیات اش را هم می دهم که زندگی می کند؟»
«نه، قربان.»

فلجبی پرسید: «در باغچه ات روی بام خانه است - آن بالا رفته همیورد یا بلایی سرخودش بیاورد؟»
«نه، قربان.»

«پس کجاست؟»

ریاح سر به زیر افکند، انگار در این اندیشه بود که آیا بی آنکه عهد شکسته باشد می تواند به این سوال پاسخ دهد یا نه، و بعد سر را آهسته بالا آورد و به فلجبی نگاه کرد و جوری نشان داد که نمی تواند جواب دهد.

فلجبی گفت: «یا الله من حالا اصراری ندارم. اما می خواهم بدانم، و آن را خواهم دانست، این را فراموش نکن. چه نقشه ای در سرداری؟»
پیرمرد باتکان دادن پوزش طلبانه سرودست، که می خواست نشان دهد نمی داند اربابش چه منظوری دارد، نگاهی ابهام آمیز بروی انداخت.

فلجبی گفت: «تو نمی توانی به من کلک بزنی. برای اینکه، می دانی، تو - اگر از اشعار و امثله مسیحی خوانده باشی - از «همیشه به غم و اندوه کسانی رحمت بیاورد که اعضای لرزان شان آنها را واجب الرحمه کرده است» و از این قبیل چیزها، پیروی می کنی. تو خود از شیخ ها هستی؛ از پیرمردهای عجیب و انا فلا. نکند عاشق لیزی شده ای؟»

ریاح بالحنی دوستانه اعتراض کنان گفت: «چه حرف ها، ارباب اچه حرفی است، ارباب، ارباب، ارباب»

فلجبی درحالی که اندکی سرخ شده بود گفت: «پس چرا راستش را نمی گویی که چرا در این ماجرا قاطی شده ای؟»

«ارباب، حقیقت را به شما خواهم گفت، اما (معذرت می‌خواهم که مشروط است) خیلی محرمانه است؛ کاملاً به قول شرف بستگی دارد.»
فلجیبی بالحنی تمسخر آمیز بانگ بر آورد و گفت: «قول شرف، عجب ا قول شرف بین یهودی‌ها؟ خب، بنال بینم.»
پیر مرد با پامردی و اصراری حرمت آمیز شرط را بیان داشت: «قول شرف می‌دهید، قربان؟»

فلجیبی گفت: «بله، حتماً. قول شرف حتمی.»
پیر مرد، که تا این زمان که تعارف نشده بود بنشیند، درحالی که دستش را روی پستی صندلی ارباب نهاده و آن را محکم گرفته بود بر سر پا ایستاده بود. مرد جوان نشسته بود و با قیافه‌ای سر تا پا گوش به شعله آتش بخاری نگاه می‌کرد، و آماده بود که هر لحظه طفره رود و دسیسه‌گری کند جلوش را بگیرد.

فلجیبی گفت: «تمام کن، بگو بینم چه انگیزه‌ای داشته‌ای.»
«قربان، من انگیزه‌ای نداشته‌ام مگر کمک به بینوایان.»
آقای فلجیبی فقط توانست احساساتی از خود بروز دهد که در برابر آن سخنان باور نکردنی موجب شده بود آن ناله دراز و تمسخر آمیز را از سینه بکشد.

یهودی گفت: «موقعی که شما ایشان را در باغچه پشت بام من دیدید به شما گفتم که چگونه با ایشان آشنا شدم و قدر و منزلت نهادم.»
فلجیبی با بدگمانی گفت: «راست می‌گویی؟ خب، شاید اینطور باشد.»
«من هر چه او را بیشتر می‌شناختم، به زندگی و سر نوشتش بیشتر علاقمند می‌شدم. آن‌ها بایک بحران رو به روشدند. متوجه شدم که به دست برادر نمک شناس گرفتار شده است، و عاشق و خواستگار نامطلوب او را ناراحت کرده است و عاشق بسیار قویتر دیگری نیز او را در دام انداخته است، و در دام وسوسه‌های دل افشاده است.»

«پس بالاخره خاطر خواه يك نفر شده است، هان؟»
«قربان، طبیعی بود که دل درگرو عشق آن مرد می‌بست، برای اینکه آن مرد مزایای زیاد و والایی داشت، اما مرد درخور و هم طبقه او نبود، و نمی‌خواست با او ازدواج کند. مخاطره از هر سوی احاطه‌اش کرده بود، و دایره هر آن تنگتر و تیره‌تر می‌شد تا اینکه من - همانطور که شما فرمودید، قربان از آنجایی که پیرتر از آن بودم که بتوانم احساساتی غیر از احساسات

پدرانه نسبت به ایشان داشته باشم۔ پای درمیان نهادم و توصیه کردم فرار کند. من به او گفتم: «دخترم، بعضی وقت‌ها که خطرات اخلاقی از راه فرا می‌رسند تنها چاره فقط فرار است و زمانی فرا می‌رسد که والاترین شجاعت‌ها فرار است. دختر پاسخ داد که خودش هم به چنین چیزی فکر کرده است؛ ولی نمی‌دانسته است که بدون کمک دیگران به کجا گریزد و کسی هم نبوده است به او کمک کند. من به ایشان نشان دادم که یک نفر هست که به او کمک می‌کند، و آن یک نفر خودم بودم، و حالا گریخته و رفته است.»

فلجی، در حالی که گونه‌های خودش را لمس می‌کرد، گفت: «با او چکار کردی؟»

پیر مرد گفت: «کس دست کسی به او نرسد.» وی بانکان دادن جدی و دور کردن یکی از دست‌هایش از دست دیگر، ادامه داد: «دور از اغیار۔ در میان افراد و آدم‌های خاصی، جایی که صنعتش می‌تواند به کارش بیاید، و از آن استفاده کند و آن را به کار بیندازد و کسی هم مزاحمش نباشد.»

وقتی او گفت «دور از اغیار» نگاه فلجی از آتش به سوی دستان وی برگشت که تکان می‌خوردند. فلجی اکنون (بانا کامی فوق‌العاده زیاد) می‌کوشید حرکت دستان را تقلید کند، چون سرش را تکان داد و گفت: «اورا آن طرف‌ها گذاشتی؟ ای حقه باز پیرا!»

ریاح، با یک دست بر سینه و دست دیگر بر صندلی راحتی، بی آنکه در صدد برآید از خودش دفاع یا کارش را توجیه کند، به انتظار سؤال دیگری ایستاد. اما، چون سؤال کردن در این باره سودی نداشت، فلجی با آن چشمان ریز بسیار به هم نزدیکش توانست این موضوع را به خوبی دریابد.

فلجی به آتش نگاه کرد و بعد دوباره سر برداشت و گفت: «لیزی، او هوم، لیزی. در باغچه بالای بام خانه اسم دیگری به من نگفتی. من بیشتر از تو خیر دارم. اسم دیگرش هگزم است.»

ریاح سر را به علامت تایید پایین آورد.

فلجی گفت: «گوش کن، مرد. من گمان می‌کنم آن مرد اغواگر و قدرتمند را می‌شناسم. آن مرد در امر وکالت و کارهای حقوقی نیست؟»

«اسما، چرا، اهل این کار است.»

«فکر می‌کردم. اسمش چیزی مثل لایت وود نیست؟»

«قربان، نه، اصلاً نیست.»

فلجی که چشمک زنان به چشم یهودی می‌نگریست گفت: «یا الله، پیر

مرد، اسمش را بگو دیگر!»

«ریزن.»

فلجیبی بانگ زنان گفت: «خدای من! این بود، هان؟ فکرمی کردم باید یکی دیگر باشد، اما اصلاً به خواب هم نمی‌دیدم او باشد. ای فریبکار حقه‌باز، حقش نبود از کار شما که می‌خواستید یکی از این دو تارا دست به سر کنید ایراد بگیرم، برای اینکه این دو نفر به اندازه کافی از خود راضی هستند. اما آن یکی از خون‌سردترین مشتریانی است که تا حالا دیده‌ام. ریش گذاشته و خیلی هم به آن می‌نازد. بارک‌الله، پیرمردا برو خوش باش!»

ریاح که ازین خوشامدگویی غیرمنتظره شاد شده بود پرسید آیا امری دارند یا نه؟

فلجیبی گفت: «نه. فعلاً برو خوش باش، یهودا، و به همان دستوری که بهت داده‌ام عمل کن.» پیرمرد که با این خوش‌وبش‌ها مرخص شده بود، کلاه لبه پهن و چوبدستی‌اش را برداشت و از حضور ارباب مرخص شد: بیشتر انگار مرد قدرتمندی بود که بر فلجیبی منت نهاده بود تا نوکری که وی او را منکوب کرده بود. آقای فلجیبی که تنها شده بود در خروجی منزلش را قفل کرد و دوباره به طرف نجاری برگشت.

آقای شیفته به خودش گفت: «بارک‌الله خون‌سرد باش، که البته و حتماً هم هستی!» این عبارت را، در حالی که شلوار ترکی گشاد به پا داشت ایستاده و زانوان را خم کرده بود، چندین بار تکرار کرد.

بعد به خودش گفت: «تبریک به خودم، که خوب تیری را شلیک کردم، و با آن یک یهودی را زدم و شکار کردم! خوب، موقعی که داستان را در خانه لامل شنیدم، در صدد برآمدم به ریاح حمله نکنم. اصلاً و ابداً؛ کم کم به او حمله کردم.» در این جا کاملاً دقت کرده بود و درست می‌گفت؛ او در زندگی‌اش عادت داشت نپرد، نه جهد و حمله نکند، بلکه به سوی هر چیز بخزد و سینه‌خیز و آهسته پیش رود.

فلجیبی در حالی که دست به صورت خودش می‌کشید، ادامه داد: «کم-کم و تدریجاً گیرش انداختم. اگر لامل‌های تو یا لایت‌وودهای توبه نحوی به او دست یافته بودند، از او می‌پرسیدند که آیا در ناپدید شدن دختر دست دارد یا نه. من خیلی بهتر دست به کار شدم و کار کردم. من در حالی که کمین کرده بودم و در روشنایی او را می‌پاییدم، تیری به سویش خالی کردم و درست به هدف زدم و خوب شکارش کردم. او، یک یهودی به هیچوجه نمی‌تواند با

من دریفتند و در برابرم عرض اندام کنند»

پوست صورتش به جای لبخند چین و چروک برداشت.

فلجی باز ادامه داد: «و اما درباره مسیحیان ای هنوعان مسیحی من، مخصوصاً شما که در محله گویراستریت زندگی می کنید من این محله را باید اداره کنم و شما خواهید دید که چکارها خواهم کرد. کار به منظور اعمال قدرت بر شما است و خودتان خوب خبر دارید و می دانید که سرمایه گذاری در این راه چقدر فایده دارد. اما وقتی هنگام آن فرا می رسد که از قبل شما به سود دست بیابم، دست به چنین کارهایی می زنید»

فلجی بعد از این سخنان از هیأت ترگی اش بیرون آمد و به هیأت مسیحیان درآمد با ادامه این کار، و پس از شستشوی صبحگاهی و از روغن مالیدن به سر و صورت برای آرایش و درخشان کردن موهایش (تنها دارویی که در برابر داروهای تقلبی دیگر قبول داشت)، درمه تیره رنگ فرود رفت و ناپدید کرد. اگر دنیا او را هرگز در خود نمی پذیرفت، هرگز چیزی یا کسی را از دست نمی داد، بلکه از میان خود نفر دیگری را به جای وی برمیگزید و ارائه می داد.

فصل سی و پنجم

دوستی محترم در وضعی جدید

در غروب همان روز مه آلوده هنگامی که کرکره زرد رنگ شرکت پبزی پس از پایان کار روزانه فرو افتاده و بسته شده بود، ریاح یهودی پکبار دیگر به سنت ماری ایکس وارد شد. لیکن این بار هیچ کیفی با خود همراه نیاورده بود، و به دنبال کار و اوامر اربابش نیز نیامده بود. از روی پل لندن گذشت، و از طرف ساحل وستمینستر به سوی ساحل میدلسکس آمد و به این ترتیب با گذشتن از میان مه خود را به در منزل حیاط عروسک‌ها رساند.

میسرن منتظرش بود. مرد یهودی دخترک را در پنجره خانه‌اش و در نور اندک شعله بخاری - که نیمسوزهای نمناک در آن می‌سوخت تا موقعی که وی از خانه بیرون می‌رود هم مدت بیشتری بسوزد و هم کمتر ضایع شود - دید که کلاهچه بر سر انتظارش می‌کشید. ضربه زدن به جام پنجره دخترک را از تخیلات تنهایی به در آورد، و به طرف در آمد آن را باز کند؛ با تکه چوبی در دست می‌کوشید راه برود.

میسرن گفت: «عصر بخیر، مادر تمیدی!»

پیرمرد خندید و دستش را به وی داد تا به آن تکیه بزند.

میسرن پرسید: «مادر تمیدی، نمی‌آیی خودت را گرم کنی؟»

«اگر آماده شده باشی نه، سیندرلای عزیز من.»

میسرن خوشحال و شاد گفت: «خب، حالا پیرمرد زرنگی شدی! اگر

در این دم و دستگاه جایزه می‌دادیم (اما فقط یک مشت آدم‌های ابله دم‌دست

داریم) شما اولین مدال نقره را به خاطر راه بردن سریع من می بردی.» میس-رن پس از این سخنان کلید را از جا کلیدی در آورد و در جیب نهاد و بعد در را با صدا بست و موقمی که هر دو روی پلگان در ایستاده بودند آن را امتحان کرد. دخترک پس از آنکه مطمئن شد در بسته شد و خانه در امن و امان است یکی از دست‌هایش را زیر بغل پیر مرد گذاشت و با دست دیگر کوشید چوبدستی را بگیرد. اما کلیدخانه آنقدر بزرگ بود که ریاح پیش از حرکت پیشنهاد کرد آن را بردارد و با خود حمل کند.

میس-رن در پاسخ گفت: «نه، نه، نه! خودم می آورم. می دانی، من خودم آدم کوتاه و چاق و چله‌ای هستم و وقتی آن را در جیب دارم حتا يك كشتی را هم می توانم راه بیندازم. بیا سری بهت بگویم، مادر تعمیدی، من جیبم را همدا در طرف بلندترم قرار داده‌ام.»

پس از آن در میان مه راهی شدند.

میس-رن تحسین کنان سخنش را پی گرفت: «بله، مادر تعمیدی، تو خیلی زود توانستی مرا درك کنی و مرا بشناسی. اما، می دانی، تو کاملاً مثل همان مادر تعمیدی افسانه‌ای هستی که در کتاب‌های قصه می بینیم! تو با دیگران خیلی فرق داری و این فرق آنقدر زیاد است که گویی، درست در همین لحظه و با يك چیز خوب و پسندیده‌ای، خودت را عوض کرده‌ای و به این صورت در آورده‌ای.» میس-رن جنی در حالی که صورتش را به کنار صورت پیر مرد آورده بود، بانگ زنان گفت: «بله، مادر تعمیدی، من خوبی و مهر بانی تو را زیر این ریش‌ها می بینم.»

«جنی، در این خیالپردازی‌ها من کسی هستم که می توانم چیزهای دیگر را هم تغییر بدهم؟»

«آه، بله! کاشکی این چوبدستی مرا موقتاً می گرفتی و برای این قسمت از پیاده‌رو می کوبیدی. این سنگ کثیفی که پای من بر آن می کوبد - و يك کاسکه شش اسبه درجا حاضر می شد. ببین! بیا باور کنیم چنین چیزی امکان پذیر است!»

پیر مرد مهر بان پاسخ داد: «با تمام قلب!»

«مادر تعمیدی، حالا به تو می گویم دلم می خواهد چکار بکنی. دلم می خواهد ازت خواهش کنم لطف کنی و يك توستری به بچه من بزنی و او را کاملاً عوض کنی. او، بچه من چه بچه بدی بوده است، این اواخر خیلی بد شده است! خیلی نگرانم کرده است. در این ده روز دست به سیاه و سفید نزده

و اصلا کار نکرده است. دچار توهم و ترس شده، و خیال کرده که چهار مرد مسین رنگ که لباس سرخ رنگ بر تن دارند آمده‌اند او را در يك تنور شعله‌ور بیندازند.»

«مگر این کار خطرناک است، جنی؟»

«خطرناک است، مادر تعمیدی؟ بچه من همیشه، کم و بیش، خطرناک است. او ممکن است.» در این لحظه دخترک کوتوله سر برداشت و به آسمان نگاه کرد. «همین حالا ممکن است خانه‌را آتش بزند. نمی‌دانم چه کسی می‌تواند این بچه‌را برای من بگیرد! تکان دادنش هیچ فایده‌ای ندارد. او را تکان داده‌ام که به سر گیجه افتاده‌ام. همیشه به او می‌گفتم: «تو چرا بده فرمان توجه نداری، به مادر احترام نمی‌گذاری، پسرک شیطان؟» ولی اوفقط ساکت می‌نشست و به من زل می‌زد.»

ریاح بالحنی دلسوزانه و باز یگوشانه پرسید: «بعد از او چه چیز دیگری را باید عوض کنیم؟»

«باور کن، مادر تعمیدی، می‌ترسم که بعد از این خودخواهی و خودبینی کنم و از تو بخواهم که کمر و پاهایم را خوب کنی. مادر تعمیدی، این کار با آن قدرتی که توداری کار خیلی آسانی است، اما برای من ضعیف و دردمند کار بسیار بزرگ و عظیمی است.»

در این سخنان اثری از گلایه اعتراض آمیز دیده نمی‌شد، ولی با وجود این سخنان بی‌تأثیری هم نبودند.
«بعد چه؟»

«بله، بعد چه. می‌دانی، مادر تعمیدی. هر دویمان می‌پریم توی کالسکه شش اسبه و به دیدن لیزی می‌رویم. مادر تعمیدی، این حرف مرا به یسادیك سؤال جدی می‌اندازد که از تو بپرسم. تو آدم عاقل و فهمیده تمام عیاری هستی (که فرشته‌ها تو را این جور به بار آورده‌اند) و می‌توانی به من بگویی: يك چیز خوب داشتن و آن را از دست دادن بهتر است یا آن را هرگز نداشتن؟»

«توضیح بده، مادر تعمیدی.»

«من حالا بدون لیزی خودم را بسیار تنها تر و بی‌کس تر از آن زمان می‌دانم که هنوز با او آشنا نشده بودم.» (وقتی این را می‌گفت اشک در چشمانش حلقه زده بود.)

مرد یهودی گفت: «بسیارند کسانی که دوستان دوست داشتنی و خوب

خودشان را از دست داده‌اند، عزیزم - من خودم همسر، دختر خوب و مهربان، و پسری که امید آینده بود از دست داده‌ام - اما خوشبختی همچنان باقی مانده است.»

میس‌رن، اندیشمند و درحالی که هنوز قانع نشده بود و با همان استواری خاصی که داشت حیرت‌زده سخن می‌گفت، اظهار داشت: «آه! مادر تعمیدی، حالا به تو می‌گویم که بهتر است اول با چه نوع تغییری شروع کنی. بهتر این است که (هست) به (بود) و (بود) را به (هست) بدل کنی، و بگذاری همیشه همینطور باشند.»

پیرمرد به نرمی پرسید: «این کار درد تو را دوا می‌کند؟ دیگر هرگز درد و اندوهی نخواهی داشت؟»

میس‌رن بایک‌ضرب به دیگر پاسخ داد: «کاملاً! مادر تعمیدی، تو مرا عاقلتر و فهمیده‌تر کردی.» بعد باتکان دادن چانه و چشم‌هایش ادامه داد: «نمی‌خواهم بگویم که تو بایک‌مادر تعمیدی بسیار عجیب و غریب و خارق‌العاده‌ای باشی تا بتوانی چنین کارهایی را انجام دهی.»

آن‌ها، در همان حال که این گونه صحبت می‌کردند از پل وست‌مینستر می‌گذشتند، از زمینی گذشتند که ریاح اخیراً از آن گذشته بود، زیرا هنگامی که از پل لندن بر روی رودخانه تیمز گذشتند، به کنار ساحل آمدند و راه مه‌آلوده‌تر را گرفتند و پیش رفتند.

اما پیش از آن، همان‌طور که می‌رفتند، جنی دوست محترم‌ش را به کناری کشید و به سوی ویتز روشن یک مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی برد و گفت: «حالا به آن‌ها نگاه کن. همه‌شان را من ساخته‌ام!»

منظورش یک نیم‌دایره متشکل از شماری عروسک‌ها رنگ‌های قوس قزحی بود که لباس مخصوص ورود به دربار، لباس شرکت در ضیافت با جشن رقص، لباس مخصوص شرکت در گردش سواره، لباس اسب‌سواری، لباس گردش پیاده، لباس ازدواج، لباس برای شرکت در مراسم ازدواج عروسک‌های دیگر و دیگر مراسم لذت‌آور زندگی به تن داشتند.

پیرمرد درحالی که دستک می‌زد گفت: «زیباست، زیباست، زیباست! چه سلیقه‌ی عالی!»

میس‌رن شاد و مغرور جواب داد: «خوشحالم از شان خوش‌آمد. مادر تعمیدی، پرو کردن لباس به تن این خانم‌ها چقدر کیف دارد. گرچه این سخت‌ترین قسمت کارم است، و حتماً اگر کمرم عیب نداشت و پاهایم هم ناقص

نبودند بازهم کار ساده‌ای نبود.»

پیرمرد جوری به دخترک نگاه کرد که انگار متوجه نشده بود چه گفته است.

میسرن گفت: «مادر تعمیدی، خداحفظات کند. تمام روزناچارم حرکت کنم و راه بروم. اگر جوری بود کسه پشت میز کار می‌نشستم و می‌پریدم و می‌دوختم، کار تقریباً ساده‌ای بود؛ اما همین کار پرو کردن دمار از روزگارم درمی‌آورد.»

ریاح پرسید: «چه جوری پرو می‌کنی؟»

میسرن پاسخ داد: «روپهرفته چه آدم ناآگاهی هستی، مادر تعمیدی! نگاه کن. يك اتاق پذیرایی هست، با يك روز بزرگ در پارک، با يك نمایش یا يك عید و ضیافت یا هر چیزی دیگری که می‌خواهی اسمش بگذاری. خیلی خوب. من جمعیت را به کنار می‌زنم و به اطراف نگاه می‌کنم. وقتی که بانوی بزرگواری می‌بینم کسه برای کارم مناسب است، می‌گویم: شما مناسب اید، عزیزم! و توجه خاصی به ایشان نشان می‌دهم، و بعد باعجله به خانه برمی‌گردم و از روی مدل لباس می‌برم و کوك می‌زنم. بعد روز دیگر، بازمی‌آیم و آهسته راه می‌روم و امتحان می‌کنم و یکبار دیگر به سر و ریخت او نگاه می‌کنم. بعضی وقت‌ها راحت اینطور به نظر می‌رسد که گویا می‌گوید: «این آدم کوتوله چقدر نگاه می‌کند! و بعضی وقت‌ها، خوشش می‌آید و بعضی وقت‌ها نمی‌آید، ولی اغلب خوش آمدنش بیشتر است تا نیامدنش. تمام وقت فقط به خودم می‌گویم: و اینجا را باید کمی تورفتگی بگذارم، اینجا را باید اریب بدوزم. و با مجبور کردنش که لباس‌های عروسک‌هایم را پرو کند او را بنده خودم می‌کنم. میهمانی‌های عصرانه که او ایلا، چونکه منظره را باید از لای در دید و از همه بدتر انگار راه رفتن بین پاها و اسب‌ها و بین کالسکه‌هاست، بطوری که منتظرم يك شب بالاخره زیر دست و پا له و لورده بشوم. با وجود این، بازهم گیرشان می‌اندازم. وقتی آن‌ها از کالسکه‌ها پیاده می‌شوند و خرامان خرامان وارد تالار می‌شوند و بعد هیکل ریز و کوتولوی مرا می‌بینند که پشت شتل پلیس و زیر باران سرک می‌کشم، حتم دارم که پیش خودشان تصور می‌کنند که من از صمیم قلب و صادقانه حیرت و تحسین می‌کنم، ولی روحشان خبر ندارد که الگوی عروسک‌های من هستند! بانویی بود به اسم بانو (لیدی) بلیندا و پتروزا. يك شب وادارش کردم دو کار انجام بدهد. وقتی از کالسکه

پیاده شد، گفتم: «انجام خواهی داد، عزیزم!» و يك راست به خانه رفتم و بر پدم و كوك زد. دوباره برگشتم و پشت سر آدم‌هایی که كالسکه‌ها را صدا می‌زدند قایم شدم. چه شب بدی بودا بالاخره (صدا زدند)، كالسکه لیدی بلیندا و پتروزا لیدی بلیندا و پتروز تشریف آوردندا کاری کردم که - وای که چه زحمتی بهش دادم - قبل از نشستن در درشکه بروکند. آن یکی همان لیدی بلینداست که از کمر آویزان شده است، همو که با وجودی که مومی است کنار چراغ گازی ایستاده و شست‌های پایش تو رفته.»

چند وقتی که در کنار ساحل رودخانه راه نوردیدند، ریا ح پرسید که راه منتهی به میخانه شش‌بار بر دریایی شنگول کدام است. راه مورد نظر را که یافتند، پس از دو یا سه توقف کوتاه جهت حصول اطمینان و دید زدن دور و برشان به درخانه میس ایی پاترسن رسیدند. وقتی از جام دریچه‌ای به درون نگاه انداختند به شکوه میخانه ای بردند و میس ایی را براریکه و یژه خود نشسته یافتند که در حال روزنامه خواندن بود. و خودشان را مؤدبانه و با احترام و تمکین به وی معرفی کردند.

میس ایی، پس از اینکه نگاهش را از روزنامه برداشت و با قیافه‌ای حیرت زده و درنگ‌کنان انگار که می‌خواست پیش از آغاز هر نوع مرادده و گفتگو عبارات خوانده شده را تمام کند به آنان نگاه کرد، با نوعی درشتی پرسید: «خب، چه کاری داشتید؟»

پیرمرد، در حالی که کلاه از سر برمی‌داشت، پرسید: «می‌توانیم میس پاترسن را ببینیم؟»

صاحب میهمانخانه جواب داد: «نه تنها می‌توانید بلکه دارید می‌بینید.»

«خانم، اجازه می‌دهید باشما صحبت کنیم؟»

در این زمان چشمان میس ایی روی قد و قواره ریز و کوچولوی میس جنی‌رن متمرکز شده بودند. و میس ایی برای اینکه بتواند بهتر ببیند روزنامه‌اش را به سویی نهاد، از جای برخاست، و به نیم دری میخانه نگاه کرد. چون چوبدستی می‌توانست صاحبش را به درون بیاورد و او را کنار آتش بخاری بنشاند و استراحت کند، میس ایی در نیم‌دری را باز کرد و در حالی که به نظر می‌رسید با چوبدستی دارد صحبت می‌کند گفت: «بله، بیایید تو و کنار بخاری بنشینید.»

پیرمرد، باحرکتی مؤدبانه، گفت: «اسم من ریا ح است و در لندن کار

می‌کنم، ایشان، دوست جوانم...»
 میس‌رن میان حرفش دوید و گفت: «یک کم صبر کنید کارت‌ام را به خانم می‌دهم،» و در حالی که سخت می‌کوشید کلید بزرگ را که در جیب داشت روی کارت اسمش افتاده بود به سختی جا به جا کند و کارت را از جیب درآورد. میس‌ابی که قیافه حیرت‌زده‌ای به هم زده بود، یادداشت کوچک را گرفت و دید که به اختصار روی آن نوشته شده است:

میس جنی‌رن

خیاط عروسک‌ها

عروسک‌ها در خانه خودشان حضور بهم رساندند.

میس پاترسن خیره‌کنان و حیرت‌زده گفت: «عجب!» و کارت را انداخت.

ریاح گفت: «خانم، ما، دوست جوان و خودم، فرصت را غنیمت شمردیم و در مورد لیزی هگزم به خدمت شما رسیدیم.»

میس پاترسن خم شده بود که نخ کلاهچه خیاط عروسک‌ها را باز کند. وی تقریباً خشمناکانه به پیرامون خود نگاه کرد و گفت: «لیزی هگزم دختر جوان بسیار مغروری است.»

ریاح، استادانه، پاسخ داد: «باید خیلی مغرور باشد که توانسته است نظر مساعد شما را جلب کرده باشد، و پیش از آنکه لندن را ترک کند و به...»
 میس پاترسن که می‌پنداشت باید مهاجرت کرده باشد، پرسید: «به کجا، به جایی به نام دماغه امیدنیک؟»

که محتاطانه چنین پاسخ داده شد: «به بیلاق. ایشان از ما قول گرفتند که بیاییم و یک کاغذ به شما نشان بدهیم، کاغذی که به همین منظور در اختیار ما نهاده‌اند. من یکی از دوستان ناتوان ایشان هستم، که بعد از اینکه از این حوالی دور شدند با ایشان آشنا شدم. ایشان چند زمانی با دوست من زندگی می‌کردند و نسبت به ایشان خیلی لطف داشتند و به ایشان کمک می‌کردند.»
 بعد آهسته ادامه داد: «خانم، به وجود ایشان احتیاج داریم. باور کنید، اگر از همه چیز باخبر بودید، (می‌دانستید) به وجودشان احتیاج داریم.»

میس‌ابی در حالی که با مهر بانی به کوتوله نگاه می‌کرد گفت: «آن را باور دارم.»

میس جنی‌رن گنگ برافروخته در پاسخ گفت: «اگر داشتن قلبی که هرگز سنگت و بیرحم نمی‌شود و خلق و خوویی که هرگز خشمگین نمی‌شود، و دستی که

هرگز کسی را نمی‌آزارد موجب غرور است، در این صورت او آدم مغروری است، و اگر چنین نیست، او هم مغرور نیست.»

مخالفت کردن بی‌مقدمه این دختر بامیس‌ابی طوری از رنجش به دور بود که آن زن قدرتمند وحشت‌آفرین را به لبخند انداخت. میس‌ابی گفت: «تو حق داری از کسانی تمجید کنی که سزاوار نیکویی توانند.»

میس‌رن، ضمن اینکه چانه‌اش را آشکارا تکان می‌داد، آهسته و بی‌آنکه قابل شنیدن باشد، زهر لبی گفت: «درست یا نادرست، هدفم این است، و شما هم، خانم بزرگه، می‌توانید چنین کاری را انجام دهید.»

مرد یهودی، در حالی که سند اصلی را که را کسمیت نوشته و رایدروود آن را امضاء کرده بود به دست میس پاترسن می‌داد، گفت: «این هم آن سند، خانم. لطف می‌کنید آن را بخوانید؟»

میس‌ابی گفت: «قبل از هر چیز، بگو ببینم، بچه، تا حالا شربت گلابی را چشیده‌ای یا نه؟»

میس‌رن سرش را تکان داد.

«دلت می‌خواهد بچشی؟»

میس‌رن پاسخ داد: «اگر خوب باشد دلم می‌خواهد.»

«باید امتحان کنی. و اگر دیدی خوب و خوشمزه است، مقداری از آن را با آب جوش مخلوط می‌کنم بهت می‌دهم. پای کوچک ناراحتت را روی آستانه پیش بخاری بگذار. شب خیلی خیلی سردی است و مهم دست بردار نیست.» وقتی میس‌ابی کمک می‌کرد صندلی دخترک را بپرخاند کلاهچه باز شده‌اش از سرش افتاد، «وای، چه موهای قشنگی! به اندازه‌ای که برای تمام عروسک‌های دنیا می‌شود گیس درست کرد. چقدر زیاد است!»

میس‌رن در پاسخ گفت: «شما به این می‌گویید زیاد؟ به ۱۸۵۴ پس به بقیه‌اش چه می‌گویید؟ وی همچنان که حرف می‌زد یک نوار را باز کرد و رشته‌های طلایی مو پیرامون سر و روی صندلی ریخته شد و تا به روی زمین نیز رسید. مثل اینکه تحسین گفتن میس‌ابی بر حیرتش بیشتر افزوده بود. وی ضمن اینکه بطری عرق را از روی تاقچه بیرون می‌کشید مرد یهودی را به سوی خود خواند و درگوشی به او گفت: «کوچولو است یا زن؟»

جواب داده شد: «از نظر سن و سال بچه است، از نظر اتکای نفس و

امتحانات زن.»

میس‌جنی همچنان که در آلاچیق طلایی‌اش نشسته بود و پاها را گرم

گرم می کرد به خودش گفت: «ای آدم های خوب، در باره من حرف می زنید. می نمی شنوم چه می گویند، اما باکم و کیف حقه ها و کارهایتان آشنا می. وقتی میس جنی قاشق شربت را چشید و آن را مطابق ذائقه یافت خوشش آمد، دست های ماهر میس پاترسن مقداری از آن را در آب مخلوط کرد و ریاح نیز او را یاری داد. میس ابی پس از انجام این مقدمات سندرا خواند، و همچنان که می خواند ابروها را بالا می انداخت، که میس جنی هم ضمن گه گاه نوشیدن شربت و آب این عمل وی را تکرار می کرد.

میس ابی پاترسن، وقتی آن سندرا چندین بار خواند و در باره اش به فکر و اندیشه فرو رفت، گفت: «اینطور که از محتوای این سند پیدا است، ثابت می کند (البته چیزهایی که لازم نبود ثابت شوند) که راگت را پدر خود آدم رذل و حقه بازی است. من همیشه تردید داشتم که بعید نیست این مرد خود آدم پست و رذالی است که دست به این عمل زده است ولی هرگز تردید نداشتم که این تردیدها مثل همین حالا بر طرف خواهند شد. من معتقدم که در حق پدر لیزی بد کردم، اما به خود لیزی هرگز، برای اینکه وقتی اوضاع تا به این پایه ناگوار شد، به او اعتماد کردم و این اعتماد نسبت به او را از دست ندادم و سعی کردم او را قانع کنم که به من پناه آورد. خیلی متأسفم که به کسی ظلم و ستم کنم، مخصوصاً موقعی که آدم ناگزیر شود چنین کند. خواهش می کنم لطف کنید و این چیزها را که من گفتم به لیزی هم بگویند؛ مخصوصاً فراموش نکنید به او بگویند که هرگاه بخواند به میخانه بر گردد، بالاخره گذشته ها گذشته است و اینجا را خانه خودش خواهد یافت و در این چون دوست با او رفتار خواهد شد. او میس ابی را از دیر باز و از قدیم می شناسد، او را به یاد دارد، و می داند که به چه جور خانهای و به آغوش چه جور دوستی بر می گردد» میس ابی باز گفت: «من بطور کلی، و بنا به مقتضیات و به قول بعضی ها که می گویند، من آدم زود رنج و مهربانی هستم - یا زود رنج و ترش رو.»

میس ابی، پیش از نوشیدن شربت و آب، پیش خود فکر کرد که يك نسخه از آن سندرا بردارد و پیش خود نگه دارد. وی به ریاح گفت: «نوشته زیادی نیست، آقا، و شاید شما بتوانید يك رو نوشت از آن بنویسید.» پیرمرد با کمال میل میل عینک به چشم زد و در حالی که در گوشه ای کنار میزی ایستاده بود که میس ابی رسیده ها و شیشه های نمونه اش را روی آن نگه می داشت (چسب خط های مشتریان توسط مدیریت میخانه از نظرها پنهان

می‌ماند)، از آن سند باخطی زیبا نسخه برداشت. وی همچنان که ایستاده بود و به کتابت متدیکی خود ادامه می‌داد، وهیکل پیر و کهن سالش بر نوشته خم گشته بود و آن موجود کوتوله هم زیر آلاچیق طلایی رنگش در برابر آتش بخاری نشسته بود، میس‌ابی در این اندیشه بود که آیا خواب نمی‌بیند که این دو موجود عجیب را در میخانه شش دریانورد شنگول می‌بیند و اندکسی بعد از خواب برمی‌خیزد و می‌بیند که اثری از آن دو نیست.

میس‌ابی دوبار چشم‌هایش را من‌باب آزمایش باز می‌کند و می‌بندد که در حال رؤیا صدای همهمه گونه‌ای از درون سالن میخانه به گوشش رسید. به مجردی که از این صدا از جای تکان خورد، و هر سه نفر به یکدیگر نگاه کردند، آن همهمه به صدای برخورد و تصادم و صدای چندین پا مبدل شد؛ بعد صدای ناگهانی باز شدن پنجره‌ها به گوش رسید، و از سوی رودخانه صدای بانگ و فریاد شنیده شد. چند لحظه سپری شد، و باب گلیدری با سروصدا، در حالی که یکایک میخ‌های چکمه‌اش غوغا به راه انداخته بودند، وارد راهرو شد.

میس‌ابی پرسید: «چه خبر است؟»

باب پاسخ داد: «یه نفر تو مه تصادف کرده، خانوم، مردم دم‌رودخونه جمع شده‌اند.»

میس‌ابی بانگ بر آورد: «بگو کتری‌ها را روی آتش بگذارند. نگاه کن درجه آب‌گرم کن زیاد شده باشد. حمام را هم آماده کن. چندتا پتورا بده کنار آتش گرم کنند. چندتا بطری سنگی راهم داغ کن. دخترها، شما که پایین هستید، حواستان را خوب جمع کنید.»

در آن هنگام که میس‌ابی این دستورها را به باب می‌داد - که موهایش را در دست گرفته بود و برای اینکه حواسش را جمع کند و هوشیار باشد سرش را به دیوار می‌کوبید - و با سروصدا به افراد آشپزخانه دستور می‌داد، مردم حاضر در سالن میخانه در حالی که به هم تنه می‌زدند از سالن بیرون آمدند و به طرف رودخانه دویدند و در نتیجه سروصداها بالا گرفت.

میس‌ابی به میهمانانش گفت: «بیا این نگاه کنید.» هر سه نفرشان به درون سالن از جمعیت خالی شده رفتند، و از راه یکی از پنجره‌ها به ایوان چوبین مسلط بر رودخانه وارد شدند.

میس‌ابی با همان لحن آمرانه‌اش پرسید: «شما که اینجا هستید نمی‌دانید چه خبر شده؟»

یک نفر که در میان مه تیره و تار به نظر می‌رسید جواب داد: «یک کشتی

بخاری است، میس ابی.»

یکی دیگر بانگ بر آورد: «همیشه خدا کشتی بخاری، میس ابی.»
 یک نفر دیگر فریاد زد: «اون که می بینی چشمک می زند، چراغها،

میس ابی.»

باز هم یکی دیگر بالحنی شکفت زده گفت: «داره بوق می زند، میس ابی،
 به همین علت هم است که هم مه و هم سر و صدا داره بیشتر می شه، مگه
 نمی بینید؟»

قایقها به آب انداخته شدند، مشعلها روشن شدند، و مردم تاب تاب
 به سوی کنار آب دو بدند. بعضی هاتوی آب افتادند که آنها را در میان قهقهه های
 خنده از آب بالا کشیدند. دارو می طلبیدند. بعضی فریاد می زدند و دهان به
 دهان دستور می دادند گویهای شناور نجات بیاورند. کسی نمی توانست
 بفهمد در رودخانه چه خبر شده است و در آنجا چه می گذرد، زیرا هر قایقی
 که به آب انداخته می شد اندکی بعد پارو زنان در میان مه ازدید پنهان می شد.
 هیچ چیزی آشکار نبود مگر آن کشتی بخاری فوق العاده بزرگی که از هر
 سوی مردم بدو پیراه می گفتند. کشتی قاتل بود، به سوی گالوزبی^۱ (خلیج
 دار) می رفت، کشتی آدم کش بود، به سوی قرارگاه کیفری می رفت؛ ناخدایش
 را باید محاکمه کنند؛ جاشوهایش سر نشینان قایقهای پارویی را عمدتاً زیر
 گرفته بودند؛ این کشتی چندین جاشوی بلمهای باری درون رودخانه تیمز را
 زیر پروانه هایش کشته است؛ با دودکشهایش خانه و اموال مردم را به آتش
 کشیده است. این کشتی با این وضع که گفته شد ویرانه های بسیاری به بار
 آورده است و به بار خواهد آورد. وجود مه غلیظ به این شایعات دامن می زد
 و سبب می شد مردم از چنین رویدادهای خشونت بار سخن بگویند. در این مدت،
 چراغهای کشتی بخاری، آنگونه که بی حرکت بر جای ایستاده بود و شایعه
 حوادث بسیاری را برمی انگیخت، حرکت طیفی اندکی داشتند. اکنون
 چراغهای آبی رنگ روشن کرده بود. منظره ای بدیع به وجود آورده بود،
 انگار که مه را به آتش کشیده بود و در اندک نور حاصل از آن - و در حالی که
 سروصداها و مهمه ها تغییر یافته بود و برانگیخته تر و هیجان آمیز تر شده بود -
 سایه افراد و قایقها را می شد دید، ضمن اینکه مردم فریاد می زدند: «آنجا روا»
 «آنجا روا ببینید» «یکی دوتای دیگر رو زد»، «هوراا»، «مواظب باشید»،
 «خودتو قایم بگیرا»، «هل بدها» و از این قبیل چیزها. سرانجام، با چند تکه

1. Gallous bay.

آتش آبی رنگ، شب تیره رنگ از راه سر رسید و صدای چرخش و گردش چرخ‌های کشتی بخاری یکباردیگر به گوش رسید و نور چراغ‌هایش به آرامی و روان به سوی دریا سریدند و رفتند.

به نظر میس‌ابی و میهمانانش اینچنین می‌رسید که دیر زمانی سپری شده است. اکنون در کنار ساحل رودخانه و زیر میخانه درست همان شوروشوقی دیده می‌شد که قبلاً در خانه بود، و با نخستین قایقی که از میان قایق‌های رفته بازگشت آشکار گردید که در واقع چه روی داده بوده است.

میس‌ابی با آمرانه‌ترین لحن پرسید: «اگر تام توتل اینجا است بگویند فوراً بیاید پایین.»

تام مطیع، همراه عده‌ای بی‌شمار از دستور اطاعت کرد و آمد.

میس‌ابی پرسید: «توتل، چه خبر شده است؟»

«کشتی بخاری غریبه است، میس، که با قایق تصادف کرده.»

«چند نفر توی قایق بوده‌اند؟»

«به نفر، میس‌ابی.»

«پیدا شده؟»

«بله. خیلی زیر آب مونده بود، میس، اما جسد و از آب بالا کشیده‌اند.»
«بگو بیارندش اینجا، با توام، باب گلیدری، در خانه را ببند و توی خانه کنارش بمان و تا دستور نداده‌ام در را اصلاً باز نکن. پلیس آمده یا نه؟»

مأموری جواب داد: «در خدمتیم، میس‌ابی.»

«وقتی جسد را آوردند، مردم را متفرق کنید، باشد؟ به باب گلیدی کمک

کنید مردم متفرق شوند و بروند.»

این بانوی حکمران یا اوتو کراتیک همراه ریاح و میس‌جنی به درون خانه رفت و تمام نیروهای درون سالن مشروب فروشی را در دوسوی خود، درست عین آرایش جنگی درون سنگر، به صف نگه داشت.

میس‌ابی گفت: «شما دو نفر اینجا بایستید، اینجا صدمه نمی‌بینید، و

مواظب آوردن جسد باشید. باب، تو کنار در بایست.»

نگهبان، در حالی که آستین‌ها را تا کرده و کاملاً بالا آورده بود، اطاعت کرد.

صدای آدم‌وپای آدم‌هایی که می‌آمدند به گوش می‌رسید. در بیرون صدای

ساییده شده لباس و صحبت کردن. لحظه‌ای سکوت. صدای دوضربه یا چکش

مخصوصاً آهسته‌ای به گوش رسید، که انگار آن جسد تا قیامز خواپیده‌ای که به

خانه وارد می‌شد با کف پای بی‌حرکتش به در زده بود.

میس اهی، گوش به زنگ ایستاده، گفت: «صدای برانکار است. یا کر کره یا هر چیزی که او را با آن حمل می کنند. باتوام باب، در را باز کن!» در باز شد. چند نفر مردی که چیزی حمل می کردند وارد شدند. سکوت و مکت. یورش و حرکت. باز ایستادن حرکت. جار و جنجال متمرکز چند آدم غریبه ناراحت و نومید.

میس اهی گفت: «بیا بید تو، آقایان.» این زن با مردم چنان جدی بود که آورندگان جسد ایستاده بودند اجازه شان بدهد وارد شوند. «طبقه اول.» در ورودی کوتاه برد، پلگان کوتاه بود، بنابراین باری را که بردوش داشتند بر زمین نهادند و بعد با دست حمل کردند تا بتوانند از گذرگاه کوتاه بگذرند. جسد خمیده، هنگام گذر، به سختی به بلندی نیم دری می رسید.

میس اهی با دیدن آن به عقب برگشت. در حالی که به دو میهمان خورد نگاه می کرد گفت: «وای، خدای من این مرد همانی است که همین حالا بیایه اش را خواندیم. او را گک رایدر هود است!»

فصل سی و نهم

همان دوست محترم در موقعیت‌های دیگر

براستی که رایدر هود است نه کس دیگر، یا به عبارتی این پوسته یا جسد رایدر هود است نه کس دیگر که به طبقه نخست خوابگاه میس آبی آورده‌اند. این راک که در برابر پیچش‌ها و چرخش‌ها نرم بوده است، اکنون شق ورق و خشک قرار گرفته است. که اگر صدای بر زمین کوبیده شدن پاهای همراهانش، و کج و راست کردن تنه‌اش به این و آن سوی، که حتا بیم افتادن و زمین خوردنش هم می‌رفت، نبود هرگز نمی‌توانست از پلگان بالا بیاید. میس آبی می‌گوید: «دکتر بیاورید.» و بعد، «دخترش را هم بیاورید» که برای انجام این دو دستور دونفر به سرعت راهی می‌شوند.

آن پیام‌رسانی که برای آوردن پزشک می‌رود، پزشک را در نیمه راه می‌بیند که تحت نظر پلیس می‌آید. پزشک جسد را می‌بیند و، نومیدانه، می‌گوید که بدن نیست سعی شود جانی به این کالبد بی‌جان دمیده شود. با این سخن تمام وسایل به کار می‌افتد، و تمامی کسانی که حاضرند صمیمانه و از دل و جان کمک می‌کنند. هیچکس کوچکترین علاقه‌ای به این مرد ندارد و توجهی به وی نشان نمی‌دهد؛ همگی او را موجودی سزاوار دوری گزیدن یافته بودند، همه از او بدگمان، بی‌سزار و متنفر بودند؛ لیکن اخگر زندگی به وضع عجیبی از او دوری می‌گزیند، و همه به آن سخت علاقه‌مندید احتمالاً برای اینکه زندگی است، و آن‌ها دارند زندگی می‌کنند و باید بمیرند.

تام توتل، در پاسخ به پرسش پزشک که حادثه چگونه روی داده است

و آنها در این رویداد کسی گناهکار است یا نه، جواب می‌دهد که به عقیده وی رویداد گریز ناپذیر بوده و خطا از خود متوفی است. تام می‌گوید: «توی قایقش پنهونی پرسه می‌زد، گرچه پشت سرمرده بدگفتن خوب نیست اما آدم مرموزی بود، عادتش بود، تا اینکه درست به‌میان سینه کشتی رسید و کشتی او نو دو تیکه کرد.» که البته آقای توتل مجازاً می‌گوید متلاشی شد که مقصودش این است که فایق دوباره شد و نه آن مرد. چونکه جسد مرد سالم پیش رویشان افتاده است.

ناخدا جوی، همان مشتری بینی شیشه‌ای کلاه براتی و از مشتریان دایم میخانه، از شاگردان بسیار محترم مکتب قدیم است، (و در حالی که خود نمایانه در میخانه نشسته است و خدمت بزرگ و مهم حمل دستمال گردن غریق را هم انجام داده است) با ادا و اطوار مدرسی قدیم نسبت به دکتر اظهار لطف می‌کند و می‌گوید که جسد را باید از پاشنه پا آویزان کنند، و ناخدا جوی می‌گوید: «عین لاشه گوسفند توی دکون قصایی»، و بعد، برای اینکه هر چه زودتر نفس را باز بیابد، او را ووی چلیک یا بشکه بغاظا نند. میس ابی با شنیدن درایت نیاکان ناخدا جوی به آنچنان انزجار سکوت‌آوری دچار می‌شود که ناگهان یقه ناخدا را می‌گیرد و بی آنکه سخنی بر زبان بیاورد و احتمالاً او را نکوهش کند از صحنه بیرون می‌اندازد.

به این ترتیب فقط سه تا از مشتریان دایمی و همیشگی میخانه، باب گل‌مور، ویلیام ویلیامز، و جوناتان (که تاکنون هیچ آدمی زاده‌ای نتوانسته است بفهمد نام خانوادگی این مرد چیست)، می‌مانند که به پزشک و به تام کمک کنند، که شمارشان کافی است. میس ابی که سوری می‌زند تا ببیند چیزی مورد نیاز است یا نه، به طرف محل مشروب فروشی یا بار می‌رود و در آنجا، در کنار یهودی مهربان و میس جنی‌رن، به انتظار پیام‌دکار می‌نشیند.

ای آقای راید رهود، اگر واقعاً برای ابد از این‌دار دنیا نرفته بودی، می‌دانستی که اکنون در کجا پنهان شده‌ای، در این تن‌لش‌سست فناپذیری که ما با استواری بر دبارانه‌ای به کار می‌گیریم اکنون هیچ اثری از تو نیست. ای راگ، اگر تو برای ابد از این جهان رفته‌ای، واقعاً بزرگواری کرده‌ای، و اگر خواسته باشی دوباره برگردی، کمتر می‌شود گفت چنین کرده‌ای. نه، در تعلیق و اسرار موضوع دوم، و همچنین اکنون کجا بودن تو، هیبت ویژه‌ای نهفته شده است که همگام مرگ است که ما را، که در کنار تو ایستاده‌ایم،

می ترساند به تو بنگریم و آن‌هایی که پایین و زیر پای ما یند با شنیدن کوچکترین صدای الوار کف اتاق به بیم می‌اندازد.

دست نگه‌دار! آیا پلکان چشم تکان خوردند؟ بنا بر این پزشک، که آهسته نفس می‌کشد و به دقت مراقب اوضاع است، از خودش می‌پرسد: نه. آیا دوسوراخ بینی هم تکان خوردند؟ نه.

پس از توقف عمل نفس دادن مصنوعی، آیا اندک حرکت سینه‌ها را زیر دست خودم حس می‌کنم؟ نه.

چندین بار، نه، نه. ولی با وجود این آزمایش ادامه دارد. می‌بینی! نشانی از زندگی! نشان بی‌چون و چرای زندگی! اخگر ممکن است خاموش بشود و از میان برود، باممکن است برافروخته شود و فراگیر شود، ولی باید دیدا چهار مرد سخت کوش نظاره‌گر، اشک‌ها ریختند، نه رایدرهودی که در این دنیا است و نه این رایدرهودی که در آن دنیا است توانسته است آنان را به گریه بیندازد، بلکه آدم سخت کوشی که در میان هر دو جهان ایستاده است می‌تواند آنان را به آسانی بگریاند.

وی سخت تلاش می‌کند دوباره برگردد. اکنون تقریباً در این جهان است، اکنون دوباره از آن بسیار دور. اینک بیشتر تلاش می‌کند به این جهان برگردد. با وجود - مثل همه ما وقتی بیهوش می‌شویم - مثل همه ما، زمانی که در هر روز زندگی مان از خراب برمی‌خیزیم - طبیعتاً دلش نمی‌خواهد او را به آگاهی این هستی و زندگی برگردانند، اگر برایش امکان داشته باشد، بگذارند همچنان بخوابد.

باب گلیدری با پلیزنت رایدرهود، که وقتی به سراغش رفتند از خانه بیرون رفته بود و به سختی او را یافتند، برمی‌گردد. این زن دو سری به سر بسته است و وقتی آن را از سر باز می‌کند، و نسبت به میس ابی اظهار ادب می‌کند، نخستین کارش این است که موی سر را می‌پیچد.

«از شما ممنونم، میس ابی، که پدرم را اینجا آوردید.»

میس ابی پاسخ می‌دهد: «دختر جان، ناگزیرم بگویم که من نمی‌دانستم چه کسی است، ولی امیدوارم در صورتی که می‌شناختم همین کار را حتماً می‌کردم.»

پلیزنت بینوا، که جرعه‌ای برندی به وی نیرو بخشیده بود، به سوی

اتاق طبقه اول هدایت می‌شود. اگر از این زن می‌خواستند در مراسم تدفین پدر بیاناتی ایراد کند نمی‌توانست درباره پدر ابراز احساسات کند، لیکن محبتی که وی نسبت به پدر نشان می‌داد بسیار بیشتر از آن بود که پدر نسبت به وی ابراز می‌داشت، و چون او را بیهوش روی برانکار می‌باید به تلخی می‌گریه، و بادستان بر سینه نهاده از دکتر می‌پرسد: «هیچ امیدی نیست، قربان؟ او، پدر بیچاره! پدر بیچاره ام مرده؟»

که به این پرسش وی، دکتر، که در کنار جسد زانو زده و مراقب بود، بی‌آنکه به اطراف نگاه کند یا بر سردارد فقط جواب می‌دهد: «ببین، دخترم، اگر بر اعصابتان مسلط نشوید نمی‌توانم اجازه دهم اینجا بمانید.»

در نتیجه، پلیزنت، چشم‌ها را با گیسوانش که آماده کرده بود پیچید پاک می‌کند، و باقی‌اف‌ای کاملاً وحشت‌زده به کارهایی که انجام می‌پذیرد نگاه می‌کند. ویژگی خاص زنانگی‌اش او را برمی‌انگیزد کمک کند. وی که می‌داند دکتر چه چیزها می‌خواهد آرام و خونسرد راه می‌افتد و همه را آماده می‌کند و تدریجاً کاری می‌کند که بعضی از کارها را به‌وی محول می‌کنند و اجازه می‌دهند سر پدر را در آغوش بگیرد.

این نخستین بار است و کاملاً نازگی دارد که متوجه می‌شود پدرش به موجودی قابل‌ترحم بدل شده است و مردم نیز حاضر شده‌اند و چون او را در این دنیا تحمل کنند، بگذریم که چه تلاشی می‌کنند تا او را به این دنیا باز گردانند، و این اعمال احساسی در او به وجود می‌آورد که تا کنون سابقه نداشته است. یک فکر یا پندار مبهم و تیره در او جان می‌گیرد مبنی بر اینکه اگر امور دیر زمانی بر همین منوال بگذرد یک‌دگر گونی محترمانه و آبرومندانه‌ای در سرش پدیدار خواهد شد. همین‌طور پندار مبهمی دیگر که اهریمن قدیمی از کالبد پدر رخت خواهد بست و نیز اگر پدرش بر گردد و زندگی‌اش را از سر بگیرد و این کالبد سردی که بر زمین افتاده است زندگی را دوباره آغاز کند، روحیه‌اش دگرگون خواهد شد. و با این پندارها بر لبان خشک و سنگین پدر بوسه می‌زند و معتقد می‌شود که این دست خشک و بیجان را که مالش می‌دهد، اگر زندگی و جان را دوباره باز بیابد، به دستی لطیف و مهربان بدل خواهد شد.

پلیزنت را پدر هود خیالات شیرین و فریبنده‌ای در سر می‌پرورانند. لیکن آن‌ها با چنان پایمردی روی او کار می‌کنند، تلاششان آنقدر شدید است، و شادی‌شان با دیدن آثار در حال نیرو گرفتن حیاط آنقدر زیاد است که،

دخترک بیچاره، نمی‌داند چگونه بر سر پای بایستد و مرد چگونه نفس کشیدن طبیعی را از سر می‌گیرد، و از جای می‌جنبد و در نتیجه پزشک خبر می‌دهد که وی از آن مسافرت ناشناخته و از آن راه تیره و سیاهی که در پیش گرفته بود دوباره به این جهان برگشته است.

تام توتل، که وقتی پزشک این سخنان را بر زبان آورد در کنار وی ایستاده بود، دست پزشک را با شوق زیاد در دست می‌گیرد. باب گلامور، ویلیام ویلیامز، و جوناتان بی نام خانوادگی به نوبت با یکدیگر و همین‌طور با دکتر دست می‌دهند. باب گلامور بینی‌اش را می‌گیرد و جوناتان بی نام خانوادگی هم در صدد برمی‌آید همین کار را بکند، اما چون دستمال جیبی ندارد، بینی را که از فرط احساسات آتش می‌آید رها می‌کند. پلیزنت، آن‌گونه که سزاوار این نام است اشک می‌ریزد و افکار شیرین‌اش به‌منتها درجه می‌رسد. در چشمان مرد اثر هوشیاری دیده می‌شود. دلش می‌خواهد سؤال می‌کند، در شگفت است که کجاست. به او بگوید.

«پدر، روی رودخانه تصادف کردی، و حالا در خانه میس ایبی پاترسن

هستی.»

به چهره دخترش می‌نگرد. به پیرامونش نگاه می‌کند، چشمانش را می‌بندد، و در آغوش دختر به خواب می‌رود.

رؤیای شیرین و کوتاه مدت رو به محو شدن می‌گردد. چهره پست، بد و عاری از احساسات از رؤیای رودخانه، یا هر رؤیای دیگری، دو باره برمی‌گردد و به سطح آب می‌آید. چون بدنش گرم می‌شود، پزشک، و چهار مرد دیگر سرد می‌شوند. همچنانکه سیمای وی آثار زندگی می‌یابد، در مقابل، چهره‌ها و قلب‌های آنان نسبت به وی سخت می‌شوند.

پزشک، در همان حال که دست خود را می‌شوید و با بی‌لطفی به بیمار نگاه می‌کند، می‌گوید: «حالا دیگر حالش خوب می‌شود.»

تام توتل، اندوهناک سر تکان می‌دهد، عاقلانه می‌گوید: «خیلی از آدم‌های بهتر از او بوده‌اند که مثل او شانس نیاورده‌اند.»

باب گلامور می‌گوید: «امیدواریم از این زندگی خیلی بهتر از آنکه توقع دارم استفاده کند.»

ویلیام ویلیامز می‌گوید: «یا بهتر از سابق!»

جوناتان بی نام خانوادگی بیانات چهار نفر را این‌گونه تمام می‌کند:

«اما نه، او اهل این حرف‌ها نیست.»

آن‌ها به خاطر حضور دخترش در گوشی حرف می‌زنند، اما دختر متوجه می‌شود که همه کنار کشیده و در انتهای اتاق گردهم آمده‌اند و از او دوری می‌گزینند. البته درست نیست فکر کند که آنها از اینکه پدرش با وجودی که مسافت زیادی از راه مرگ را رفته بود نمرده بود متأسف‌اند، اما قیافه‌هاشان آشکارا نشان می‌دهد که فکر می‌کند کاشکی روی آدم بهتری زحمت کشیده بودند. ماجرا را به آگاهی میس‌ابی هم، که در سالن مشروب فروشی بود، می‌رسانند و او نیز به صحنه وارد می‌شود و از همان دور به فکر فرو می‌رود و با پزشک نجواکنان صحبت می‌کند. وقتی بیمار میان مرگ و زندگی به حال تعلیق بود جرعه زندگی چیزی بود که همه خواهانش بودند، اما اکنون که این جرعه در کالبد آقای رایسدره‌ود زندگی آفریده است همگان بر این عقیده‌اند که یکاش این زندگی در کالبد دیگری، و نه در کالبد این مرد، جان گرفته بود.

میس‌ابی، که می‌خواست شادشان کند، می‌گوید: «با وجود این احوال، شما مثل تمام مردان خوب و وظیفه‌شناس به وظیفه‌تان عمل کردید و خوب بود می‌آمدید و به حساب میخانه چیزی می‌نوشتید.»
آن‌ها، در حالی که دختر را تنها گذاشته تا از پدر مراقبت کند، چنین کردند. و چون آن‌ها رفتند، باب گلیدری در خیاب آنان می‌آید و خودش را به دختر معرفی می‌کند.

باب پس از معاینه بیمار می‌گوید: «خوب نفس می‌کشد.»

پلیزنت سرش را آهسته تکان می‌دهد.

باب می‌گوید: «وقتی بیدار شد، حتماً نفس خیلی بهتر خواهد شد،

مگر نه؟»

پلیزنت گمان نمی‌کند چنین نباشد. چرا؟

باب توضیح می‌دهد: «می‌دانید، وقتی متوجه بشود که اینجا است، آخر

میس‌ابی او را از اینجا بیرون کرده و گفته بود دیگر اینجا نیاید. اما می‌شود

گفت که سر نوشت دوباره او را به اینجا رساند. خیلی عالی است، مگر نه؟»

پلیزنت بینوا، که می‌کوشد از خود اندکی غرور نشان دهد، پاسخ

می‌دهد: «اگر دست خودش بود به اینجا نمی‌آمد.»

باب در جواب می‌گوید: «نه. تازه اگر هم می‌خواست، نمی‌گذاشتند

بیاید.»

اکنون آن تصورات از میان رفته‌اند. پلیزنت همان گونه که علناً پدر هنوز بهبود نیافته‌را در آغوش خود می‌بیند، همان گونه نیز علناً درمی‌یابد که اگر پدرش به هوش بیاید همه‌از او دوری خواهند جست. پلیزنت آه‌کشان با خود می‌اندیشد: «هرچه زودتر او را از اینجا خواهم برد. در خانه خودمان بهتر است.»

در این لحظه همگان برمی‌گردند و منتظر می‌مانند دوباره برگردد و به هوش بیاید و خوشحال خواهند شد از سرش راحت شوند. مقداری لباس فراهم می‌آورند پوشد، و حالا فقط پتو بر تنش پوشانده‌اند. بیمار که پیش از پیش ناراحت شده بود، که انگار این انزجار حاکم بر افراد در عالم بیهوشی به سراغش رفته بود و خود را به او شناسانده بود، سرانجام چشم‌هایش را فراخ باز می‌کند و دخترش به او کمک می‌کند در بسترش بنشیند.

پزشک می‌گوید: «خب، رایدرهود، چطوری؟»

وی با صدایی ناهنجار پاسخ می‌دهد: «هیچ خوب نیست.» چون در واقع خیلی ناراحت و آشفته‌حال به زندگی برگشته است. پزشک، که سرش را جدی تکان می‌دهد، می‌گوید: «من نمی‌خواهم موعظه کنم، امیدوارم که این زندگی دوباره تأثیر خوبی بر شما داشته باشد، رایدرهود.»

پاسخ غرغرانه و بی‌ربط بیمار قابل درک نیست؛ ولی دخترش اگر می‌خواست می‌توانست بگوید که منظورش این است: «دلم نمی‌خواهد کسی بلبل‌زبانی بکند!»

بعد آقای رایدرهود پیرانش را می‌خواهد، و آن را به سر می‌کشد (با کمک دخترش)، جوری که گویی همین حالا از یک مشت بازی برگشته است. بعد حیل‌گرانه پوشاک دیگرش را می‌طلبد و، درحالی که نشان می‌دهد نسبت به اطرافیان و مخالفان و تماشاچیان احساساتی کینه‌توزانه دارد، تدریجاً همه را می‌پوشد و به تن می‌کند. این احساس به او دست می‌دهد که گویی از بینی اش خون می‌ریزد، و چندین بار پشت دستش را روی بینی می‌کشد و با او و اطوار مشت زن‌ها، و درحالی که می‌کوشد ادای آن‌ها را به خوبی در بیاورد، به نتیجه نگاه می‌کند.

وقتی لباس را کاملاً پوشید، با لحنی مطمئن می‌پرسد: «کلاه دخترم کجاست؟»

يكنفر به او جواب مي‌دهد: «توي رودخونه.»
«به آدم آبرودار اونجا نبود اونسو ورداره. گرچه بوده، و بعدها
مي‌آره مي‌ده. شماها همه تون آدم‌هاي عجيبی هستيد، همه تونا!»
ابن است آقای رايدرهود: «يك فنجان كه در دست دخترش بود بسا
ناخشنودی خاصی قايد و غرغر كنان هرچه در آن بود سر كشيده، و كلاه عاريني
را نيز همچنان غرولند كنان بر سر نهاد و تا روي گوش هایش پايين كشيده. بعد،
درحالی كه روي پاهاي لرزان مي‌ايستاد، و به دخترش تكيه داده بود، غرولند.
كنان: «محكم بايست، مگه نمی‌تونی؟ چطور شد؟ نكند می‌خواي تلوتلو
بخوري، آره؟» به این ترتیب از رهنگی كه در آن با مرگ اندکی دست و
پنجه نرم کرده بود خارج شد.

فصل سی و هفتم

برگشت روز شادی

آقا و خانم ویلفر مراسم سالگرد ازدواجشان را درست يك ربع قرن پیشتر از آقا و خانم لامل گرفته بودند، اما با زهم این مناسبت را در آغوش خانواده شان جشن گرفتند. نمی‌خواهم بگویم که این جشن‌ها نتیجه دلپسند و مطلوب مخصوصی را به بار می‌آورد، یا اینکه خانواده چون امیدوارانه و شادمانه منتظر بود که روز فرخنده یکبار دیگر بر گردد نو مید می‌شد. این رسم را اخلاقاً بیشتر به صورت مراسم روزه داری نگه می‌داشتند تا مراسم جشن یا عید، چونکه خانم ویلفر امکان می‌یافت آن زرق و برق ویژه خود را با حالت تیره و غم‌آلوده‌ای به نمایش گذارد.

حال و وضع این خانم محترم در چنین روزهای شادی آور ترکیبی بود از بردباری پهلوانانه و عفو و بخشش قهرمانانه. چه بسا که اشارات و صحبت‌های وحشت برانگیز درباره ازدواج‌های بهتر و موفقتر ممکن بود آن ظاهر متین را از میان ببرد و کاملاً چنین نشان دهد که این مرد کروی دیو کوچکی بوده که ملکوت به وی رحمت آورده است و به رحمتی دست یافته است که بسیاری از بزرگترهای وی بیهوده کوشیده‌اند به آن دست بیابند. این مرد به دست یابی این گنج طوری سخت پای بند شده بود که هر گاه که سالگرد این روز فرا می‌رسید، همیشه به حالت پوزش طلبانه دچار می‌شد. هیچ بهید نیست که بعضی وقت‌ها آن حالت پوزش طلبی‌اش حتا به جایی برسد که خود را سرزنش کند که چرا چنین شخصیت بزرگواری را به همسری برگزیده است.

واما در مورد فرزندان حاصل از این پیوند، تجربه‌ای که اینان از این مراسم داشتند آنقدر ناراحت کننده بود که، وقتی از دوران بچگی فراتر رفتند، هرگز نمی‌خواستند این سالگرد فرا برسد، یا آرزوی می‌کردند که یک‌کاش مامان با مرد دیگری غیر از پاپا ازدواج کرده بود، و با یک‌کاش پاپا به جای مامان زن دیگری را به همسری برگزیده بود هنگامی که فقط دو خواهر در خانه مانده بودند، بلای دیر اندیش در بر گزاری یکی از مراسم اخیر سالگرد با یک حیرت‌زدگی توأم با رنجیدگی خاطر ویژه‌ای به خود گفته بود: «پاپا در این مامان واقعاً چه دیده است که فریفته شده و دست به چنین حماقتی زده است و از او خواسته است با او ازدواج کند.

اکنون که با چرخیدن سال آن روز موعود به روال همیشگی خود فرا رسیده بود، بلا سوار بر کالسکه بافین آمده بود تا در جشن شرکت جوید. وقتی روز موعود فرا می‌رسید، خانواده عادت داشت که یک جفت مرغ رادر مذبح خداوند ازدواج ذبح کند؛ و بلا از پیش خبر داده بود که این قربانی همیشگی را او با خود خواهد آورد. از این روی بلا و قربانی‌ها، به یمن قدرت دو اسب، و دو تا نوکر، و چهار تا چرخ و یک پادو خپله که مثل جرج چهارم یقه آزار دهنده‌ای دور گردن پیچانده بود به در خانه پدری رسیدند. شخص خانم ویلفر، که یک دندان درد مرموز بر صلابت شخصی وی افزوده بود، به استقبالشان آمد و آن‌ها را به درون خانه هدایت کرد.

بلا گفت: «شب به کالسکه احتیاج ندارم. پیاده برمی‌گردم.»

نوکر خانم بافین دست به لبه کلاه برد و ضمن اینکه آماده شده بود برود خانم ویلفر نگاه نافذی بروی انداخت، انگار با آن نگاه می‌خواست در روح گستاخ آن مرد این اطمینان را بکارد که بفهمد که در این خانه هم، هر چند که ممکن است تردیدهایی داشته باشد، نوکرهایی با اونیفورم‌های ویژه نوکرها بر تن وجود داشته‌اند.

بلا گفت: «خب، مامان جان چطورید؟»

خانم ویلفر پاسخ داد: «حالم خیلی خوب است، بلا؟»

بلا گفت: «مامان جان، جوری حرف می‌زنی مثل اینکه همین حالا بچه‌ای

به دنیا آمده است.»

لاوی، از پشت سر مادرش، وارد گفگگو شد و گفت: «از سر صبح که بیدار شده‌ایم تا حالا، عین همین کار را مامان کرده است. خندیدن خیلی آسان است، بلا، اما کاری از این سخت‌تر و ناراحت کننده‌تر وجود ندارد.»

خانم ویلفر، با نگاهی موقرتر از آن که بشود به توصیف درآید، با دونا از دخترانش که در التزام رکابش بودند روی به سوی آشپزخانه نهاد، یعنی به جایی که قرار بود آن دو قربانی را آماده طبخ کنند. وی، تن به قضا و قدر داده، گفت: «آقای راکسمیت مؤدبانه اطف کرده‌اند و اتاق نشیمنشان را امروز در اختیار ما قرار داده‌اند. بنا بر این از شما، بلا، در خانه محقر پدر و مادرمان و به روال همین شیوه زندگی جدیدی که داری، در اتاق پذیرایی و ناهار خوری پذیرایی خواهیم کرد. پاپا از آقای راکسمیت دعوت کرد که در این جشن محقرمان شرکت کند. وی به بهانه کارداشتن از شرکت معذرت خواسته است، و اتاقش را در اختیارمان گذاشته است.»

بلا بر حسب اتفاق می‌دانست که وی (راکسمیت) جز در اتاق خودش در خانه آقای بافین در جای دیگر کار دیگری ندارد. اما شرکت نکردن وی را می‌پسندید. وی پیش خود فکر کرد: «ما فقط یکدیگر را از رو می‌بریم و این کار را هم اغلب انجام می‌دهیم.»

با وجود این اندکی نسبت به اتاق وی کنجکاو بود و به همین دلیل در يك فرصت بسیار کوتاه به آنجا رفت تا به محتویات آن نگاه کند. اتاق را با صرف حداقل هزینه و با سلیقه تمام و بسیار و تمیز آراسته بسود. در آنجا چند تاقچه جا کتابی پر از کتاب، انگلیسی، فرانسوی، و ایتالیایی، دیده می‌شد، و در کیفی که روی میز تحریر نهاده شده بود اوراق بیشمار یادداشت و صورت حساب که بی‌تردید مربوط به دارایی بافین بودند جای داده شده بود. و همچنین روی آن‌میز، يك پلاکارد یا تابلوی رنگ و روغن و جلایزده‌ای که مثل نقشه پیچانده شده بود به چشم می‌خورد که مشخصات مقنولی در آن نوشته شده بود که از جایی بس دور آمده بود شوهرش بشود. وی از دیدن این چیز حیرت آور روح‌گونه تکان خورد و وحشت زده آن را دوباره پیچاند و بست. به این گوشه و آن گوشه که نگاه می‌کرد به يك نقاشی رسید، سرزیبای يك زن زیبا که در قاب بسیار زیبایی قرار داشت و از گوشه‌ای کنار صندلی راحتی آویزان شده بود. بلا پس از آنکه جلر آن درنگ کرد و لحظه‌ای به آن نگاه کرد به خودش گفت: «اوه، واقعا آقا اوه، عجب اگمان می‌کنم می‌توانم حدس بزنم شما فکر می‌کنید به چه کسی شباهت دارد. اما به‌نو خواهم گفت بیشتر به چه چیز شباهت دارد - به بی‌شرمی و بی‌حیایی تو!» که پس از این سخن، از آنجا گریخت: نه تنها چون آزرده خاطر شده بود، بلکه به این دلیل

که در آن اتاق دیگر چیزی برای دیدن نبود. بلا، وقتی که هنوز هم اندکی برافروخته بود پای به درون آشپزخانه نهاد، گفت: «خب، مامان، شما ولای فکر می کنید که وجود من هیچ ارزشی ندارد و به درد نمی خورد، اما می خواهم خلاف این را ثابت کنم. امروز من می خواهم آشپزی کنم.»

مادر بزرگوار در جواب گفت: «دست نگه دارا من نمی توانم چنین اجازه ای بدهم، آشپزی با این لباس!»

بلا، که ذوق زده محتویات کشور را زیرورو می کرد، جواب داد: «واما در مورد لباسم، مامان، خیال دارم يك پیش بند یا يك حوله روی آن بپوشم و بیندم؛ واما در مورد اجازه دادن. من خیال دارم بدون آن کار کنم.»

خانم ویلفر گفت: «تو آشپزی کنی؟ تویی که وقتی اینجا بودی هرگز آشپزی نمی کردی؟»

بلا جواب داد: «بله، مامان. درست حالا به مناسبت این موقعیتی که پیش آمده.»

يك پیش بند سفید روی لباسش پوشید و با كمك گره و سوزن يك سینه بند برای آن درست کرد تا زیر چانه اش بالا آمد و سفت ایستاد، انگار که می خواست او را ببوسد.

گودی چانه اش که بر این سینه بند افتاده بود بسیار زیبا می نمود، در زیر آن بدنش هم به همین شیوه برازنده نشان می داد. بلا، ضمن عقب زدن موهایش، با هر دو دست، گفت: «ببین، مامان. اول چکار باید کرد؟»

خانم ویلفر با لحنی جدی و سنگین جواب داد: «اول، اگر حالا که اصرار داری کاری بکنی که من با این ریخت و پر و لباسی که توداری اصلاً با آن موافق نیستم...»

(«این کار را حتماً می کنم، مامان.»)

(«اول، مرغ ها را روی آتش بگذار.»)

بلا بانگ زنان گفت: «حتماً! آرد بهشان بزنم، و آن ها را بچرخانم، و بگذارم بپزند!» ضمن چرخاندن سریع آن ها پرسید: «بعد چه؟»

خانم ویلفر با تکان دادن دستکش ها، که گویای کناره گیری معترضانه اش از صحنه آشپزخانه اش بود، گفت: «بعد، توصیه می کنم به گوشت خوک که در ماهیتابه روی آتش گذاشته سر بزنی و به آن نگاه کنی. و اگر با این وضع خواسته باشی باز هم اصرار کنی بعدش پاک کردن سبزی هم هست.»

«حنماً اصرار می‌کنم، مامان.»

بلا، اصرار کنان، توجهش را روی يك چیز معطوف می‌کرد و کار دیگر را از یاد می‌برد، و بعد که به کار دیگر می‌رسید کار سوم را از یاد می‌برد و توجه به سومین با به یاد آمدن چهارمین از میان می‌رفت، و با چرخاندن مرغ‌های نگون بخت، که پخته شدنشان واقعاً مورد تردید قرار می‌گرفت، خطاها و ندانم کاری‌هایش را اصلاح می‌کرد. اما در هر صورت يك آشپزی لذت‌آوری بود. در این گیرودار میس لاونیا، که بین آشپزخانه و اتاق رو به رو درآمد و شد پیوسته بود، در آن اتاق میز ناهارخوری می‌چید. این دختر خانم، (کسه کارهای خانه را همیشه ناخواسته و با بی‌میلی انجام می‌داد) کارهایش را با سروصدا انجام می‌داد؛ رومی‌زی را جوری می‌نهاد که انگار می‌خواست باد بزند، لیوان‌ها و نمکدان‌ها را جوری می‌گذاشت انگار که به در می‌کوبید و کاردها و چنگال‌ها را جوری به هم می‌زد که وقتی صدایش به گوش می‌رسید به نظر می‌آمد کسانی دارند با شمشیر تن به تن می‌جنگند.

لاونیا، پس از تمام کردن این کارها و موقعی که کنار مرغ‌های بریان شونده ایستادند، به بلا گفت: «به مامان نگاه کن. ایکاش يك بچه وظیفه‌شناس پیدا می‌شد (که رویه‌رفته آدم دلش می‌خواهد چنین بچه‌ای باشد)، به نظر شما با این کارهایی که او می‌کند لازم نیست آن بچه بیاید و همانطور که شق و رق آن گوشه نشسته است يك چیز چوبی محکم توی بدنش فرو کند؟»
بلا جواب داد: «فقط فکرش کن که پاپاشق ورق آن گوشه نشسته باشد. لاوی گفت: «عزیز دلم، او این کارها را نمی‌کند. پاپاشق ورق می‌لولد. ولی واقعاً من هیچ باور نمی‌کنم در این دنیا کسی مثل مامان، چه شده؟ مامان، حالتان خوب نیست؟»

خانم ویلفر، در حالی که سر بر گردانده و سرزنش‌آمیز به کوچکترین دخترش نگاه می‌کرد، گفت: «من خیلی هم خوبم. چرا باید چیزیم باشد؟»

لاوی گستاخ جواب داد: «خیلی تیز نیستی، مامان.»
مادر تکرار کرد: «تیز؟ تیز؟ این مزخرفات را از کجا یاد گرفته‌ای، لاونیا؟ اگر شکوه نمی‌کنم، اگر ساکت نشسته‌ام و از زندگی‌م راضی‌ام، خانواده‌ام باید خدا را شکر کند.»

لاوی پاسخ داد: «خب، مامان. حالا که مجبورم می‌کنی، محترمانه از حضورتان اجازه می‌خواهم به عرضتان برسانم که خانواده سرکار به خاطر

دندان دردتان در روز بر گزاری سالگرد ازدواجتان از شما بسیار سپاسگزارند، و این کار منتهای بی طرفی شمارا می رساند و لطف و بزرگواری نسبت به آنها، با وجود این، رویهمرفته به این بزرگواری که نشان می دهید بنازید و افتخار کنید.»

خانم ویلفر گفت: «ای تجسم گستاخی، با من این جور حرف می زنی؟ آن هم در یک چنین روزی از روزهای سال؟ آیا توهین می دانی که اگر در یک چنین روزی من دستم را در دست پدرت، ر. و. نمی گذاشتم چه بر سر تو می آمد؟»

لاوی پاسخ داد: «نه، ماما. واقعاً نمی دانم؛ با وجودی که من به استعداد و آگاهی شما اطمینان دارم، تردید دارم خودتان هم بدانید.»

اگر یک پرچم سفید صالح به صورت شخص آقای جورج سمپسون به میدان کارزار نمی آمد هیچ معلوم نبود که کار این حمله شدید لفظی به نقطه ضعیف استحکامات خانم ویلفر به کجا می انجامید و آیا آن زن قهرمان را موقتاً از جا به در می کرد یا نه: این مرد به عنوان دوست خانواده به ضیافت دعوت شده بود، یعنی مردی که معلوم شده بود علاقه اش به بلا به علاقه اش به لاوینیا بدل شده است، و همو که لاوینیا - که احتمالاً بی سلیقه گی آن مرد در نادیده گرفتن او را وقتی برای نخستین بار به خانه شان می آمد به یاد می آورد - او را تحت انضباط سخت قرار داده بود.

آقای جورج سامپسون، که هنگام آمدن به فکر افتاده این سخنان زیبا را بر زبان بیاورد گفت: «خانم ویلفر من به مناسبت این روز به شما تبریک می گویم.» خانم ویلفر با کشیدن آهی طولانی از او سپاسگزاری کرد و یکبار دیگر در چنگال آن دندان درد مرعوز اسیر شد.

آقای جورج سامپسون آرام گفت: «من تعجب می کنم که میس بلا قبول می کنند آشپزی کنند.»

در این هنگام میس لاوینیا با شدتی هر چه تمامتر بر سر آن جوان نگون بخت ناخت و اظهار داشت که این ماجرا اصلاً به او مربوط نبوده است، این رویداد روحیه را از آقای سمپسون گرفت و او را با حالتی مایخولیا گونه به کنج عزلت کشاند، تا اینکه کروی از در وارد شد و از دیدن کار آن زن زیبا سخت شگفت زده شد.

اما این زن هم بر شرکت در کار بر طرف کردن و هم بر پختن غذا اصرار می ورزید و بعد پیش بند برداشته همین یک میهمان عالیقدر در خوردن آن شرکت

کرد: خانم ویلفرد پاسخ به خوشحالی و ذوق زدگی شوهرش گفت: «به پاس آنچه که قرار است به ما برسد...» و در پی آن آمین غرای وی هراشتهای تیز و تندی را از میان برد.

بلا، در حالی که به پریدن مرغ ها نگاه می کرد، گفت: «پاپا، من نمی دانم چه چیز باعث شده است توی شکم مرغ ها همچنان سرخ رنگ باقی بماند! ممکن است از نژادشان باشد؟»

پاپا پاسخ داد: «نه، عزیزم، گمان نمی کنم از نژادشان باشد، بلکه فکر می کنم خوب پخته نشده اند و جا نیفتاده اند.»

بلا گفت: «باید پخته باشند.»

پدرش جواب داد: «بله، من گمان می کنم باید پخته باشند، عزیزم،

اما نیستند.»

به این ترتیب پیشنهاد شد سیخ های کباب را بیاورند و آن کروبی مهربان، که اغلب نامردانه پایش را به دعوای خانوادگی می کشاندند و جوری می نمود که انگار در خدمت بعضی از اربابان قدیم گرفتار آمده است، قبول کرد که گوشت مرغ ها را به سیخ بکشد و روی منقل کباب کند. در واقع، فقط به استثنای نگاه کردن پیرامون خود (شعبه ای از خدمات عمومی که این فرشته بزرگ به آن خوی گرفته است)، این فرشته خانگی کارهای استثنایی بسیاری را به عنوان وظیفه برعهده می گرفت. گرچه می توان گفت با این اختلاف که به جای کار با سازه های بادی بزرگ و دوپیل باس، باید بروس و اکسی روی پوتین های خانواده کار می کرد و ضمناً به جای اینکه خود را با مقاصد میان تهی و مبهم کوچک و بی مقدار کند، با میل یا رغبت شادی برانگیزی سردر راه انجام اهدافی بسیار مفید نهاده بود.

بلا در این آشپزی اضافی به او کمک کرد و او را شادی و آفری بخشید،

اما وقتی که دوباره پشت میز نشستند، از او پرسید که در ضیافت های گرینویچ

خوراک مرغ چگونه بوده است و مرغ را چگونه می پخته اند و آیا واقماً

غذایشان آن جور که مردم می گفتند خوشمزه بوده است او را به وحشتی

مرگ آور دچار کرد. چشمک زدن ها و سرنگان دادن های سرزنش آمیز وی، در

جواب پرسش ها، سبب می شدند که بلا شیطان از خنده روده بر شود، بطوری

که لایوینیا ناگزیر می شد با دست به پشت کمرش بزند، و بعد خندیدن را دوباره

از سر بگیرد.

اما مادرش که در سوی دیگر میز نشسته بود مصلح خوبی بود؛ که پدرش

از روی صدق باطن، و بعضی وقت‌ها، خطاب به‌وی می‌گفت: «عزیزم، مثل اینکه حالتان خوب نیست و لذت نمی‌برید؟»
کسه زن با صدایی طنین افکن جواب می‌داد: «چرا این حرف را می‌زنی، ر. و؟»

«برای اینکه، عزیزم، کمی ناراحت به نظر می‌رسید.»
که او نیز با همان لحن نخستین جواب می‌داد: «اصلاً.»
«عزیزم، گوشت نسبیہ بر نمی‌داری؟»

«متشکرم. هر چیزی را که تو دوست داری بر می‌دارم، ر. و.»
«آخر، تو آن را دوست داری، عزیزم؟»

«من آن را مثل هر چیز دیگر دوست دارم، ر. و.» «و آن خانم باوقار، که نشان می‌داد فداکارانه به خوشبختی جمع و اهل بیت می‌اندیشد، به خوردن شام ادامه می‌داد و چنین می‌نمود که انگار عده‌ای را دارد بارعام می‌دهد و بر سفرهٔ عام می‌نشانند.

بلا دسر و دو بطری شراب آورده بود که به شکوه ضیافت افزوده بود. خانم ویلفر با برداشتن نخستین لیوان و با گفتن «به سلامتی تو، ر. و.» بر همگان منت نهاد و به همگان افتخار بخشید.

«متشکرم عزیزم، من هم به سلامتی تو می‌نوشم.»
بلا گفت: «پاپا و مامان!»

خانم ویلفر با دستکش‌های دراز کرده‌اش وارد صحبت شد و گفت: «اجازه دهید، نه، گمان نمی‌کنم. من به سلامتی پاپایت نوشیدم. ولی اگر شما اصرار دارید من هم باشم، از نظر سپاسگزاری هیچ ایرادی ندارم.»
لاوی گستاخ گفت: «مامان، مگر امروز آن روزی نیست که شما و پاپا همسر و همدم یکدیگر شدید؟»

«به هر مناسبتی که می‌خواهد باشد، لاوینیا، ولی این روز آن روزی نیست که من به بچه‌هایم اجازه بدهم به من بتازند و نسبت به من اسائهٔ ادب کنند. من تقاضا می‌کنم - نه، دستور می‌دهم، بهر، و هم اسائهٔ ادب نشود، حالاً زمان آن فرا رسیده است که شما دستور دهید و من اطاعت بکنم. اینجا خانهٔ تو است و تو فرمانروای سفره‌ات هستی.» و لیوان شرابش را همانگونه که شق و رق نشسته بود به سلامتی وی سرکشید.

آن مرد فرشته صفت یا کروی بی با فروتنی گفت: «عزیزم، مسن واقعاً می‌ترسم که نکنند به شما خوش نگذرد.»

خانم ویلفر پاسخ داد: «برعکس، خیلی خوش می‌گذرد. چرا خوش نگذرد؟»

«آخر فکرمی کردم، عزیزم، که شاید قیافه‌ات...»
 «شاید قیافه شهید باشد، ولی چه اهمیتی دارد، واگر لبخند هم می‌زدم چه کسی متوجه می‌شد؟»

و چون لبخند زد، خون در رگ‌های آقای جورج سامپسون منجمد شد. زیرا این جوان، که نگاهش به چشمان لبخند زن وی افتاده بود، از دیدن آن قیافه جوری به وحشت افتاد که فکر کرد چه کاری از او سرزده که سزاوار چنین نگاهی شده است.

خانم ویلفر گفت: «طبیعی است که در چنین روزی فکر آدم روی-آپا می‌توانم بگویم خیال‌بافی یا به گذشته اندیشیدن؟ متمرکز می‌شود.»
 لای، که بی‌اعتنا و جسورانه دست بر سینه نهسته بود پاسخ داد (البته بی‌آنکه رسا یا قابل شنیدن باشد): «محض رضای خدا، مامان، هر کاری که دلت می‌خواهد بکن و ما را راحت بگذار و دست از سرمان بردار!»

خانم ویلفر، با ادا و اطوار سخن‌پردازانه، گفت: «فکر، در اولین ساعات آغاز این روز، متوجه‌ی پاپا و مامان می‌شود. مقصودم پدر و مادر خودم است. مرا آدم بلندقدی می‌دانستند، شاید هم بودم. پاپا و مامان آدم‌های فوق‌العاده بلندقدی بودند. من کمتر زنی را بر ازنده‌تر از مادر خودم دیده‌ام: از پدرم که هرگز ندیده‌ام.»

لای افسار گسیخته با صدای بلند گفت: «بابا بزرگ هر چه بود، زن نبود.»

خانم ویلفر، با قیافه‌ای تیره و گرفته و بالحنی افسرده جواب داد: «بابا بزرگ تو همان آدمی بود که وصفش کردم، و اگر فردی از نوه‌هایش جرأت می‌کرد به این موضوع شك کند او را محکم بر زمین می‌کوفت. یکسی از آرزوهای شاد مامان این بود که من با مرد بلندقدی ازدواج کنم. شاید عیب بوده است، و اگر بوده است، به نظر من برای آدمی مثل شاه فردریک بررسی هم عیب بوده است.» خانم ویلفر، که روی سخنانش به جورج سامپسون بود، که جرأت نداشت به جنگ تن به تن بیاید، بلکه سینه در زیر میز فرو برده و سر به زیر افکنده خود را پنهان کرده بود، به گفتارش ادامه داد تا آنگاه که کاری کند که این آدم گریزها ناگزیر شود تسلیم شود و دست‌ها را بالا بیاورد: «مامان ظاهراً از استعداد پیشگویی برخوردار بود، چونکه همیشه

با تأکید به من می گفت: «آدم کوتاه و کوتاه قد، نه. بچه ام، به من قول بده، آدم ریز نقش و کوچولو، نه. که با آدم کوتاه قد هیچوقت، هیچوقت ازدواج نکنی!، پایا هم به من می گفت (آدم خیلی شوخ و لطیفه پرانی بود): که بچه های نهنگ نباید با ماهی موتو^۱ ازدواج کنند! مردم باذوقی آن روزگار، با این حساب، همیشه دوروبرش می پلکیدند و خانه ما محل دایمی آنها بود. من یادم است که سه تا از قلمزن ها بهترین لطیفه ها و جواب های ابر را کننده بودند.» (در اینجا آقای سامپسون خودش را تسلیم کرد و با حرکت ناراحت صندلی اظهار داشت که سه تا خیلی زیاد بوده است و واقعاً باید لذت بخش بوده باشد.) «از سرشناسترین افراد آن گروه معروف آقای بود که درازای قدش به حدود دو متر می رسید. او قلمزن نبود.» (در این لحظه، آقای سامپسون البته بی هیچ منظوری گفتند که البته نبوده است) «این آقای مهربان لطف خاصی نسبت به من داشتند که از نظر خودم پنهان نمانده بود. (در این هنگام آقای سامپسون زیر لبی گفتند که وقتی چنین موردی پیش می آید فهمیدنش خیلی آسان است.) «من بلافاصله به پدر و مادرم گفتم که این نظرها خوشایند نیست و من از آن خوشم نمی آید. آنها پرسیدند آیا قدش خیلی دراز است؟ جواب دادم که موضوع قد و قواره مطرح نیست، بلکه شعور مهم است. همانطور که گفتم، در خانه ما این سخن بسیار جدی تر و برجسته تر از آن بود که از دهان زنی مثل من، که فقط کارهای خانه را اداره می کرد، بیرون بیاید. من خوب یادم است که مامانم دست ها را به هم زد و گفت: «معنی این حرف این است که بالاخره با مرد کوتاه قد ازدواج می کنی!» (در این وقت آقای سامپسون به میز بانس نگاه کرد و سرش را با نومییدی تکان داد.) «مامانم بعدها پارا از این فراتر نهاد و پیشگویی کرد که معنی این حرف یعنی ازدواج با مرد کوتاه قدی که از شعوری کمتر از حد متوسط برخوردار خواهد بود، اما من می توانم بگویم که این سخن يك شور و نگرانی حاصل از نومییدی مادرانه برده است.» خانم ویلفر، ضمن اینکه هدایش را ژرفتر و بمرتر کرده بود، ادامه داد: «در عرض یکماه، در عرض یکماه، برای اولین بار ر. و. را دیدم و به شوهری ام پذیرفتم. در عرض یکسال با او ازدواج کردم. کاملاً طبیعی است که ذهن این رویدادهای تیره را در این روز به یاد بیاورد.»

آقای سامپسون، که سرانجام از قید اسارت چشمان خانم ویلفر رها شده

۱. ماهی موتو Mootoo، يك نوع ماهی کوچولوی سه یا چهار سانتی در خلیج فارس که آن را خشک می کنند و می خورند - ۴.

بود، اینک نفسی عمیق کشید و این سخنان ناب و قابل توجه را بر زبان آورد و گفت که شمار این جور پیشگویی‌ها کم نیست. ر.و. سرش را خاراند و پوزش طلبانه به پیرامون میز نظر انداخت تا به همسرش رسید، که چون چشمش به چهره وی افتاد که در پرده‌ای از غم و اندوهی بیشتر از پیش پوشیده شده بود، یکبار دیگر اظهار داشت: «عزیزم، من واقعاً می‌ترسم که به شما خوش نگذرد.» که در پاسخ به این سخنان، زن دوباره جواب داد: «برعکس، ر.و. خیلی هم خوش می‌گذرد.»

موقعیت آقای سامپسون بینوا در این ضیافت دلپسند واقعاً تأسف بار بود. زیرا این مرد نه تنها در برابر سخنان بلند خانم ویلفر بی‌دفاع بود، بلکه پیوسته آماج تیر تحقیرهای میس لاونیا فسرار گرفته بود که، چون از یک سوی می‌گوشید به بلا نشان دهد که او (لاونیا) چگونه می‌تواند هر بلایی که می‌خواهد بر سرش بیاورد و از سوی دیگر آن مرد را که زیبایی بلارا هنوز هم ارج می‌گذارد چگونه تنبیه می‌کند، زندگی را بر او تلخ کرده بود. بدبختی‌ها و ماجراهای غم‌انگیزی که بر این جوان می‌گذشت، که از یک سوی از لطف سخنان پرطمطراق خانم ویلفر آشکار می‌شد و از سوی دیگر از ایرادها و اخم و تخم‌های دختر جوانی که افسارش را کاملاً به دست او سپرده بود، بر همگان آشکار بود و همه را پریشان احوال کرده بود. اگر افکارش لحظه‌ای از قید اسارت آنان می‌رهید، همگان، با شناختی که از ضعف و زبونی‌اش داشتند، می‌پنداشتند که افکار وی آنچنان منکوب شده است که هرگز نمی‌تواند استوار بر سرپای خود بایستد.

ساعات شاد به این ترتیب گذشت تا زمانی فرا رسید که بلا قرار شد در معیت پدر برود. چون سرانجام نخ کلاهچه به زیر چانه‌اش گره خورد و هنگام خدا حافظی رسید، همگی از جای برخاستند، و آن مرد کروی بی‌نفسی عمیق کشید، انگار که هوارا پاک و تمیز یافته بود.

بلا گفت: «خب، پاپاجان، مثل اینکه جشن سالگرد تمام شده است.»
مرد کروی گفت: «بله، عزیزم. یکی دیگر هم سپری شد.»
بلا هنگام رفتن بازو را تنگتر در بازوی وی انداخت و چند تکان تسلی بخش به آن داد، و پدر، انگار که به سخنان وی پاسخ می‌دهد، گفت: «متشکرم، عزیزم، من حال کاملاً خوب است. خب، و اما تو چطوری، بلا؟»
«وضع هنوز تعریفی ندارد، پاپا.»
«واقعاً تعریفی ندارد؟»

«نه، پاپا، برعکس، بدتر شده‌ام.»

مرد کروی بی گفت: «خداوندا!»

«وضع بدتر شده است، پاپا. من جوری زیاد حساب می‌کنم بینم وقتی ازدواج می‌کنم سالی چقدر درآمد باید داشته باشم، و حداقل درآمدی که می‌توانم قبول کنم چقدر است، که پیشانی‌ام به چین و چروک می‌افتد. پاپا، تو امشب متوجه نشدی پیشانی‌ام چقدر چین و چروک برداشته؟»

وقتی پدر به این حرف وی می‌نخندید، بلا دوسه بار او را تکان داد.

«حضرت آقا، وقتی شما می‌بینید زنتان بدبخت شده است نباید بخندید.

این را بهتان بگویم، دیر یا زود باید آماده باشید. من قادر نیستم که آزمندی‌ام به پول را دیر زمانی پنهان نگه دارم و فراموش کنم، و هر وقت که متوجه آن می‌شوید، حتماً متأسف خواهید شد، و حقیقتاً است ناراحت بشوید، چونکه به موقع از آن جلوگیری نکردید. گوش کنید، فرسان، ما پیمان اعتماد بسته‌ایم. چیزی داری بگویی؟»

«من خیال کردم تو می‌خواهی چیزی بگویی، عزیز دلم.»

«عجب! راست می‌گویی، آقا؟ پس چرا وقتی بیرون آمدیم چیزی از من پرسیدی؟ حق اعتماد زن جماعت را نباید دست کم گرفت. باوجود این، این بار تو را می‌بخشم، و حالا گوش کن چه می‌گویم، پاپا! بلا انگشت اشاره خود را که در داخل دستکش بود بر لب خود نهاد و بعد بر لب پدرش - «این هم یک بوسه برای تو. و حالا می‌خواهم با تو جدی حرف بزنم و - بینم چندتا - چهارتا سربانو در میان بگذارم. گوش کن اسراری جدی، مهم. جداً باید پیش خودمان بماند.»

پدرش، درحالی که بازویش را راحت و با اعتماد به نفس کامل در بازوی وی نهاده بود، گفت: «اولین‌اش، عزیزم؟»

بلا گفت: شماره یک، تو را از جای تکان خواهد داد، پاپا، تو حدس می‌زنی که چه کسی - «با وجود آغاز شادمانه‌اش آشفته حال و نگران به نظر می‌رسید - «از من خواستگاری کرده است؟»

پاپا به چهره‌اش نگاه کرد، و بعد سر به زیر افکند، و دوباره به او نگرست و اظهار داشت که اصلاً نمی‌تواند حدس بزند.

«آقای را کسمیت.»

«شوخی می‌کنی، عزیزم!»

بلا، در حالی که اسم او را جدا جدا تلفظ می‌کرد، گفت: «آقای»

والکسمیت، پاپا، خوب، نظر تو چیست؟»

پاپا آرام پرسش متقابل پاسخ داد: «تو به این خواستگاری چه جوابی دادی، عزیزم؟»

او بالحنی تند جواب داد: «من، البته، جواب دادم، نه.»

پدرش، اندیشمندانه، گفت: «بله، حتماً.»

بلا گفت: «حتماً به او گفتم که چرا این خواستگاری را نوعی تخطی وی

از اعتمادی که به او دارم تلقی می‌کنم و تو همین نسبت به خودم.»

«بله، درست است. من واقعاً حیرت کرده‌ام. من تعجب می‌کنم چرا

تسنجیده و بی آنکه موقعیت خودش را بفهمد دست به چنین عملی زده است.

حالا می‌فهمم، حالا می‌فهمم چرا او همیشه از تو تعریف می‌کرد، عزیزم.»

بلا، در حالی که اندکی از غرور خاص مادرش را نشان می‌داد، گفت:

«يك درشكه چي خيابانی هم ممکن است از من تعریف کند.»

«امكانش خیلی زیاد است، عزیز دلم، حالا، شماره دو.»

«پاپا شماره دو هم از همین قماش است، گرچه مثل آن زیاد چرند و

نامعقول نیست. آقای لایت وود هم، اگر بهش رو بدهم، ازم خواستگاری

می‌کند.»

«پس با این حساب معلوم می‌شود که تو نمی‌خواهی اجازه بدهی

خواستگاری کند.»

بلا، یکبار دیگر با همان جدیت و تاکید پیش، گفت: البته، اجازه نمی‌دهم،»

که پدرش هم ناگزیر شد تکرار کند «البته.»

بلا گفت: «من علاقه‌ای به او ندارم.»

پدرش گفت: «همین کافی است.»

بلا، پس از وارد کردن یکی دو ضربه دیگر به او، گفت: نه، پاپا، کافی نیست.

مگر من بهت نگفتم که من چه آدم مزدور و بینوایی هستم؟ زمانی کافی می‌شود

که می‌دانیم نه پول دارد، نه موکل، و نه آینده و نه چیز دیگر، مگر قرض.»

مرد کروبی، که اندکی غمگین و ناراحت شده بود، گفت: بله، حالا شماره

سه، عزیزم.»

«شماره سه کمی بهتر است، پاپا يك چیز خوب، يك چیز عالی، و يك چیز

شاد ولذت بخش. خود خانم بافین آن را، به عنوان يك سر، بهم گفت، از زبان

خودش شنیدم - که حتم دارم در تمام عمرش تا حالا چنین سخن درستی را

بر زبان نیاورده است - به من گفت که آن‌ها دلشان می‌خواهد مرا به خواستگار

خوبی شوهر بدهند، وگفت وقتی مرا به کسی که مورد نظر خودشان است شوهر بدهند جهیزیه خیلی زیادی بهم خواهند داد.» در این لحظه دختر نمک شناس از ته دل به گریه افتاد و اشک ریخت.

پدرش، که دست بر چشمانش نهاده بود، گفت: «گریه مکن، عزیزم. این کاملاً طبیعی است که من وقتی بفهمم که بچه دل‌بندم پس از آن همه نومی‌های به چنین سر و سامانی و مکتبی می‌رسد تحت تأثیر قرار بگیرم، اما تو گریه نکن. خیلی ممنونم. من از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم، عزیزم.» مرد کوچک مهربان و سبک‌دل اشک‌هایش را پاک کرد و بلا دست‌ها را دور گردنش حلقه کرد و آرام او را بوسید و هیجان‌زده و مهربانی به او گفت که او از بهترین پدرها و دوست‌هاست و در روز عروسی در برابر او زانو خواهد زد و برای اینکه همیشه موجب زحمت او بوده است یا از برکت وجود چنین قلب پاک انسان دوست و صادق‌پی‌خبر بوده است، از وی پوزش خواهد طلبید. و هر بار که صفتی برای وی می‌شمرد او را می‌بوسید و سرانجام کلاه از سرش گرفت و آن را بوسید، وقتی باد آن را از دستش ربود و برد و او در پی‌اش دوید بی اندازه خندید.

وقتی پدر کلاهش را دوباره به سر گذاشت و نفسی تازه کرد، یکبار دیگر ره نور دیدند و به راهشان ادامه دادند، چنین گفت: «عزیزم، شماره چهار.»

سیمای بلا در میان لذت و شادی ناگهان در هم فرو رفت، و گفت: «بالاخره، شاید صلاح باشد از شماره چهار هیچ حرفی نزنم. پاپا، حتماً اگر اندک زمانی بیشتر نباشد، بگذار دعا کنم واقعاً اینطور چیزی نباشد، عزیزم؟» بلا با اوقات تلخی به او نگاه کرد و سرش را تکان داد: «ولی با وجود این حتم دارم که اینطور است، پاپا. من خیلی خوب می‌دانم.» پدرش جواب داد: «عزیز دل من، مرا ناراحت می‌کنی. مگر باز هم دست رد به سینه کسی زده‌ای؟»

«نه، پاپا.»

اپروان را بالا انداخت و پرسید: «بله به کسی گفته‌ای؟»

«نه، پاپا.»

«آیا کسی هست که اگر تو به او روی داده باشی بین بله و نه امیدوار شده باشد، عزیزم؟»

«چنین کسی را هیچ سراغ ندارم، پاپا.»

مرد کروی بی بالاخره گفت: «آیا ممکن است کسی باشد که با وجودی که تو پاپایی ولی او می ترسد پاپیش بگذارد؟»
 بلا یکی دو تکان دیگر به او داد و گفت: «این چه حرفی است می زنی، نه، پاپا.»

مرد پذیرفت و گفت: «درست است، نه، بلای عزیزم می ترسم که اگر روی شنیدن شماره چهار پافشاری نکنم امشب خواب به چشمانم نیاید.»
 «ای پاپا، شماره چهار هیچ خوب نیست! خیلی متاسفم، خودم هم دلم نمی خواهد باور کنم، خیلی سعی کردم به آن نگاه نکنم، گفتنش خیلی دشوار است، حتا به تو. اما آقای بافین با این سعادت می که به او روی آورده عوض شده است و روز به روز بیشتر عوض می شود.»

«بلای عزیزم، امیدوارم وحتماً نباید اینطوری باشد.»

«من هم امیدوار بودم و حتم داشتم که اینطور نیست، پاپا! اما هر روز بدتر و بازهم بدتر می شود. نسبت به من نه - نسبت به من هیچوقت عوض نشده است - اما نسبت به دیگران که پیرامونش هستند. در نظر من او دارد آدم بدگمان، آزمند، سنگدل، ستمگر و زورگو، و خود کامه می شود؟ اگر تا حالا آدم خیر اندیشی دیده شده باشد که دارایی او را به تباهی کشانده باشد، يك چنین مردی ولینعمت من است. پاپا، پس در این صورت باید متوجه بود که پول چه نیروی فریبنده ای دارد! من این چیز را به رای العین می بینم، از آن متنفرم، و می دانم که بعید نیست پول دگرگونی بدتری در وجودم بیافریند. ولی باوجود این احوال همیشه به پول فکر می کنم و همیشه آن را می خواهم؛ و در تمام دوران زندگی ام، پول همیشه پیش رویم ایستاده است، پول و پول و آن چه که پول می تواند در زندگی آدمی بوجود آورد!»

فصل سی و هشتم

خاکر و به روب طلایی به دام آدم‌های ناباب می‌افتد

آیا فهم و برداشت بلاویلفر به‌راه خطا رفته بود، یا آن مرد خاکر و به روب طلایی از بوته آزمایش سالم درنیامده بود؟ اخبار بد به سرعت باد می‌روند، دیری نمی‌گذرد که از همه چیز آگاه خواهیم شد. درست در همان شبی که بلا از ضیافت سالگرد به خانه برمی‌گشت، حادثه‌ای روی داد که بلا با چشمان و گوش‌های باز مراقب اوضاع شد. در کنار منزل اعیانی بافین اتاقی وجود داشت که به اتاق آقای بافین معروف شده بود. این اتاق که از بقیه خانه کوچکتر بود، اتاقی بسیار راحت بود، برای اینکه از آرامش خاصی برخوردار بود، یعنی همان اتاقی که وقتی چهره‌اش را به سختی در برابر چهره آقای بافین قرار می‌داد و به نیابت از سوی اتاق‌های دیگر طلب عطوفت می‌کرد استبداد ظاهری را به آن مکان روانه می‌کرد به این ترتیب، با اینکه اتاقی بود با موقعیتی نسبتاً مناسب - زیرا پنجره‌هایش رو به گوشه سیلاس و گگ باز می‌شدند - و صاحب مخمل، ساتن یا طلاکاری نبود، ولی خود را جوری شبیه لباس خواب بایک جفت دم‌بایی ساخته بود؛ و هر گاه خانواده در صدد برمی‌آمد شبی را به خوشی در کنار آتش بخاری سپری کند، آن شب را در اتاق آقای بافین، به عنوان محلی مناسب و درخور این کار، می‌گذراند.

وقتی بلا به خانه برگشت به وی خبر دادند که آقا و خانم بافین در آن اتاق نشسته‌اند. وی وقتی به آن اتاق وارد شد، منشی را هم در آنجا یافت؛ که

به نظر می‌رسید نشستی رسمی است، زیرا وی کاغذ به دست کنار میزی که چند شمع جاب‌دار روی آن می‌سوخت و آقای بافین که به صندلی تکیه‌زده و پشت آن نشسته بود بر سر پای ایستاده بود.

بلا، دودل در آستانه در، گفت: «کار دارید، قربان.»

«به هیچ وجه، عزیزم، به هیچ وجه. شما از خودمان هستید. ما هرگز با شما نیستیم. بیایید تو، بیایید تو. خانم هم سر جای معمولی‌شان نشسته‌اند.»
وقتی خانم بافین در برابر سخنان آقای بافین سرش را تکان داد و لبخند خوشامدگویی زد، بلا کتاب در دست صندلی برداشت و به گوشه‌ای کنار بخاری، کنار میز کارخانم بافین رفت.

خاکرو به روب طلایی، در آن وقت که بلا کتابش را ورق زد، برای اینکه توجه همگان را به صحبتش جلب کند دستش را آنچنان محکم روی میز کوبید که بلا از جای پرید، و بعد گفت: «خب، راکسمیت، کجا بودیم؟»
منشی، تقریباً با بی میلی و در حالی که به اطراف‌پانزش نگاه می‌کرد، جواب داد: «قربان، داشتید می‌گفتید که زمان آن فرارسیده است که درباره حقوق من تصمیم بگیرید.»

آقای بافین با کج خلقی گفت: «بهتر است بگویید دستمزد، مرد. چه گنده‌گویی‌ها! آن وقت‌ها که من کار می‌کردم اسم حقوق را هیچ وقت بر زبان نیاوردم.»

منشی برای اینکه صحبت قبلی‌اش را تصحیح کرده باشد گفت:
«دستمزد من.»

آقای بافین با نگاه استفساری که بر او انداخته بود اظهار داشت:
«راکسمیت، انشاء الله که آدم متکبر و فیس و افاده‌یی نیستید؟»
«امیدوارم نباشم.»

آقای بافین گفت: «چونکه خود من هم وقتی ندار بودم، هرگز چنین آدمی نبودم. نداری و فیس و افاده با هم جور در نمی‌آیند. این را فراموش نکنید. آخر چطور ممکن است که با هم جور در بیایند؟ البته با عقل و منطق هم جور در می‌آید. آدمی که فقیر است دلیلی ندارد که مغرور و افاده‌ای باشد. با عقل جور در نمی‌آید.»

منشی، با اندک کج رفتن کردن و در حالی که حیرت کرده بود، چنین می‌نمود که گویی عبارت «با عقل جور در نمی‌آید» را زیر لبی تکرار می‌کرد.
آقای بافین گفت: «و اما درباره آن دستمزد صحبت کنیم، انشاء الله که

غرور نبوده است؟ و اما راجع به دستمزد، من روی این موضوع فکر کرده‌ام،
 و می‌گویم سالی دو بست تا، نظر شما چیست؟ فکر می‌کنید کافی است؟»
 «متشکرم، پیشنهاد عادلانه‌ای است.»

آقای بافین تصریح کنان گفت: «می‌دانید، نظر من این است که از کافی
 بودن هم بیشتر است. حالا دلیلش را هم بهتان می‌گویم، راکسمیت. آدم
 ثروتمند و پولداری مثل من ناگزیر است قیمت بازار را هم در نظر بگیرد.
 اوایل آن جور که باید و شاید من به این جور چیزها فکر نکردم، ولی از آن
 روز تا حالا با چندین آدم پولدار آشنا شده‌ام و از شرایط و امور پولداری هم
 آگاهی‌هایی پیدا کرده‌ام. من، به این دلیل که پول ممکن است هدف من نباشد،
 نمی‌توانم موضوع قیمت بازار را نادیده بگیرم و از آن غافل بمانم. بره در
 بازار مثلاً فلان قیمت است، پس من هم باید آن را به همان قیمت بخرم و
 نه بیشتر. در بازار منشی فلان قیمت ارزش دارد، پس من هم باید همان مبلغ
 بدهم و نه بیشتر. با وجود این احوال، بدم نمی‌آید با شما رُک و بی‌پرده
 حرف بزنم.»

منشی، با تلاشی فوق‌العاده، پاسخ داد: «آقای بافین، شما لطف دارید.»
 آقای بافین گفت: پس ما قرارمان را بر سالی دو بست تا می‌گذاریم.
 پس این مبلغ معین شده است. حالا، پس درباره چیزی که سالی دو بست تا
 بابتش می‌دهم نباید سوء تفاهمی وجود داشته باشد. اگر بابت خریدن يك
 بره می‌دهم، پس آن را بی‌چك و چانه خریدم. و همینطور، اگر بابت خرید
 (خدمت) يك منشی می‌دهم، پس او را بی‌چك و چانه خریدم.»
 «به عبارت دیگر، شما تمام وقت مرا می‌خرید.»

آقای بافین گفت: «بی‌تردید، می‌خرم. نگاه کنید، معنی‌اش این است که
 من می‌خواهم تمام وقت شما را بگیرم. البته وقتی کار لازمی ندارید یکی دو
 دقیقه‌ای می‌توانید کتاب بردارید بخوانید، گرچه من فکر می‌کنم که شما همیشه
 کار لازم را دارید. اما می‌خواهم شما را همیشه پیش خودم داشته باشم. بهتر
 این است که شما در این خانه همیشه در دسترس من باشید. بنابراین - بین
 ناشنایی و شام - توقع دارم در این خانه در دسترس من باشید.»
 منشی تعظیم کرد.

آقای بافین گفت: «در گذشته‌ها، وقتی خودم کار می‌کردم، هیچوقت
 نمی‌توانستم به دلخواه خودم بروم بگردم، بنابراین شما هم نباید انتظار داشته
 باشید به میل خودتان بروید و بگردید. گرچه این اواخر چنین عادتی به هم

زده‌اید، ولی شاید دلیلش این بوده که قرار و مدار خاصی هنوز بین ما بسته نشده بوده است. حالا، بگذارید چنین قرار و مداری بین ما حاکم باشد و این قرار و مدار هم اینگونه که گفتم باشد. اگر مرخصی خواستید، درخواست کنید.»

منشی یکبار دیگر تعظیم کرد. وی حیرت‌زده شده بود و ناراحت و احساس حقارت می‌کرد.

آقای بافین گفت: «من يك زنك می‌گذارم، از این اتاق تا اتاق شما می‌کشم، و هر وقت با شما کار داشتم آن را به صدا درمی‌آورم. به نظر فعلاً کار دیگری با شما ندارم.»

منشی به پای خاست. اسنادش را برداشت، و رفت. چشمان بلا او را تا در اتاق بدرقه کردند، به آقای بافین که با رضایت خاطر و ویژه‌ای به پشتی صندلی راحتی‌اش تکیه زده بود نگریستند و بعد روی کتاب متمرکز شدند.

آقای بافین، قدم زنان در اتاق، گفتند: «من سبب شده بودم این مرد، این کارمند جوان من، کارش را خیلی دست کم بگیرد و شلنگ تخته بیندازد. اینطور نمی‌شود و این کار درست نیست. باید چارمیخس کنم. آدم پولدار در برابر آدم‌های پولدار دیگر وظیفه‌هایی برعهده دارد، و چهارچشمی باید مواظب زیردستانش باشد.»

بلا حس می‌کرد که خانم بافین ناراحت است و چشمان آن موجود مهر بان در قیافه‌اش حالتی به خود گرفته‌اند که نشان می‌دهند که این گفتگوها را به دقت شنیده است و روی آن‌ها دقت کرده است، و این سخنان چه تأثیری بر او نهاده‌اند. به همین دلیل چشمان بلا بیشتر روی کتاب متمرکز شدند، و در حالی که سخت مجذوب کتاب شده بود آن را ورق زد.

خانم بافین، پس از آنکه اندیشمندانه دست از کار کشید، گفت: «نودی!»

مرد خاک‌روبه‌روپ طلاپی قدم زدن را رها کرد و گفت: «عزیزم.»
 «نودی، معذرت می‌خواهم این را می‌گویم، اما واقعاً لازم بود حالا بگویم! امشب با آقای را کمیت کمی سختگیرانه رفتار نکردید؟ فکر نمی‌کنید که کمی فقط يك کم. از آن خلق و خوری سابق را از دست داده‌اید؟»
 آقای بافین، شاد و سرحال، نه از روی غرور، پاسخ داد: «چرا، خانم جان، امیدوارم اینطور بوده باشد.»

«امیدواری، عزیزم؟»

«خانم عزیز، اینجا خلق و خوی سابقمان به کار نمی آید. هنوز متوجه این موضوع نشده اید؟ خلق و خوی و رفتار و کردار سابقمان به کار اینجا نمی خورد و باید آن را به دور بیندازیم. سابقاً ما آدم های پولداری نبودیم، ولی حالا هستیم؛ اوضاع خیلی فرق کرده است.»

خانم بافین، که یکبار دیگر کارش را رها کرده و آن را کنار نهاده بود گفت: «صحيح ا که خیلی فرق کرده است.»

شوهرش ادامه داد: «وما بايد خودمان را با این تفاوت وفق دهیم، و با تفاوت ها گام برداریم. ما حالا باید در برابر دیگران خردی بگیریم، در برابر همه (چونکه همه دست های شان را دراز می کنند تا در جیب هایمان فرو کنند)، و ما باید این عبارت را که می گوید پول پول می آورد، و همه چیز را هم عوض می کند، به یاد داشته باشیم.»

خانم بافین، که کارش را کاملاً کنار گذاشته بود و به آتش بخاری خیره شده بود و چانه بردست نهاده بود، گفت: «گفتی که باید به یاد داشته باشیم. آیا خودتان به یاد دارید که آن روزی که آقای را کسمیت برای اولین بار به خانمان در آلاچیق آمده بود و شما او را استخدام کردید به اوچه گفتید - به او گفتید که اگر خدا خوراسته بود جان هارمون صحيح و سالم به سرملك و اموالش بیاید همین يك دانه تبه هم به عنوان ارثیه برای ما کافی بود و بقیه را اصلاً نمی خواستیم؟»

«هان، به یاد دارم، خانم عزیز. اما ما آن روز هنوز نمی دانستیم که صاحب تمام ارث و میراث چه مزه ای دارد. ما کفش نویمان را به دست آورده بودیم، اما پوشیده بودیم بینیم چه جور است. حالا داریم می پوشیم و باید کفش پوشیده و یراق کرده. را برویم.»

خانم بافین کارش را دوباره به دست گرفت و خاموش سوزن را به کار انداخت.

آقای بافین، همینطور که به سوی در می نگرست و نگران بود که نکند کنار در کسی گوش ایستاده باشد و حرف هایش را بشنود، آهسته گفت: «واما در مورد را کسمیت، کارمند جوان من، او و پادو هیچ فرقی باهم ندارند. من متوجه شده ام که یا آدم باید آن ها را منکوب کند یا بگذارد برگرده اش سوار شوند. اگر شما به آن ها سخت نگیرید آن ها، با توجه به این چیزهایی که از سوابق زندگی تان شنیده اند (که اکثر دروغ و بی اساس هستند) به هیچوجه قبول نخواهند کرد که شما از آن ها بهتر، یا مثل خودشان، هستید. این حرف

مرا قبول داشته باشید، خانم عزیز، که بین خود گرفتن و سخت‌گیری نشان دادن و سهل‌انگاری حد متوسطی وجود ندارد.»

بلا لحظه‌ای جرأت یافت نگاهی دزدانه و از زیر به سوی پیرمرد بیندازد، و متوجه شد که هرچهره‌ای که در گذشته‌ها شاد بوده است اکنون سایه‌آبر تیره بدگمانی و آزمندی گسترده شده است.

پیرمرد گفت: «با وجود این، میس بلا از این کار هیچ خوشش نمی‌آید، درست است، بلا؟»

بلای سیاستمدار و فریبکار با چنان قیافه‌ای اخم و تخم کرده به سوی نگریست که گویی می‌خواست چنین بنماید که شش دانگ حواسش جمع کتابش است و حتی يك کلمه از حرف‌های او را نشنیده است.

آقای بافین گفت: «صحیح‌ا کار کردن بهتر از همراه بودن و در حاشیه ایستادن است. درست است، درست است. مخصوصاً که شما هیچ احتیاجی ندارید کسی بهتان بگوید که شما باید به خودتان ارج بگذارید، عزیزم.»

بلا که از این تحسین‌ها اندکی رنگ‌باخته بود پاسخ داد: «انشاءالله که مرا آدم بیهوده و عاطل و باطلی به شمار نمی‌آورید، قربان؟»

آقای بافین گفت: «اصلاً و ابداً، عزیزم. اما گمان می‌کنم که برای شما، آن هم در این سن و سال، بهتر است دنیا را ببینید و متوجه شوید که چه می‌خواهید و چه هدفی را دنبال می‌کنید. حق باشماست. به دنبال پول گشتن، عزیز دلم. پول هدف مورد نظر است. شما بسا این زیبایی‌تان پول خواهید ساخت، و پولی که خانم بافین و من از صمیم قلب و شامانه در اختیار شما خواهیم گذاشت، شما ثروتمند از این دنیا خواهید رفت.» و بعد آقای بافین با چرب‌زبانی تکرار کرد «ثر-وت-مندا»

آثار نگرانی چهره خانم بافین را پوشانده بود، چونکه پس از چند لحظه‌ای که به قیافه شوهرش خیره شد، رویش را به سوی دختر خوانده‌اش برگرداند و گفت: «به حرف‌هایش اهمیت نده، بلای عزیزم.»

آقای بافین بانگ بر آورد: «بله! هانا به حرف‌های من اهمیت ندهد؟» خانم بافین با قیافه‌ای نگران گفت: «مقصودم این نبود، اما مقصودم این نبود، اما مقصودم این بود که او جز صدق و بزرگواری چیز دیگری نیست، بلا، چونکه او از مهربانترین آدم‌های دنیاست، نه، من لازم بود این چیزها را بگویم، نودی. تو همیشه از بهترین آدم‌های این دنیا هستی.»

این زن جویری سخن می‌گفت که انگار پیرمرد این چیزها را رد کرده

بود؛ که در واقع آن را اصلاً رد نکرده بود.

خانم بافین بازم با همان لحن و قیافه نگران و ناراحت گفت: «و اما در مورد شما، بلای عزیز من. او، با وجود همه این حرف‌هایی که می‌زند، آنقدر شما را دوست دارد و به شما علاقه‌مند است که حتا پدرتان هم شاید اینقدر که او دوست دارد دوست نداشته باشد.»

بافین بانگ زد: «باز هم می‌گویند حرف‌هایی که می‌زند با وجود همه حرف‌هایی که می‌زند! چرا، من رك و راست حرف می‌زنم. بیا فرزند عزیزم، مرا ببوس و شب بخیر بگو و بین کسه هر حرفی که خانم درباره من می‌زند درست است. من به تو علاقه‌مندم، عزیزم، و ما هر دو به يك چیز می‌اندیشیم، و من کاری نخواهم کرد که تو اثر و تمند بشوی. این زیبایی تو (که تو حق داری به آن بنازی عزیزم، گرچه نمی‌توانی، می‌دانی) شایسته پول است و تو با آن صاحب پول خواهی شد. این پولی که تو به دست خواهی آورد ارزشمند است و با آن هم می‌توانی پول به دست بیاوری. گری طلایی زیر پا داری. شب بخیر، عزیزم.»

بلا از این ستایش و اطمینان دادن‌ها و از شنیدن این پیشگویی‌ها تقریباً خوشش نیامد. سرانجام، هنگامی که دست‌ها را دور گردن خانم بافین حلقه زد و شب بخیر گفت، توانست اثر ناشایستگی را از قیافه هنوز نگران زن مهربان و تلاش فوق‌العاده‌ای که در دفاع از شوهرش نشان می‌داد به چشم ببیند. بلا در حالی که در اتاق خودش می‌نشست با خود چنین اندیشید: «آخر، چه لزومی داشت از او دفاع کند؟ من حتم دارم حرف‌هایش همه منطقی و عاقلانه بودند و صحیح. درست همین چیزهایی که من اغلب به خودم می‌گویم. مگر من از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید؟ نه، من خوشم نمی‌آید، و با وجودی که او ولینعمت و بزرگوار من است، من او را به خاطر این سخن‌ها نکوهش می‌کنم.» بعد بلا در حالی که طبق عادت به آینه نگاه می‌کرد از خودش پرسید: «پس خواهش می‌کنم بگو ببینم این حرف‌ها یعنی چه، ای جانور ناسازگار؟»

در حالی که آینه در برابر این سؤال سکوت شکوهمندی در پیش گرفته بود، بلا با روحی خسته که از خستگی ناشی از خواب‌گرفتگی بیشتر بود به سوی رختخواب رفت. و یکبار دیگر صبحگاهان در پی ابر و تیرگی، برای دیدن ژرفنای ابر و تیرگی، به قیافه آن خاکروبه‌روب طلایی خیره شد.

در این اواخر عادت کرده بود هر صبح به همراه پیرمرد در خیابان‌ها قدم بزند، و در همین روزها بود که پیرمرد وی را در جریان ماجرای یکی از کارهای عجیب و غریبش گذاشت. پیرمرد که در تمام دوران زندگی‌اش همیشه

در چارچوب بسته و محدود کار کرده بود، از دیدن مغازه‌ها و دکان‌ها به لذت و خوشحالی کودکانه‌ای دست می‌یافت. این کار، یکی از نخستین لذت‌نوآوری دوران رهایی‌اش بود، همینطور لذت و شادی همسرش. سال‌ها بود که فقط در روزهای یکشنبه در لندن به گردش می‌رفتند که مغازه‌ها بسته بودند؛ و اگر در روز دیگری از هفته تعطیل بودند، از دیدن اشیاء گوناگون و قشنگ درون و پترین مغازه‌ها که از دیدنشان به هیچ‌وجه خسته نمی‌شدند بسیاری شاد می‌شدند. آقا و خانم بافین، که انگار خیابان‌های اصلی شهر را تئاتر می‌دانستند و از نمایش‌های درون آن کودکانه لذت می‌بردند، از روزی که بلادرخانه‌شان اقامت دوستانه‌گزید همیشه پیشکسوت بودند و از هر چه که می‌دیدند خوششان می‌آمد و فر رفته‌اش می‌شدند. و از صمیم قلب آن را می‌ستودند. اما تمایل آقای بافین به سوی کتابخانه‌ها گرایش پیدا کرده بود؛ و از آن بیشتر - چون به تنهایی نمی‌توانست چیز مهمی باشد - گرایش وی به سوی یک کتاب کاملاً استثنایی بود.

وقتی رو به روی و پترین مغازه می‌رسیدند، آقای بافین بازوی بلا را تکان می‌داد و می‌گفت: «اینجا را نگاه کن عزیزم. از همین جا می‌توانی بخوانی. تو چشمان تیزبین و نیرومندی داری. حالا اطرافت را خوب نگاه کن، عزیزم، و بین آبا کتابی درباره آدم‌های خسیس می‌بینی یا نه.»

اگر بلا چنین کتابی را می‌دید، آقای بافین بی‌درنگ گام پیش می‌نهاد و آن را می‌خرید. و باز هم اگر چنین کتابی را نمی‌یافتند، به کتابخانه دیگری می‌رفتند و آقای بافین می‌گفت: «حالا همه‌جا را خوب نگاه کن، عزیزم، بین کتابی که درباره زندگی آدم‌های خسیس و ممسک باشد پیدا می‌کنی یا نه؛ درباره زندگی تمام آدم‌های عجیب و غریب که ممکن است لثیم بوده‌اند.»

بلا، با این توصیه‌ها، و پترین کتابخانه‌ها را با دقت تمام می‌دید، در همان حال که آقای بافین به قیافه‌وی می‌نگریست. به مجردی که بلا کتابی با عنوان زندگی شخصیت‌های غیر عادی، داستان‌هایی درباره شخصیت‌های عجیب، احوال افراد خارق‌العاده یا هر کتابی از این مقوله به وی نشان می‌داد، چهره آقای بافین شکفته می‌شد و بی‌درنگ سریع پیش می‌رفت و آن را می‌خرید. اندازه، ارزش، کیفیت، مهم نبود. هر کتابی که به نحوی امکان آگاهی از زندگی آدم‌های خسیس را نوید می‌داد، آقای بافین بدون کوچکترین دلی آن را می‌خرید و راهی خانه می‌شد. آنای بافین وقتی در یکی از کتابفروشی‌های شهر شنید که بخشی از نشریه سالنامه به شرح حال شخصیت‌های این چنانی تخصیص

یافته است، بی‌درنگ چند شماره از این نشریه خوب را خرید و همه را یکجا با خود به خانه برد و یکی از آن نسخه‌ها را به دست بلا داد و سه تا را هم خود گرفت. این فعالیت حدود دو هفته به‌دراز کشید. وقتی کار به پایان رسید، آقای بافین، که اشتهايش در مورد آدم‌های خسیس، به‌جای اینکه اشباع شود و بیشتر و تندتر شده بود، یکبار دیگر کار جستجو را پی گرفت.

دیری نگذشت که دیگر نیازی نبود به بلا بگویند به چه چیز باید نگاه کند و وی و آقای بافین به آنچنان تفاهمی دست یافته بودند که وی ناگزیر بود همیشه هر وقت که با یکدیگر در شهر قدم می‌زدند به دنبال زندگی آدم‌های خسیس بگردد و فقط دنبال همین موضوع باشد. ادبیات امسال زیاد نبود و نسبت ناکامی‌ها به کامیابی‌ها ممکن بود صد بیک بوده باشد؛ ولی با وجود این آقای بافین، که هرگز خسته نمی‌شد و از پای نمی‌نشست مثل همسان روزهای نخست نسبت به ممسک‌ها علاقه‌مند بود. صجیب این بود که بلا این کتاب‌ها را هرگز در خانه نمی‌دید و در باره محتویات آن‌ها هرگز اشارتی از آقای بافین نمی‌شنید. اینطور به نظر می‌آمد که وی کتاب ممسک‌ها را مثل پول می‌اندوزد، و چون آن‌ها را می‌اندوخت در نتیجه برای بدست آوردنشان آزمند شده بود، پنهانکاری می‌کرد و آن‌ها را پنهان می‌کرد. لیکن بی‌هیچ تردیدی کاملاً آشکار بود، حتا برای بلا هم آشکار بود، که با وجودی که مثل دون کیشوت، که در راه بدست آوردن کتاب‌های پهلوانی‌اش سخت می‌کوشید، همیشه بدنبال پیدا کردن این موضوع کسالت‌بار نهاده بود، ولی اندک اندک در خرج کردن پول‌هایش به امسال روی می‌آورد. اغلب وی که با کتاب‌های جدیدی در باره یکی از آن دیوانه‌های عجیب و غریب از مغازه‌ای بیرون می‌آمد، بلا از آن لبخند مرموز که هنگام گرفتن بازویش بر لب داشت بدش می‌آمد و متنفر می‌شد. به نظر نمی‌رسید که خانم بافین از این موضوع آگاه باشد. در این باره چیزی نمی‌گفت و فقط صبحگاهان که خودش و بلا تنها باهم می‌ماندند در باره‌اش سخن می‌گفت؛ و بلا هم، از یک سوی تحت تاثیر این حقیقت که پیر مرد به‌طور ضمنی به‌وی اعتماد کرده و اسرارش را با او در میان نهاده است و از سوی دیگر چون قیافه نگران آن شب خانم بافین را به یاد می‌آورد، لب فرو می‌بست.

ضمن ادامه این ماجرا، خانم لامل کشف کرده بود که بلا نائیر سحر آمیزی بر آن مرد نهاده است. لامل‌ها، که اصولاً از سوی ویرینه‌نگ‌های عزیز معرفی شده بودند، در هر فرصت مناسب به دیدن بافین‌ها می‌آمدند، و خانم لامل قبلاً به این موضوع پی‌برده بود؛ ولی اینک ناگهان به این مورد پی‌برده و از آن

آگاه شده بود. يك چیز بسیار خارق العاده بود (به خانم بافین هم گفت)؛ وی در برابر زیبایی ابلهانه تسلیم می‌شود، ولی این تنها نیست؛ تا حالا سابقه نداشته است در برابر زیبایی طبیعی رفتار کسی پایداری کند، ولی این تنها نیست؛ از این چیزها گذشته است و نمی‌تواند بگوید چقدر و تا چه حد اسپر این دختر طناز شده است.

دختر طناز، که این خبر را از خانم بافین شنیده بود (که از شنیدن این خبر که مردم او را می‌ستایند خوشحال شده بود و حاضر بود برای شادی خود دست به هر کاری بزند)، طبیعتاً خانم لامل را زنی بسیار زیسرک و تیزهوش و صاحب سلیقه یافته بود. وی که با ابراز لطف به خانم لامل به احساسات آن زن جواب می‌داد، به آن بانو امکان داد فرصت به دست آمده را غنیمت بشمرده، بطوری که اسارت دو جانبه شد، گرچه بلا متانت بیشتری از خود نشان می‌داد تا سوفرونیای علاقه‌مند. با وجود این، آن‌ها آنقدر در کنار یکدیگر بودند که بعضی وقت‌ها، خانم لامل را بیش از خانم بافین در کالسکه بافین می‌دیدند؛ که زیادی آن چیزی نبود که خانم بافین مهربان را به حسادت دچار کند، بلکه با متانت تمام می‌گفت: «خانم لامل مصاحب جوانتری است و، خدا شاهد است، که خیلی هم اهل آداب است.»

اما بین بلاویلفر و جورجیانا پودزنپ، غیر از اختلافات بی‌شماره، این يك اختلاف وجود داشت، و آن این بود که برای بلا این خطر وجود نداشت که تحت تأثیر آلفرد قرار گیرد. وی اراد بدش می‌آمد و به وی اعتماد نداشت. در واقع، افکارش طوری دقیق بود، و بینش وی آنقدر تیز، که بالاخره به همسرش بدگمان شد، گرچه با آن غرور گیجی آور و اراده‌ای که داشت نمی‌گذشت کسی از آن عدم اعتماد آگاه شود.

خانم لامل صمیمانه معتقد شده بود که بلامی تواند همسری ایده آل باشد. خانم لامل، به شیوه‌ای بازیگوشانه و شاد، گفته بود که باید به بلا ی زیبایش نشان دهد و ثابت کند که وی و آلفرد، که در مقام يك مرد حاضر است بنده وار پیش پایش به زانو بیفتند، با چه آدم ارجمند و گرانبهای هم نشین شده‌اند. فرصت مناسب از راه فرا رسید، و خانم لامل توانست یکی از قابل پذیرشترین افراد پر شور، مفرور و گرافه گوو بسیار دست و دلباز آن گروه مردانی که همیشه برای بورس یونان، و اسپانیا و هندوستان و مکزیك و بهای سهام و سود سهام و تنزیلی و سه چهارم و هفت هشتم به شهر می‌آمدند و در خانه‌شان آمدوشد داشتند معرفی کند. و این مردان در برابر بلامو دبانه کرنش می‌کردند و جووری نشان

می‌دادند که اوسر آمد تمامی دختران خوب و زیبا است، اسبی نجیب و اصیل است، و دلیجانی محکم و پیبی بسیار زیباست. اما هیچ سودی نداشت، گرچه حتا جاذبه آقای فلجی را هم به محک زدند.

خانم لامل يك روز که در کالسکه بودند گفت: بلاجان، من می‌ترسم که جلب رضایت شما بسیار مشکل باشد.»

بلا با چرخش آهسته چشم گفت: «من انتظار ندارم کسی رضایت مرا جلب کند، عزیزم.»

سوفرونیا، در همان حال که سر خود را تکان می‌داد و زیباترین لبخند را بر لب داشت، جواب داد: «درست است، عزیز من، مردی که ارزش زیبایی تو را داشته باشد به آسانی پیدا نمی‌شود.»

بلا با خونسردی گفت: «موضوع مرد در میان نیست، عزیزم، بلکه موقعیت مهم است.»

خانم لامل در جواب گفت: «عزیز من، من از دور اندیشی در حیرت منم - تو در کجا درباره زندگی تحقیق کرده‌ای؟ - حق با تو است. در این موقعیتی که تو هستی، هدف موقعیت اجتماعی است. در خانه آقای بافین شما بی‌ارزش نیستید، گرچه با این زیبایی که دارید امکان چنین چیزی وجود ندارد، ولی می‌شود تصور کرد که آقا و خانم بافین...»

بلا حرفش را قطع کرد و گفت: «اوها اقدام کرده‌اند.»
«نه! واقعا کرده‌اند؟»

بلا در حالی که اندکی دلخور بود از اینکه شنا بزده سخن گفته است، و با وجودی که به دلخوری خود بی‌اعتنا بود، تصمیم گرفت عقب‌نشینی نکند. وی توضیح داد: «یعنی باید بگویم که آن‌ها به من گفته‌اند که خیال دارند برای من، در مقام فرزند خوانده‌شان، که اگر شما منظور نان همین باشد، و سهمی در نظر بگیرند. اما درباره اش حرفی نزنید.»

خانم لامل، که گویی با طرح این گفتار احساساتی را در خود زنده یافته بود، پاسخ داد: «حرفش را بز نم - حرفش را بز نم.»

بلا باز گفت: «خانم لامل، بدم نمی‌آید به شما بگویم...»
«عزیز من، بگو سوفرونیا، والا من هم نمی‌گویم بلا»

بلا، با ادای يك «صحیح‌ا» گفتن تند و حاکی از کج خلقی، اطاعت کرد و گفت: «خب - سوفرونیا - بدم نمی‌آید به شما بگویم، سوفرونیا، که من خوشحالم که به قول بعضی‌ها قلب ندارم، و این جور چیزها را پیش با افتاده

می‌دانم.»

خانم لامل زیر لبی گفت: «چه دختر شجاعی!»

بلا ادامه داد: «به این ترتیب، برای رضایت خاطر خودم هم که شده است چنین کاری نمی‌کنم، مگر در مورد همان چیزی که قبلاً گفتم. در غیر این صورت من آدم بی‌تفاوتی‌ام.»

خانم لامل، در حالی که موزیانه و با بهترین لبخند به وی می‌نگریست، گفت: «ولی در هر صورت آدم دلپسند و توی دل برویی هستی، بلا. تو ناگزیر شوهرت را تحسین‌گو و ثناخوان بار خواهی آورد. شاید به خشنودی خاطر خودت زیاد علاقه‌مند نباشی، وحتا شاید علاقه‌مند نباشی او را هم خشنود کنی، ولی در آوردن شادی و صفا آزاد نیستی؛ تو این کار را ناگزیر و به‌رغم خواسته‌ات می‌کنی، عزیزم؛ و حالا باید پرسید که اگر ممکن باشد تو نمی‌توانی خودت را هم شاد کنی و لذت ببری؟»

اکنون، درشتی و ناهنجاری تحسین‌گویی بلا را ناگزیر کرد ثابت کند که خودش هم واقعا و ناخواسته لذت می‌برد. وی چنین می‌پنداشت که دارد خطا می‌کند - هر چند که بطور مبهم پیشگویی می‌کرد ممکن است بعدها به دشواری‌هایی دچار بشود، اما به‌دست آوردها و پی‌آمدها اصلاً توجهی نشان نمی‌داد - ولی به اطمینان خود ادامه می‌داد.

بلا گفت: «عزیزم، درباره لذت و صفا بخشیدن به‌رغم خواسته اصلاً حرف ننزید. من این حرف‌ها را به اندازه کافی شنیده‌ام.»

خانم لامل با صدای بلند گفت: «راستی؟ خیلی زیاد تأکید کرده‌ام، بلا؟»
«مهم نیست، سوفرونیا، در این باره دیگر حرف نمی‌زنیم. در این باره دیگر چیزی ازم نپرس.»

با این حرف که در واقع معنی‌اش این بود که ازم نپرس، خانم، لامل همان کار را کرد که از او خواسته شده بود.

«بلا، به من بگو، یا الله، یا الله دیگر، عزیزم. چه آدم سمج و پررویی به این دامن زیبا چنگک انداخته بوده که به سختی شرش کنده شده است؟»

بلا گفت: «واقعا سمج و خشم برانگیز، و آدم سمج و پررویی که موجب افتخار هم نبود. اما ازم نپرس.»

«می‌توانم حدس بزنم؟»

«هیچوقت نمی‌توانی حدس بزنی. درباره منشی ما چه نظری داری؟»
«عزیزم! آن منشی گوشه‌گیر که از پله‌ها آهسته بالا و پایین می‌آید و

کسی او را هرگز نمی بیند؟»

بلا، اندکی خشمگین و نفرت به دل، گفت: «من از بالا و پایین رفتن او از پله های پستی هیچ خبر ندارم، ولی همینقدر می دانم که این کار را نمی کند؛ و اما درباره اینکه کسی او را هرگز نمی بیند، خیلی دلم می خواست او را هرگز نمی دیدم، گرچه مثل شما هر روز دیده شدنی است. ولی من کاری کرده بودم (چه گناهی) که او از من خوشش آمده بود، و با خود فکر کرده بود این را به من بگوید.»

«او ازت خواستگاری نکرده بود، بلا؟»

بلا گفت: «تو اطمینان داری، سو فرونیا؟ من کسه نیستم. در واقع من برعکس آن فکر می کنم.»

خانم لامل، با نوعی تسلیم و رضا، گفت: «حتماً دیوانه است.»

بلا که سر خود را تکان می داد، گفت: «خیلی هم عاقل و حواسش جمع بود و برای خودش خیلی حرف ها داشت. من درباره خواستگاری و نحوه رفتارش با او حرف زدم و شرش را کندم. البته این کار برای من خیلی ناخوشایند بوده و با وجود این، کسی خبر ندارد و سری مانده است. سو فرونیا این کلمه مرا به فراست انداخته است که من بی محابا این سر را با تو در میان گذاشتم و در نتیجه حتم دارم که تو آن را اصلاً بازگو نخواهی کرد.»

خانم لامل، با همان احساسات پیشین، تکرار کرد: «بازگو کنم! بازگو کنم!»

این بار سو فرونیا طوری جدی سخن می گفت که لازم دید در درشکه خم شود و بلا را ببوسد. بوسی یهودا گونه؛ زیرا وقتی دست بلا را پس از بوسیدن وی فشرد، با خود چنین اندیشید که: «جان خودت، دختره خودخواه بی قلب، که يك خا کرو به روب خرفتی تو را اینجور از خودراضی بار آورده است، هیچ لازم نیست نسبت به تو احساس رحم و مروت کنم. اگر شوهرم، که مرا به اینجای فرستد، برای قربانی کردن تو نقشه هایی در سر پرورانند یقیناً دوباره با او در نخواهم افتاد.» درست در همین لحظه بلا با خود چنین می اندیشید: «چرا من همیشه با خودم در جنگم؟ چرا، مثل آدمی که ناگزیر شده باشد، حرف زدم و چیزهایی را که می دانستم و می بایستی پیش خودم نگاه دارم بر زبان آوردم؟ چرا من، به رغم آنچه که فهم بر ضد این زن به من می گوید، با او دوستی گزیدم؟» طبق معمول، وقتی به خانه رسید و این چیزها را از آینه پرسید، آینه همچنان سکوت کرد و پاسخی نداد. شاید اگر با قدیسین بهتری به مشورت

می‌نشست، نتیجه ممکن بود بهتر و رضایت‌بخشتر باشد؛ اما چنین نکرد، و همه چیز به ترتیب در راه خود به حرکت درآمدند و روال خود را گرفتند. در يك مورد که به مراقبت از آقای بافین مربوط می‌شد، بسیار کنجکاو شده بود، و آن‌این پرسش بود که آیا منشی هم مراقب آن مرد است و آیا او هم، مثل خود وی، از این دگرگونی استوار و پایداری که در آن مرد پدیدار شده است آگاه است یا نه؟ رابطه محدودی با آقای راکسمیت آگاهی از این امر را برایش دشوار کرده بود. مر او ده باهم به ملاقاتشان باهم در حضور آقای خانم بافین محدود شده بود؛ و اگر فرصتی پیش می‌آمد و بلا و منشی باهم تنها می‌ماندند، منشی بی‌درنگ می‌رفت. وقتی کار می‌کرد یا می‌خواند، هر گاه آشکارا فرصتی می‌یافت سر بر می‌داشت و به قیافه و سیمای منشی نگاه می‌کرد، ولی از آن چیزی دستگیرش نمی‌شد. آرام و خونسرد می‌نمود؛ اما بر نفس خود سخت چیره بود و هر گاه آقای بافین در حضور بلا با او سخن می‌گفت و یا هر گونه که می‌خواست با او رفتار می‌کرد، صورت منشی مثل دیوار ثابت و استوار می‌ماند و تغییری نشان نمی‌داد. ابروان اندک‌گرمه خورده، که جز توجه غیر ارادی چیز دیگری را نشان نمی‌داد، و حالت دهان که نمی‌گذاشت لب‌خندی سرزنش‌آمیز بر صورتش نقش ببندد. این‌ها را از سر صبح تا شب می‌دید، هر روز می‌دید، هر هفته، پیوسته و تغییرناپذیر و ثابت، انگار يك مجسمه. از همه بدتر اینکه این قیافه از احساسات عاری بود. و آن‌گونه که بلا با آن شیوه تقریباً متهورانه‌اش با خود به‌گلایه کردن می‌نشست، و بسیار تحریک‌کننده. و همچنین دیدن آقای بافین دیدن دایمی آقای راکسمیت را هم در برداشت.

«آیا سبب نمی‌شود کاری کند به او نگاه کند؟» - «آیا ممکن است که نمی‌تواند او را تحت تأثیر قرار بدهد؟» این‌ها چیزهایی بود که بلا از خودش می‌پرسید، در تمامی ساعات روز. محال بود بفهمد. همیشه همین قیافه و همین نگاه ثابت و تغییرناپذیر.

بلا با خود می‌اندیشید: «آیا می‌شود اینقدر پست و رذل باشد که ذات و ماهیت خودش را در برابر سالی دو بیست لیره بفروشد؟» و بعد: «چرا نفروشد؟ مسئله ارزش در مقابل دیگران مطرح است.» و به این ترتیب دوباره با خود به نبرد بر می‌خاست.

نوعی ابهام بر چهره آقای بافین سایه می‌گسترده. سیمای ساده گذشته در زیر نقاب حيله‌گری ویژه‌ای که حتا خوشمتر بی‌اش را هم در خود جذب

کرده بود پنهان شده بود. حتماً لبخند زدن هایش هم حيله گرانه شده بود، انگار که در زندگی نامه‌های ممسک‌هایش نحوه لبخند زدن را هم آموخته بود. اثر آن خوشمشر بی و لطیفه‌گویی هایش را، با فر و خوردن گه‌گاهی فوران ناگهانی نا بردباری و جلو‌گیری از بروز ناشیانه رفتار ارباب‌بی، هنوز در او بود، با بی‌اعتمادی درهم آمیخته شده بود، و با وجودی که چشم‌هایش می‌خواستند چشمک بزنند و قیافه‌اش را خندان نشان بدهند، می‌نشست و خود را استوار می‌گرفت و چنان می‌نمود که انگار می‌خواهد خودش را جمع و جور کند و همیشه حاسدانه از خود دفاع کند و حالت دفاع به خود بگیرد.

دیری نگذشت که بلا، با متوجه شدن به وجود این دوچهره و با آگاهی به این موضوع که کار پنهانی به همین زودی بر چهره خودش نیز اثر خواهد گذاشت، با خود چنین اندیشید که در میان این چهره‌ها هیچ چهره منصفانه یا طبیعی نیست مگر چهره خانم بافین. با وجود این چون بسیار کمتر از گذشته‌ها نورانی و شاد بود، در آن نگرانی و تأسف، خطوط دیگرگونی چهره خاکروب به روب طلایی را صادقانه منعکس می‌کرد.

يك شب که آقای بافین و راکسمیت در اتاق خودش نشسته بودند و بر سر حساب و کتابی چند بگومگو‌هایی داشتند، آقای بافین به راکسمیت گفت: «راکسمیت، من زیاد پول خرج می‌کنم، یا لااقل توزیاد پول برای من خرج می‌کنی.»

«شما ثروتمند هستید، قربان.»

آقای بافین گفت: «من نیستم.»

تندی لحن پاسخ به‌حدی بود که انگار چیزی نمانده بود به منشی بگوید که دروغ می‌گوید. ولی با وجود این هیچگونه تغییری در قیافه پدیدار نشده بود. آقای بافین دوباره گفت: «من به شما می‌گویم که آدم پولداری نیستم و این حرف‌ها را اصلاً قبول ندارم.»

منشی خیلی حساب شده پرسید: شما پولدار نیستید، قربان؟

آقای بافین پاسخ داد: «خب، تازه اگر هم باشم، به خودم مربوط است. قرار نیست آن را به این شیوه خرج کنم تا شما یادپگران ازم راضی باشید و خوشتان بیاید. اگر پول خودتان بود، از این کار خوشتان نمی‌آمد.»

«حتا در این صورت غیر ممکن بود، قربان، من...»

آقای بافین گفت: «جلو زبانت را بگیر. در هر صورت از آن خوشتان نمی‌آمد. نگاه کنید! من دلم نمی‌خواست تند می‌کنم، شما ناچارم کرده‌اید چنین بکنم، ولی در هر صورت من اربابم. مقصودم این نبود که جلو زبانت را بگیر

و حرف نزن. ازت معذرت می‌خواهم. جلوز بان‌ت را بگیر. فقط مخالفت نکن. آیا تا حالا زندگی آقای الوزا را خوانده‌ای؟» سرانجام به موضوع مورد علاقه‌اش اشاره کرد.

«خسیس؟»

«آه، مردم او را خسیس می‌خوانند. مردم همیشه عادت دارند اسم روی دیگران بگذارند. چیزی درباره‌اش خوانده‌ای؟»

«گمان می‌کنم.»

«او هیچ‌وقت خودش را آدم پولدار به حساب نمی‌آورد، اما می‌توانست دو تا مثل من را بخرد و آزاد کند. اسم دانیل دانسر^۱ هم به گوشتان خورده است؟»

«یک خسیس دیگر؟ بله.»

آقای بافین گفت: «او آدم خوبی بود و خواهری داشت مثل خودش خوب و محترم. آن‌ها هم خودشان را آدم‌های ثروتمند به حساب نمی‌آوردند. اگر خودشان را پولدار به حساب آورده بودند، به احتمال زیاد پولدار نمی‌شدند.»

«آن‌ها با بدبختی زندگی می‌کردند و بینوا هم از دنیا رفتند. درست است قربان؟»

آقای بافین بالحنی تند گفت: «نه، من نمی‌دانم.»

«آن‌ها به نظر من آدم‌هایی خسیسی نیستند. آن بدبخت‌های نگون بخت...»

آقای بافین گفت: «فحش نده، راکسمیت.»

«— آن خواهر و برادر نمونه — در کیفیت‌ترین و ردیلانه‌ترین وضع از

دار دنیا رفتند.»

آقای بافین گفت: «آن‌ها خوش بودند و به نظر من حتا اگر پول هم خرج می‌کردند از این خوشبخت‌تر نمی‌شدند. اما با وجود این احوال، من هیچ خیال ندارم پول‌ها هم را دور بریزم. خرج‌ها را پایین بیاور. واقعیت این است که تودرست در جریان امر قرار نگرفته‌ای، راکسمیت. به کوچکترین چیزها هم باید توجه کرد. بعضی از ما در کارگاه‌های نوازخانه‌های بعدی می‌میریم.»

منشی آهسته اظهارداشت: «اگر فراموش نکرده باشم، آن‌هایی که شما

نام بردید، فکر می‌کردند می‌میرند؟»

آقای بافین گفت: «آدم‌های قابل ستایشی بودند. آدم‌های مستقل و با

اراده‌ای بودند. حالا آن‌ها را بگذار کنار. به صاحبخانه‌ات خبر داده‌ای که
که می‌خواهی خانه را ترك کنی؟

«طبق دستور شما، بله، قربان.»

آقای بافین گفت: «پس حالا می‌گویم چکار بکنی. اجازه سه‌ماهه را بده -
اجازه سه‌ماهه را بده، بالاخره خیلی ارزان است - و فوراً به اینجا بیا، تا همیشه
در دسترس باشی، شب و روز، و خرج را هم پایین بیاور. پول اجازه سه‌ماهه را به
حساب من منظور کن، سعی می‌کنیم جایی دیگر تلافی‌اش را در بیاوریم و در
جایی دیگر صرفه‌جویی کنیم. مبل و اثاثیه که يك کم داری، نه؟»
«مبل و اثاثیه اتاق مال خودم است.»

آقای بافین، با قیافه گستاخانه خاصی، گفت: «پس لازم نیست مبل و
اثاثیه‌ای برایت بخریم. اگر تو واقعاً خودت را آدم مستقلی می‌پنداشتی، این
مبل و اثاثیه را به صورت پایا پای در برابر پرداخت کرایه سه‌ماهه به من می‌دادی،
و فکرش را راحت می‌کردی، من آن را نمی‌خواهم، اما اگر شما می‌خواهید
آن را به گردن بگیرید، من هیچ حرفی ندارم. و اما در مورد اتاق، در قسمت
بالا هر اتاق خالی را که می‌پسندی بردار.»

منشی گفت: «هر اتاق خالی که باشد برای من فرق نمی‌کند.»

آقای بافین گفت: «شما هر کدام را که خواستید بردارید، که در این-
صورت هفته‌ای هشت یا ده شیلینگ به صرفه‌ات است. من آن را از حقوقت
کم نمی‌کنم، بلکه در عوض توقع دارم که به پای این کار سهمی کنی خرج‌ها را
پایین بیاوری. خوب، اگر چراغ برایم بگیری به دفتر کارت می‌آیم و می‌گویم
یکی دو نامه هم برایم بنویسی.»

بلا، در طول این گفتگو، بر چهره مهربان و روشن خانم بافین طوری اثر
درد و اندوه یافته بود که حتا وقتی هم که تنها ماندند جرأت نیافت چشم از آن
بگرداند. در حالی که وانمود می‌کرد سرش به کار ملیله‌دوزی‌اش گرم است،
سوزن را آنقدر بالا و پایین آورد این سوی و آن سوی زد که خانم بافین دستش
را روی دست وی نهاد و از حرکت آن جلوگیری کرد. وی از حرکت و کار
بازایستاده متوجه شد دستش به سوی لبان آن زن مهربان بالا رفت و اندکی بعد
قطره اشکی بر آن فرو افتاد.

خانم بافین گفت: «اوه، شوهر دوست داشتنی من، آدم چیزهایی را که
می‌بیند و می‌شنود باورش نمی‌شود، اما، بلای عزیزم، با همه این دگرگونی‌هایی
که در او پیدا شده، باز هم بهترین مردهای دنیا است.»

پیرمرد، درست در همان هنگام که بلا دست زن را آسوده در میان دستان خودش گرفته بود، دوباره به آنجا برگشت.
در حالی که باقیایفه‌ای تردید آمیز به درون اتاق می‌نگریست، گفت: هان؟ چه به شما می‌گوید؟

بلا گفت: «از شما تمجید می‌کند، قربان.»
«تمجید از من؟ مطمئنید؟ از من به خاطر اینکه در برابر سپاه و چپاولگرها که خیال دارند سر کیسه‌ام کنند و مرا به خاک سیاه نشانند ایستادگی می‌کنم بدگویی نمی‌کنند؟ مرا به خاطر اینکه کمی خمیس شده‌ام سرزنش نمی‌کنند؟»
به سویشان آمد، و همسرش دستش را بر شانه او نهاد و هنگامی که سرش را بردست خودش می‌نهاد آن را تکان داد.
آقای بافین بالحنی تقریباً مهر بان گفت: «بارک‌الله، بارک‌الله، به دل‌مگیر خانم.»

«من نمی‌توانم تورا این‌جوری ببینم.»
«چه حرف‌ها! یادت باشد که مادیرگر آن آدم‌های سابق نیستیم. یادت باشد، باید کوپید والا مارا می‌کوبند. یادت باشد، باید پایداری کنیم یادت باشد، پول پول می‌آورد، بلای عزیزم، ناراحت نباشید. تردید به دل راه مده. هر چه من بیشتر صرفه‌جویی کنم شما پولدارتر خواهید شد.»
بلا فکر می‌کرد که چه بهتر که زن صورت مهر بان را شادمانه بر شانه مرد نهاده است، زیرا در چشمان مرد به هنگامی که سخن می‌گفت نور دسیسه می‌درخشید و چنین به نظر می‌رسید که نوری زشت و ناخوشایند بر چهره‌اش می‌تابد و آن‌دگر گونی را که در او پدیدار شده است اختلاقاً زشت‌تر می‌نمایاند.

فصل سی و نهم

خاکرو به روبرو طالبی به تور آدم‌های نابابتر می‌افتد

اخیراً آشکار شده است که به ندرت دیده می‌شود که آقای سیلاس وگگ به سبب بدی اقبال و تزویر زمانه، در خانه خودش (خانه تحقیر وریا) حضور یابد، ولی طبق دستور صادره عمومی مقرر است که در ساعات معینی از روز در آلاچیق به انتظار ورودش بنشینند. آقای وگگ این برنامه را خشمگینانه پذیرفت، زیرا ساعت مقرر شده اوایل غروب بود، و وی این ساعات را برای گسترش امور دوستانه بسیار گران بها می‌دانست. وی با گلابه و به تلخی نزد آقای ونوس درد دل کرد و گفت که از این مرد نوکیسه تازه به دوران رسیده که به خاطرش انسان‌های والایی چون میس الیزابت، آقای جورج، عمه جین و عموپارکرا نادیده گرفته است، هیچ بعید نیست مرد یا کارمند اهل ادبش را هم زیر پا له و لورده کند.

وقتی که امپراطوری روم در راه سقوط و اضمحلال خود گام برداشت و کارش به زوال کشید، بعد از آن بود که آقای بافین سوار بردرشکه و کتاب «تاریخ باستان» رولن در دست، که معلوم شد کتابی ارزشمند است، درست در همین ساعات مقرر بر سرش هوا شد، درست در همین هنگام بود که ارتش اسکندر مقدونی (که در آن زمان از چهل هزار مرد جنگی نیرومند تشکیل شده بود) چون اسکندر را پس از حمام گرفتن لرزان و در حال تشنج آورده بودند، همگی به گریه افتاده بودند. هنگامی که «جنگ‌های یهودیان» هم، تحت سبب سالاری آقای وگگ، روبه‌کاستی نهاد، آقای بافین سوار بردرشکه‌ای دیگر با

پلوتارك از راه رسيد: كه «زندگي» او را بسيار سرگرم كننده يافت، هر چند كه وي اميدوار بود كه پلوتارك نبايد متوقع باشد وي تمام چيزهايي را كه او نوشته است باور كند.

در طول خواندن، باور كردن روايات يكي از مشكلات ادبي آقاي بافين به شمار مي آمد؛ زيرا بعضي وقت ها بين ترديد قبول كردن همه يا هيچكدام گرفتار آمده بود؛ و سرانجام هنگامي كه در مقام يك آدم ميانه رو نصميم گرفت با باور كردن نيمي از آن قال قضيه را بكنند، باز هم اين سوال مطرح بود كه کدام نيمه را؟ و اين مانعي بود كه هرگز از آن نگذشت.

يك شب، پس از آنكه سيلاس و گگ سوار بر درشكه آمدن و لينمتمش و آوردن يك مشت از آن ناربخ نويسان بيهوده گو كه يك مشت اسامي افراد نا آشنا به ذهن، پست و جنگ افروزي را ردیف می کنند كه جنگ های طولانی به راه انداخته اند و اسامي دور و درازی هم داشته اند و از جاهایی كه در هیچ جای جغرافيا نامی از آن ها به میان نیامده است، سهل و ساده، غنايم و ثروت هنگفتی با خود همراه آورده اند، عادت کرده بود. درست در يكي از همين شب ها وقت مقرر سپری شد و ولينمتم نیامد. پس از نیم ساعت انتظار كشیدن، آقاي و گگ به طرف درخروجی رفت، و در اینجا سوت زده و به آقاي ونوس، كه اگر تصادفاً جایی بود كه صدای سوت را می شنید، خبر داد كه در خانه است و كاری هم ندارد. آقاي ونوس از پناه دیواری كه در همان حوالی بود بیرون آمد.

آقاي و گگ، سر حال، گفت: «برادر همسنگر، خوش آمدی!»
 آقاي ونوس در مقابل بالحنی خشك به وی شب بخیر گفت.
 سيلاس، كه دست به شانه اومی زد، گفت: «بیاتو، برادر، و کنار بخاری بنشین!» چونكه شاعر می گوید:

«نه خطری در کمین است، قربان،
 و نه اهریمنی كه از آن بیمناك باشی،
 مگر راستی كه مرا شادی می دهد، آقاي ونوس،
 و فراموش می كنم به وجودش شاد باشم.
 بیا، تاتی تاتی كن و بیا.
 راحت را بگیر و بیا، بنشین
 در کنار بخاری من، قربان،
 در کنار بخاری من.»

آقای وگگ باخواندن این شعر (که در سرودن آن بیشتر به روحیه پرداخته بود تا کلمه‌ها و عبارات) میهمانش را به سوی بخاری اش رهنمون کرد.

آقای وگگ با شادی میهمان نوازانه‌ای گفت: «ای برادر، تومی آبی، نمی‌دانم مثل چه چیز می‌آبی - درست همین‌طور - تو را با آن فوق نمی‌گذارم - در حالی که هاله‌ای اطراف تو را گرفته است.»

آقای ونوس پرسید: «چه نوع هاله‌ای؟»
سیلاس پاسخ داد: «امیدوارم، هاله خودت باشد.»
روی این نکته، آقای ونوس به تردید افتاد و ناخشنود به آتش بخاری خیره شد.

وگگ توضیح داد: «برادر، ما امشب را به سر آغاز دوستی مان اختصاص می‌دهیم، و بعد، ضمن به هم زدن جام می - که من فکر می‌کنم بهتر است رام و آب باشد - به سلامتی یکدیگر می‌نوشیم. چونکه شاعر چه گفته است؟

هیچ دلیلی ندارد، آقای ونوس، که تو بطری سیاه خود باشی چون بی‌تردید من بطری سیاه خودم هستم،
و ما جامی را که برشی لیمودر آن افتاده است و تو از آن خورشت می‌آید سرمی‌کشیم،
به خاطر روزگاران گذشته.»

این زبان بازی و این میهمان نوازی‌های وگگ نشان دهنده این بود که پی برده بود ونوس اندکی ستیزه‌جو به نظر می‌رسد.

ونوس، که زانوان را با کج خلقی می‌مالید، گفت: «بله، و اما در مورد سر آغاز دوستانه، یکی از ایرادها که به آن دارم این است که آغاز نمی‌شود.»
وگگ پاسخ داد: «برادر، شهر دم، شهری که (همه هم نمی‌دانند) پایه‌اش را دوقلوها و یک گرگ گذاشته‌اند، یک روزه درست نشده است،

ونوس پرسید: «مگر من گفتم شده؟»

«نه، برادر، شما نگفتید. خوب واردید.»

ونوس ادامه داد: «اما من این را می‌گویم که مرا از میان یادگاری‌های ظفر نشان آناتومی‌ام بیرون بکشند و انواع انسانی‌ام را با انواع دغال و خاکستر عوض کنند، بی‌آنکه سودی در برداشته باشد. گمان می‌کنم باید از آن دست بردارم.»

وگگ در پاسخش باعلاقه‌مندی گفت: «نه، قربان نه، قربان»

ای چستر، به پیش، به پیش!

از مردن حرف نزنید، قربان! آن‌هم آدم بزرگی چون شما!»

آقای ونوس جواب داد: «آنقدر که از انجام آن ایراد دارم به حرفش ایراد نمی‌گیرم. و برای انجام دادن آن خواه ناخواه، من نمی‌توانم وقت خودم را با بیهوده‌گردی تلف کنم.»

وگگ اظهار داشت: «ولی فکرش را بکنید که در راه انجام آن چه وقت کمی گذاشته‌اید، قربان. شب‌هایی را که با هم گذرانده‌ایم هم به آن اضافه کنید، و ببینید که چه نتیجه‌ای به دست آمده است. و شما، قربان، که با عقاید، نظریات و احساسات من موافق‌اید، شما که با آن بردباری‌تان برای هر کاری در این اجتماع با من موافقید منظورم اسکلیت^۱ انسانی است - خیلی زود جا می‌زنید!»

آقای ونوس، اندوهگین و در حالی که سرش را لای دوزانویش گذاشته بود و موهای پرگرد و خاکش را چنگ می‌زد، گفت: «من خوشم نمی‌آید. کسی هم وادارم نمی‌کند به آن ادامه بدهم.»

آقای وگگ که دست راستش را من‌باب دلیل آوردن تکان می‌داد گفت: «این تپه‌هایی که بیرون‌اند تشجیع‌کننده نیستند؟ این تپه‌هایی که همین حالا دارند به ما نگاه می‌کنند؟»

ونوس غرولندگانه گفت: «خیلی بزرگند. این طرف و آن طرف سیخونک زدن، اینجا و آنجا خراشیدن و تراشیدن و این بر و آن بر سوراخ کردن چه سودی داشت؟ بعلاوه، ما چه چیزی پیدا کرده‌ایم؟»

وگگ، که خوشحال بود می‌توانست قبول کند، گفت: «ما چه چیزی پیدا کرده‌ایم؟ آه، این حرف‌تان را قبول دارم، رفیق. اما برعکس، رفیق، چه چیزی را ممکن است پیدا کنیم؟ شما این حرف مرا قبول خواهید داشت، هر چیزی.»

ونوس مثل گذشته با کج خلقی جواب داد: «من از این کار خوشم نمی‌آید. من بی‌مطالعه دست به این کار زده‌ام. تازه، مگر این آقای باقین شما با این تپه‌ها آشنا نیست؟ مگر با آن متوفی و راه و رسم‌اش آشنا نبود؟ آیا گاهی نشان داده است که انتظار دارد چیزی در آن‌ها پیدا کند؟»

در این لحظه صدای چرخ به گوش رسید.

آقای وگگ بسا قیافه‌ای ناراحت گفت: «هیچ دلم نمی‌خواهد از او بدگوی کنم، و بگویم که يك چنین آدمی است که در چنین ساعتی می‌آید. ولی مثل اینکه خودش است.»

۱. منظور اسکلت است که گوینده اشتباه تلفظ می‌کند.

صدای زنگ در ورودی.

آقای وگ گفت: «خودش است، ویک چنین آدمی هم است. متأسفم، برای اینکه خیلی دلم می‌خواست آن يك ذره حرمتی را که برایش داشتم نگه دارم.»

در این لحظه صدای آقای بافین که از کنار در ورودی فریاد می‌زد: «اوهوی! وگ! اوهوی!» شنیده شد.

وگ گفت: «همانجا بنشینید، آقای ونوس. ممکن است نمانند.» باز هم هوارها بلند شد: «اوهوی، آقا! با توام، آقا! یکدقیقه صبر کنید، آقای بافین. دارم می‌آیم، قربان! هر چه زودتر و با قدرت تمام!» و در حالی که نشان می‌داد مراحل و شادمان است، چراغ به دست روی به سوی در ورودی نهاد، و در آنجا، از پنجره درشکه آقای بافین را دید که نشسته و مقداری کتاب در کنار نهاده بود.

آقای بافین، هیجان‌زده، گفت: «بیا! کمک کن، وگ، تاراه باز نشود نمی‌توانم پایین بیایم. این هم نشریه سالپانه، وگ، بایک عالم کتاب. تو با آن آشنایی؟»

مرد شیاد که اسم صحیح کتاب را نیاموخته بود، گفت: «آمار جانورها»، قربان؟ بایک چشم به هم زدن هر جانوری که در آن باشد می‌توانم پیدا کنم، آقای بافین.»

آقای بافین گفت: «این هم کتاب «موزه شگفت‌انگیز» کربسی و «شخصیت‌ها»ی کولفیلد و کتاب‌های ویلسون. چه شخصیت‌هایی، وگ، چه شخصیت‌هایی! امشب باید يك یا دوتا از بهترین‌شان را برایم بخوانی. عجیب است که این‌ها پول‌های‌شان را کجاها فایم می‌کرده‌اند، توی پارچه می‌پیچیده‌اند. وگ، آن تل کتاب‌ها را بردار، والامی اتم و پخش گل و لجن‌ها می‌شوم. کسی نیست کمک کند؟»

«یکی از دوست‌هایم اینجا است، قربان، که چون من از آمدنتان نو می‌دشده بودم قرار شده بود امشب پیش من بمانند - البته من دلم نمی‌خواست و ناچار شده بودم.»

آقای بافین شتابزده گفت: «بگو بیاید. بگو بیاید کمک کنید. آن که زیر بغلت گذاشته‌ای نیفتند. زندگی نامه دانسراست. او و خواهرش از بره مرده‌ای که موقع گردش کردن پیدا کرده بودند قورمه پخته بودند. دوستت کجاست،

۱. Annual را که معنی سالپانه می‌دهد. Animal (جانور) شده است. م.

اوه، دارند می آیند. ممکن است لطف کرده برای محل این کتاب ها به وگت و من کمک کنید؟ اما کتاب جمعی تیلاور سوت واد کبی^۱ و همینطور جمعی وود گلوستری^۲ را بر ندارند. این ها دوتا جمعی اند. خودم آنها را بر می دارم می برم.»

آقای بافین، هیجان زده وبی آنکه از سخن گفتن دست بردارد، برای ترمیم حمل کتاب ها مرتب دستنور می داد و به نظر می رسید اندکی هم خشمگین است، تا اینکه تمامی کتاب ها را بردند و بر کف اتاق چیدند و درشکه را هم مرخص کردند هرود.

آقای بافین در حالی که حسرت زده به کتاب ها می نگرست گفت: «بله! نگاهشان کنید، مثل بیست و چهار نوازنده به صف ایستاده اند. وگت، عینکت را بردار! من خودم می دانم کدام یک بهترین اند و همین حالا امتحان شان می کنیم. اسم دوستان چیست؟»

آقای وگت دوستان را به نام آقای ونوس معرفی کردند.

بافین با شنیدن آن اسم بانگ زد: «هان؟ مال محله کلر کنول؟»

آقای ونوس گفت: «از محله کلر کنول، قربان.»

آقای بافین با صدای بلند گفت: «بله، من اسم شما را شنیده ام. وقتی پیر-مرد زنده بود، اسمتان را شنیده بودم. شما ایشان را می شناختید.» با تأکیدی زیاد: «چیزی هم از ایشان خریده بودید؟»

ونوس پاسخ داد: «نه، قربان.»

«اما چیزهایی را بهتان نشان می داد، مگر نه؟»

آقای ونوس، نگاه کنان به دوستش، جواب داد که بله.

آقای بافین که دست را به پشت کمر نهاده و سر را مشتاقانه به جلو داده بود، پرسید: «چه چیزی بهتان نشان می دادند؟ جعبه، کمد های کوچولو، کتاب های کوچک جیبی، بسته، چیزهای مهر و موم شده و هر چه که بسته بندی شده بود؟»

آقای ونوس سرش را تکان داد.

«شما خبره چینی آلات هستید؟»

آقای ونوس با زهم سرشان را تکان دادند.

آقای بافین گفت: «برای اینکه اگر بفهمم که به فوری به شما نشان

1. Jemmy Taylor of Southwark.
2. Jemmywood of Gloucester.

داده‌اند خیلی خوشحال می‌شوم.» و بعد درحالی که دست راستش را روی لب‌هایش نهاده بود اندیشمندانه دوباره گفت: «يك قوری، يك قوری.» و به کتاب‌هایی که بر کف اتاق افتاده بودند نگاه کرد، انگار که فکر می‌کرد در این کتاب‌ها چیزهای مهمی دربارهٔ يك قوری نوشته شده است.

آقای وگ و آقای ونوس حیرت زده به یکدیگر نگاه کردند: و آقای وگ، که عینکش را می‌گذاشت، چشمانش را روی قاب عینک فراخ کرد، و ضربه‌ای به بینی‌اش زد؛ به عنوان وسیلهٔ هشدار دهنده برای آقای ونوس که چشم‌ها را کاملاً باز کند و هوشیار باشد.

آقای بافین، که هنوز هم اندیشمندانه به کتاب‌ها نگاه می‌کرد، یکبار دیگر گفت: «يك قوری، يك قوری، يك قوری. آماده هستی، وگ؟»

آن مرده ضمن اینکه سر جای همیشگی‌اش می‌نشست و پای چوبین‌اش را زیر میز جلو صندلی هل می‌داد، جواب داد: «در خدمتم، قربان. آقای ونوس، ممکن است لطف کنید و کنار دوست من بنشینید، قربان و اشک‌های شمع را جمع کنید؟»

وقتی که ونوس، ضمن گرفتن شمع، درصدد برآمد طبق دستور داده شده رفتار کند، وگ با پای چوبین‌اش به پایش زد تا او را متوجهٔ آقای بافین کند که بین دو محل نشیمن ایستاده بود و اندیشمندانه به آتش خیره شده بود. وگ برای اینکه توجهٔ اربابش را به خود جلب کند سرفه کرد: «اهم، اهم.» و بعد گفت: «قربان، اول می‌خواهید با کتاب جانورها - از روی کتاب آمار - شروع کنید؟»

آقای بافین گفت: «نه، نه، وگ.» و بعد کتاب کوچکی را از جیب بغل بیرون کشید و آن را با احتیاط به مرد اهل ادب داد و پرسید: «وگ، گفنی اسمش چه بود؟»

سیلاس، که عینکش را تنظیم می‌کرد و به عنوان کتاب اشاره می‌کرد، پاسخ داد: «این، قربان، کتاب «زندگی و داستان‌های افراد خمیس» به قلم مری و در است. آقای ونوس، می‌شود لطف کنید و شمع را کمی نزدیکتر بیاورید، قربان؟» به این وسیله مخصوصاً فرصت می‌یافت به دوستش نگاه کند. آقای بافین پرسید: «در آنجا راجع به کدامشان نوشته شده است؟ راحت پیدا می‌شود؟»

سیلاس، نگاه کنان به فهرست مندرجات و درحالی که برگ‌های کتاب

را آهسته ورق می‌زد، جواب داد: «والله، قربان، باید بگویم که تقریباً همه‌شان اینجا هستند، قربان؛ فهرست خیلی مفصلی دارد، قربان؛ چشم‌ها هم جان اوورز^۱ را می‌بیند، قربان، و جان لیتل^۲، قربان، دیک جارل^۳، جان الوز، جناب آقای جان بلو بری، و ولچرها پکینز^۴، و دانیل دانسر^۵...»

آقای بافین گفت: «وگه، بیا دانسر را بخوانیم.»

سیلاس ضمن نگاه کردن به رفیقش فصل مورد نظر را یافت.

«صفحه یکصد و نه، آقای بافین. فصل هشتم. مندرجات فصل: «تولد و املاک وی. جامه‌ها و ظاهر وی. میس دانسر و قد و قواره ز نانه‌اش. خانه خسیس. پیدا شدن گنج. داستان قورمه گوشت گوسفند. نظریه یک خسیس درباره مرگ. باب، سگ خسیس. گریفیت و اربابش. راه پول در آوردن. جایگزین آتش. فواید نگهداری انفیهدان. خسیس بدون پیراهن می‌میرد. گنج‌های دانگهیل...»
آقای بافین پرسید: «هان؟ این چیست؟»

سیلاس، که آشکارا از روی کتاب می‌خواند، جواب داد: «گنج‌هایی، قربان، در یک دانگهیل (زباله‌دانی). آقای ونوس، قربان، می‌شود لطف کنید اشک جمع کن را بردارید؟» و بعد برای اینکه توجه آن مرد را به خود جمع کند فقط با جمع کردن لب و لوجه ادای گفتن «تپه‌ها» را در آورد.

آقای بافین صندلی راحتی دسته‌دار را برداشت و آن را به همان جایی کشید که خود ایستاده بود و چون نشست و دست‌ها را زیر کانه به هم مالید، گفت: «از دانسر بخوان.»

آقای وگ زندگی آن مرد و الا مقام و بزرگواری را از مراحل مختلف آزمندی و کثافت، از ماجرای مرگ میس دانسر که فقط کلوچه میوه می‌خورد، و از آقای دانسر که کهنه‌هایش را با طناب می‌بست و غذا پش را بانشتن روی آن گرم می‌کرد گرفته تا مرگ تسلی بخشش که بدون پیراهن و در یک کیسه مرده بود خواند. و پس از آن چنین خواند: «خانه‌ای، یا بهتر بگویم تلی ویرانه، که آقای دانسر در آن می‌زیست، و پس از مرگش قانوناً به ناخدا هولمز رسید، ویرانه‌ترین و درب و داغانترین بنا بود، زیرا حدود نیم قرن بود که اصلاً تعمیر نشده بود.»

(در اینجا، آقای وگ به رفیقش و به اتاقی که در آن نشسته بودند نگاه کرد: اتاقی که دیرزمانی بود تعمیر نشده بود.)

-
1. John overs. 2. John little. 3. Dick jarrel.
4. Vulture hopkins. 5. Dunghill.

«این خانه ویرانه، با وجود ظاهر مخروبه و درب و داغانی که داشت، درونش بسیار غنی بود. هفته‌های بسیار به‌دراز کشید تا تمام محتویانش را دیدند، و ناخدا هولمز کارکنجکاو در اموال و دارایی‌های پنهانی آن‌خسیس را کاری بسیار جالب یافت.»

(در اینجا آقای وگ کلمه «اموال پنهانی» را تکرار کرد و با پایش دوباره به پای دوستش زد.)

«از جمله غنیترین گنجۀ آقای دانسر خاکروبه‌هایی بود که در آغل گاوها ریخته بود؛ که در آن مبلغی اندکی کمتر از دو هزار و پانصد لیره استرلینگ دیدند که در میان کودها و سرگین‌ها پیدا شد؛ و در یک کت کهنه، که با دقت و محکم به‌آخور بسته‌شده بود، مقداری اسکناس و طلا به ارزش بیش از پانصد لیره استرلینگ یافتند.»

(در اینجا، پای‌چوبین آقای وگ از زیر میز به جلو سر خورد و هنگام خواندن آهسته به بالا آمد.)

«چندتا قدح را دیدند پر از سکه‌های طلای یک‌گینی و نیم‌گینی؛ و در چند دقت دیگر در پی کنجکاوهای بی‌شمار در گوشه و کناره‌ها چندین بسته اسکناس یافتند. بعضی از آن‌ها را در شکاف‌های دیوار فرو برده بودند.»

(در اینجا، آقای ونوس به دیوار نگاه کرد.)

«بسته‌هایی نیز زیر نشیمن و روکش‌های صندلی‌ها پنهان شده بودند.»

(در اینجا آقای ونوس زیر خودش را نگاه کرد.)

«بعضی‌ها آرام و بی‌سر و صدا در کشوها آرمیده بودند؛ و مقداری اسکناس بالغ بر شش صد لیره که تا شده بود در یک قوری یافتند. ناخدا در بنای اصطلب چندین پارچ پر از دلار و شیلینگ یافت. حتا لوله بخاری را هم کاویدند، و پول‌ها دادند تا در چاهها هم جستجو کنند؛ زیرا در نوزده سوراخ مختلف، که همه را دوده و سیاهی گرفته بود، مقداری پول یافتند، که رویهم‌رفته بیش از دوست لیره بود.»

در طول خواندن این ماجراها پای‌چوبین آقای وگ بیش از پیش بالا آمده بود، و آرنج دیگرش را هرچه بیشتر در پهلوئی آقای ونوس فرو برده بود، تا اینکه سرانجام با دو عمل دیگر تعادلش را از دست داد و یک‌بروی آن مرد هوار شد و او را به کنار صندلی چسباند. تا چند لحظه هیچکدام نمی‌کوشیدند از جای تکان بخورند و درست بنشینند، و هر دو در نوعی حالت ضعف و باقی مانده بودند.

اما چون دیدند که آقای بافین دست بر سینه نهاده، چشم به آتش دوخته همچنان روی صندلی راحتی اش شق ورق نشسته است از جای تکان خوردند به حالت اولیه برگردند. آقای وگت به بهانه اینکه می‌خواستند است عطسه کند، صدای «تیشو»ی عطسه‌اش را بلند کرد، خود و آقای ونوس را استادانه از جای تکان داد و بالا کشید.

آقای بافین گرسنه و علاقه‌مند گفت: «بیا باز هم بخوانیم.»
بعد نوبت به جان الوز می‌رسد، قربان، شما خوشتان می‌آید جان الوز را بخوانیم؟

آقای بافین گفت: «آها! حالا بشنویم ببینیم که جان چه کرده است.»
مثل اینکه او چیزی را پنهان نکرده بود، از این روی بی‌چیز از دنیا رفته بود. اما سرگذشت بانوی عبرت آموزی به نام ویلکا کس، که طلا و نقره‌هایش را همیشه در ظرف ترشی در جعبه ساعت پنهان کرده بود، و یک حلبی پر از چیزهای پر ارزش را در یک سوراخی زیر پله‌ها دفن کرده بود، و مقداری پول در تله‌موش کهنه نهاده بود، بسیار جالب توجه بود. جانشین او بانوی دیگری بود، که مدعی بود ندارد است، که ثروتش را پیچیده در کهنه و تکه‌کاغذها یافتند. در پی او بانوی دیگری بود، که شغل سیب فروشی داشت، که ثروتی معادل ده هزار لیره اندوخته بود و آن را «در اینجا و آنجا، در سوراخ دیوار، زیر آجرها و زیر کف اتاق‌ها پنهان کرده بود.» در پی او مردی فرانسوی آمده بود، که دودکش بخاری اش را تا آنجا که ظرفیت داشت پر کرده بود، «یک کیف چرمین، محتوی بیست هزار فرانک، طلا و مسکه، مقداری زیادی سنگ‌های قیمتی»، توسط مردی که پس از مرگش برای پاک کردن لوله بخاری آمده بود کشف شده بود. با خواندن این سرگذشت‌ها، آقای وگت به پایان ماجرای کلاغ آدم‌یزادی رسید:

«سال‌ها پیش، در کمبریج یک جفت خسیس پیر به نام ژاردن می‌زیستند: آن‌ها دو پسر داشتند. پدرشان مرد خسیس تمام‌عیار بود، و به هنگام مرگ یک هزار سکه طلای گینی از وی به جای مانده بود که آن‌ها را در بسترش پنهان کرده بود. آن دو پسر هم مثل سرورشان خسیس بار آمده بودند. چون به حدود بیست سالگی رسیدند، در کمبریج به شغل پارچه فروشی پرداختند و تا زمان مرگ در آنجا زندگی کردند. مؤسسه شرکت ژاردن از کثیفترین مغازه‌های کمبریج بود. مشتریان کمتر به آنجا برای خریدن می‌رفتند، مگر از راه کنجکاو، برادران از زنده‌پوشترین آدم‌های آن ناحیه بودند و با وجودی که از نظر

شغلی بهترین پارچه‌ها و نقیستر ینشان‌را در اختیار داشتند، لیکن همیشه کیفیترین کهنه‌هارا بر تن می‌پوشاندند. معروف بود که تختخواب نداشتند، و برای اینکه تختخواب نخرند و پولی بابت خرید آن ندهند. زیر پیشخوان مغازه و روی عدل‌های گونی‌های کنفی مخصوص بسته بندی می‌خوابیدند. در خانه‌داری - امسال‌را واقماً از حد گذرانده بودند. بیست سال بود که هیچ مقدار گوشتی سفره‌شان را زیست نبخشیده بود. ولسی وقتی نخستین برادر از این جهان رفت، برادر دیگر با کمال تعجب مبلغی پول یافت که حتا از اوهم پنهان مانده بود.»

آقای بافین گفت: «می‌بینی! حتا از او، می‌فهمی! آن‌ها فقط دو نفر بودند، ولی با وجود این آن یکی از دیگری قایم می‌کرد.»
آقای ونوس، از همان وقتی که ماجرای زندگی آن مرد فرانسوی را شنیده بود، پیوسته خم شده بود و لوله بخاری را می‌شکافت و با توجهی که به آخرین جمله معطوف داشته بود این کار را پی گرفته بود و تکرار می‌کرد. آقای بافین، که ناگهان سر بر گردانده بود، پرسید: «ازش خوشتر می‌آید؟»

«معذرت می‌خواهم، چه فرمودید، قربان؟»
«از چیزهایی که وگگ خواندند خوشتر آمد؟»
آقای ونوس جواب داد که خیلی جالب توجه بودند.
آقای بافین گفت: «پس باز هم بیایید و بشنوید. هر وقت خواستید، بیایید؛ پس فردا، نیم ساعت زودتر، بیایید. هنوز هم مانده است؛ پایان ندارد.»

آقای ونوس تشکر و قبول کرد بیاید.
آقای بافین، در فکر فرو رفته، گفت: «خیلی عجیب بود که چه چیزها پنهان کرده بودند، واقماً جالب توجه بود.»
وگگ، باقی‌افه‌ای آرام بخش برای اینکه نظر او را از این موضوع بگرداند و ضمن اینکه به پهلوی دوست و برادرش سیخونک مسی‌زد، گفت:
«قربان، منظورتان این است که پول‌ها را چه جوری قایم می‌کرده‌اند؟»

آقای بافین گفت: «پول، هانا و اسناد.»
آقای وگگ، با یک حرکت آهسته، دوباره روی آقای ونوس هوار شد، و باز هم با یک عطسه دیگر احساساتش را پنهان نگه داشت و دوباره به سر جایش نشست.

«تیشوا فرمودید اسناد، قربان؟»

آقای بافین گفت، «پنهان و فراموش شده بود. آخر، کتابفروش به من گفته بود که کتاب «موزه عجیب - موزه عجیب کجاست؟» در عرض يك لحظه بر سر پای ایستاد و در بین کتاب‌ها علاقه‌مندانه به جستجو پرداخت.

وگگ پرسید: «اجازه می‌دهید کمکتان کنم، قربان؟»

آقای بافین، که کتاب را با لبه آستین‌اش پاك می‌کرد، گفت: «نه، پیدایش کردم؛ این‌هاش ا جلد چهارم. یادم بود که کتابفروش از جلد چهارم چیزهایی برایم خواند. از این بخوان، وگگ.»

سیلاس کتاب را گرفت و آن را ورق زد و گفت: «خیلی قدیمی است

قربان، نه؟»

آقای بافین گفت: «نه، قدیمی نیست، نمی‌تواند خیلی قدیمی باشد.»

«خاطرات ژنرال جان رید، که همه به او می‌گفتند چراغ سوسوزن

سیار، قربان؟ عکس هم دارد.»

آقای بافین گفت: «نه، نباید او باشد.»

«از آن آدم‌های جالبی بود که سکه يك كرونی را يك جا قورت می‌داد،

قربان.»

آقای بافین پرسید: «برای اینکه آن را پنهان کند؟»

وگگ، نگاه کنان به متن کتاب، جواب داد: «نه، قربان. مثل اینکه تصادفی

همچنین کاری کرده. آها بله، مثل اینکه خودش است.» «کشف بی‌همتای يك

وصیتنامه، که بیست و يك سال پیش مفقود شده بود.»

آقای بافین بانگ‌زبان گفت: «خودش است، آن را بخوان.»

سیلاس وگگ با صدای بلند چنین خواند: «در آخرین دادگاه جنایی

ماری بورو در ایرلند به يك ماجرای کاملاً استثنایی رسیدگی شد. خلاصه‌اش

این است: رابرت بالدوین، در ماه مارس ۱۷۸۲، وصیتنامه‌ای نوشت و در

آن زمین‌های مورد بحث کنونی را به فرزندانش پسر کوچکش بخشید. و

پس از این دیری نگذشت که شعورش را از دست داد و کاملاً مثل بچه‌ها شد

و در سن بیش از هشتاد سالگی از دنیا رفت. شاکلی، که پسر ارشدش بود،

بی‌درنگ اعلام کرد که پدرش وصیتنامه را از میان برده و از این روی

زمین‌های مورد بحث را تصاحب کرد و بیست و يك سال تمام بحثی از این

موضوع پیش نیامده و در طول این زمان خانواده باورشان شده بود که پدرشان بدون نوشتن وصیتنامه از دنیا رفته است. اما همسر شاکی پس از بیست و یک سال مرد و او هم اندکی پس از مرگ وی، در هفتاد و هشت سالگی، بازن خیلی جوانی ازدواج کرد؛ که موجب ناراحتی دوپسرش شد که ناسزاگویی‌های آن دو پدرشان را به حدی خشمگین کرد که از فرط خشم وصیتنامه‌ای نوشت و در آن پسر ارشد را از ارث محروم کرد و باز هم از فرط خشم آن را به پسر دوم نشان داد که او هم در صدد برآمد بر آن دست بیاورد، آن را نابود کند تا اموال به برادرش برسد. وی با این هدف کوش میز پدر را شکست و در آنجا چیز دیگری یافت - نه وصیت پدر خودش که دنبالش بود، بلکه وصیتنامه پدر بزرگش، که خانواده آن را کاملا از یاد برده بود.»

آقای بافین گفت: «بفرما می‌بینی که مردم چه چیزها را پنهان می‌کنند و فراموش می‌کنند، یا می‌خواهند از بین ببرند و نمی‌برند!» آهسته ادامه داد: «حی - رت - اورا» و همین‌طور که چشمانش را به اطراف اتاق می‌گرداند، وک و ونوس هم مثل وی به همه جای اتاق نگاه کردند و بعد وگگ، تنها، به آقای بافین خیره شد که یکبار دیگر زل زده بود به آتش، انگار که خیال داشت به او پرد و افکار یا زندگی‌اش را از سرستاند.

آقای بافین، که پس از مدتی سکوت دستش را تکان می‌داد، گفت: «با وجود این، امشب تا همین جا کافی است. بقیه باشد برای پس فردا. وگگ، کتاب‌ها را روی تاقچه مرتب کن. حتم دارم که آقای ونوس هم لطف می‌کنند و به شما کمک می‌کنند.»

وی ضمن صحبت دستش را در جیب کت رویی‌اش کرد و در آنجا با چیزی که بسیار بزرگ بود و به آسانی از جیب در نمی‌آمد کلنجار رفت. دوستان که به حیرت افتاده بودند که این چیز چه می‌تواند باشد و وقتی سرانجام آن را از جیب در آورد به چشم خود دیدند که فانوس فوق‌العاده کهنه و سیاه‌رنگی است!

آقای بافین، بی آنکه از تأثیری که این چیز کوچک بر جای نهاده است آگاه باشد، آن را روی زانوی نهاد و پس از بیرون آوردن کبریت، شمع درون فانوس را روشن کرد، کبریت شعله‌ور را خاموش کرد، و ته‌مانده آن را در آتش انداخت. بعد اظهار داشت:

«وگگ، من می‌خواهم سری به اینجا و حیاط بزنم. به وجود شما احتیاج

ندارم، من و این فانوس صدها - هزارها - بار باهم به چنین گردش‌هایی رفته‌ایم.»

«اما من هیچ فکر نمی‌کردم، قربان - به هیچ وجه، من نمی‌توانستم» - و گنگ نازه داشت مؤدبانه سخن می‌گفت که آقای بافین، که نازه به پا خاسته بود و به سوی در می‌رفت، ایستاد و گفت: «و گنگ، من که بهت گفتم که به وجودت احتیاج ندارم.»

و گنگ عاقلانه به فکر فرو رفته بود، انگار تا آن زمان که جبر حوادث وارد عمل نشده بود فرصت نیافته بود بیندیشد. کاری از دستش ساخته نبود مگر اینکه بگذارد آقای بافین از در بیرون برود و در را پشت سرش ببندد. ولی به مجردی که به آن سوی اتاق رسید، و گنگ با هر دو دست و نوس را گرفت و با صدایی گرفته، درست مثل آدمی که او را خفه می‌کنند، به او گفت: «آقای و نوس، باید تعقیبش کرد، باید مواظبش بود، حتا یک دقیقه نباید بگذاریم از نظر پنهان شود.»

و نوس، با همان صدای گرفته، پرسید: «چرا نباید؟»
«رفیق، تو حتماً متوجه شده‌ای که با آمدن تو روحیه من بالا رفته است. من به چیزی دست یافته‌ام.»

و نوس، که با هر دو دست او را گرفته بود، به طوری که مثل دو تا گلادیاتور در حال نبرد باهم می‌ماندند، پرسید: «چه چیزی را یافته‌ای؟»
«حالا وقتش نیست بهت بگویم. گمان می‌کنم رفته است آن را ببینند. فوراً باید برویم و مواظبش باشیم.»

پس از آنکه یکدیگر را رها کردند، پاورچین به سوی در اتاق رفتند، آن را آهسته باز کردند و از آنجا به بیرون سرک کشیدند. شبی ابری بود، و سایه تیره تپه‌ها حیاط را تیره و سیاهتر کرده بودند. و گنگ نجواکنان گفت: «اگر آدم ناقلایی نبود، پس چرا فانوس سیاه؟ اگر فانوس کم‌رنگتری می‌برد ما می‌توانستیم ببینیم چکار دارد و کجا می‌رود. آهسته، از این راه، هر دو با احتیاط از کوره راهی که دوسویش را سفال شکسته در خاکستر فرو رفته پوشانده بود او را تعقیب کردند. صدای گام‌های پورتمه‌ای اش را، و به هنگام رفتن نیمسوزها را زیر پا له می‌کرد و می‌شکست، می‌شنیدند. سیلاس زیر لبی آهسته گفت: «با همه جای این محل آشناست، و هیچ لازم نیست فانوسش را این بر و آن بر بچرخاند، لهنتی!» اما درست در همین لحظه بود که فانوس را گرداند و نورش را بر نخستین تپه انداخت.

ونوس در گوشی گفت: «همین جاست؟»
سیلاس هم با همان لحن گفت: «زرننگ است. آدم فوق‌العاده زرننگی
است. دارد نزدیک می‌شود، گمان می‌کنم دارد به آن نگاه کند. چه چیز توی
دستش گرفته است؟»

ونوس پاسخ داد: «بیل. چه خوب بلد است از آن استفاده کند، پنجاه
بار بهتر از ما دو نفر.»

وگ گفت: «شریک، اگر دنبالش بگردد و آن را پیدا نکند، تکلیف ما
چه می‌شود؟»

ونوس گفت: «اولاً، صبر می‌کنیم تا پیدا کند.»
چه سخن زیرکانه‌ای، زیرا وی چراغش را یکبار دیگر پنهان کرد و تپه
در سیاهی فرورفت. چند لحظه بعد، یکبار دیگر چراغ را برگرداند، او را
دیدند که در پای تپه دوم ایستاده است، و فانوس را به تدریج بالا می‌آورد،
تا سرانجام آن را مستقیم نگه داشت، انگار که می‌خواست تمام سطح آنجا
را مورد معاینه قرار دهد.

ونوس گفت: «اینجا هم جای مورد نظر نیست.»

وگ گفت: «نه، دارد سردش می‌شود.»

ونوس نجواکتان گفت: «به نظر من دارد می‌گردد بیندکسی در آن‌ها
کندوکار کرده است یا نه.»

وگ پاسخ داد: «هیس! دارد سردش می‌شود، چیزی نمانده یخ بزند!»
این سخنان با خاموش و روشن شدن مجدد فانوس، و دیده شدن وی در
پای تپه سوم همراه بود.

ونوس گفت: «بین، دارد از آن بالا می‌رود!»

وگ گفت: «با بیل و دستک!»

آقای بافین، با حرکت چابک، انگار بیلی که بر دوش نهاده بود او
را برانگیخته و نیروی کار گذاشته را به او بازگردانده بود، از همان تپه‌ای
که هنگام خواندن کتاب سقوط و زوال (امپراطوری روم) به سیلاس وگ
نشان داده بود، به صورت مارپیچ بالا رفت. وقتی از آن بالا رفت چراغ را
برگرداند. آن دو نفر، که خمیده راه می‌رفتند، تا مبدا وقتی که چراغ را دوباره
به سوبشان برمی‌گرداند هیكلشان در خط افق آسمان دیده شود، او را دنبال
کردند. آقای ونوس در پیشاپیش می‌رفت، و وگ را به دنبال می‌کشید، تا
هر گاه که پای چوبین‌اش در سوراخی که خود می‌آفریند گیر بیفتد او را

بیرون بکشد. آن‌ها به این ترتیب دیدند که خاک‌روبه روب‌طلایی ایستادانفسی تازه‌کند. البته آن‌ها هم بی‌درنگ ایستادند.

وگ، وقتی نفس تازه کرد و قدرت خود را بازیافت، آهسته در گوش ونوس گفت: «این تپه، همین یکی، از آن خودش است.»

ونوس جواب داد: «آخر، هر سه تا مال خودش است.»

«خودش هم می‌گوید؛ ولی این یکی را مخصوصاً مال خودش می‌داند، چونکه این همان تپه‌ای است که اول بار به او ارث رسیده بود؛ یعنی همان که طبق وصیتنامه به او به ارث رسیده بود.»

ونوس، که در تمام مدت مواظب او بود، گفت: «هر وقت نور چراغش را این طرف انداخت، خم شو و نزدیک‌تر بیا.»

او باز هم راه افتاد و جلو تر رفت، و آن‌ها باز هم دنبالش کردند. وقتی به بالای تپه رسید، چراغش را برگرداند. البته اندکی - و آن را پایین گذاشت. يك چوب بانیرك بيقواره و هواخورده درمیان خاک و نخل‌های تپه فرورفته بود و سال‌ها بود که در آنجا دیده می‌شد. فانوسش در کنار این تیرك بر زمین استوار شده بود، چندمتری از زمین پیرامون خود واندکی از سطح خاکستری آن طرفتر را روشن کرده بود، واندک شعاع نور پیهوده‌ای را هم به هوا رسانده بود.

ونوس، موقعی که خم شده و کنار هم ایستاده بودند، گفت: «گمان نمی‌کنم بتواند این تیرك را در بیاورد.»

وگ آهسته گفت: «حتماً نشانه است و چیزی زیر آن پنهان کرده‌اند.» وی با هر چیزی که در دست داشت شروع به کندن کرد، زیرا می‌خواستش را بالا آورد و در کف آن تف کرد و بعد، از آنجایی که زمین کن‌ماهری بود. به کندن زمین ادامه داد. وی کاری به آن تیرك نداشت، اما پیش از شروع کار، به اندازه درازای چوب بیل از آن فاصله گرفت، و ضمناً خیالی نداشت تا عمق زیاد کند و کاو کند. فقط چند ده ضربه محکم کفایت کرد. بعد ایستاد، به درون چالی که کنده بود نگاه کرد، روی آن خم شد و چیزی شبیه به شیشه چهارپهلوی معمولی از آن بیرون کشید. از آن بطری‌های شیشه‌ای کوتاه شانه بلند و گردن کوتاه که معروف است هلندی‌ها غیر نشان‌را در آن نگه می‌دارند. پس از آن، فانوسش را برگرداند و آن‌ها صدای پر کردن گودال را در تار یکی شنیدند. خاکسترها بادستی ماهر به کنار رفته بود و برای آن دو جاسوسی که به مراقبت ایستاده بودند آشکار شد که کار کندن چندان دشوار هم نیست. از این روی،

آقای ونوس از کنار آقای وگگ گذشت و او را هم به دنبال خود پایین کشید. ولی پایین آمدن آقای وگگ سهل و ساده نبود، زیرا پای چوبین اش به آسانی تا نیمه درخاکسترها فرو می‌رفت، و چون وقت تنگ بود، آقای ونوس به خود حق داد یقه اش را بگیرد و از معرکه نجات دهد؛ که بعد از آن ناگزیر شد به پشت خوابید و سردر گریبان کتش فرو برد و در حالی که پای چوبین را بدنبال می‌کشید، مثل دم، از آنجا فرود بیاید. آقای وگگ که از این نوع حرکت خشمگین شده بود که وقتی به زمین هموار زیر تپه رسید و شعور خود را کاملاً بازیافت، هنوز نمی‌دانست محل زندگی اش در کدام سوی قرار دارد تا اینکه آقای ونوس سر رسید و او را به درون هل داد. حتماً در آن زمان هم تلوتلومی خورد و پیرامون خود را به سختی می‌دید، تا اینکه آقای ونوس بایک ماهوت پاک‌کن سفت هم گردوغبار از تن وی زدود و هم حواسش را به وی بازگرداند.

آقای بافین آهسته و بردبارانه پایین آمده، و چون کار ماهوت پاک‌کنی به خوبی پایان پذیرفته بود آقای ونوس فرصت یافته بود که تا پیش از آمدن او نفس خود را بازیابد. در این هیج تردیدی نبود که بطری را با خود آورده بود و جایی پیش خود پنهان کرده بود؛ حال آن را کجا پنهان کرده بود، کسی نمی‌دانست. وی کت ضخیم و درازی بر تن کرده بود، کاملاً تکمه شده و بعید نبود که ده دوازده جیب داشته باشد.

آقای بافین گفت: «وگگ، چه شده؟ رنگتان مثل گچ سفید شده است.» آقای وگگ، با ظاهری جدی، جواب داد که حالش به هم خورده است. آقای بافین، ضمن خاموش کردن شمع فانوس و گذاشتن آن در جیب کتش مثل دفعه پیش، گفت: «خطر. مگر صفرا داری، وگگ؟» آقای وگگ، یکبار دیگر با قیافه‌ای جدی و تقریباً راست گویانه، پاسخ داد که تا حالا سابقه نداشته است چنین بد حال و بیمارگونه شده باشد.

آقای بافین گفت: «فردا کار کن بخور تا برای شب بعد بتوانی قرص و محکم باشی. ضمناً، این حوالی قرار است از چیزی محروم شود.»

«از چیزی محروم شود، قربان؟»

«از داشتن تپه محروم بشود.»

دو دوست جستجوگر جواری کوشیدند که به یکدیگر نگاه نکنند که بعید نبود با شدت هرچه تمامتر به یکدیگر زل زده باشند.

سیلاس پرسید: «آنها را فروخته‌اید، آقای بافین؟»

«بله، دارم می‌فروشم. مال من که از پیش رفته است.»

«منظورتان کوچکترین آن سه تا است که يك تيرك در وسطش كاره شده،
قربان؟»

آقای بافین، که گوشش را به شیوه معمول خودش و با حيله گری تازه ای
می خاراند، جواب داد: «بله. پولکی هم آورده است، قرار است از فردا آن را
ببرند.»

سیلاس به شوخی پرسید: «پس شما قصد کرده اید دوست قدیمتان را
رها کنید، قربان؟»

آقای بافین گفت: «نه. کدام بدجنس این فکر را توی کلاهات کرده
است؟»

لحن صحبتش طوری جدی و خشن بود که وگ، که اندك اندك خودش
را به کنار او رسانده بود و تقریباً درصدد برآمده بود با پشت دست به لباس
او بزند و محل پنهان شدن بطری کذایی را پیدا کند، دو یا سه گام به عقب
برگشت.

وگ با فروتنی گفت: «قصد بدی نداشتم، قربان. قصد بدی نداشتم.»
آقای بافین مثل سگی که به سگ دیگری که خواسته باشد استخوانش
را از دهانش بر باید نگاه می کند به او نگاه کرد، و در واقع حتا اندکی هم
غریب، درست همانگونه که آن سگ ممکن است چنین کند.

وی پس از اینکه مدنی را در سکوت ترش رویانه گذراند، و در حالی که
دست ها را پشت کمر به هم حلقه کرده بود و بسا بدگمانی دور ویر وگ
می گشت، گفت: «شب بخیر. نه! دست نگه دار من خودم راه را بلدم، چراغ
هم لازم ندارم.»

آزمندی، و داستان های شبانه درباره آز و حرص، و تأثیرات فتنه انگیز
آنچه را که به چشم دیده بود و شاید به علت خونی که بر اثر فرو افتادن آن به
منزش هجوم برده بود، آنچنان اشتهای سیری ناپذیری به سیلاس وگ داده
بود که وقتی در اتاق بسته شد با سرعت به سوی آن حمله ور شد و ونوس را هم
با خود بدان سوی برد.

وی بانگ بر آورد: «نباید برود. نباید بگذاریم برود! آن بطری را هم
با خودش برده است. آن بطری را باید به چنگ بیاوریم.»

ونوس، در حالی که او را گرفته و نگه داشته بود، گفت: «مگر می شود
آن را به زور از او بگیریم؟»

«من نمی توانم؟ بله، می توانم. به زور ازش می گیرم، به هر قیمت

کسه شده آن را به دست می آورم! بدبخت ترسو، تو از این پیرمرد طوری ترسیده‌ای که می گذاری هرود؟»
ونوس، که او را محکم در بفل گرفته بود، زیر لبی گفت: «من جوری از تو ترسیده‌ام که نمی گذارم بروی.»
وگت جواب داد: «شنیدی چه گفت؟ شنیدی که گفت تصمیم گرفته است ما را نومید کند؟ شنیدی گفت، این سگ، که تصمیم گرفته است تپه‌ها را صاف کند و تمام محل را هم زیرورو خواهد کرد؟ اگر تو روحیه موش را هم نداری که از خودت دفاع کنی، اما من دارم، ولم کن بروم دنبالش.»
چون وحشیانه تلاش می کرد خودش را رها سازد، آقای ونوس مصلحت دید او را بلند کند، به زمین بکوبد و خودش را رویش بیندازد؛ چون خوب می دانست که اگر بر زمین بیفتند با این پای چوبین دوباره نمی تواند به آسانی از جای برخیزد. به این ترقیب هر دو روی زمین غلطیدند و در این گیرداری بودند که آقای بافین در خروجی رابست.

فصل چهارم

دوست همکار موضعی خصمانه می گیرد

دوستان توطئه گر، بعد از آنکه آقای بافین در خروجی را به هم کوفت، شق ورق و نفس زنان و در حالی که به یکدیگر نگاه می کردند، بر کف اتاق نشستند. در چشمان ضعیف ونوس، و در هرتار موی سرخ خاکی رنگ وی، اثر کاملاً آشکار بی اعتمادی به وگ و آمادگی وی به حمله و ر شدن به او در هر زمان ممکن به چشم می خورد. در چهره خشن و عبوس وگ، و در قامت بلند و استخوانی وی (به يك عروسك آلمانی شبیه بود)، سازشکاری سیاستمدارانه به چشم می خورد، که هیچ حالت خود برانگیختگی در آن نبود. هر دویشان در پی کشمکش اخیر بر افروخته بودند و بر آشفته و در خود فرورفته؛ و وگ، هنگامی که بر زمین افتاده بود، پشت سر پرده سیسه اش به زمین خورده بود و حالا ناگزیر شده بود با حیرت زدگی و در عین حال ناراحتی - بسیار زیاد آنرا بخاراند. هر دویشان چند زمانی خاموش بودند و هر يك منتظر بود دیگری آغاز سخن کند.

وگ سرانجام سکوت را شکست و گفت: «برادر، حق باتو بود، و من اشتباه می کردم. من خودم را پاك از یاد برده بودم.»

آقای ونوس، به نشانی اینکه آقای وگ به هوش آمده و خودش را باز یافته است و به نظر می رسد که به خشمگین نیست، به موهایش چنگ زد و سرش را خاراند.

وگ به سخنانش ادامه داد: «امار فیق، تو کسی نبودی که میس الیزابت،

آقا جورج، عمه‌جین یا عمو پارکر را بشناسی.»

آقای ونوس اعتراف کرد که این شخصیت‌های سرشناس را هرگز نمی‌شناخته است، و در واقع اضافه کرد که هرگز آرزو نمی‌کرده است با این افراد آشنا شود.

وگ در جواب گفت: «این را نفرمایید، رفیق. کم لطفی نفرمایید! برای اینکه، تا آن‌ها را نشناسی هرگز متوجه نخواهی شد که چرا با دیدن یک آدم حقه‌باز ناگزیر خشمگین می‌شوی و از کوره درمی‌روی.»

آقای وگ، که با این اظهارات پوزش‌طلبانه خیال می‌کرد اعتبار زیادی برای خودش دست و پا می‌کند، روی دست افتاد و خودش را به یک صندلی که در گوشه اتاق بود رساند، و در آنجا، پس از یک تلاش شدید، سر پا ایستاد. آقای ونوس هم برخاست.

وگ گفت: «رفیق، بنشین. رفیق، این چه قیافه پرسشجویانه‌پی است که به خودت گرفته‌ای!»

آقای ونوس ناخود آگاه دست به سروصورت خود زد و به دستش نگاه کرد، انگار می‌خواست ببیند آیا نشانه‌ای دال بر سخن گفتن در او پدیدار شده است یا نه.

وگ، که انگشت اشاره‌اش را دراز کرده بود، به گفتارش ادامه داد: «یادت باشد، من خوب می‌دانم، من خوب می‌دانم که با این قیافه‌ای که به خودت گرفته‌ای چه چیزی می‌خواهی از من بپرسی.»

ونوس گفت: «چه سوالی؟»

وگ، با مهربانی شادمانه، جواب داد: «این سوال که من چرا قبلاً نگفته بودم که چیزی یافته‌ام. قیافه استفساری تو این را از من می‌پرسد: چرا امشب که آمدم این را به من نگفتی و مرا در جریان امر نگذاشتی؟ چرا آن را از من پوشیده نگه داشتی تا آقای بافین آمد و به جستجوی آن چیز رفت؟»

وگ باز گفت: «قیافه پرسشجویانه‌تو گویاتر از زبان است. حالا، تو در قیافه‌ام نمی‌خوانی چه جوابی برایت دارم؟»

ونوس گفت: «نه، نمی‌توانم.»

وگ، با همان شادی و دلجویی پیش، جواب داد: «می‌دانستم! آخر چرا؟ برای اینکه من قیافه استفساری به خودم نگرفته‌ام. برای اینکه من از خطاهای خودم آگاه هستم. اما لفظاً می‌توانم جواب بدهم. چه جوری؟ این جوری. من خیال داشتم سرکار را غا-فل-گیرک-نم!»

آقای وگگ که کلمه غافلگیر کردن را به این صورت کشدار ادا کرده بود هر دو دست دوست و برادرش را در دست گرفت و تکان داد و بعد با دست به زانوهایش زد، درست عین دوستی که از دوست دیگرش بخواهد که از لطف ناقابلی که در حقش کرده است و از این کار هم خوشحال است اصلاً سخن نگوید.

وگگ گفت: «به قیافه استفساری تو کامل پاسخ دادم، حالا فقط بپرس: چه چیز پیدا کرده‌ای؟ بگو دیگر، من می‌شنوم نوداری این را می‌گویی!»
 ونوس، بالحنی خشمگین و پس از انتظاری بیهوده، جواب داد: «خب؟ اگر تر می‌شنوی، پس چرا جواب نمی‌دهی؟»
 وگگ گفت: «گوش کن چه می‌گویم! می‌خواهم حرف بزنم. گوش کن! شریک و همکار، شریک احساسات و عهد و پیمان بسته، من یک جعبه پول پیدا کرده‌ام.»
 «کجا؟»

وگگ گفت: «گوش کن!» (می‌کوشید تا آنجا که برایش میسر است چیزی بروز ندهد، و هر گاه هم که ناگزیر می‌شد چیزی بگوید پیوسته می‌گفت گوش کن چه دارم بهت می‌گویم.) «در یکی از روزها، قربان...»
 ونوس بدون تعارف گفت: «کی؟»

وگگ که سرخود را تکان می‌داد، ناگهان ملاحظه کارانه، اندیشمندانه و فریبکارانه جواب داد: «نه-ه، نه-ه، قربان! قیافه استفساری تو این را از من نمی‌پرسد، این صدای تو است، فقط صدای تو، حالا بقیه ماجرا. در یکی از روزها، قربان، در حیاط داشتم قدم می‌زدم - تنها داشتم کشیک می‌دادم - درست به قول یکی از دوستان خانوادگی خودم، نویسنده (همه چیز رو به راه است) که برای دونوایی سروده است:

تنها، همانگونه کسه به یاد داری، آقای ونوس، در زیر نور
 کمرنگ ماه، زمانی که ستارگان، کسه حتا پیش از آنکه من
 بگویم خود خبر داری، نیمروز غم‌انگیز شب را اعلام می‌کنند،
 بر بارو، دژ، یا بر اردوگاه
 نگهبان تنها دارد کشیک می‌دهد،
 نگهبان کشیک می‌دهد.

- در همین شرایط، قربان، و در بعد از ظهر یکی از روزها در حیاط قدم می‌زدم، و یک میله آهنی را هم در دست گرفته بودم، که با آن زندگی بکنواخت

ادبیام را سپری می کردم، که ناگاه به يك چیز برخوردی که لازم نیست سرت را به درد بیاورم و بگویم اسمش چه بود...

ونوس با لحنی خشمگین پرسید: «لازم است، چه چیزی بود؟»
 وگگ گفت: «گوش کن چه بهت می گویم ا تلمبه. وقتی آن میله را به آن تلمبه زدیم، و آن را پیدا کردیم، نه تنها بالایش شل بود بلکه سرپوشی داشت که باز می شد، بلکه چیزی در آن بود که تلق و تلق صدای می کرد. آن چیز، رفیق، معلوم شد يك جعبه پولی صاف و مستطیل است. لازم است بگویم که بدبختانه سبک هم بود؟»

ونوس گفت: «کاغذ تویش بود؟»

وگگ با صدای بلند گفت: «حالا آن قیافه استفساریت واقعاً دارد حرف می زند! يك کاغذ، جعبه قفل بود، بسته بود، مهر و موم شده بود، و در قسمت بیرون آن يك تکه چرم آویزان بود که رویش نوشته بود: وصیتنامه من، جان هارمون که موقتاً در این جا گذاشته ام.»

ونوس گفت: «ما باید ببینیم چه نوشته.»

وگگ بانگ برداشت: «گوش کن چه بهت می گویم! من هم همین را گفتم، و در جعبه را باز کردم.»

ونوس حیوت زده گفت: «بی آنکه به من خبر بدهد!»

وگگ، ملایم و دلشاد، جواب داد: «عیناً همین است که می گویی، قربان، می بینم متوجه هستی گوش کن، گوش کن! همانطور که خودت می دانی و متوجه هستی، تصمیم گرفته بودم که تو را غا - فل - گیر - لک - نم، و کار درستی هم بودا خب قربان. بنابراین از آنجایی که تو خودت از همه چیز خبر داری و لازم نیست چیزی بهت بگویم، من کاغذ را بررسی کردم، يك وصیتنامه معمولی، با شهود معمولی، و خیلی کوتاه، از آنجایی که او، یعنی جان هارمون، هیچوقت با کسی دوستی نمی کرده است، و خانواده اش هم یاغی بوده اند، آن تپه کوچولو را به نیکو دموس بافین می دهد که برایش کاملاً کافی است و بقیه دارایی را به دربار سلطنتی می بخشد.»

ونوس گفت: «به تاریخ تنظیم وصیتنامه هم باید نگاه کنیم. ممکن است بعد از این یکی نوشته شده باشد.»

وگگ گفت: «گوش کن چه بهت می گویم. من هم همین را گفتم. من يك شیلینگ دارم (شش شیلینگ سهم تو مهم نیست) گفتم به وصیتنامه نگاه کنند. برادر، تاریخ این وصیتنامه چندماه پیش از این وصیتنامه است. از این گذشته،

در مقام شريك و دوست همكار،» وگ درحالی که یکبار دیگر دو دست او را گرفت و دوباره با دست به زانویش زد، چنین ادامه داد: می گویم: «آیا من دوستی را به حد کمال رساندم و تو را خوب غا - فل - گیر کردم - یا نه؟ آقای ونوس اندیشمندانه و با نگاهی آکنده از تردید به شريك خود نگاه کرد و با لحنی جدی گفت: «واقعاً خبر بزرگی را دادید، آقای وگ. در این هیچ شکمی نیست. اما دلم می خواست که این خبر را پیش از آن ناراحتی که امشب بهتان دست داد به من می دادید، و آرزوی کردم که شما، پیش از آنکه پیش خودتان خیال کرده بودید که مسئولیتها را تقسیم کرده اید، از من در مقام شریکتان می پرسیدید که چکار باید بکنیم.»

وگ بازنگ برداشت: « - گوش کن چه بهت می گویم. من می دانستم که این را از من می پرسی. ولی من تمام نگرانیها را تنهایی به جان خریدم و سرزنشها را هم تنها به جان می خرم!» و جمله اخیر را با عا و طبع ویژه ای بیان داشت.

ونوس گفت: «حالا، برویم وصیتنامه و جعبه را ببینیم.»

وگ با بی میلی کاملاً آشکاری جواب داد: «ببینم، همکار، مقصودتان این است که این وصیتنامه را ببینید و هم آن...؟» آقای ونوس بامشقت به میز کوبید.

وگ گفت: «- گوش کن چه بهت می گویم! گوش کن! می روم و آنها را می آورم.»

وی پس از زمانی غیبت، که گویی با این آرزومندی که داشت نمی توانست خود را راضی کند و آن گنج را به شريكش نشان بدهد، با يك جعبه کلاه چرمین که آن جعبه دیگر را درون آن نهاده بود، تا هم ردگم کند و هم کسی به آن گمان نبرد، برگشت. سیلاس آهسته و درحالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: «اما هیچ دوست ندارم آن را اینجا باز کنم، چون ممکن است بر گردد، ممکن است نرفته باشد؛ با این چیزهایی که از او دیده ایم، ما هیچ نمی دانیم چه نقشه هایی ممکن است در سر داشته باشد.»

ونوس پذیرفت: «این هم حرفی است. بیا برویم خانه من.»

وگ، که از گیرافتادن ولو رفتن جعبه ناخشنود بود و ضمناً می ترسید آن را تحت این شرایط باز کند، به تردید دچار شده بود. ونوس رنجیده خاطر دوباره گفت: «بیا، همینکه بهتان دهم، بیا برویم منزل من.» آقای وگ، که فکر می کرد صلاح نیست دست رد به سینه او بزند و مخالف کند، شتابزده گفت:

«گوش کن چه بهت می گویم - درست است.» در آلاچیق را قفل کرد و هر دو راه افتادند: آقای ونوس بازوی او را گرفت و با سماجت خاصی به آن چسبید.

آن ها مغازه آقای ونوس را که شمعی کورسوز در پنجره اش می سوخت. و در نور کم آن مردم دو قورباغه خشك شده شمشیر به دست را که هنوز دوئل می کردند و شرفشان هنوز اعاده نشده بود به سختی می دیدند پیدا کردند. آقای ونوس وقتی آمده بود در مغازه اش را قفل کرده بود، و اکنون در را با کلید باز کرد و به مجردی که وارد شدند آن را یکبار دیگر بست، البته بعد از آنکه کرکره های پنجره را پایین کشید و بست. بعد گفت: «اگر خودمان در را باز نکنیم احدی نمی تواند وارد مغازه شود. به این ترتیب نیم سوزهای هنوز گرمی که در بخاری زنگ زده بود به هم زد، آتش به پا کرد و شمع را روی پیشخوان نهاد. چون شعله آتش اندک نور لرزانش را بر گوشه و کنارهای دیوار مغازه می انداخت، آن پسرک هندو، پسرک افریقایی، پسرک انگلیسی استخوانی، چند تا جمجمه و تمام مجموعه های درون مغازه همگی به سر جای شان برگشتند و اندک اندک پدیدار شدند، انگار که آن ها هم، مثل اربابشان درست سر وقت به بزنگاه آمده بودند تا در گشایش اسرار کمک کنند. آقای فرانسوی، آخرین باری که آقای وگت او را دیده بود بزرگتر شده بود و اکنون يك جفت پا و يك سر به هم زده بود، گرچه رویش دست هایش هنوز به عسله تعویق افتاده بود. گرچه سیلاس وگت نمی دانست آن سر به چه کسی تعلق داشته است، ولی آن را، اگر آن همه دندان از آن بیرون نیاورده بود، حتماً هدیه و لطف خصوصی خود می دانست.

سیلاس خاموش روی جعبه چوبی جلو بخاری نشست، و ونوس که در صندلی راحتی اش فرو رفته بود سینی چای و فنجان هایش را از میان دستان اسکلتش برداشت و کتری را هم روی آتش گذاشت. سیلاس در دل به این تدارکات آفرین گفت، زیرا امیدوار بود که این ها ممکن است مسبب شوند آقای ونوس اندکی آرام شود و از خر شیطان پایین بیاید.

ونوس گفت: «خب، قربان، همه چیز آرام و بی خطر است. حالا آن

چیز کشف شده را ببینیم.»

وگت، که هنوز هم دو دل بود و در حالی که چندین بار به دست های اسکلت نگاه کرده بود، انگار که تردید داشت نکند آن يك جفت دست ناگهان پیش بیایند و آن سمند را از دستش بسر بیایند، سر جعبه را باز کرد و جعبه

پولی را بیرون آورد، سر آن را هم باز کرد و وصیتنامه را از آن بیرون کشید. یک گوشه آن را محکم در دست گرفت، در حالی که ونوس، که گوشه دیگر آن را گرفته بود، کنجکاوانه و با دقت آن را خواند.

آقای وگ سرانجام گفت: «هرچه که درباره اش گفتم درست بود یا نه، شریک؟»

آقای ونوس گفت: «درست بود، شریک.»

پس از آن، آقای وگ حرکتی راحت و برازنده نمود، انگار می خواست آن را تا کند ولی آقای ونوس همان گوشه را که گرفته بود رها نمی کرد.

آقای ونوس، که چشمان ضعیفش را به هم می زد و سرش را تکان می داد، گفت: «نه، قربان. نه، شریک. سنوآلی که حالا مطرح می شود این است که چه کسی باید از این سند نگه داری کند؟ شما می دانید که چه کسی قرار است از آن نگهداری کند، شریک؟»

وگ گفت: «من.»

ونوس پاسخ داد: «اوه، عزیزم، نه، شریک. اشتباه است. من نگاه کنید، آقای وگ. من نمی خواهم با شما جرو بحث کنم، وحتا هیچ دلم نمی خواهد به حرفهای تشریح وار ادامه دهم.»

وگ بی درنگ گفت: «منظورت چیست؟»

ونوس آهسته پاسخ داد: «شریک، منظورم این است که در این لحظه کمتر امکان دارد کسی را پیدا کنید که بیشتر از آن که من شما را دوست دارم کسی را دوست داشته باشد. اما من سرفول خود ایستاده ام، و یادگارهای زیادی از هنر دارم که اطرافم را گرفته اند، و ابزار کارم هم کاملاً در دسترس هستند.»

وگ یکبار دیگر پرسید: «منظورتان از این حرف چیست، آقای ونوس؟»

آقای ونوس بامتانت گفت: «من این جور که می بینم گنجینه های هنرم اطرافم را احاطه کرده اند. مقدارشان خیلی زیاد است، و گونه های مختلف انسانی زیادی دارم، مغازه ام کاملاً پر است و از این روی حالا میل ندارم گنجینه های هنری دیگری داشته باشم. اما هنرم را دوست دارم و هنوز هم می توانم از هنرم استفاده کنم.»

آقای وگ این سخنان را با اندکی تردید پذیرفت و گفت: «از تو بهتر

کسی نیست.»

ونوس گفت: «در اینجا من نمونه های زیادی از اعضای انسانی دارم، (گرچه ممکن است از آن ها بی خبر باشید) که همه را در این جعبه که شمارویش

نشسته‌اید گذاشته‌ام. چند نمونه از اعضای مختلف انسانی بسیار زیبا دارم که پشت در گذاشته شده. بعد باسر آن آقای فرانسوی را نشان داد. «این یکی هنوز هم به دو دست احتیاج دارد. البته نمی‌خواهم بگویم برای به دست آوردن آن عجله دارم.»

سیلاس در جواب گفت: «شما افکار گوناگونی در سرتان دارید، شریک.» ونوس جواب داد: «می‌بخشید پرت و پلا می‌گوییم. بعضی وقت‌ها تقریباً به پرت و پلا گویی می‌افتم. من هنرم را دوست دارم و می‌دانم از هنرم چگونه استفاده کنم، و قصد دارم که این سند را پیش خودم نگه دارم.» وگ، بالحنی کنایه آمیز پرسید: ولی این کار چه ربطی به هنر شما دارد، شریک؟»

آقای ونوس چشمان سال‌ها به ضعف و خستگی دچار شده‌اش را باهم و به یکباره بست و به هم زد و ضمن تنظیم کتری روی آتش با صدایی ضعیف به خودش گفت: «تا دو دقیقه دیگر می‌جوشد.»

سیلاس وگ به کتری نظر انداخت، به تاقچه‌ها نگاه کرد، به مرد فرانسوی پشت در نگاه کرد، و هنگامی که به آقای ونوس نگاه کرد که چشمان قرمزش را به هم می‌زد و با آن دست دیگرش که آزاد بود به واری جیب جلیقه‌اش— مثلاً به دنبال نیشتر— مشغول بود خودش را جمع و جور کرد. او و ونوس الزاماً کنار هم نشسته بودند، زیرا هر یک گوشه‌ای از سند را در دست گرفته بود، که جز یک کاغذ معمولی چیز دیگری نبود.

وگ، حنا کنایه آمیزتر از پیش، گفت: «شریک، من پیشنهاد می‌کنم که این را به دو نیم کنیم و هر کدام یک نیم آن را پیش خودمان نگه داریم.» ونوس موهای ژولیده‌اش را تکان داد و در پاسخ گفت: «آن را نمی‌شود پاره پاره کرد، شریک. آن وقت باطل شده به حساب می‌آید.»

وگ پس از مدتی سکوت، که در خلال آن هر دویشان مراقب هم بودند و در باره یکدیگر فکرمی کردند، گفت: «شریک، این قیافه سؤالی شما نمی‌گوید که شما خیال دارید یک راه عادلانه‌ای پیشنهاد کنید؟»

ونوس، هنگام پاسخ دادن، سرش را تکان داد: «شریک، شما یکبار این سند را از من پنهان نگه داشته‌اید. دوباره نمی‌توانید نگه دارید. من جعبه و برچسبی که رویش است به شما واگذار می‌کنم، ولی سند را نگه می‌دارم.» سیلاس دیرزمانی دودل باقی ماند ولی بعد، در حالی که گوشه‌ای را که گرفته بود رها می‌کرد و آن قیافه بشاش را به خود گرفته بود، بالحنی آرام

گفت: «زندگی بدون اعتماد چه فایده دارد آدمی که شرف نداشته باشد چه چور آدمی است! مبارکمان باشد، شریک، با کمال میل و اعتماد کامل تقدیم می‌شود.»

آقای ونوس، که دو چشم فرمزش را همزمان به هم می‌زد - ولی البته صادقانه و بدون اینکه نشانی از پیروزی در آن باشد - کاغذ را که اینک در دست داشت تا کرد و در کشویی که پشت سرش بود گذاشت و آن را قفل کرد و کلیدش را هم در جیب نهاد. بعد گفت: «شریک، بایک فنجان چای چطورید؟» که آقای وگ جواب داد: «ممنونم، شریک» و چای آماده و ریخته شد. ونوس، که به چای در نعلبکی ریخته‌اش می‌دمید و از روی آن به دوست صمیمی و مورد اعتمادش می‌نگریست، گفت: «بعد، نوبت این سؤال می‌رسد، که برنامه چیست؟»

سیلاس وگ، در این مقوله، سخن‌های بسیاری برای گفتن داشت. سیلاس می‌خواست بگوید که، مایل است رفیقش، برادرش، شریکش آن عبارات قابل توجهی را که امشب خوانده‌اند از یاد نبرد؛ و شباهت آشکاری که آن‌ها بین افکار آقای بافین و صاحب مرحوم آلاچیق و مقنضیات کنونی یافته‌اند؛ و بطریقی جمعیه. و اینکه، اقبال همکار و رفیقش، و شخص خودش، آشکار دمیده است، فقط می‌ماند که قیمت این سند را خودشان معین کنند و ببرند و این قیمت را از نوکر اقبال و کرم زمانه بگیرند؛ که اکنون معلوم شده بود که برخلاف آنچه که قبلاً تصور می‌کرده‌اند وی بیشتر کرم است تا نوکر. و اینکه، کاملاً آشکار بود که چنین بهایی بایک کلام قابل گفتن بود، و آن کلمه آن بود، «نصف» و اینکه، بعد این سؤال مطرح می‌شود که چه زمان «نصف» و اینکه، او برای وارد عمل شدن نقشه‌ای در سر پرورانده بود، نقشه‌ای مشروط. و اینکه، نقشه عملیاتی طوری بود که آن‌ها باید بردباری به خرج دهند؛ باید بگذارند تا نپه‌ها را تدریجاً صاف کنند، و در تمام این مدت تماشا کردن این مراحل را هیچ از دست ندهند - که به نظر وی آن‌ها باید زحمت و هزینه‌ی حفاری را به گردن دیگران بیندازند، و شب‌ها از زحمت‌هایی که در راه به هم زدن این خاک‌روبه‌ها شده است به سود و ارسای‌های خود بهره بگیرند؛ و اینکه، وقتی نپه‌ها از میان رفتند، و وقتی از فرصت‌های به دست آمده به سود خواسته‌های مشترکشان استفاده کردند، بعد، ونه پیش از آن، می‌توانند بر سر نوکر و کرم هوار شوند. و اما آن تبصره شرطی، که توجه ویژه رفیق، همکار و شریکش را به آن جلب کرد. نباید تصور شود که آن نوکر و کرم حق دارد کوچکترین

چیزی از این اموالی که از این پس باید اموال مطلقه آنان به شمار آید بردارد. هنگامی که وی، آقای وگت، نوکر را دیده بود کسه با آن بطری و محتویات نامعلوم وارزشمند آن می‌رود، او را دزد تمام عیار دیده بود و از این روی می‌خواست است چیزی را که دزدیده و برده است از چنگ وی به در آورد، که ممانعت عاقلانه رفیقش، همکارش، و شریکش نگذاشت. بنابراین، این تبصره شرطی را که وی پیشنهاد می‌کند این است که اگر نوکر با آن شیوه مکارانه و حیل‌گرا نه‌اش دوباره برگردد، و اگر، درست و به دقت مواظبش باشند، و دیده‌شود که چیزی، هر چه می‌خواهد باشد، برداشته است، بی‌درنگ باید شمشیر بر سرش ننگه دارند و در مورد آنچه که می‌داند یا مظنون به نظر می‌آید باید قاطعانه بازجویی پس بدهد و واریسی شود و او را باید گروگان ننگه بدارند تا آن زمان که اگر صلاح باشد آزادی خودش را به قیمت نیمی از دارایی‌هایش بخرد. آقای وگت من باب نتیجه‌گیری گفت که اگر وی در میان کشیدن موضوع «نصف» خطایی مرتکب شده امیدوار است که رفیق، همکار، و شریکش در تصحیح وی هیچ تردیدی به خود راه ندهد و ضعف او را بزداید. حق و عدالت حکم می‌کند که بگوید دوسوم؛ و منصفانه تر این است که بگوید سه چهارم. وی روی این نکات حاضر است توجیه شود.

آقای ونوس، که توجه به این بیانات و مقولات را از روی سه نعلبکی پیاپی جای روان ساخته بود، موافقت با این نظریات را هم ارسال کرد. آقای وگت که به این وسیله روحیه یافته بود، دست راستش را دراز کرد و اظهار داشت که این دستی است که تا کنون میثاق رانشکسته است. و در جزئیات دیگری وارد نشد. آقای ونوس، که هنوز چسای می‌نوشید، نظرش را، به مؤدبانه‌ترین وجهی که از وی انتظار می‌رفت، به اختصار ابراز داشت، و گفت که این دست دستی است که هرگز عهد و میثاقی را نشکسته است. لیکن به نگاه کردن به آن اکتفا نمود و آن را به سینه نگرفت.

وگت، پس از اینکه این تفاهم شادی بر انگیز استوار شد، گفت: «همکار، دلم می‌خواهد چیزی ازتان پرسم. آن شبی که من برای اولین بار به این جا آمدم و شمارا دیدم که با آن افکار نیرومندتان در نوشیدن چای غرقه شده‌اید به یاد دارید؟»

آقای ونوس که هنوز چای را سرمی‌کشید با تکان سر جواب مثبت داد. وگت، با تحسینی اندیشمندانه، ادامه داد: «وشما آنجا نشسته بودید، قربان، طوری که انگار اصلاً آنجا راترك نکرده بودید! آنجا نشسته بودید،

قربان، انگار که در بلعیدن این چیز ناپسند قدرتی عظیم دارید! آنجا، قربان نشسته بودید، در میان کارها پتان و جوری نگاه می کردید که انگار که عبارت «وطن، وطن عزیز» را به گوشتان خوانده بودند، و به سر میهمانان منت می گذاشتید!

«یک تبعیدی دور از وطن بیهوده خیره می نگرد،

دوباره تدارکات کوچکتان را از سر بگیرد،

پرندگان به خوبی خشک شده‌ای که دیگر نمی توانند با صدای

تو پرواز کنند،

که این کارها تو را بیش از هر چیز آسودگی خیال می بخشد.

وطن، وطن، وطن، وطن عزیز!

بعد آقای وگ، یکبار دیگر شهر را رها کرد و به اطراف مغازه نگاه کنان

دست به دامن نثر شد و ادامه داد: «هر قدر هم بدون ناراحت کننده باشد، روی هم رفته

هیچ جای دنیا مثل آنجا نیست.»

ونوس، که به این سخنان علاقه آشکاری نشان نداده بود، اظهار داشت:

«شما گفتید که خیال دارید چیزی پیرسید، اما نپرسیدید.»

وگ، تسلی دهان، گفت: «آن شب، شما ناراحت بودید، فکرتان ناراحت

بود. وضع چگونه است؟ سری می زند یا نه؟»

آقای ونوس، با اختلاط خنده آور خودخواهی نفرت انگیز ویک و سواس

ملایم، پاسخ داد: «این زن هیچ خیال ندارد به سر عقل بیاید و یا کاری کند که

معلوم شود به سر عقل برگشته است. دیگر چیزی نمی شود گفت.»

وگ، آه کشان، در حالی که به او نگاه می کرد ولی در عین حال چنین

می نمود که با او به شعله آتش بخاری خیره شده است، گفت: «آه، عزیزم،

عزیزم! زن جماعت اینطور است! و آن شب یادم است که، هم درست همانجا

نشسته بودید و من هم همین جا. آن شب موقعی که طوری ناراحت شده بودید

که به این جور چیزها فکر می کردید، شما درست همین حرف را زدید. عجب

اتفاق!

ونوس گفت: «پدر آن زن، بعد حرفش را قطع کرد تا باز هم جای

بنوشد، «پدرش هم توی ماجرا بود یا نه؟»

وگ روی ترش کرده جواب داد: «گمان نمی کنم شما اسم دختر را گفته

باشید؟ نه، آن شب اسم دختر را بر زبان نیاوردید.»

«پلیز نت راید رهود.»

و گگ با صدای بلند گفت: «وا- قماً پلینت رایدرهود. این اسم به نظر م آشنا می آید. پلینت. صجبا! اگر این حرف های ناراحت کننده را بر زبان نیاورده بود، واقماً وصف حال خودش می بود. و در واقع با این حرف ها دیگر چه نیست! آقای ونوس، ببینم واقماً ناراحتان نمی کنم یا به قول معروف نمك به زخمتان نمی یاشم اگر پرسم چطور شد شما با ایشان آشنا شدید؟»
 ونوس، که جرعه ای دیگر جای نوشید و به آتش چشمك زد، جواب داد: «من رفته بودم کنار رودخانه - دنبال طوطی رفته بودم» - باز هم يك جرعه دیگر نوشید و خاموش شد.

آقای وگگ، برای اینکه توجه او را دوباره به سوی خود جلب کند، گفت: «در این آب و هوای انگلیس، مگر می شود رفت و طوطی شکار کرد، قربان؟»
 ونوس با کج خلقی گفت: «نه، نه، نه. من کنار رودخانه رفته بودم، می خواستم طوطی هایی را که بعضی جاشوها می آورند بخرم و خشك کنم.»
 «عجب، چه کارهایی، قربان!»

« - و ضمناً دنبال مارزنگی می گشتم که برای يك موزه تهیه کنم - که از بخت بد با این زن روبرو شدم و حشر و نشر پیدا کردم. درست باروزی مصادف شده بود که آن جسد را از رودخانه گرفته بودند. پدرش پیدا شدن و کشیدن آن جسد را از رودخانه به چشم دیده بود و خودش ناظر ماجرا بوده است. من هم داغ بودن این موضوع را بهانه توسعه دوستی قرار دارم، و از آن روز به بعد ناگهان از این رو به آن رو شدم. از بس نشسته و روی این موضوع فکر کرده ام قوز در آورده ام. اگر بتوانند مرا دوباره به حال اول برگردانند، باور کنید خودم را نخواهم شناخت. بله، روزگaram بدین جا کشیده شده است.»

آقای وگگ، که به این ماجرا علاقه ای نشان نداده بود، در تاریکی به یکی از تاقچه ها نگاه کرد. بعد با لحنی دوستانه گفت: «راستی، آقای ونوس، به یاد دارم (من هر چه تا حالا گفتید به یاد دارم) یادم است که همان شب، همانجا سر پا ایستاده بودند، خودتان گفتید - عیناً همین را گفتند - مهم نیست!»

ونوس با باز و بسنه کردن کسالت هار، چشم ها، گفت: «آن طوطی ای را که من از آن دختر خریدم، بله؛ او ناهاش، آنجا يك بر افتاده، خشك شده؛ غیر از پر و بالش، که درست شبیه خود من است. هیچ وقت دلم نیامد درستش کنم، و حالا هم نخواهم توانست.»

سیلاس، با قیافه نومید شرح داد که این طوطی از نظر روحی به منطقه ای

ورای منطقه گرمسیر تعلق دارد و، در حالی که ظاهراً غم و اندوه آقای ونوس را پاك از یاد برده بود، به بستن پای چوبینش پرداخت و آماده برای ترک مغازه شد؛ کارهای ژیمناستیکی گونه آن شب وضع پای چوبینش را سخت به هم زده بود.

پس از آنکه سیلاس، جعبه کلاه در دست، از مغازه بیرون رفت و آقای ونوس را با آن مقدار چای فراوانی که نوشیده بود در تنهایی رها کرده، با خود اندیشید که اصولاً چه دلیلی داشت که این مرد هنرمند را به شربکی خود برگزید. وی ناراحت و پریشان خاطر بود که چرا از همان روز نخست فریب سخنان پوچ آقای ونوس را خورده است و با طناب پوسیده این مرد به چاه رفته است. در حالی که می اندیشید راهی بیابد و بی آنکه پولی در این راه از دست بدهد خودش را از شر این رابطه برهاند، و ضمن اینکه خودش را به خاطر در میان گذاشتن اسرارش نکوهش می کرد، و در عین حال خود را با این اقبال اتفاقی و فوق العاده ارزشمندی که آورده بود می ستود، مسافت بین کلرکنول و خانه مرد خاکروب طلایی را آهسته و پکنواخت طی کرد.

زیرا سیلاس با خود می اندیشید که محال است بتواند سرش را آسوده بر بالش بگذارد، مگر اینکه با آن پلییدی ذاتی فوق العاده ای که دارد بی درنگ به خانه آقای بافین وارد شود. قدرت (مگر اینکه قدرت عقل یا فضیلت باشد) برای آدم هایی که طبیعتی پلید دارند بسیار جاذبه دارد، از این روی نادیده گرفتن در ورودی بی نگهبان رها شده، با توجه به قدرت در نوردیدن بام خانه این خانواده آرام گرفته که به نظرش مثل سقف خانه های مقوایی می مانست و مانع مهمی نبود، کاری بود که سیلاس و گگ را مقنون کرده بود. وقتی، شاد و قیراق، به آن سوی دیگر خیابان آمد، کالسکه ای نیز از راه رسید.

وگگ، در حالی که با جا کلاهی دست به تهدید زده بود، گفت: «چیزی به آخر عمرت نمانده، حنای تو دیگر رنگ ندارد.»
خانم بافین پیاده شد و به درون خانه رفت.
وگگ گفت: «مواظب باش نیفتی، بانوی خاکروب من.»
بلا نیز آرام پیاده شد و به درون خانه رفت،
وگگ گفت: «ما چقدر زرننگ شده ایم! تو اینجا سبکبال به خانه محقر خودت نمی روی، دختر جان، ولی باید به آنجا برگردی.»

اندکی بعد، منشی هم بیرون آمد.
 وگگ گفت: «من به خاطر وجود تو طرد شده‌ام، ولی بهتر است کار دیگری برای خودت دست و پا کنی، جوان.»
 سایه آقای بافین موقعی که وی در اتاق یورت‌مه می‌رفت روی کرکره‌های سه پنجره بزرگ اتاق افتاد و وقتی از آنجا رفت سایه نیز ناپدید شد.
 وگگ بانگ زده «اوهوی، تویی آنجا ایستاده‌ای؟ بطری کجاست؟
 خاکروب‌های کلاه را بگیر و بطری را به من بده!»
 اکنون که تصمیم گرفته بود برود چرتی بزند، برگشت و روی به سوی خانه نهاد. این بود آزمندی مردی که فکرش از نصف، از دو سوم، از سه چهارم فراتر رفته بود و اکنون همراهی می‌خواست. وی، که همچنان که می‌رفت سردتر می‌شد، به خودش گفت: «گرچه این کارها هیچ سودی ندارد، ولی اگر حق سکوت به ما ندهد سر نوشتش همین خواهد بود. با این کار چیزی دستگیرمان نمی‌شود.»
 ما خودمان به داوری درباره افراد می‌نشینیم و می‌گوییم که هرگز به مغز این مرد خطور نکرده بود که ممکن است حق سکوت به ما ندهد، و ممکن است ثابت کند که آدم شریف و درستکاری است و ترجیح می‌دهد ندار باقی بماند. این اندیشه‌ها رعشه‌ای زود گذر بر اندامش انداخت، رعشه‌ای بسیار اندک و خفیف، زیرا خیالپردازی‌های رؤیاگونه نیز از میان رفته بود.
 وگگ گفت: «این مرد به همین دلیل به پول بسیار علاقه‌مند شده است، بسیار پول دوست شده است.» همانطور که می‌رفت پای بر پیاده‌رو می‌کوبید باد نیز او را پیوسته خسته و درمانده می‌کرد. در راه خیابان پارا پرسر و صدا می‌کوبید، با پایش پیانو می‌زد و با پای چوبین‌اش پیانو فورت: «این مرد به همین دلیل به پول بسیار علاقه‌مند شده است، بسیار پول دوست شده است.»
 حنا روز بعد هم، که به هنگام دمیدن صبح او را از خواب بیدار کردند تا در ورودی را به روی قطار گاری‌های دوچرخه و اسب‌هایی که آمده بودند تپه کسوجولو را تخلیه کنند باز کند، هنوز آن ندا را پیش خود زمزمه می‌کرد. تمام روز، در حالی که به فعالیت می‌داد روزها و هفته‌های بسیاری ادامه خواهد داشت نگاه می‌کرد، و هر گاه (که می‌کوشید نگذارد گرد و خاک خفه‌اش کند) در گذرگاهی که به همین منظور و برای نظارت بر کارها برای خود ساخته بود قدم می‌زد، و بی آنکه چشم از حفاران بردارد، پای کوبان همان نوا را پی می‌گرفت: «این مرد به همین دلیل به پول بسیار علاقه‌مند شده است، بسیار پول دوست شده است.»

فصل چهل و یکم

پایان يك سفر دراز

فطار گاری‌های دوچرخه و اسب‌ها از طلوع بامداد تا غروب آفتاب می‌آمدند و می‌رفتند، ولی برداشت روزانه توده‌های خاکستر یا اصلاً به نظر نمی‌رسید یا بسیار اندک بود، گرچه پس از آنکه چند روزی سپری شد، کم شدن تدریجی تپه اندک اندک را می‌شد محسوس کرد. ای سروران، و آقایان و هیئت‌مدیره محترم، وقتی شما در خلال خاک برداری‌تان و خاکستر گردآوری‌تان کوتاهی از ناکامی خود نمایانه‌ای بالا برده‌اید، بنابراین باید این جامه‌های حرمت‌تان را از تن بگیری‌سد و با نیروی اسب‌های ملکه و تمام آدم‌ها و نوکرهای ملکه به کار روی بیاورید و کار کنید، و گرنه راه می‌افتد و فرو می‌ریزد و همه ما را زنده بگور می‌کند.

آری، به راستی، ای سروران و آقایان و هیات‌مدیره محترم من، با استفاده از راه و شیوه مذهب گونه‌تان در این زمان و به باری خداوند باید چنین کنید. زیرا هنگامی که کارمان به بن‌بست می‌رسد که بعد با گنج‌های بسیار هنگفتی که در اختیار داریم در صدد هر می‌آیم به یاری فقیران بشتابیم، بهترین آدم‌های فقیر از این نیکو کاری ما خشمگین و متنفر می‌شوند، خوردشان را از ما پنهان می‌کنند، و این حيله و تدبیری است که محال است به کامیابی بینجامد، و محال است مداومت بیاورد. بنا به فلسفه مکتب بودایی، چنین چیزی ممکن است در انجیل نوشته نشده باشد؛ ممکن است «چنین کلماتی» را در عابدی هیئت‌مدیره بازرگانی، در مقام متن مراسم مذهبی، نیابید؛ لیکن

این امر از زمان پیدایش جهان تاکنون بوده است و تا زمانی که خالق جهان جهان را از میان بردارد صدق خواهد کرد. این دست ساخته غرور آفرین ما که در وحشت آفرینی در دل گدایان حرفه‌ای، و دزدان و غارتگران نیرومند و شرک و لباس پاره کنان یاغی ناکام می‌ماند، ضربات سنگدلانه و شرارت بارش را بر سر دردمندان منکوب شده فرود می‌آورد و آدم‌های شایسته و تیره‌بختان را به وحشت می‌اندازد. ای سروران و آقایان و هیأت مدیره‌های محترم و بزرگوار من، ما باید این را اصلاح کنیم و گرنه اگر ساعت نحس آن فرا برسد همه ما را به نابودی خواهد کشاند.

بسی هیگدن پیر مثل تمام ژنده‌پوشان، چه زن و چه مرد، محترمی که در مسیر راه دراز زندگی‌شان در تلاش تأمین معاش خود سخت می‌کوشند، ره سپاران زندگی می‌گذرانند و در تلاش معاش بود. این زن که برد بارانه می‌کوشید زندگی بخور و نمیری را سپری کند، و بعد آرام و بی‌سر و صدا بمیرد، هنوز به چنگ کارگران نوانخانه‌ها نیفتاده بود. و این بزرگترین امیدی بود که در این زندگی خاکی داشت.

از روزی که این زن از خانه آقای بافین رفته بود تاکنون خبری از او نبود. هوا ناملایم بود و راهها بد، و روحیه‌اش بالا. اگر يك آدم روحیه باخته‌ای بود از این اوضاع نامساعد به تنگ می‌آمد و پریشان می‌شد، زیرا آن مقدار وامی که برای گذران کار و معاش اندکش داده بودند هنوز باز- پرداخت نشده بود، و وضع بسیار بدتر از آن شده بود که خود پنداشته بود، ولی او همچنان در فکر بهبود وضع خود و نگهداری از استقلال خود بود. چه آدم وفاداری! هنگامی که با منشی درباره مرگی که بعضی وقت‌ها به سراغم می‌آید سخن گفت، بر دباری‌اش آن را اندکی به هیچ شمرده بود. این مرگ همیشه و اغلب به سراغش آمده بود، تیره‌تر از پیش، درست‌عین سایه مرگ پیشتاز. اینکه چون می‌آید سایه‌اش ژرف و تیره خواهد بود، مثل سایه يك وجود واقعی، چیزی بود سازگار و استوار بر بنیاد قانون طبیعی این جهان، زیرا تمام نورهایی که بر وجود بیتی هیگدان می‌تابیدند همه در وای مرگ بودند.

این موجود پیر و بینوا راه بالایی رودخانه تبیز را به عنوان مسیر هجرت خود برگزیده بود؛ راهی بود که آخرین خانه‌اش در آن بود که همیشه به آن عشق می‌ورزید و آن را از جان و دل پذیرفته بود. چندگاهی در پیرامون خانه‌ها کرده‌اش گردیده بود، و کالا فروخته بود، سوزن زده و فروخته

بود، و به راهش ادامه داده‌داد. ذر شهرهای زیبا و دل‌انگیز چرتزی، والتن، کینگستن و ستینز، پس از چند هفته همه او را شناختند، و بعد از آن راهش را گرفت و رفت.

در شنبه بازارها، روزهایی که بازار برقرار بود، و این چیزها دیده می‌شد، جای خاص خود را اشغال می‌کرد، و در روزهای دیگر، در شلوغترین پاره خیابان کوچک و آرام‌های ستریت (که بندرت بسیار شلوغ و پرهیاهو بود)؛ و باز هم در روزهای دیگر راه‌های دور دست را در پیش می‌گرفت و روی به سوی خانه‌های بزرگ می‌نهاد و در اوج اجازت می‌خواست بگذارند با سبدش از آنجا بگذرد، که اغلب آن اجازت را هیچ نمی‌یافت. لیکن بانوان کالسکه سوار اغلب چیزهایی از بساط کوچک وی می‌خسریدند، و از چشمان درخشان او خوششان می‌آمد و از سخنان شادی برانگیزش، هم از این بابت و هم چون لباس‌های تمیز برتن می‌پوشاند، در افواه چنین آمده بود که وی از بزرگان بوده است؛ یعنی، از نظر مرتبت اجتماعی، پولدار بوده است. از آنجایی که ساختن چنین افسانه‌هایی هیچ خرجی ندارد، بنابراین همین رواج دارد.

در این شهرهای دل‌انگیز کنار رودخانه تیمز، صدای فرو افتادن آب از روی سدها را می‌توانید بشنوید، یا حتا، وقتی هوا آرام باشد، صدای به هم خوردن ساقه‌ها و برگ‌های نی‌ها و بورباها؛ و از روی پل رودخانه جوان و قبراق را می‌توانید ببینید که مثل یک نوجوان، بازیگوشانه، در میان درختان می‌درخشد، که کثافات و پلیدی‌ها بر سر راهش آن را هنوز نیاسوده و هنوز به دور از غرش دریایی است که آماده است آن را در آغوش خود پذیرد. هنوز زود است بگوییم که بتی‌هیگدن چنین پندارهایی را در سر می‌پروراند؛ نه، ولی این را می‌دانست که رودخانه جوان نجوا کتان به بسیاری چون وی می‌گوید: «به سوی من بیایید، به سوی من بیایید! هنگامی که شرمساری‌ها و وحشت‌های افزونی که از دیر باز از دستشان گریخته‌اید شما را می‌آزارند و به ستوه می‌آورند، به سوی من بیایید! من مأمور نجاتم که تقدیر یا مشیت ابدی مرا به انجام این وظیفه گماشته است؛ مرا آزادی نداده‌اند که به میل و به نظر خود از زیر بار وظیفه‌ام شانه‌خالی کنم. آغوش من بازتر و گسترده‌تر از آغوش پرستار نوانخانه است. در آغوش من مرگ آرام بخشتر از مرگ درون بخش‌های نوانخانه است به سوی من بیایید!»

در مغز ناآزموده ابن زن، خیالات زیبای بسیاری جولان می‌دادند.

آن نجیب زادگان، و فرزندانشان، که در آن خانه‌های زیبا می‌زیستند، وقتی به این زن می‌نگریستند آیا می‌توانستند با خود بیندیشند که گرسنه بودن واقعی یعنی چه، و سرد بودن واقعی نیز؟ آیا آن‌ها از حیرتی که از دیدن آن‌ها به آن زن دست می‌داد آگاه بودند؟ خداوند آن بچه‌های خنده رو را حفظ کند! اگر آن‌ها جانی بیمار را در آغوش این زن بودند، آیا فریاد رحیم و شفقت بر می‌آوردند؟ اگر جانی مرده را در آن تختخواب کوچولو دیده بودند، آن را درک می‌کردند؟ خداوند کودکان عزیز را محض وجود او حفظ کند! همینطور است آن خانه‌های محقری که در خیابان‌های کوچک و تنگ بنا شده‌اند، و نور شعله بخاری‌های شان وقتی هوا پیوسته روبه تاریکی می‌نهد بر جام پنجره‌های شان کورسوز می‌تابد. هنگامی که شب فرا می‌رسد و اعضاء خانواده در آن‌ها گرد هم می‌آیند، بیهوده نباید پنداشت که اینان سنگدلانه کر کرده‌ها را پایین می‌کشند تا نور شعله‌های آتش به بیرون نتابد. همینطور درباره آن مغازه‌های نورانی، و این اعتقاد که از بابان و همسرانشان در چشم انداز اتاق‌های نشیمن خصوصی شان چای می‌نوشند سه‌چندان اندرون که مزه چای و فریاد به سلامتی نوشیدن‌های شان با نور چراغ‌های درون خیابان‌ها در می‌آمیزند. می‌خورند یا می‌نوشند آن چیزهایی را که فروخته‌اند، آن هم با ولع زیاد برای اینکه با آن داد و ستد کرده‌اند. و همینگونه است در مورد گورستان درون حیاط کلیسا در راهی فرعی و خلوت در آرامگاه خفته در دل میاه شب. «وای بر من! مردگان و من گویی در این تیرگی و در این هوا، هر دو به یکسان تنها و بی کس هستیم! اما خوشا به حال آنان که در خانه‌شان آسوده غنوده‌اند.» این موجود بینوا در شور بختی نه به کسی حسد می‌ورزید و نه به مال و منال دیگران.

لیکن هر چه ضعیفتر می‌شد نفرت و انزجار بیشتر در او نیرو می‌گرفت و هر چه بیشتر سرگشته می‌گشت غذای نیرو بخش بیشتری از او می‌یافت. اینک، در برابر چشمان شرماگین موجودات بینوا پدیدار می‌شد. یعنی در برابر چشمان گروه نگون بختی از هر یک از دو جنس (نرینه و مادینه) یا هر دو جنس که با فرزندانشان مثل کرم‌ها و حشرات در خود می‌لولند تا خودشان را گرم کنند. که بر آستانه در تلو تلو خوردن ایستاده‌اند، در صورتی که آن گریز پای بر گزیده و مورد اعتماد مردم با بی‌شرمی تمام شانه از زیر بار وظیفه خالی کرده و می‌کوشد خسته‌شان کند و خود را از شر وجودشان برهاند. اکنون، خود را در وجود بینوای محترم می‌چون این زن جای می‌داد و در وجود وی رسوخ می‌یافت که با پای پیاده سفری دراز و خسته کننده در پیش گرفته بود به این امید که خویشی خسته

دل یادوستی بیابد که خیر خواهانه از چنگک خانه اتحادیه کاملاً بی‌بو و خاصیت رها بوده، و از خانه قدیمی همانقدر دور باشد که زندان ناحیه، (که دوری آن همیشه شدیدترین مجازات برای بزهکاران خرده پای روستایی به شمار می‌آید) که با آن برنامه‌های غذایی‌اش، آن اتاق‌ها و محل‌های سکونتش و آن رسیدگی به بیمارانش بزرگترین محل مجازات به شمار می‌آید. بعضی وقت‌ها برایش روزنامه می‌خواندند، و از این راه آگاه می‌شد که سرپرست کل اداره آمار و ثبت احوال چگونه افرادی را به خاطر نیاز و بر اثر مرض سرما و گرما بودن از گردونه زندگی خارج کرده است؛ که به همین خاطر آن فرشته آماری به خاطر آن ارقام حرمت ویژه‌ای یافته بود، انگار که آن ارقام پول بوده‌اند. پیرزن همه این چیزها را از زبان مردم می‌شنید که می‌نشستند و درباره‌شان گپ می‌زدند، چونکه ما، ای سروران، آقبان و هیأت‌های مدیره محترم، در آن مقام والا و غیر قابل دست‌رسمان هرگز آن‌ها را نمی‌شنویم، و این زن با بال‌های نومیدی خشم‌آگین از این چیزها می‌گذشت و می‌رفت.

این‌ها چیزی نیستند که فقط قابل گفتن و شنیدن باشند. بشی هیگدن پیر، هر چند درمانده بود، و هر چند آزرده پای، ره می‌نوردید و از ترس اینکه مبادا در چنگال عملة وا کسره مؤسسات خیریه اسیر شود به پیش می‌رانید. از جمله سخنان نیکوی مسیحیت مطرح نمودن خشم مداوم سامری مهربان است^۱، اما این موضوع در اینجا هم صدق می‌کند، و از اینگونه بسیار، بسیار زیاد دیده می‌شود.

دو حادثه دست به دست هم دادند تا بی‌منطقی، نفرت و انزجار را هر چه بیشتر شدت ببخشند. که در جای دیگر نیز گفته شده بود بی‌منطق است، زیرا مردم همیشه بی‌منطق‌اند و همیشه سعی دارند بی‌اساس چیزهایی بگویند. يك روز پیرزنی در بازار بیرون کاروانسرا روی نیمکتی نشسته بود، و بساط کوچکش در پیش برای فروش، که ناگاه آن مرگی که همیشه در برابرش پایداری کرده بود جوری بر وجودش تاخت که دنیا در برابر چشمانش تار شد؛ چون به حال نخست برگشت، خود را بر زمین افتاده یافت و زنی نیکو سرشت از بازاریان سرش را بردامن نهاده است و گروهی اندک پیرامونش حلقه زده‌اند.

یکی از زنان اهل بازار و کاسب‌کار از وی پرسید: «حالا بهتر شدی،

۱. بر طبق روایات انجیل لوقا سامری مهربان تنها فردی بود که به مسافرانی که دزدان اموالشان را می‌بردند و آن‌ها را آزار می‌دادند کمک می‌کرد. م.

مادر؟ فکر می کنی می توانی کار کنی؟»

بتی پرسید: «مگر حالم بد شده بود؟»

جواب دادند: «حالتان به هم خورد و تقریباً غش کردید و از هوش رفتید. طوری نبودید که تکان بخورید، بلکه کاملاً از هوش رفته بودید.»

بتی، وقتی دید پول هایش دست نخورده است، گفت: «عجب! غش کرده بودم. بلکه بعضی وقتها این جور می شوم.»

زن از او پرسید: «حالا تمام شده؟»

بتی گفت: «حالا تمام شد. بهتر هم خواهم شد. خیلی از تن منونم، عزیزانم، امیدوارم هر وقت مثل من پیر شوید مردم بهتان کمک کنند.»

کمک کردند به پا نخیزد، ولی هنوز هم نمی توانست بر سر پای بایستد، و وقتی خواست روی آن نیمکت بنشیند به او کمک کردند.

بتی پیر، در حالی که سرش را به سینه زنی که قبلاً با او سخن گفته تکیه داده بود، گفت: «سرم کمی گیج می رود و پاهایم کمی سنگین شده است. تا یک دقیقه دیگر هر دوی شان خوب می شوند. دیگر چیزی ام نیست.»

چند دهقانی که آنجا ایستاده بودند تازه از ناهار خوردنشان برگشته بودند، گفتند: «ازش پرسید کس و کاری ندارد.»

زن از وی پرسید: «کس و کاری اینجا نداری، مادر؟»

بتی جواب داد: «چرا، دارم. وقتی آن آقا پرسید صدایش را شنیدم، اما نتوانستم فوراً جوابش بدهم. کس و کار زیاد دارم. ناراحت من نباش، عزیزم.»

صدای مردها و زنها، وقتی این را شنیدند و خستگی مفرط او را دیدند، باهم بلندشد: «کسی شان این نزدیکی ها هست یا نه؟»

بتی، که داشت بر می خاست، گفت: «خیلی نزدیک. ناراحت من نباشید، دوستان.»

یکبار دیگر صدای گروهی اطرافیان را شنید: «آخر، حال راه رفتن نداری، کجا داری می روی؟»

بتی، که به دشواری به پای می خواست، گفت: «وقتی همه چیزهایم را فروختم، می روم لندن، در لندن دوستان خوب و مهربانی دارم. به چیزی احتیاج ندارم، چیزی ام نمی شود. متشکرم. نگران من نباشید.»

یک تماشاگر مهربان، مردی میج پیچ زرد رنگ به پا وارغوانی صورت که شالی سرخ رنگ برشانه انداخته بود، چون وی را ایستاده یافت با صدایی

خشن گفت که «نگذارید از اینجا برود.»

بنی پیر، که وحشت سراپای وجودش را ناگهان دربر گرفته بود، بانگ زد: «محض رضای خدا کاری به کارم نداشته باشید. حالا حالم کاملاً خوب است، و همین حالا باید بروم.»

ضمن صحبت کردن دست دراز کرد و سبش را برداشت و لرزان از جای چنید و رفتن آغاز کرد که مرد تماشاگر جلوش را گرفت، دست دراز کرد و آستینش را گرفت و مصرانه از وی خواست با او بیاید تا دکتر محله او را ببیند. این موجود ضعیف که نیروی اراده فوق العاده‌ای داشت، مرد را تقریباً به شدت کنار زد و پای به گریز نهاد، و خود را هیچ ایمن نیافت مگر آنگاه که حدود دو یا سه کیلومتر از محل بازار دور شده بود، که آن وقت مثل حیوانی شکار شده خود را به درون بیشه انداخت تا پنهان شود و نفس باز بیاید. تا آن زمان هیچ جرأت نیافته بود به یاد خود بیاورد که پیش از فرار از شهر چگونه به پشت سر نگاه کرده بود و تا بلوی شیر سفید را کنار جاده، و دک‌های متحرک «بازارچه» و آن کلیسای خاکستری رنگ قدیمی، و جمعیتی که به پشت سرش خیره می‌نگریستند ولی نمی‌کوشیدند تعقیبش کنند، را دیده بود.

دومین رویداد وحشتناک اینگونه بود. یکبار دیگر بد حال شده بود، و چند روز بعد بهتر شده بود، و از جاده‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد می‌گذشت، و رودخانه در فصل‌های بارانی اغلب طغیان می‌کرد بطوریکه تیرک‌هایی بر زمین می‌کوبیدند تا مسیر جاده آشکار باشد. دوبه‌ای را بیدک کشان به سویش می‌آوردند، و او بر ساحل نشسته بود تا هم لحظه‌ای بیاساید و هم تماشا کند. وقتی طناب بیدک کشی بر اثر برگشت جریان آب شل می‌شد و در آب می‌افتاد، چنین رویداد ناراحت‌کننده‌ای بر افکارش طوری فشار وارد می‌کرد که می‌پنداشت جسد فرزندان مرده و از دنیا رفته‌اش و همینطور نوه‌های مرده‌اش را بر عرشه دوبه می‌بیند که باقی‌افه‌های جدی‌شان دست برایش تکان می‌دهند؛ بعد، وقتی طناب دوباره سفت کشیده می‌شد و از آب بالا می‌آمد و قطرات الماس‌گونه آب از آن فرو می‌ریخت، به نظرش دورشته طناب لرزان می‌رسید که با وجودی که از وی بسیار فاصله داشتند به سر و رویش می‌خوردند. چون سر برداشت و دوباره نگر بست، هیچ دوبه‌یی ندید، و نه رودخانه‌یی، و نه روزی، و مردی کسه تا کنون او را هیچ ندیده بود پیش روی خود شمع در دست ایستاده یافت که شمع را دوبه روی صورتش گرفته بود.

مرد گفت: «نگاه کن، خانم، از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟»

پیرزن نگون بخت با دستپاچگی متقابلاً پرسید حالا کجاست؟
مرد گفت: «من کارمند آ بگیرم.»
«آ بگیر؟»

«معاون آ بگیر، و سر خدمت، هستم، و اینجایم اطاق آ بگیر است. (برای کسی که به آ بگیر می آید رئیس یا معاون آ بگیر دیگر هیچ فرق نمی کند.) اهل کدام بخش هستی؟»

«بخش ۱» روی تخت خواب ناشو مسافری که خوابیده بود نشست و در حالی که با دستپاچگی به اطرافش نگاه می کرد و سبدش را می جست وحشت زده به چهره مرد نیز نگاه کرد.

مرد گفت: «توی شهر که رفتی ازت می پرسند چکاره ای، تو را بیشتر از يك بیمار سرپایی نگه نمی دارند. و با سرعت تمام به سر منزلت بر می گردانند، خانم. شما در وضعی نیستید که خیال کنند از ناحیه ای عجیب و غریب آمده ای، فقط به عنوان يك مریض سرپایی با تو رفتار می کنند.»
بتی هیگدن دست بر سر نهاده یکبار دیگر زیر لبی گفت: «باز هم غش به سراغم آمده است!»

مرد جواب داد: «بله، صرع بوده، در این هیچ شکمی نیست. اگر وقتی تو را آوردم به من می گفتند تو صرع داری فکر می کردم که بیماری ات را خیلی دست کم گرفته اند، کس و کاری هم داری، خانم؟»
«بهترین دوست ها، آقا.»

معاون گفت: «از من به تو نصیحت، که اگر دیدی دارند دست به سرت می کنند مواظب خودت باش. پول پله ای داری یا نه؟»
«يك كم پول ناقابل دارم، قربان.»
«می خواهی پیش خودت نگه داری؟»
«البته!»

معاون آ بگیر که دست در جیب شانه هایش را بالا می انداخت، و سرش را هم با کج خلقی تکان می داد، گفت: «اگر به آنجا بروی، مقامات شورای کلیسایی شهر آن را ازت می گیرند، سوگندت می دهند.»
«پس من هم نمی روم.»

معاون آ بگیر گفت: «پس آن ها هم تا پول داری از تو به عنوان درمان سرپایی و پرداخت مخارج تارسیدن به بخش خودت پول خواهند گرفت.»
«خیلی ممنونم، آقا، که این چیزها را بهم گفتی، ممنونم بهم پناه دادی،»

شب بخیر و خدا حافظ.»

معاون که بین او و درایستاده بود گفت: «یک دقیقه صبر کن. چرا داری می‌لرزی، و چرا برای رفتن عجله داری؟»

بنی هیگدن پاسخ داد: «ای آقا، ای آقا، من علیه شورای کلیسایی محل همیشه جنگیده‌ام و تمام عمرم از چنگش گریخته‌ام و دلم می‌خواهد آزاد و بیرون از آن بمیرم!»

معاون، اندیشمندانه، گفت: «خودم هم نمی‌دانم باید بگذارم بروی یا نه. من آدم درسکاری‌ام که با عرق جبین زندگی می‌کنم، و اگر بگذارم بروی می‌ترسم به دردمس بیفتم، قبلاً هم، خدا شاهد است، که به دردمس افتاده‌ام، و خوب می‌دانم دردمس یعنی چه، و از این رو باید مواظب خودم باشم. یکی دو کیلومتر که رفتی، بعید نیست که این صرع دوباره به سراغت بیاید. یا شاید از یک کیلومتر هم کمتر. و بعد از من می‌پرسند، این جناب آقای معاون محترم سد چرا گذاشت برود و او را به شورای کلیسایی محل تحویل نداد؟ یک چنین آدم درسکاری با بستنی چنین کاری می‌کرد، و کلی دردمس و بازجویی دارد.» معاون زیر کانه سخن می‌گفت و تار و حشمتش را زیر کانه تحریک می‌کرد: «او وظیفه داشت صحیح و سالم به شورای کلیسایی محل تحویلش بدهد. از چنین آدمی انتظار چنین کاری می‌رفت.»

پیرزن خمسته و از دست سفر و امانده، در برابر مردی که جلو درایستاده بود، به گریه افتاد، و دست‌ها را به هم گره زد، انگار که التماس کرده و از او طلب کمک می‌کند.

«آقا، همانطور که بهتان گفتم من دوست‌های خیلی خوبی دارم. این نامه نشان می‌دهد که من چقدر راست می‌گویم، و آن‌ها از طرف من از شما تشکر خواهند کرد.»

معاون با قیافه‌ای جدی نامه را باز کرد، و در تمام مدت که آن را می‌خواند هیچ سیما عوض نکرد. لیکن اگر می‌توانست بخواند حتماً قیافه عوض می‌کرد.

وی پس از اندکی اندیشه و درنگ، و با قیافه‌ای بی‌خیال، گفت: «شما چه مبلغ پول در اختیار دارید که می‌گویید یک کم پول ناقابل؟»
بنی پیر که جیبش را با عجله خالی می‌کرد یک شیلینگ و دو تا سکه شش پنی و چندتا پنی روی میز ریخت.

معاون که با چشمش پول‌ها را می‌شمرد، گفت: «اگر من به جای اینکه

تورا به شورای کلیسای بخش تحویل بدهم بگذارم بروی، این پولها را با میل خودت همینجا می گذاری و می روی یا نه؟

«آنها را بردار، آقا، آنها را بردار، ما بخیر و تو به سلامت»

معاون، درحالی که نامه را به او می داد و پولها را هم يك يك درجیب می نهاد، گفت: «من آدمی هستم که معاشم را با عرق جبین به دست می آورم» - در این لحظه لبه آستینش را به پیشانی اش کشید، انگار که این مقدار از درآمدش را واقعاً از تلاش يك کار سخت و کوشش عادلانه به دست آورده بود - «و من جلوت را هم نمی گیرم. هر جا که می خواهی برو.»

زن به مجردی که اجازه یافت از خانه آنگیز به شتاب بیرون آمد، و صدای گام هایش یکبار دیگر بر جاده شنیده شد. لیکن بیم داشت برگردد و هم می ترسید گام پیش نهد؛ زیرا وقتی چشمش به نور چراغ های شهر در آسمان پیش رویش بود می افتاد می دانست از چه چیز گریخته است، و از آنچه پشت سر رها کرده است به وحشت می افتاد، گویی با فرار از هر سنگ بازار از دست آن گریخته بود؛ بنابراین روی به بیراهه ها نهاد، کسه در آن ها به سر گیجه افتاد و ره گم کرد، آن شب از دست آن سامری مهربان با آن اجازه ای که داده بود به انبار يك روستایی پناه برد؛ و اگر سالی هم نوعان مسیحی من، شاید ارزش داشته باشد درباره اش فکر کنید - آن سامری مهربان در آن شب خلوت «از سوی دیگر رفته بود»، خداوند بزرگ را سپاس می گفت که توانسته است از دستش بگریزد.

بامدادان یکبار دیگر به پا خاست، لیکن از نظر روشن اندیشی، گرچه نه از نظر حتمیت هدفی که در پیش داشت، سستی در او جان گرفته بود. چون آگاه بود که نیرویش دارد از دست می رود و قدرت تلاش زندگی اش نیز به پایان می رسد، نه می توانست خود را منطقاً راضی کند به سوی ولینعمت هایش برگردد، و نه می توانست تصمیم بگیرد چکار باید بکند. آن بیم و وحشتی که وجودش را بیش از پیش در بر می گرفت، و آن تصمیم استوار غرور آفرینی که او را بر این می داشت و قدرت می داد سرافرازانه بگیرد، دو عقیده ای بودند که در مغز او به زوالتش هنوز بر جای مانده بودند. با انگاه به احساسی که او را بر آن داشته بود تا در مبارزه دیرپای زندگی اش کامیاب باشد، برخاست و رفت.

اکنون، زمانی رسیده بود که علاقه به این زندگی بی بها از او رخت بر می بست. نمی توانست غذا بخورد، گرچه در کشتزار دیگر سفره ای را برایش

روی میزچیده بودند، روزی سرد بود و بارانی، اما اوتقریباً از آن بی‌خبر بود. بیچاره به پیش می‌خزید، مثل جنایتکاری که می‌ترسد دستگیر شود، و چه سخت می‌ترسید که در روز روشن از پای بیفتد و او را زنده بیا بند. از یک شب دیگر زنده گذراندن هیچ نمی‌هراسید.

پولی را که برای مخارج کفن و دفن در سینه پیراهنش دوخته و پنهان کرده بود هنوز دست نخورده باقی مانده بود. اگر می‌شد از روز ره سپردن خسته و درمانده شود و بعد جایی پناه بگیرد و شب هنگام و در تاریکی بمیرد، مستقل و آزاد مرده بود. اما اگر قبل از مرگ او را می‌گرفتند، پول‌هایش را گدایی که هیچ سزاوار آن نبود از او می‌ربود و آنگاه او را به آن نوانخانه لعنتی می‌بردند. اگر به آرزویش می‌رسید، نامه را و همچنین پول‌هایی را که در سینه نگه داشته بود می‌یافتند، و چون آن‌ها را به آن بزرگواران پس می‌دادند، آن‌ها می‌گفتند: «به هدفش رسید، بتی هیگدن پیر؛ به هدفش وفادار بود، و تا زنده بود، هیچوقت بار خفت و خواری اسیر شدن در دستان کسانی که از آن‌ها وحشت داشت بردوش نکشید.» این حرف، بسیار غیر منطقی و کوتاه‌فکرانه بود؛ ولی مسافران و رهنوردان دره سایه مرگ ناگزیر کوتاه‌فکرند؛ و آدم‌های پیر و خسته و از طبقه پست زیر کانه همانگونه بی‌تفاوت دلیل می‌آورند که می‌زیند، و تردیدی نیست که با درآمد سالیانه ده هزار لیره قانون حمایت از بیسواپان ما را فیلسوفانه‌تر می‌پذیرند.

به این ترتیب، با درپیش گرفتن راه‌های فرعی و با پرهیز از دیدن انسان‌ها، این پیرزن زحمت‌کش خود را پنهان می‌کرد و در روزهای ملال‌انگیز ره می‌پوید، ولی این زن با آن گروه از ولگردان از خوا طلب چنان تفاوتی داشت که بعضی وقت‌ها، وقتی روز بالا می‌گرفت، نور ویژه‌ای از چشمانش می‌درخشید و قلبش ضربان و تپش خاصی می‌یافت، که گویی شادمانه می‌گفت: «خداوند کمکم می‌کند توفیق پیدا کنم!»

چه دست مرموزی در کار بود که در فرار از دست آن سامری او را یاری داد؛ چه صدایی، از درون گورها، با او سخن گفته بود؛ چگونه خیال می‌کرد که آن کودک مرده و از دنیا رفته را دوباره در آغوش گرفته است و چه بسا اوقات که شال گردنش را جوری می‌گسترده که بچه را گرم نگاه دارد؛ درخت‌ها چگونه به صورت شکل‌های پایان‌ناپذیر دژها و بام‌ها و برج‌های کلیساها در می‌آمدند؛ چه شمار سواران خشمگین بر سرش تاخندند، فریاد زنان که: «دارد می‌رود! بایست! بایست، بتی هیگدن!» و همینطور که آمده بودند

رفته نابود شده بودند؛ این چیزها را نباید گفت. می‌رفت، ره می‌سپرد، و پنهان می‌شد، پنهان می‌شد و باز ره می‌سپرد، بیچاره بی‌آزار، انگار که وی قاتلی بود که تمام کشور سر در پی‌اش داشتند، روز درمانده، و شب استراحت کنان.

روزها که ره می‌نوردید، چون سر بر می‌داشت و چیزی واقعی پیرامون خود می‌دید، می‌گفت: «علفزار، یا چیزی از این قبیل.» در تاریکی اکنون ناگهان بنایی عظیم با پنجره‌های بی‌شمار و همگی روشن ناگهان سر بر آورد. پشت سر آن از يك دودکش بلند دود به هوا می‌خاست، و کنار آن صدای چرخ آبی به گوش می‌رسید. بین او و آن بنا مقداری آب بود، که نور پنجره‌ها در آن انعکاس می‌یافت، و در نزدیکی‌ترین محل آن يك ردیف درخت سبز شده بود. بومی‌هیگدن، که دست‌های پرچین و چروکش را به هوا برده بود، گفت: «من خاشمانه از قدرت و بزرگی خداوند سپاسگزارم که به پایان مسافرتم رسیدم!» وی میان درختان خزید و به سوی تنه درختی رفت که از آنجا، و پشت درختان و شاخه‌هایی که پیش رویش بودند، پنجره‌های روشنی دید که هم واقعی بودند و هم نور چراغشان در آب انعکاس یافته بود. سبد کوچک و مرتبش را در کنار خود بر زمین نهاد و روی زمین فرود آمد و به تنه درخت تکیه زد. قدرتش آنقدر دوام یافت که توانست نامه را در سینه‌اش طوری مرتب کند که دیده شود کاغذی با خود همراه دارد، برای انجام این کار دوام آورده بود و پس از آن هم از این جهان رفت.

آخرین پندار او به ضعف نهاده‌اش چنین بود: «اینجا در امن و امانم. وقتی مرا در کنار صلیب مرده پیدا کنند، یا بنده از طبقه خودم نخواهد بود، فردی از طبقه کارگر که در آنجا در میان چراغ‌ها کار می‌کند. حالا دیگر نمی‌توانم پنجره‌های روشن را ببینم، اما وجود دارند، خیلی متشکرم!»

تاریکی رفته بود، و چهره‌ای خم شده بود.

«این همان زن دوره‌گرد نیست؟»

«منظور تان را نمی‌فهمم. اجازه بدهید بایرنندی لب‌تان را ترک کنم. رفته

بودم آن را بیاورم، فکر می‌کردید خیلی وقت است رفته‌ام.»

انگار چهره زنی است که مقداری موی سیاه آن‌را پوشانده است. صورت

کاملاً جدی زنی است که هم جوان است و هم زیبا. ولسی کارمن روی زمین

تمام شده است، و این باید فرشته باشد.

«خیلی وقت است مرده‌ام؟»

«منظورتان را نمی‌فهمم، اجازه بدهید بازهم لب‌تان را ترک کنم. تا آنجا که می‌توانستم با عجله رفتم، و کسی را هم با خودم نیاوردم، چون می‌ترسیدم از دیدن آدم‌های غریبه بمیرید.»

«پس من مرده‌ام؟»

«منظورتان را نمی‌توانم بفهمم صدای‌تان آنقدر پایین و شکسته است که نمی‌شنوم چه می‌گویید. شما صدای مرا می‌شنوید؟»

«بله.»

«منظورتان بله است؟»

«بله.»

«همین حالا داشتم از سر کار برمی‌گشتم، از این‌راه (دیشب با کارگرهای شبکار کاری کردم)، و صدای ناله‌ای شنیدم و شمارا که اینجا خوابیده بودید پیدا کردم.»

«کدام کار، عزیزم؟»

«پرسیدید کدام کار؟ در کارخانه کاغذسازی.»

«کجاست؟»

«صورتتان رو به آسمان گرفته‌اید، و نمی‌توانید آن را ببینید. همین نزدیکی‌هاست. صورت مرا، اینجا، بین خودت و آسمان، می‌بینی یا نه؟»

«بله.»

«می‌توانم تورا بلند کنم؟»

«هنوز نه.»

«حتا سرتان را که روی دستم بگذارید؟ این کار را خیلی آرام انجام می‌دهم. کاری می‌کنم که اصلاً حس نکنید.»

«هنوز نه. کاغذ. نامه.»

«نامه‌ای که در سینه دارید؟»

«خدا حفظات کند!»

«بگذار بازهم لب‌تان را ترک کنم. بازش بکنم؟ بخوانمش؟»

«خدا حفظات کند!»

زن نامه را حیرت زده می‌خواند و با قیافه‌ای عوض شده نگاه می‌کند و علاقه جدیدی نسبت به چهره‌ای که در کنارش زانو زده دزش پدیدار می‌شود. «من این نام‌ها را می‌شناسم. اسمشان را اغلب شنیده‌ام.»

«آن را می فرستی، عزیزم؟»

«متوجه نمی شوم چه می گوئید. بگذارید بازهم لبثان را ترک کنم، همینطور پیشانی تان را. آها. بیچاره، بیچاره!» و اشک ریزان این سخنان را بر زبان می آورد. «از من چه خواستید؟ صبر کنید تا گوشم را نزدیکتر بیاورم.»

«آن را می فرستید، عزیزم؟»

«آن را برای نویسنده هایش بفرستم؟ این را می خواستید؟ چشم، حتماً.»

«جز به خودشان به کسی نمی دهی؟»

«نه.»

«وقتی توهم بالاخره پیر شدی و ساعت مرگت فرارسید، عزیزم، جز به آن ها به کس دیگری نمی دهی؟»

«نه، قول شرف می دهم.»

با تلاشی تشنج آمیز: «هیچوقت به شورای کلیسایی نمی دهی؟»

«نه، قول شرف می دهم.»

«و نمی گذاری شورای کلیسایی به من دست بزند و حتی به من نگاه کند؟» بازهم يك تکان تشنج آمیز دیگر.

«نه، قول می دهم.»

نگاهی حاکی از سپاس و کامیابی بر آن سیمای خسته می درخشد. چشم ها، که بانگای تیره به آسمان زل زده بود، با مفهومی خاص به سوی آن چهره مهر بانی می گردد که هنوز اشک می ریزد، و در حالی که لبخندی بر لب های سالخورده می درخشد، می پرسد: «اسمت چیست، عزیزم؟»

«اسم من لیزی هگزم است.»

«حتماً قیافه ام زشت و درد آورنده است. می ترسی مرا ببوسی؟»

پاسخ به این سؤال، فشار فی المجلس لبان آن دختر بر لبانی سرد ولی خندان است.

«خدا حفظات کند! حالا بلندم کن، عزیزم.»

لیزی هگزم سرخا کسترین و چرکین موی را به آرامی بلند کرد و زن را تا آن جا که می توانست به آسمان بلند کرد.

فصل چهل و دو

یکنفر موضوع پیشگویی می شود.

«ما به مناسبت احسانی که در حق خواهرمان کرده و او را از این دنیای پر مصیبت به سوی خود فرا خوانده‌ای صمیمانه از تو سپاسگزاریم.» این را عالی جناب فرنک میلوی بالحنی که از ناراحتی عاری نبود خواند، زیرا قلبش با غم و اندوه گواهی می داد که روابط بین ما و خواهرمان - با بگوئیم خواهر خوانده‌مان - موضوع قانون حمایت از بینوایان - خوب نبوده است، و اینکه بعضی وقت‌ها چنین عباراتی را در يك چنین مراسم اندوهناکی برای خواهر و برادرمان هم می خوانیم.

و اما سلاهی - که این مرحومه شجاع هرگز روی از وی بر نرفته بود تا اینکه از دستش گریخت، که می دانست اگر چنین نمی کرد هرگز از او جدا نمی شد - هنوز هم نمی توانست وجداناً آنگونه که شایسته است از این رویداد سپاسگزاری کند. با فروتنی باید امیدوار بود که این هم از خودخواهی سلاهی بود، که در عین حال قابل هوش، زیرا خواهرمان برای وی از مادر هم بیشتر بود.

این عبارات را بر خاکسترهای بتی هیگدن، در گوشه‌ای از گورستان کلیسا نزدیک رودخانه خواندند؛ در گورستان کلیسایی آنچنان تیره و غم‌افزا چیزی نبود جز تل‌های سبز پسر علف و گیاه، و نه حتا يك سنگ قبر. اگر ما مردم هزینه‌های گورشان را می دادیم، برای گورکنان و سنگتراشان، برای کندن سن و سال، هیچ کار فوق طاقتی نمی نمود؛ تا سال آینده بفهمد که چه به

چه است: تا اینکه سرباز، جاشو، مهاجر که به کاشانه‌شان برمی‌گردند، بتوانند آرامگاه پدر، مادر، همبازی، یا نامزدش را بشناسد. زیرا ما چشم برمی‌گردانیم و می‌گوییم که در ماجرای مرگ همه یکسانیم، و از این روی در دنیا همیشه این حرف را بر زبان می‌آوریم و از آن در می‌گذریم. نکند این حرف از روی احساس است؟ ولی شما، ای سروران و آقایان و هیات مدیره محترم، چه می‌گویید، می‌گویید که ما، اگر به مردمان خوب بنگریم، جا ندارد اندکی احساساتی بشویم؟

در کنار عالی‌جناب فرنک میلوی، به هنگام خواندن، هم‌راهِ کوچولویش جان را کسمیت‌منشی، و بلاویلفر ایستاده بودند. اینان، غیر از سلاپی، عزادارانی بودند که بر این گور فقیرانه گرد آمده بودند. بر مبلغ پولی که آن پیرزن در سینه لباسش دوخته بود دیناری افزوده نشده بود: تمام کارهایی که روح بزرگوارش خواسته بود انجام شده بود.

سلاپی، در حالی که تسلی‌ناپذیر به در کلیسا تکیه زده بود، گفت: من فکر می‌کنم با این عقل ناقص فهمیده‌ام که بعضی وقت‌ها اذیتش می‌کرده‌ام و حالا که یادم می‌آید دلم می‌سوزد.»

عالی‌جناب فرنک میلوی، ضمن دل‌داری وی توضیح داد که حتا بهترین و صالحترین افراد ما هم کم‌وبیش در کارهایشان بی‌مبادلاتی می‌کنند - بعضی‌ها که زیاده‌روی هم می‌کنند - و در واقع ما چه آدم‌های کامل، ناموفق، ضعیف و دمدمی مزاجی هستیم.

سلاپی، که از این نصایح روحانی تقریباً آزرده شده بود، البته به خاطر ولینعمت مرحومه‌اش، گفت: «اما او اینجوری نبود، قربان. هر چه می‌خواهید بگویید قربان، او به تمام وظیفه‌هایی که داشت عمل کرد. به وظیفه‌اش در باره من، به وظیفه‌اش در باره بچه‌های پرورشگاهی، به وظیفه‌ای که در باره شخص خودش داشت، به وظیفه‌ای که در باره هر چیز و هر کس که داشت به خوبی عمل کرد. ای خانم هیگدن، از میان میلیون‌ها، میلیون‌ها آدم، تو هم زن بودی، هم مادر و هم ماشین اطو زنی!»

سلاپی با این سخنان قلبی و پراحساس سرپرورد و اندوهش را از کنار در جدا کرد و روی یک گوشه گور نهاد و گریست. عالی‌جناب فرنک میلوی که دست بر چشمانش می‌کشید، گفت: «این گور با موجود شریفی که در آن آرمیده است گور بی‌نام و نشانی نیست. به نظر من، بسیار پر آوازه‌تر از آن است که اگر بهترین سنگتراشان کلیسای بزرگ و ستمینستر بر آن کار می‌کردند!»

آنان پسرک را تنها رها کردند و از در کوچک خروجی گورستان گذشتند و رفتند. چرخ آبی کارخانه کاغذسازی از آنجا دیده می‌شد، و چنین می‌نمود که بر صحنه روشن زمستانی تأثیری آرام بخش دارد. آن‌ها اندکی پیش رسیده بودند، ولیزی هگزم به آنان گفت که نمی‌تواند چیز زیادی به آن نامه‌ای که نامه آقای راکسمیت هم جوف آن گذاشته است بیفزاید، و از این روی منتظر دستور است. در این نامه نوشته بود که چگونه صدای ناله را شنیده بود، و بعد چه گذشته بود، و چگونه اجازه گرفته بود که جسد را در انبار خالی و تمیز کارخانه امانت بگذارند، و از آنجا بود که همه آن‌را به گورستان بردند و سایر مراسم طبق وصیت متوفی از نظر مذهبی انجام گرفت

لیزی گفت: «من همه، یا تقریباً همه این کارها را نمی‌توانستم به تنهایی انجام بدهم. این قدرت را من نمی‌توانستم داشته باشم، و اگر آن دوست و همکار مدبرم نبودند من قدرت انجام هیچ کاری را نداشتم.»

خانم میلوی گفت: «حتمناً آن یهودی نبود که از ما پذیرایی کرد؟» (شوهرش به عنوان جمله معترضه گفت: عزیزم، چرا نباید باشد؟)

لیزی گفت: «در یهودی بودن آن آقا هیچ تردیدی نیست، و آن خانم، همسرش، هم یهودی است، و یک نفر یهودی مرا با آن‌ها آشنا کرد. ولی گمان نمی‌کنم در این دنیا کسی مهر بانتر از این‌ها باشد.»

خانم میلوی، در مقام همسر یک کشیش و بالحنی حاکی از رنجیدگی خاطر گفت: «بعید نیست خیال دارند شما را مرتد کنند.»

لیزی، با لبخندی محبو با نه، پرسید: «چکار کنند، خانم؟»

خانم میاوی گفت: «کاری کنند که شما دینتان را عوض کنید.»

لیزی که هنوز لبخند بر لب داشت سرش را تکان داد و گفت: «آن‌ها هرگز از من نرسیده‌اند که من چه مذهبی دارم. آن‌ها پرسیده‌اند چه سرگذشتی داشته‌ام و من هم به آن‌ها گفته‌ام. آن‌ها از من خواسته‌اند کوشا باشم و مؤمن و وفادار و من هم به آن‌ها قول داده‌ام همینطور باشم. آن‌ها قلباً و باشعفاً دل به وظایفی که نسبت به همه ما دارند عمل کرده‌اند و ما هم سعی می‌کنیم به وظیفه‌ی که مادر قبالتان داریم عمل کنیم. در واقع آن‌ها بیش از وظیفه عمل می‌کنند، چونکه از هر لحاظ به فکر ما هستند.»

خانم میلوی کوچولو، که از این حرف‌ها خوشش نیامده بود، گفت: «کاملاً معلوم است که شما عزیز در دانه و طرف توجهید.»

لیزی جواب داد: «اگر بگویم نیستم خیلی ناسپاسی کرده‌ام، چونکه در اینجا من مورد اطمینان قرار گرفته‌ام. اما این کار جلو این رانمی‌گیرد که آن‌ها به دین و مذهب خودشان باشند و ما هم به مذهب و دین خودمان. تا حالا دربارهٔ دینشان حرف نزده‌اند و همینطور دربارهٔ مذهب خودمان. حتا اگر من آخرین نفر در این کارخانه باشم باز هم فرق نمی‌کند. آن‌ها هیچوقت از من نپرسیدند که آن زن بینوا چه دین و آئینی داشته است.»

خانم میلوی، خطاب به عالی‌جناب فرنگ گفت: «عزیزم، دلم می‌خواهد تو با او صحبت کنی.»

عالی‌جناب فرنگ خصوصاً به همسر مهربان و خوب و کوچولویش گفت: «عزیزم، گمان می‌کنم بهتر باشد این کار را به عهدهٔ شخص دیگری بگذارم. اوضاع چندان مناسب نیست. عزیزم، آدم‌های هوچی زیادند و به همین زودی یکی از آن‌ها خدمتش خواهد رسید.»

هنگامی که این گفتگو ادامه داشت، هم بلا و هم منشی بسا علاقه‌مندی به لیزی هگزم نگاه می‌کردند. برای جان هارمون، که برای نخستین بار با دختر قاتل فرضی خودش روبه‌رو می‌شد، طبیعی بود که دلیل پنهانی خاصی برای نظارت دقیق بر اعمال دختر داشته باشد. بلا می‌دانست که پدر لیزی بی‌دلیل به جنایتی متهم شده که بر زندگی وی (بلا) تأثیر به‌سزایی داشته است، و از این روی علاقه او هم، گرچه دلیل سری نداشت، مثل علاقهٔ منشی، علاقه‌ای طبیعی بود. هر دویشان انتظار داشتند که با چیزی کاملاً متفاوت با لیزی هگزم واقعی روبرو شوند، و این خود موجب شد که لیزی ناخواسته نزدیکی آن دو را به هم سبب شوند.

زیرا هنگامی که آن‌ها باوی به‌خانهٔ کوچک در دهکدهٔ تمیز کنار کارخانهٔ کاغذسازی می‌رفتند، همان خانه‌ای که لیزی در آن در کنار زن و شوهر پیری که در کارخانه کار می‌کردند می‌زیست، و هنگامی که خانم میلوی و بلا از اتاقش دیدن کرده و از آن پایین آمده بودند، زنگ کارخانه به‌صدا درآمد. این امر سبب شد لیزی چندگاهی از آنجا برود و منشی و بلا تنها و تقریباً ناشیانه در آن خیابان کوچک کنار هم رها شوند؛ خانم میلوی هم سرگرم رسیدگی به بچه‌های روستا بود و رسیدگی به این مهم که نکند در خطر تبدیل شدن به بنی اسرائیل باشند؛ و شخص عالی‌جناب فرنگ میلوی هم - اگر حقیقتش را خواسته باشید - در صدد برآمده بود از زیر بار این وظیفهٔ روحانی‌اش شانه خالی کند و غیب‌گونه از نظرها ناپدید شود.

سر انجام بلا گفت: «آقای راکسمیت، بهتر نیست دربارهٔ ماموریتی که بر عهده داریم گپ بزنیم؟»
منشی گفت: «حتماً.»

بلا به‌تردید دچار شده گفت: «به‌نظر من، ما هر دو مان ماموریت داریم، و الا دلیلی نداشت اینجا باشیم؟»

منشی پاسخ داد: «من هم همین عقیده‌را دارم.»
بلا گفت: «وقتی من پیشنهاد کردم که با آقا و خانم میلوی بیاییم، خانم بافین اصرار داشتند که هر طور شده من هم باشم، چونکه بعد گزارش لازم را — چیز مهمی نیست، آقای راکسمیت، ولی هر چه باشد بالاخره زن است — که البته به نظر شما هیچ ارزش خاصی نخواهد داشت — در بارهٔ لیزی هگزم به او بدهم.»

منشی گفت: «آقای بافین هم به‌همین دلیل به‌من ماموریت دادند.»
صحبت کنان از خیابان کوچک بیرون آمدند و از قسمت پیشه‌زار کنار رودخانه سردر آوردند.

بلا که متوجه بود او همیشه پیشدستی کرده‌است، گفت: «آقای راکسمیت، شما او را دختر خوبی دیده‌اید؟»

«به نظر من دختر خیلی خوبی است.»

«خوشحالم این را می‌شنوم! در زیبایی‌اش پاکی خاصی به چشم می‌خورد، نه؟»

بلا، پوزش طلبانه و درحالی که می‌کوشید با حجب و حیای زیبایی نظر یاتش را ابراز کند، من باب توضیح گفت: «درقیافه‌اش سایه غم‌واندوهی دیده می‌شود که خیلی گیر است. دست کم من — می‌دانید، آقای راکسمیت، من نمی‌خواهم نظریات نارسای خودم را بیان کنم، دارم با شما مشورت می‌کنم.»
منشی آرام گفت: «من متوجه آن اندوه شدم. امیدوارم که این اندوه به خاطر اتهام بی‌اساسی که هم اینک پس گرفته شده است نباشد.»

پس از آن‌دکمی که درسکوت سپردند، بلا، پس از یکی دوازده نگاه دزدانه به‌منشی، ناگهان گفت: «راستی، آقای راکسمیت، از دست من دلخور نباشید؛ بلندنظر باشید! من می‌خواهم از موضوع برابر با شما حرف بزنم.»

منشی ناگهان خوشحال شد و در جواب گفت: «به‌شرفم سوگند که من همیشه فقط به‌شما فکر می‌کردم. من سخت می‌کوشیدم بر خودم مسلط شوم، که مبادا زیاد طبیعی بودن مرا بد تعبیر کنید. خوب، هر چه بود گذشت.»

بلا، دست کوچکش را پیش آورد و گفت: «متشکرم. مرا ببخشید.»
منشی خوشحال و ذوق زده گفت: «نه! شما مرا ببخشید.» زیرا اشک در
چشمان دختر دویده بود، که به نظرش آن‌ها را بسیار زیباتر (گرچه سرزنش-
کنان بر قلبش ضربه می‌زدند) از هر چیز درخشنده این جهان می‌پنداشت.
اندکی که بیشتر رفتند، منشی که سایه‌اندوه دیرپارا از سر خود دور دیده
بود گفت: «واما درباره لیزی همگزم. اگر فرصت پیش آمده بود، خیال داشتم
درباره او باشما صحبت کنم.»

بلا، با قیافه‌ای که انگار خواسته بود زیر جملات او خط مشخصه‌ای
بکشد، گفت: «حالا که فرصت یافته‌اید صحبت کنید، می‌خواستید چه بگویید؟»
«البته، یادتان است که در نامه کوتاهی که برای خانم بافین نوشته بودید-
البته مختصر ولی در عین حال مفید و کاملاً گویا- شرط کرده بودید که اسم یا محل
زندگی‌اش کاملاً محرمانه پیش خودمان بماند.»
بلا با تکان سر تأیید کرد.

«وظیفه من حکم می‌کند بفهمم که چرا چنین شرطی را پیش کشیده‌است.
آقای بافین به من مأموریت داده‌اند بفهمم چرا، و خودم هم علاقه‌مند بفهمم که
آیا این اتهام پس گرفته شده هنوز هم بر او اثر دارد یا نه. یعنی این اتهام
اورا در برابر دیگران، وحتی در برابر شخص خودش، شرمسار می‌کند یا نه.»
بلا، که اندیشمندان سر تکان می‌داد، گفت: «بله. می‌فهمم. سخن عاقلانه‌ای
است.»

«میس ویاغر، شاید شما متوجه نشده باشید که او همانقدر به شما علاقه‌مند
است که شما به ایشان. درست همانطور که شما محو زیبایی او شده‌اید- محو
ظاهر و رفتار او، او هم محو زیبایی و رفتار شما شده است.»
بلا، با هم باهمان شیوه خط‌گذاری زیر جملات، جواب داد: «یقیناً
من متوجه نشده‌ام، حق بود از او تعریف می‌کردم...»

منشی لبخند زنان دست دراز کرد، و ساده دلانه حرفش را قطع کرد و
گفت: «نه برای باسلیقه‌تر بودن» که ضمن ادا و اطواری عشوهرانه رنگش
برافروخته شد. منشی باز حرفش را ادامه داد و گفت: «و به این ترتیب، اگر
می‌شد که شما پیش از رفتن مان از این‌جا با او صحبت می‌کردید، من حتم
داشتم که نوعی اعتماد و اطمینان بین شما دونفر به وجود می‌آید. البتہ کسی
از شما نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزنید و به همه بگویید، و تازه اگر هم
بخواهند، شما اهل حرف زدن نیستید. اما اگر ایرادی نداشته باشید این سؤال

را با او مطرح کنید - که ما از احساس وی در این مورد با خبر شویم - شما خیلی بهتر از من یا هر کس دیگر می‌توانید موفق بشوید. آقای بافین به این موضوع بسیار علاقه‌مند شده است.» منشی پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «و من هم به دلایل خاصی علاقه‌مندم.»

بلا جواب داد: «آقای راکسمیت، خیلی خوشحال می‌شوم بتوانم خدمتی انجام بدهم که مفید فایده‌ای باشد، برای اینکه، بعد از این منظره جدی امروز، احساس می‌کنم که وجود من در این دنیا وجود بی‌فایده‌ای است.» منشی مصرانه گفت: «این را نفرمایید.»

بلا، که ابروها را بالا انداخته بود، گفت: «اما من جدی می‌گویم.» منشی در جواب گفت: «در این دنیا هر کس بتواند باری از دوش کسی بردارد وجودش بی‌فایده نیست.»

بلا نیمه‌نگریان گفت: «اما من به شما اطمینان می‌دهم که بی‌فایده‌ام.» «برای پدرتان که نیستید؟»

«پدر عزیز و دوست داشتنی و از خود بی‌خبر و قانع ابله او هم همینطور فکر می‌کند.»

منشی گفت: «همینقدر که این جور فکر می‌کنند کافی است. ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم: من دوست ندارم شما خودتان را دست کم بگیرید.» بلا، روی ترش کرده، دردل گفت: «ولی شما يك بار مرا تحقیر کردید، حضرت آقا، امیدوارم به آرزوی خود رسیده باشید!» ولی با وجود این چیزی از این مفلوکه بیان نداشت، ولی بالاخره چیزهایی گفت که ربطی به این موضوع نداشت. گفت: «آقای راکسمیت، از روزی که ما با هم گپ زدیم خیلی می‌گذرد بطوریکه طبیعتاً من ناراحت می‌شوم موضوع دیگری را مطرح کنم. آقای بافین، شما می‌دانید که من از ایشان بسیار ممنونم، بله؟ شما می‌دانید که من خیلی به ایشان حرمت می‌گذارم و با آن رشته بزرگوارى نیرومندی که دارند مرا به خودشان علاقه‌مند کرده‌اند، درست است یا نه؟»

«بی‌تردید، علاوه بر این، شما هم‌نشین مطلوب ایشانید.»

بلا گفت: «به این دلیل است که صحبت کردن درباره‌ی ایشان دشوار است. اما - رابطه‌شان با شما خوب است یا نه؟»

منشی، بردبارانه و در عین حال باغ‌رور، پاسخ داد: «شما خودتان می‌بینید که چه رفتاری با من دارند.»

بلا، جدی و پر حرارت، گفت: «بله، من شاهدم و زجر می‌کشم.»

منشی چنان نگاه شادی بروی انداخت که اگر صدبار از او شکر می کرد اثرش به اندازه آن نگاه نمی توانست باشد.

بلا دوباره گفت: «من دردمندانه شاهدشم، و بعضی وقت ها رنج می برم. رنج می برم از اینکه نمی توانم قبول کنم مرا هم شريك جرم بدانند یا خیال کنند غیر مستقیم در آن دخالت دارم. رنج می برم به این دلیل که دلم نمی خواهد ناگزیر قبول کنم که ثروت آقای بافین را فاسد می کند.»

منشی، باقیافه ای شاد، گفت: «مپس ویلفره، اگر شما بتوانید متوجه شوید که من چقدر خوشحالم از اینکه فهمیده ام ثروت شما را به فساد نکشاند، است، خواهید فهمید که تمام ناراحتی هایم را که از دست دیگران می کشد تلافی می کند.»

بلا، که با کف دست دستکشدار نابردبارانه به صورتش می زد، گفت: «اوه، از من چیزی نگوئید، شما مرا نمی شناسید، جوری که...»

منشی، چون دید لب فرو بسته است، گفت: «آن جور که شما خودتان را می شناسید؟ شما خودتان را می شناسید؟»

بلا، که با فریبندگی خاصی می کوشید خود را آدمی بیهوده نشان بدهد، گفت: «من خودم را خوب می شناسم، و بانثست و برخاست هم بهتر نمی شوم، اما در مورد آقای بافین.»

منشی گفت: «باید اعتراف کرد که نحوه رفتار آقای بافین بامن، یا توجهی که به من نشان می دهند، آن نیست که قبلاً بوده. آنقدر واضح است که نمی شود انکار کرد.»

بلا، بانگاهی شگفت زده، پرسید: «شما دلتان می خواهد آن را انکار کنید؟»

«اگر هم می توانستم، نمی بایست خوشحال می شدم: گرچه فقط محض خاطر خودم می بود؟»

بلا جواب داد: «در واقع حتماً ناراحت می شوید و - شما لطفاً به من قول بدهید که از چیزی که می خواهم بگویم دلخور نمی شوید، آقای را کسمیت.»

«من صمیمانه قول می دهم.»

بلا با تردید گفت: «فکر می کنم، به نظر تان بعضی وقت ها شما را تحفیر می کند.»

منشی، که با حرکت سر این سخن را تأیید می کرد، گرچه نشان نمی داد

که واقعاً تأیید می‌کند، پاسخ داد: «میس ویلفر، من دلیل محکمی در دست دارم که می‌خواهم موضوع سقوط منزلتم را در خانه‌ای که هر دوی ما در آن زندگی می‌کنیم تحمل کنم. گرچه در خلال يك رشته رویدادهای ناگوار من از مرتبت‌هایی که در زندگی‌ام داشته‌ام فرو افتاده‌ام، اما باور کنید که این مرتبت‌ها همه‌اش نوکری نبوده است، اگر شما با بزرگواری و علاقه خیرخواهانه‌تان چیزهایی را می‌بینید که حساب می‌کنید غرور مسرا بالا می‌برد، ملاحظات دیگری هم در کار است (که شما متوجه آن‌ها نیستید) که مرا به بردباری برمی‌انگیزانند. این مورد اخیر خیلی نیرومندتر است.»

بلا، که کنجکاوانه به وی خیره شده بود، چون هنوز او را خوب درک نکرده بود، گفت: «گمان می‌کنم متوجه شده‌ام، آقای راکسمیت، که شما می‌کوشید و به خودتان فشار می‌آوردید که دم بر نیآورید و خون سردی‌تان را حفظ کنید.»

«درست می‌فرمایید. من سعی می‌کنم و به خودم فشار می‌آورم تا نقش بازی کنم، خون سردی‌من به خاطر روحیه تسلیم‌گرا نیست. من هدف مشخصی دارم.»

«لاگفت: «امیدوارم که هدف عالی داشته باشید.»

وی در حالی که نگاهی نافذ بر او انداخته بود جواب داد: «امیدوارم هدف خوبی باشد.»

بلا، با برگرداندن چشم، گفت: «من بعضی وقت‌ها فکر کرده‌ام که توجه و علاقه زیادی که شما به خانم بافین نشان می‌دهید انگیزه بسیار نیرومندی است.»

«این هم درست می‌فرمایید؛ بله، همینطور است. من هر کاری که از دستم برآید برایش انجام می‌دهم، به خاطر او هر چیزی را تحمل می‌کنم. هیچ‌زبانی قادر نیست بگوید من چقدر او را دوست دارم.»

«من هم همینطورا اجازه می‌دهید سوال دیگری بکنم، آقای راکسمیت؟»
«هر قدر می‌خواهید پرسید.»

«البته متوجه‌اید که وقتی آقای بافین نشان می‌دهند چقدر تغییر کرده‌اند، آن زن چقدر رنج می‌برد؟»

«من هر روز شاهدم، آن را به چشم می‌بینم و از شکنجه دانش دردمند می‌شوم.»

بلا، عبارت بالا را در حالی که ابروان را بالا کشیده بود، تکرار کرد:

«ازشکنجه دادنش؟»

«روی همرفته علت اصلی آن منم.»

«شاید همینطور که همیشه به من می گوید به شما هم گفته باشد که با وجود

این احوال او از بهترین مردهای دنیاست.»

منشی با همان قیافه جدی جواب داد: « او که صادقانه و شرافتمندانه

به این مرد علاقه مند است، اغلب وقتی با شما صحبت می کند حرف هایش را می شنوم، ولی سابقه ندارد تا حالا چنین حرفی به من زده باشد.»

بلا بانگه اندیشمندانه خود لحظه ای به قیافه جدی آن مرد خیره شد و

بعد، درحالی که سرزبایش را مثل فیلسوف به اندیشه فرورفته ای (فیلسوفان مکاتیب ارزشمند) که در اندیشه زندگی است، تکان می داد، آهی کوچک

کشید و همانطور که سابق بر این هم نشان داده بود کوشید که همه چیز را بپهوده و بی ارزش بنمایاند.

لیکن با همه این احوال، گردش خوب ولذت بخشی کردند. درختان همه

بی برگ بودند، و رودخانه از گل های زنبق عادی، لیکن آسمان رنگ آبی زیبایش زیاد پدیدار نبود، و آسمان در آب انعکاس یافته بود و بادی ملایم ولذت بخش

از روی رودخانه می وزید، و روی زمین به حرکت در می آمد. شاید آدمی هنوز نتوانسته باشد آن آینه ای را بسازد که، اگر تمامی صور و اشکالی را که

در آن زمان منعکس ساخته است یکبار دیگر از بر آن بگذرند، نتواند بعضی صحنه های پریشان خاطری را آشکار سازد. اما این آینه بزرگ و صاف و

صیقل خورده رودخانه جوری می نمود که انگار می توانست تمامی چیزهایی را که بین هر دو ساحل آرام خود تاکنون منعکس کرده است دوباره بیافریند

و جز چیزهایی که آرام بخش، روستایی و شکوفانند چیز دیگری نشان ندهد. به این ترتیب ره پیمودند، از گورهای تازه پر شده، از جانی و چیزهای

بسیار دیگر سخن گفتند. به این ترتیب، وقتی بر می گشتند، آقای فرنک میلوئی تیزپارا دیدند که به دیدنشان آمده بود و چنین خبر آورده بود که دلیلی ندارد

برای بچه های روستایی بیمناک باشند، چونکه در روستا يك مدرسه دینی مسیحی وجود دارد، و جز کاشتن درختان باغچه آن مداخله و زبان آور یهودانه بد

دیگری وجود ندارد. بنا بر این، درست موقمی که لیزی هگزم از کارخانه کاغذسازی بیرون می آمد، آن ها به روستا رسیدند، و بلا از منشی جدا شد تا با

لیزی به خانه اش برود.

لیزی، با لبخند خوشامدگویی ضمن اینکه جای افتخاری کنار بخاری

را به میهمانش تعارف می‌کرد، گفت: «متأسفم که این اتاق محقر قابل شما را ندارد.»

بلا در جواب گفت: «اگر همه جا را دیده بودید، می‌دانستید که آن جواری که فکر می‌کنید فقیرانه نیست، در واقع، گرچه باطی يك پله تنگ و عجیب و غریب به آن وارد می‌شدند، که به نظر می‌رسید آن را در دودکش صاف و سفید قرار داده‌اند، و با وجودی که سقف اتاق بسیار کوتاه و کف آن ناهموار بود و از پنجره کرکره مانندش نور متناسبی به درون آن می‌تابید، از اتاق کثیفی که درخانه قدیمی خودشان داشتند بسیار لذت بخش‌تر بود، همان اتاقی که بلا وقتی در آن بود برای نخستین بار از اینکه ناگزیر شده بودند اجاره‌نشین به‌خانه بیاورند آه و ناله بلند کرده بود.

وقتی آن دو دختر در کنار بخاری به یکدیگر نگاه کردند روز داشت به پایان می‌رسید. اتاق نیم تاریک را شعله آتش بخاری روشنایی بخشیده بود. بخاری سیمی توی دیوار حتماً قبلاً يك اجاق کهنه بوده است، و محل برافروختن آتش چاه‌ای که آتش در آن می‌افروخته‌اند.

لیزی گفت: «برای من کاملاً تازگی دارد که بانویی تقریباً هم‌سن و سال خودم و به زیبایی شما به دیدن من بیاید. از دیدن‌تان خیلی خوشحالم.»
بلا که سرخ شده بود جواب داد: «من حرفی ندارم بگویم، برای اینکه خیال داشتم بگویم که از دیدن شما خوشحالم، لیزی. ولی با وجود حرف نداشتن می‌توانیم باهم حرف بزنیم، نه؟»
لیزی دست زیبایی را که بانوعی بی‌رو در بایستی دراز شده بود در دست گرفت.

بلا، ضمن نزدیک‌تر کردن صندلی و دست در دست لیزی انداختن، طوری بود که انگار می‌خواهند باهم به گردش بروند، گفت: «خب، عزیزم، به من مأموریت داده شده است که چیزی بگویم، می‌ترسم نکنم نتوانم حق مطلب را آن‌جور که باید ادا کنم، ولی امیدوارم سعی کنم چنین نباشد. و این در مورد نامه‌ای است که شما به آقا و خانم بافین نوشته‌اید، همین و بس. ببینیم. او، بله! درست است، در همین مورد بود.»

بلا با این مقدمه به مطرح کردن تقاضای جالب توجه لیزی در مورد رعایت سر نگهداری پرداخت، و با نازک‌کاری ویژه از اتهام دروغین و پس گرفتن آن سخن گفت، و بعد از وی پرسید که آیا این واقعه بر طرح این تقاضا اثر دارد یا در آینده خواهد داشت یا نه. بلا که از شیوه معامله گرانه‌ای که

در این کار استفاده کرده بود شکفت زده شده بود، گفت: «عزیزم، من احساس می‌کنم که طرح این موضوع برای شما باید دردآور باشد، ولی به هر جهت مراهم در این قضیه قاطی کرده‌اند؛ برای اینکه من نمی‌دانم شما خبر دارید یا حدس زده‌اید... می‌همان دختری هستم که نادیده بر طبق یک وصیتنامه قرار شده بود بایک مرد بدبخت و بدبختی که اگر مرا می‌پذیرفت ازدواج کنم. بنا بر این من ناخواسته وارد این قضیه شدم و شما هم به رغم میل خودتان قاطی آن شده‌اید، و بنا بر این حق انتخاب از ما گرفته شده است.»

لیزی گفت: «من شکمی نداشتم که شما همان میس و بلفری هستید که اغلب اسمتان را می‌شنیدم، می‌توانید به من بگویید که آن دوست ناشناس من کیست؟»
بلا گفت: «دوست ناشناس، عزیزم؟»

«همو که پدر بیچاره‌ام را متهم کرد و بعد پس گرفت و آن نامه را برای من فرستاد.»

بلا اسم آن مرد را هیچوقت نشنیده بود، اصلاً نمی‌دانست کیست.
لیزی جواب داد: «خوشحالم می‌توانم از او ممنون باشم. کار بسیار بزرگی برای من انجام داده‌است، باید امیدوار باشم روزی به من امکان بدهد از او تشکر کنم. شما از من می‌پرسید که آیا این...»
بلا گفت: «این موضوع یا خود اتهام؟»

«بله. آیا هر دو موضوع در تصمیم من به گوشه گیرانه زندگی کردن تأثیر داشته‌است؟ نه.»

لیزی هگزم همچنان که سرش را تکان می‌داد این پاسخ را داد، و نگاهش را بر شعله‌ آتش انداخت، در دستان به‌سینه گرفته‌اش چنان تصمیمی جان گرفت که از چشم‌های درخشان بلا دور نماند.

بلا پرسید: «مدت زیادی است تنها زندگی می‌کنید؟»

«بله. برای من هیچ تازگی ندارد. من عسادت دارم همیشه تنهای تنها زندگی کنم، چه شب و چه روز، حتا آن زمان که پدر بیچاره‌ام هم زنده بود.»
«به‌من گفته‌اند که یک برادر هم دارید؟»

«یک برادر دارم؛ ولی میان‌هاش با من خوب نیست. گرچه، پسر خیلی خوبی است و با تلاش زیاد توانسته است خود را ترقی دهد. از دستش شکایتی ندارم.»

با این سخنان، و همچنان که به آتش خیره شده بود، نگرانی و پریشان‌حوالی یک لحظه بی‌دوام از رخسارش رخت بر بست. بلا از موقعیت استفاده

کرد و دستش را گرفت.

«لیزی، دلم می‌خواهد به‌من بگویند که شما دوستی از جنس وهم‌سن و سال خودت دارید یا نه؟»

جواب داد: «من آنقدر تنها زندگی کرده‌ام که چنین دوستی راهیج‌وقت به دست نیاورده‌ام.»

بلا گفت: «من هم همینطور. نمی‌خواهم بگویم که من تنها زندگی کرده‌ام، اما دلم می‌خواست، به‌جای داشتن مادری که با انخم و تخم و مثل بازیگران توی نمایش‌های شاهانه در يك گوشه می‌نشیند و لاوی نفرت‌انگیز - که البته با وجود این احوال هر دوی‌شان را دوست دارم - زندگی‌ام کمی خلوت‌تر بود. لیزی، دلم می‌خواهد با من دوست باشید. فکر می‌کنید می‌توانید؟ بقول معروف طبیعت‌ام مثل طبیعت قناری است، اما خودم می‌دانم که آدم قابل اعتمادیم.»

طبیعتی خودسر، بذله‌گو، مهربان، دیوانه‌وار خواهان نوعی بزرگی ناشی از يك هدف به حق برای اینکه همیشه در میان چیزهای پیش پا افتاده سرگردان می‌گشت، ولی با وجود این طبیعتی جذاب و دلربا. برای لیزی تازگی داشت، آنقدر زیبا و درعین حال هم زنانه هم کودکانه بود که بی‌درنگ به آن علاقمند شد. و هنگامی که بلا یکبار دیگر گفت: «لیزی، فکر می‌کنید می‌توانید؟» لیزی ابروان بالا و سر را با حائنی پرسشجویانه به يك سو کشید و در حالی که تردید ویژه‌ای در درون دلس جان گرفته بود، بی‌دریغ به او ثابت کرد که فکر می‌کند می‌تواند.

بلا گفت: «بگو ببینم، عزیزم، چه شده و چرا این جور زندگی می‌کنید؟»

لیزی من‌باب پیشگفتار گفت: «شماحتماً عاشق‌های زیادی دارید...» که بلا با فریاد کوچک‌حاکمی از شکفت زدی حرفش را قطع کرد.

«عزیزم. من هیچ ندارم!»

«حتا یکی؟»

بلا گفت: «واالله، شاید یکی. ولی مطمئناً خودم خبر ندارم. یکی داشتم، ولی حالا چه فکر می‌کند، نمی‌توانم بگویم. شاید نصفه‌بی داشته باشم (البته جورج سمپسون احقن را به حساب نمی‌آورم). باوجود این، موضوع من مهم نیست. می‌خواستم درباره‌ خودتان بشنوم.»

لیزی گفت: «يك نفر هست، مسردی احساساتی و عصبانی که می‌گوید

دوستم دارد، که باید باور کنم دوستم دارد. او دوست برادرم است. اولین روزی که برادرم او را با خود همراه آورد و من او را دیدم، قلباً از او بدم آمد و دوری کردم، اما آخرین باری که او را دیدم، مرا فوق‌العاده به وحشت انداخت.» در این لحظه از گفتن باز ایستاد.

«لیزی، برای فرار از دست او به اینجا آمده‌اید؟»

«درست وقتی از دستش وحشت کردم به اینجا آمدم.»

«اینجا هم که هستید از او وحشت دارید؟»

«بطور کلی من آدم بزدلی نیستم، اما همیشه از او می‌ترسم. می‌ترسم

به روزنامه نگاه کنم، یا از کارهایی که در لندن می‌شود کسی چیزی بهم بگوید،

مبادا به کارهای خلاف قانون دست زده باشد.»

بلا، پس از آنکه روی این عبارت غور کرد، گفت: «پس شما به خاطر

خودتان از او نمی‌ترسید، عزیزم؟»

«البته اگر او را اینجا ببینم، چرا، می‌ترسم. شب‌ها وقتی این در آن‌ور

می‌رود مرتب دوروبرم را نگاه می‌کنم او را ببینم.»

«عزیزم، شما از این بیم دارید که او در لندن بلایی به سر خودش

بیاورد؟»

«نه. آنقدر آدم خشمگینی است که حتا بعید نیست بلایی سر خودش

بیاورد، اما من به این فکر نمی‌کنم.»

بلا، با لحنی عجیب، گفت: «پس با این حساب، عزیز دلم، معلوم می‌شود

پای یکنفر دیگر در میان است.»

لیزی، پیش از جواب دادن، دست‌هایش را لحظه‌ای مقابل صورتش

گرفت: «این عبارت همیشه در گوشم صدای می‌کند، و موقعی که مشت بردیوار

سنگی می‌کوبید، گفت که آنها همیشه جلو چشمانم است. همیشه سعی دارم

فکر کنم چیز مهمی نیست، اما نمی‌توانم آن را بی‌اهمیت جلوه بدهم. وقتی

به من گفت: «پس خدا کند به فکر نیفتم او را بکشم، خون از دستش می‌چکید.»

بلا که کمی تکان خورده بود دستش را دور کمر لیزی حلقه‌زد و آهسته،

همچنان که هر دویشان به آتش خیره شده بودند، پرسید: او را بکشدا پس

حسودی‌اش می‌شود؟»

لیزی گفت: «آن‌هم آقای - نمی‌دانم چه جور بی‌هتانی بگویم - آن‌هم

آقای بسیار بهتر از زندگی من و من، همو که خبر مرگ پدرم را به من داد

از آن روز به بعد به من علاقه نشان داده است.»

«دوستان دارد؟»

لیزی سرش را تکان داد.

«ازتان تعریف می‌کند؟»

لیزی سرش را دیگر تکان نداد و فقط دستش را روی کمر دوستش

فشار داد.

«شما به اصرار ایشان به اینجا آمده‌اید؟»

«اوه، نه! محال بود کاری کنم او بفهمد من به اینجا آمده‌ام، یا ردپایی

بگذارم که بتواند پیدایم کند.»

بلا، که از این سخن حیرت کرده بود، پرسید: «لیزی عزیزا چرا؟»

اما بعد چون قیافه لیزی را خوانده بود، به سرعت افزود: «نه. نگو چرا.

من سوال احمقانه‌ای پرسیدم. خودم می‌فهمم، می‌فهمم.»

سکوت بینشان حکمفرما شد. لیزی، سر به زیر افکنده، به شعله آتش می‌نگریست

که برای نخستین بار افکارش را در آن جا به جولان در آورده و نخستین فرار

از زندگی تیره و کسالت بار خود و برادرش را انجام داده است، اکنون

سزایش را کف دستش می‌نهاد.

چشمانش را سوی بلا گرداند و گفت: «حالا از همه چیز باخبر شدید.

چیزی ناگفته باقی نمانده است. دلیل تنها و پنهانی زندگی کردن من در این

جا این است، که با کمک پیرمردی که دوست واقعی من است میسر شده است.

در اندک زمانی که با پدرم زندگی کردم، چیزهای بسیاری را شناختم - ازم

نپرسید چه چیزها - که از آن‌ها روی گرداندم و کوشیدم کارهای خوبی انجام

دهم. گمان نمی‌کنم غیر از آزاد گذاشتن پدرم کار بهتری از دستم برمی‌آید!

اما بعضی وقت‌ها از این کارهایم ناراحت می‌شوم و بر وجدانم سنگینی

می‌کنند. امیدوارم با خوبی‌هایی که می‌کنم اثرشان را از بین ببرم.»

بلا، با لحنی آرامش بخش، گفت: «وحتا از میان بردن این ضعف، به

خاطر کسی که ارزش آن را ندارد، لیزی.»

برافروخته پاسخ داد: «نه. نمی‌خواهم آن را از میان ببرم، و نه

می‌خواهم باور کنم، و نه باور می‌کنم، که او ارزش آن را ندارد. از آن چه

به دست می‌آورم، و چه چیزها که از دست می‌دهم!»

اپروان کوچک و گویای بلا، پیش از آنکه سخنی در پاسخ بگوید، با

زبان کشیدن آتش بالا کشیده شد: «لیزی، مبادا خیال کنید که به شما اصرار

می‌کنم، ولی آیا فکر نمی‌کنید که در آرامش و امیدوارم، حتا آزادانه

زیستن بهتر باشد؟ گمان نمی‌کنید بهتر باشد پنهانی زندگی نکنید، و از آینه و زندگی طبیعی‌تان محروم نباشید؟ می‌بخشید این چیزها را ازتان می‌پرسم، آیا این کار بیهوده نیست؟»

لیزی پاسخ داد: «آیا قلب زنی - با توجه به ضعفی که دارد و شما به آن اشاره کردید - می‌تواند به کامیابی دست پیدا کند؟»

این سؤال با برداشت بلا از زندگی، همان‌که با پدرش پیوند یافته بود، طوری مستقیماً مفایرت داشت که در دل گفت: «حالا ببین، ای مزدور حقیر بدبخت! شنیدی؟ از خودت شرم نمی‌کنی؟» و بعد پوست دست خودش را گرفت تا يك نیشگون تنبیه آمیزی از آن بگیرد.

بلا، پس از آنکه از کار گوشمالی دادن خود فارغ شد، سر برگرداند و گفت: «لیزی، اما شما گفتید که چیزهایی را هم از دست خواهید داد، می‌شود لطف کنید به من بگویید که چه چیزهایی را از دست خواهید داد، لیزی؟»

«بعضی از بهترین خاطره‌ها، انگیزه‌ها و هدف‌هایی که در طول زندگی روزانه دارم از دست خواهم داد. این اعتقاد را هم از دست خواهم داد که اگر من با او برابر بودم، و او مرا دوست می‌داشت، صمیمانه می‌کوشیدم او را خوشبخت‌تر کنم، همانگونه که او هم درباره من چنین می‌کرد. من همچنین تمام آن ارزشی را که بر این اندک آموزش خودم می‌گذارم، که همه‌اش را از او دارم و توسط آن توانسته‌ام بردشواری‌ها فایز آیم تا فکر نکنند که هر چه کرده بیهوده بوده است، از دست خواهم داد. نوعی تصویر از او را - یا تصویر هر چیزی که بوده است، که اگر من نخانم می‌بودم و او مرا دوست می‌داشته است - که همیشه با خود همراه دارم، و به نحوی احساس می‌کنم که در پیشگاه آن نه خطا می‌کنم و نه بدی، از دست خواهم داد. من این خاطره را هم که او، از روزی که وی را شناختم، جز نیکوکاری در حق من نکرده است، ز او این تغییرات را در من - وجود آورده است، مثل - مثل تغییری که در تمامی سلول‌های این دست‌ها پیدا شده است که قبلاً وقتی در رودخانه برای پدرم پسر و می‌زدم دست‌هایی خشن، ترك برداشته، و سخت و قهوه‌ای رنگ بودند ولی حالا نرم شده‌اند و همینطور که حالا می‌بینید به خاطر این کار جدیدی که یافته‌ام لطیف‌تر شده‌اند - همه را از یاد خواهم برد.»

دست‌ها را که نشان می‌داد می‌لرزیدند، که البته از ضعف نبود.

به این ترتیب سخن را دنبال گرفت: «گوش کنید عزیزم؛ من هرگز به

خواب نمی‌دیدم که برایم امکان داشته باشد اورا کسی بینم غیر از آن تصویر مهر بانی که می‌دانم نمی‌توانم شما را متوجه آن کنم، که اگر تفاهم از شما به دور باشد. من هیچ وقت به خواب ندیده‌ام که برایم این امکان داشته باشد روزی همسرش شوم، همانگونه که شاید برای او نداشته است... و هیچ زبانی قادر نیست از این بهتر بیان کند. بسا وجود این من دوستش دارم و عاشقش‌ام. اورا آنقدر زیاد دوست دارم که بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این زندگی را که من دارم يك زندگی تلخ و خسته‌کننده بیش نخواهد بود، از آن خوشم می‌آید و به آن افتخار می‌کنم. من افتخار می‌کنم و خوشحالم که به خاطر وی زجر بکشم، حتا اگر برای او سودی در بر نداشته باشد یا هرگز از آن آگاه نشود یا به آن اهمیت ندهد.»

بلا مفتون احساسات ژرف، عاری از خودخواهی این دختر یا زن هم سن و سال خود شده بود که احساساتش را با اعتقاد به واقعی بودنش بر ملا می‌ساخت. با وجود این تا کنون چنین چیزی را نیازموده بود، یا نیندیشیده بود ممکن است چنین چیزی هم وجود داشته باشد.

لیزی گفت: «شبی دیر وقت وسخت و دردناک بود، که چشمانش در خانه قدیمی خودم کنار رودخانه، که با این خانه بسیار فرق می‌کرد، برای اولین بار به من افتاد. چشمانش شاید دوباره هیچ وقت به من نگاه نکنند. ولی ایگاش هرگز نکرده بودند. و ایگاش هیچ وقت نکنند. ولی به هیچوجه حاضر نیستم نور آن چشمان را در ازای هر چیزی که زندگی‌ام ممکن است به من دهد از دست دهم و یا با چیزی عوض کنم. عزیزم، تا حالا همه چیز را بهتان گفتم. و حالا هیچ ناراحت نیستم که بالاخره هر چه در دل داشتم گفتم. تا يك لحظه پیش از آمدن شما، من هیچ فکر نمی‌کردم مکنونات قلبم را بر ملا سازم و هر چه در دل دارم روی دایره بریزم؛ اما شما آمدید و فکرم عوض شد.»

بلا گونه‌اش را بوسید و از ارزش به خاطر این اعتمادی که به او کرده بود تشکر کرد. بلا گفت: «من بیش از همه به آن سزاوار بودم.»

لیزی با لبخندی تردیدآمیز تکرار کرد: «بیش از همه به آن سزاوار بودید؟»

بلا گفت: «از نظر نگه داشتن آن نمی‌گویم، چونکه اگر مرا تکه تکه کنند نمی‌توانند يك حرف از دهانم بیرون بکشند... چون هیچ سودی ندارد و من مثل گراز يك دنده‌ام. اما منظورم این بود، لیزی، که من يك آدم گستاخ خودبین تمام عیارم و شما مرا شرمنده کردید.»

لیزی موی قهوه‌ای رنگ زیبایی که در پی تکان دادن نیرومند سر بلا پخش شده و به اطراف ریخته بود کنار زد و مرتب کرد و ضمن انجام این کار گفت: «عزیزم!»

بلا با لحنی آرام گفت: «اوه، چقدر خوب بود که مرا عزیز خودتان صدا کردید، و خوشحالم کسی مرا اینطور صدا کند، گرچه من آنقدرها هم سزاوار آن نیستم. آخر من آدم یکدنده‌ای هستم!»

لیزی دوباره گفت: «عزیزم!»

بلا، با نیرویی اوج‌گیرنده هر چه صفت درچینه داشت بیرون ریخت: «آدمی کوتاه فکر، سرد، دنیا خواه، و محدود!»

لیزی بسا لبخند آرامی که بر لب داشت، پس از مرتب کردن موها، پرسید: «آیا شما فکر می‌کنید که من از این بهتر نمی‌دانم؟»

بلا گفت: «پس، از این بهتر هم می‌دانید؟ واقعاً حتم دارید که از این هم بهتر می‌دانید؟ اوه، خوشحال می‌شوم ببینم از این بهتر می‌دانید، ولی متأسفانه من باید هنوز چیزهای بهتری یاد بگیرم.»

لیزی که بی‌درنگ خندید از او پرسید که آیا تا حالا چهره خودش را دیده و یا صدای خودش را شنیده است؟

بلا جواب داد: «گمان می‌کنم. من اغلب در آینه نگاه می‌کنم و مثل کلاغ حرف می‌زنم.»

لیزی گفت: «در هر صورت من هم صورتتان را دیده‌ام و هم صدایتان را شنیده‌ام و آن‌ها ناچارم کرده‌اند به شما بگویم. با اطمینان به اینکه اشتباه نمی‌کنم. که افکارم را هیچوقت نباید با کسی در میان بگذارم. این حرف بدی است؟»

بلا، در حالی که می‌گوشید از عکس‌العملی که میان خنده یا گریه ناشی از خوشحالی بود، جلوگیری کند، ناگهان گفت: «نه، امیدوارم نباشد.»

لیزی، باز یگوشانه گفت: «من عادت داشتم عکس‌هایی را در آتش بینم، تادل برادرم را خوش کنم. می‌توانم بگویم که آنجایی که آتش شعله‌ور است چه چیزی می‌بینم؟»

هر دو به پا خاسته و کنار اجاق ایستاده بودند، وقت جدایی فرا رسیده بود، هر کس دستی دور کمر دیگری کرده بود برود.

لیزی پرسید: «می‌توانم به شما بگویم که در آنجا چه می‌بینم؟»

بلا، ابروان بالا کشیده، تقاضا کرد: «یک ب (b) محدود کوچک؟»

«يك قلب كه ارزش تسخير دارد، و تسخير هم شده است. يك قلب كه، اگر تسخير شود، برای فاتح خود به آب و آتش می‌زند، و هرگز عوض نمی‌شود و هیچ وقت هم نمی‌ترسد.»

بلا، با ابروان بالا کشیده، پرسید: «قلب دختر؟»

لیزی سر تکان داد: «وتر کیبی که مال...»

بلا گفت: «مال شماست؟»

«نه. آشکار و بی‌تردید مال شماست.»

به این ترتیب مصاحبه با خوش و بش از سوی هردو، و در پی تاکید بلا که با هم دوست‌اند و ضمن اینکه قول داد دوباره به این روستا بیاید، پایان پذیرفت. پس از آن لیزی به سرکارش برگشت و بلا شبان به میهمانخانه رفت تا به هم‌قطاران‌ش پیوندد.

نخستین سخن منشی این بود: «میس ویلفر، شما کمی جدی به نظر

می‌رسید.»

میس ویلفر جواب داد: «کمی جدی‌ام.»

چیزی نداشت به او بگوید جز اینکه بگوید که اسرار لیزی هگزم اصلاً ربطی به آن اتهام ظالمانه و یا پس گرفتن آن نداشته است. او، گرچه بلکه بلا گفت که: ضمناً يك چیز دیگر هم می‌تواند بگوید: لیزی بسیار علاقه‌مند بود که از دوست ناشناسش که آن ردیه اتهام کتبی را برایش فرستاده بود تشکر کند. منشی پرسید، راستی؟ آه! بلا از وی پرسید که آیا او هیچ می‌داند که آن دوست ناشناس چه کسی می‌تواند باشد؟ ولی او هم هیچ نمی‌دانست. به مرز آکسفوردشایر رسیده بودند، به جایی که بشی هبگدن بینوا رسیده بود. فعلاً قرار بود با قطار برگردند، و ایستگاه راه آهن هم نزدیک بود، و عالی جناب فرنک، و خانم فرنک، و سلایپی و بلا و منشی به سوی آن راه افتادند. کمتر جاده پر گرد و خاک‌کی است که پهنایش برای حرکت پنج نفر کافی باشد، از این روی بلا و منشی عقب افتادند.

بلا گفت: «آقای راکسمیت، باور می‌کنید که خیال می‌کنم از لحظه

ورودم به کلبه لیزی هگزم تا حالا يك سال گذشته است؟»

وی پاسخ داد: «امروز ما خیلی شلوغ کرده بودیم و در گورستان شما

خیلی ناراحت شدید، خیلی خسته شده‌اید.»

«نه، اصلاً خسته نیستم. هنوز نتوانسته‌ام منظورم را خوب بفهمانم.

منظورم این نیست که واقعاً مدت زیادی سپری شده ولی احساس می‌کنم که

انگار خیلی چیزها اتفاق افتاده - می‌دانید، برای خودم.»

«امیدوارم اتفاق‌های خوبی بوده باشد.»

بلا گفت: «امیدوارم.»

«شما سردنمان است، حس کردم دارید می‌لرزید. اجازه بدهید این پوشاکم را دورتان بپیچم. اجازه می‌دهید جوری که به لیاستان صدمه نرسد آن را روی دوشتان بیندازم؟ اما، هم خیالی سنگین است و هم خیلی دراز. اجازه بدهید لباس را با دست خودم نگاه‌دارم، چونکه شما بازویتان را به من نمی‌دهید.»

با خود گفت، باشد. خدا می‌داند که با آن حالتی که داشت چگونه رضایت داد؛ در هر صورت رضایت داد - بله، آن کار را کرد - و بازو در بازوی منشی نهاد.

«آقای راکسمیت، صحبتیم با لیزی خیلی طولانی بود و جالب توجه، کاملاً به من اعتماد کرد.»

منشی گفت: «نمی‌توانست نکند.»

بلا، وقتی به او نگاه کرد از حرکت بازایستاد، گفت: «من تعجب می‌کنم که شما چطوری بود که درست همان چیزی را به من گفتید که او درباره‌اش حرف زد»

«باید بگویم که علتش این است که در آن باره من هم مثل او فکر می‌کنم.»

بلا، که بازاراه افتاده بود، پرسید: «یعنی می‌خواهید بفرمایید چه جوری، قربان؟»

«یعنی اگر شما مصمم شده بودید حس اعتمادش را جلب کنید - حس اعتماد هر کس - می‌بایستی همین کار را می‌کردید.»

در این نقطه، قطار، که عمداً يك چشم سبز را بست و يك چشم سرخ (چراغ سرخ) را بازنگه داشت، ناگزیر شدند به سویش بدوند. چون بلا به دلیل پوشاک سنگینی که بر تن پوشانده بود نمی‌توانست به آسانی بدود، منشی ناگزیر بود به او کمک کند. وقتی بلا در کوچه در گوشه روبه‌روی وی نشست، درخشش چهره‌اش آنقدر افسون‌گرانه بود که وقتی گفت: «چه ستاره‌های زیبایی و چه شب با شکوهی!» منشی گفت: «بله.» اما توضیح داد که شب و ستاره‌ها را در جلوه زیبای اندام وی ببیند نه در نگاه کردن به خارج از پنجره قطار.

ای بانوی فقیر دوره گرد، ای بانوی افسون‌نگر! ایگاش من مجری وصیت
جانی بودم! ایگاش من حق داشتم پول ارثیه‌ی تو را بدهم و از تو رسید بگیرم!
— چیزهایی از این قبیل با صدای سوت قطار که از ایستگاه خارج می‌شد،
هنگام خروج عمداً چشم‌های سبزشان را می‌بستند و چشم‌های سرخشان را باز
می‌کردند تا آن بانوی دوره گرد بگذرد، با هم درمی‌آمیخت.

فصل چهل و سوم

خروج خبر چین‌ها

آقای اوجن ریبرن گفت: «میس دن، پس با این ترتیب من نمی‌توانم شما را متقاعد کنم که يك عروسك برای من بسازید؟»
میس دن با تندخویی پاسخ داد: «نه. اگر عروسك می‌خواهی، برو از مغازه بخر.»

آقای ریبرن غم‌زده گفت: «و دختر تعمیدی زیبا و افسون‌گر من در هر نفوردشایر...» (میس دن حرفش را قطع کرد: «گمان می‌کنم می‌خواهی بگویی همبگ شایر.»)

«- باید قربانی خونسردی مردم بشود و از آشنایی خصوصی من با خیاط دربار هیچ سودی نبرد؟»

میس دن که سوزش را از دور حواله‌اش می‌کرد جواب داد: «اگر صلاح فرزند تعمیدی تو در این باشد - که واقعاً هم چه پدر تعمیدی ارزشمندی دارد - که به او بگویند که خیاط دربار دست او را خوانده که تو چه آدم حقه‌ای هستی، پس بیا این را با پست بهش اطلاع بده، و سلام مرا هم بهش برسان.»

میس دن کنار شمع نشسته بود و سرش به‌کارش گرم بود، و آقای ریبرن، نیم‌اندیشمند و نیم‌آزرده‌خاطر، و درعین‌حال بی‌کار و بی‌حرکت، کنار میز دخترک‌ابستاده بود و تماشا می‌کرد. آن بچه مزاحم و زحمت‌افزای میس دن (مقصود پدرش است) از نظر افتاده و خوار در گوشه‌ای نشسته بود، و از فرط

میخوارگی مسمول آشکار بدبختی و رعشه بود.

میسرن که متوجه بهم خوردن دندان‌هایش شده بود، گفت: «او هوی، بچه بی ادب و رسوا! کاش خدا می کرد شکمت را پر می کردند و در آنجا تخته نرد راه می انداختند! نگاهش کن، بدبخت! نگاهش کن، سیاه بره!»
وقتی با هر يك از این عبارات پا بر زمین می کوبید، آن موجود بی‌نواهی بدبخت با نالیدن دست به اعتراض می زد.

میسرن باز ادامه داد: «واقعاً باید پنج شیلینگ خرجت بکنم! پسرک بدبخت بی شرم، تو خیال می کنی من چقدر باید کار کنم تا این پنج شیلینگ را به دست بیاورم؟! - گریه نکن، والا يك عروسك پرت می کنم می زنی توی سرت! پنج شیلینگ باید خرجت بکنم! این هم يك راه جریمه دادن پنج شیلینگ هم باید به خاک و به ای بدهم تا با فورقوش تو را به خانه برساند!»
آن موجود بدبخت التماس کنان گفت: «نه، نه، خواهش می کنم!»

میسرن، تقریباً ملتمسانه به او جن، گفت: «این پسرک با این کارهایش قلب مادرش را می شکند. کاش او را اصلاً بزرگ نکرده بودم! اگر مثل گن‌داب ساکت نبود از افعی هم کشنده تر بود. نگاهش کن! به این هم می شود گفت بچه!»

این مرد، با این وضعی که از وضع خوك هم بدتر می نمود (لااقل خوك‌ها با چریدن و زیاد خوردنشان چاق می شوند و برای خوردن خوبند)، بی تردید هر کس که او را می دید به او خیره نگاه می کرد، و هدف دید خاص و عام شده بود.

میسرن با لحنی بسیار جدی و آمرانه به وی گفت: «بچه گیج و منگ و توسری خورده‌ای که به درد هیچ چیز نمی خورد مگر در همان عرقی که می خورد نگاهش دارند و دريك بطری شیشه‌ای بزرگ نگه‌داری کنند تا بچه‌های بدبخت دیگری مثل خودش نگاهش کنند و عبرت بگیرند... کسی که به کبد خودش رحم نمی کند، به مادرش رحم می کند!»

عامل این سرزنش بانگ زد: «بله، همیشه، نگو دیگه!»

میسرن بعد از او گفت: «آره، نگو دیگه، نگو دیگه. همیشه می گویی نگو دیگه، پس چرا این کارها را می کنی؟»

«دیگه نمی کنم، دیگه نمی کنم. خواهش می کنم!»

میسرن که دستش را روی چشمانش نهاده بود گفت: «نگاه کن! تحمل دیدنت را ندارم. برو بالا دستمال گردن و کلاه‌چهام را بیاور. پسرک بد،

لااقل نشان بده عرضه کار کردن داری، لااقل بگذار يك دقیقه هم که شده ریختت را ببینم.»

مرد اطاعت کنان تلوتلو خورد و رفت، و اوجن ریرن متوجه شد که از لای انگشتان موجود کوتوله که جلو چشمانش گرفته بود قطره های اشک می چکد. دلش سوخت، لیکن آن دلسوختگی اش نتوانست بی مبالاتی را بر طرف کند تا پس از ابراز همدردی کار دیگری بکند.

میسرن، که چندی بعد دستش را از جلو چشمان برداشت و در حالی که به طنز می خندید تا کسی متوجه گریه اش نشود، گفت: «من برای کار پرو به اوپرای ایثالیایی می روم. آقای ریرن من قبل از رفتن باید پشت و کمرتان را ببینم. اجازه دهید که برای اولین و آخرین بار بهتان بگویم که آمدتان برای دیدن من هیچ فایده ای ندارد. شما نمی توانید آن چیزی را که می خواهید از من بگیرید، نه، حتا اگر گاز انبر هم بیاورید که آن را ببرید.»

«در مورد لباس عروسك برای فرزند تعمیدی من تا این حد یكندنده ای؟» میسرن با تکان دادن چانه جواب داد: «آها! من تا این حد لجوج و یكندنده ام. مخصوصاً درباره لباس - یا لباس های - عروسك، هر کدام که میل تان است، بفرمایید بروید، و دست بردارید!» فرمانبر حقیر و زبونش برگشته بود، وشال و کلاه در دست پشت سرش ایستاده بود.

میسرن چون سر بر گرداند او را دید، گفت: «این ها را بده به من و پرو توی همان گوشه که بودی بنشین، بدجنس پیر مردا نه، نه، لازم نیست تو کمکم کنی. یا الله، برو تو گوشه ات بنشین!»

مرد نگون بخت و بینوا، در حالی که پشت دستان لرزانش را از میج دست تا به پایین آهسته می مالید، به محل تنبیهی خود برگشت؛ ولی موقعی که از کنار اوجن می گذشت نگاه عجیبی بر او انداخت، و در پی آن چنان حرکتی از خود نشان داد که گویی آرنجش را تکان داده بود، که در واقع اگر می توانست و اعضایش به فرمانش بودند بی تردید خود خواسته چنین کاری را حتماً انجام می داد. اوجن، که توجه ویژه ای نشان نداده بود فقط بطور طبیعی کاری کرده بود که از يك برخورد ناخوشایند پرهیزد، با يك تعارف کاهلانه یا چیزی از این گونه نسبت به میسرن تقاضا کرد سیگارش را روشن کند و از آنجا رفت.

جنی، که سر تکان می داد و انگشتش را به سوی مرد طفیلی گرفته بود،

گفت: «همین جا بنشین تا من برگردم. اگر بینم جرات کرده‌ای و از این گوشه پا آن ورتر گذاشته‌ای، آن وقت من می‌دانم با تو چکار باید بکنم.» پس از این تعارفات، شمعی را که در نور آن کار می‌کرد خاموش کرد، و مرد را در نور حاصل از شعله آتش بخاری تنها رها کرد، و درحالی که کلید گنده در را در جیب می‌گذاشت و چوبدستی‌اش را هم برمی‌داشت، از در بیرون رفت.

اوجن، سیگار دود کنان، آهسته و نرم نرمک به سوی تمپل می‌رفت، ولی از خیاط عروسک‌ها هیچ اثری ندید، چونکه هر دو دو سوی مخالف خیابان را در پیش گرفته بودند. وی روی ترش کرده و متفکر می‌رفت، اما سرچهار راه چیرینگ ایستاد و به اطراف نظر انداخت، بی آنکه طبق معمول به وجود جمعیت درون خیابان توجهی نشان بدهد، و بعد دوباره راه افتاد، که در این لحظه يك چیز عجیب و غریب توجهش را جلب کرد. این شیء چیزی نبود مگر همان پسرک شیطان و شریر جنی رن که در صدد برآمده بود از خیابان بگذرد.

هیچ خیابانی تا کنون نتوانسته بود منظره‌ای خنده‌آورتر و مضمض کننده‌تر از این یورتمه همراه با تلوتلو خوردن این آدم بدبخت و بینوا را بنمایاند که نااستوار در گذرها ره می‌نوردید و اغلب هم سکندری می‌خورد یا می‌خواست از پشت سر بیفتد و از گذشتن وسایل نقلیه‌ای که یا دورتر از او می‌رفتند یا اصلاً آنجا نپودند به وحشت افتاده بود.

وی، بارها و بارها، هنگامی که راه مخصوصاً باز بود راه می‌افتاد و پیش می‌رفت، به نیمه راه که می‌رسید، پیچ و تاب می‌خورد، می‌چرخید، و درست هنگامی که می‌بایستی عبور کرده باشد و ده دوازده بار گذشته باشد، دوباره برمی‌گشت. بعد، لب پیاده‌رو لوزان و رعشه بر اندام گرفته می‌ایستاد، به بالا و پایین خیابان نظر می‌انداخت، و در آن گیرودار گروهی از مردم به وی تهنه می‌زدند و می‌گذشتند و به راه خود می‌رفتند. وی که پس از چندی از دیدن این همه کامیابی به هیجان می‌افتاد، دست به يك حمله دیگر می‌زد، پیچ و تاب می‌خورد، و فقط کافی بود که خودش را به پیاده‌رو مفسابل برساند، که در این هنگام چشمش به چیزی می‌افتاد یا می‌پنداشت دیده است، و در نتیجه تلوتلو خوران دوباره برمی‌گشت. در آنجا، جوری می‌ایستاد که انگار خود را آماده کرده است دست به يك پورش یا جهش دیگر بزند، و درست در لحظه نامناسب اقدام می‌کرد، و راننده‌ها بر سرش هوار می‌کشیدند،

که باز یکبار دیگر برمی گشت ولرزان در همان جای نخستین اش می ایستاده، تا همین ماجرا را دوباره تکرار کند.

اوجن، پس از چند لحظه ای که به تماشايش ايستاده بود، با خون سردی گفت: «به نظر من اگر این دوست من قرار ملاقاتی نهاده باشد حتماً کلاهش پس معر که است و دیرش شده است.» و با این سخن راه افتاد و دیگر توجهی به وی نکرد.

وقتی به حجره رسید، لایت وود در آنجا بود، و تنها شام خورده بود. اوجن يك صندلی به کنار بخاری کشید که وی در کنار آن شرابش را می نوشید و روزنامه عصر می خواند، و يك لیوان آورد و محض همراهی با دوست خویش پر کرد.

«مورتایمر عزیز، تو واقعاً سمبول کار و تلاشی، و (به حق) پس از يك عالم کار و تلاش شرافتمندانه روز استراحتی می کنی.»
«اوجن عزیز، تو سمبول واقعی کاهلی گله مندانه و دشمن استراحت ای، کجا بوده ای؟»

دیبرن پاسخ داد: «توی شهر - بوده ام. فعلاً و علی الحساب آمده ام و قصد دارم که در مورد وضع و موقعیت یا شرایط کار با وکیل محترم و فوق العاده دانایم به مشورت بنشینم.»
«این وکیل محترم و بسیار دانای تو معتقد است که شرایط کارت درست نیست، اوجن.»

اوجن، اندیشمندانه، پاسخ داد: «اینکه صحبت کردن درباره شرایط کار و یا امور موکلی که چیزی ندارد از دست دهد و نمی توان ناچارش کرد پول بدهد کار عاقلانه ای است یا نه، مورد بحث و سؤال است.»

«اوجن، تو در دست یهودی ها گیر افتاده ای.»
بدهکار که لیوانش را آرام برداشته بود پاسخ داد: «بیجه جان، قبلاً هم گیر مسیحی ها افتاده بودم، من می توانم گلیم خود را با فلسفه بافی از آب بیرون بکشم.»

«اوجن، امروز با یکی از یهودی ها که خیال دارد ما را در منگنه گذارد صحبت کردم. او شایلاک^۱ و شیخ بزرگ امت یهود است. پیرمرد یهودی مو ریش خاکستری جالب توجهی داشت که کلاهی خاک انداز گونه به سر و يك

۱. Shylock. شخصیت یهودی کتاب تاجر و نیزی شکسپیر است که هم ممسک است و هم نزول خوارم.

لباده به تن دارد.»

اوجن، که مکث کرده بود لیوانش را زمین بگذارد، گفت: «نه، حتماً نباید دوست ارجمندم آقای آرون (هارون) باشد!»

«می گوید اسمش ریاح است.»

اوجن گفت: «ضمناً، یادم می آید که بی تردید طبیعتاً مایل بودم در آغوش کلیسای خودمان از او پذیرایی کنم. من اسم آرون رویش نهاده بودم!» لایت وود جواب داد: «اوجن، اوجن، خیلی مسخره تر از پیش شده ای. بگو بینم منظورت چیست؟»

«دوست عزیز، موضوع این است که من افتخار آشنایی لفظی با چنین آدم بزرگوار و شیخ امت یهود را که تو آراه و نشانه اش را دادی یافته ام، و اینکه من او را آقای آرون (هارون) صدا زدم، برای اینکه به نظرم عبرانی آمد، چه از نظر قیافه، به تمام و کمال، و چه از نظر تعارفات و لفاظی هایش.» لایت وود خندان گفت: «به عقیده من تو چرندترین آدم روی این زمین هستی.»

«مطمئن باش که چنین چیزی نیست. نگفت که مرا می شناسد؟»

«نگفت. فقط گفت که انتظار دارد تو پولش را بهش پس بدهی.»

اوجن، باوقار و سنگینی زیاد، گفت: «که معلوم می شود هنوز مرا نشناخته است. امیدوارم او دوست ارزشمند من آقای آرون (هارون) نباشد، برای اینکه، حقیقت مطلب این است، مورتایمر، من تردید دارم بخواهد بی جهت با من در بیفتد. من حرمتش را زیساد دارم، برای اینکه در روحیه دادن به لیزی دستی داشته است.»

لایت وود، نابردبارانه، جواب داد: «مثل اینکه تقدیر این است که به نحوی از اتحاء به موضوع لیزی برگردیم. وقتی می گوئیم نوی شهر، یعنی راجع به لیزی، اوجن.»

اوجن، که به سوی مبل برمی گشت، اظهار داشت: «می دانی، وکیل من آدم روشن بینی است.»

«مگر نبوده، اوجن.»

«چرا، بوده، مورتایمر.»

«اوجن، تو با وجود این احوال می دانی که علاقه ای به آن زن نداری.» اوجن ریبرن از جای برخاست، و دستانش را در جیب هایش فرو برد، و یک پایش را روی میله حفاظی بخاری نهاد و در همین حال که به آتش نگاه

می کرد بدنش را هم تکان می داد. پس از سکوت طولانی، پاسخ داد: «خودم خیر ندارم. من باید از شما بخواهم این حرف ها را ننویسد، و آن را چیزی مسلم و قطعی بیندازیم.»

«اما اگر تو به او علاقه داری، چه بهتر که او را به حال خودش بگذاری.»
 او جن، که یکبار دیگر سکوت کرده بود، گفت: «این را هم نمی دانستم. پس به من بگو. تو تا حالا دیده ای که من اینقدر که از غیبت او ناراحت شده ام از چیزی ناراحت شده باشم؟ من می خواهم اطلاعاتی به دست بیاورم.»
 «او جن عزیز، کاش داشتم.»

«پس نداری؟ باشد. تو همان عقیده مرا تایید می کنی. به نظر می رسد که من به او علاقه داشته باشم؟ من اطلاعات می خواهم.»
 مورتایمر سرزنش آمیز گفت: «من از تو می خواستم به من اطلاعات بدهی، او جن.»

«پسر جان، من می دانم، اما نمی توانم بدهم. من خودم تشنه اطلاعاتم. منظورم چیست؟ اگر تلاش ها و زحمات کشیدن های من برای یافتن او نمی تواند دلیل بر علاقه مندی من به او باشد، پس دلیل چه چیز است؟ اگر فلان زید می گوید نشسته ترشی خورده پس کلوک ترشی اش کو؟ و از این حرف ها.»
 گرچه این سخنان را با شادی بیان می داشت، ولی در قیافه اش نوعی حیرت زدگی و کنجکاوی دیده می شد، انگار که نمی دانست چه بر سر خودش بیاورد. لایت وود داشت می گفت: «تا آخر مواظب باش...» که سخنش را قطع کرد و گفت:

«صاحب مواظب باش! و این درست کاری است که از من بر نمی آید. مورتایمر، تو در پیدا کردن نقطه ضعف من خیلی استادی و وقتی هم که همشاگرد بودیم، من درس هایم را در همان لحظه آخر می خواندم و روز به روز و کم کم؛ حالا هم در زندگی با هم هستیم، باز هم درس هایم را مثل سابق می خوانم، در این کارمان هم از همین شیوه پیروی می کنم: من مصمم شده ام ایستادگی را پیدا کنم، و پیدا می کنم، و برای پیدا کردنش از هر وسیله ممکن استفاده می کنم. چه وسیله خوب و چه وسیله ناپسند، هیچ فرق نمی کند. من - محض اطلاع - ازت می پرسم این کار چه معنی می دهد؟ وقتی پیدایش کردم، باز هم - آن هم محض اطلاع - ازت می پرسم حالا چه منظوری دارم؟ اما حالا سودی ندارد، و فکرم حالا درست کار نمی کند.»

لایت وود سرش را در برابر حالتی که دوستش به خود گرفته بود تکان

می‌داد- یعنی حالت بوالهوسانه و بحث برانگیزی که گویی برای طرف نظریده‌ای که وی درباره شکل تجاهر گفته بود گرفته بود- که صدای آمدن کسی از در خروجی به گوش رسید، و بعد يك ضربه زدن تردیدآمیز به در، انگار کسی کورمال کورمال کوبه در را می‌یافت. اوچن گفت: «جوان شوخ همسایه است که دلم می‌خواهد بی‌تعارف و بی‌هیچ مراسم خاصی او را از این جا پرت کنم توی گورستان کلیسا و چراغ را هم خاموش کنم. من امشب کشیک دارم، و می‌روم در را باز کنم.»

دوستش هنوز فرصت نیافته بود که حرف‌هایی را که در باره تصمیم بی‌سابقه‌اش برای یافتن آن دختر بر زبان آورده بود، که در پی گفتگوهای دیگر از نظرش رفته بود، دوباره به یاد بیاورد، که اوچن، درحالی که سابه مردی سر تا پا لرزان و لباس ژنده و کثیف برتن با او همراه می‌آمد، دوباره به درون اتاق برگشت.

اوچن گفت: «این آقای جالب توجه پسر- اتفاقاً پسری مساهی است، چونکه به نوبه خود ناکام مانده است- خانمی از آشنایان من اند. مورتایمر عزیزم- آقای دالز.» اوچن علاقمند نبود او چه اسمی دارد، چون می‌دانست باید از اسم خیاط عروسک‌ها استفاده کند، ولی به مجردی که این اسم به نظرش رسید او را به همان اسم دالز معرفی کرد.^۱

اوچن، درحالی که لایت وود به آن تازه وارد بدبخت و بدقواره نگاه می‌کرد، ادامه داد: «مورتایمر عزیز، من با توجه به رفتار آقای دالز- که بعضی وقت‌ها مرموز است- معتقدم که می‌خواهند چیزی به من بگویند. من به آقای دالز گفته‌ام که شما و من محرم راز یکدیگریم، و از آقای دالز خواهش کرده‌ام که نظرشان را همین جا ابراز دارند.»

چون آن موجود بدبخت که از سه دست گرفتن چیزی که از کلاهش باقی مانده بود به عذاب آمده بود، اوچن آن را از او گرفت و از در بیرون انداخت و او را روی صندلی نشاند.

«گمان می‌کنم لازم باشد آقای دالز را پیش از آنکه بشود خبری از این دار دنیا از زبانش بشنویم به نوشیدن چیزی دعوت کنیم. آقای دالز، برندی یا...؟»

آقای دالز گفت: «عرق سگی رام.»

۱. Dolls، به معنی عروسک است و این اسم را به خاطر دختر مرد که عروسک‌ساز است بر او نهاده است. س.م.

مقدار کمی از این مشروب را در لیوان شراب خوری ریختند و به وی دادند، و او جام را با وجود لرزش دست به لب رساند.
اوجن به لایت وود گفت: «اعصاب آقای دالز سخت داغان شده است. روی هم رفته من لازم می بینم آقای دالز را ضد عفونی کنیم.»
خاک انداز را از درون اجاق در آورده، مقداری آتش در آن ریخت، و بعد از جعبه ای که روی پیش بخاری نهاده بود مقداری دوی بخور برداشت و آن ها را روی آتش ریخت؛ بعد، با جدیتی تمام خاک انداز را رو به روی آقای دالز به این سوی و آن سوی آورد و برد، تا چیزی هایی که او با خود همراه آورده است از بین بروند.

لایت وود، که دوباره می خندید، گفت: «خدا به دادمان برسد، اوجن! هجبت آدم دیوانه ای! این موجود چرا آمده است تو را ببیند؟»
ریبرن که هنوز هم به قیافه او می نگریست گفت: «حالا آماده ایم بشنویم. حرف بزنید، نترسید. بگوییم چه کار داری، دالز.»
میهمان با صدایی خشن و گرفته گفت: «آق ریبرن!» بعد با نگاهی ابلهانه: «ایشون آقا ریبرن اند، آره؟»

«البته خودش است. به من نگاه کن. چه می خواهی؟»
آقای دالز در صندلی اش از حال رفت و ناله کنان گفت: «به عرق سگی رام.»

اوجن گفت: «موردتایمر عزیز، می شود لطفی در حق من بکنی و آقای دالز را دوباره کویک کنی؟ من فعلاً مشغول گندزدایی ام.»
دوباره همان مقدار در لیوانش ریخته شد و او نیز جام را مثل دفعه پیش لرزان به لب نهاد. آقای دالز بعد از آنکه آن را نوشید از ترس اینکه اگر عجله نکند ممکن است باز هم مثل دفعه پیش از حال برود با عجله وارد موضوع شد و گفت: «آق ریبرن، سعی کردم حالتون کنم، اما شما متوجه نبودید. شما به آدرس می خواستید، شما می خواستید بدو نید دختره کجا زندگی می کنه. درسته یا نه، آق ریبرن.»

اوجن در حالی که به سرعت به دوستش نگاه کرد، با لحنی جدی پاسخ داد: «درسته.»

دالز، که سعی می کرد به سینه خودش بزند و لسی دهنش را به طرف چشمش می آورد، گفت: «من مردش ام، می تونم. من مردش ام، می تونم.»
اوجن باز هم با همان لحن جدی پرسید: «تو مرد چه هستی و چه کاری

می توانی بکنی؟»

«محلشو بگم.»

«تو خبر داری کجاست؟»

آقای دالز باشد بدترین تلاش محض حفظ وقار سرش را چند لحظه ای به این سوی و آن سوی گرداند، و چون توجه همه را به سوی خود معطوف کرد، آنگاه انگار که بهترین قسمت يك داستان را می خواهد به شنوندگانش بگوید، گفت: «نه.»

«پس چه کار داری؟»

آقای دالز، در حالی که پس از آن کامیابی عقلانی اش به خواب آلوده ترین وضع خود افتاده بود، پاسخ داد: «یه کم عرق سگی رام.»

ریبرن گفت: «مورتایمر عزیز، باز هم کوکش کن، باز هم کوکش کن!» لایت وود آهسته، و ضمن اینکه به دستور عمل کرده بود، گفت: «اوجن، اوجن. تو خیال داری از يك همچین وسیله ای استفاده کنی؟»

با همان عزم پیشین جواب داد: «من که گفتم، به هر وسیله ای که شده است پیدا می کنم، وسیله صحیح و ناصحیح. این يك راه ناصحیحی است، و من از آن استفاده می کنم - البته به شرطی که قبل از هر چیز در صدد بر نیایم مغز آقای دالز را با این دستگاه گند زدایی کننده داغان کنم. محلش را می دانی کجاست؟ آمده بودی همین را بگویی؟ حرف بزنا اگر برای همین کار آمده ای، بگو بیستم چقدر پول می خواهی؟»

آقای دالز گفت: «ده شیلینگ - یه عرق سگی رام.» ضمناً می کوشید خودش را محکم نگه دارد.

«بهت می دهم. کار را تمام کن. آن محلی که می گویی کجاست؟»

آقای دالز، با ابهت شاهانه ای گفت: «من مردش ام، می دونم کجاست،

قربونت.»

«ازت پرسیدم چقدر می گیری؟»

آقای دالز گفت: «من آدمی ام که خیلی بهم ظلم شده، از سر صبح تا شوم توی سرم می زنند، فحش می دهند. دختره خوب پول درمی آره، قربونت برم، اما یه چیکه عرق سگی رام بهم نمی ده.»

اوجن، در حالی که آن خاک انداز را، موفقی که سرش را روی سینه اش رها کرده بوده بر سر از حسن عاری شده اش می زد، گفت: «ادامه بده، دیگر چه؟»

آقای دالز، که سخت می کوشید خودش را جمع و جور کند ولی، طبق معمول، بیهوده سعی می کرد و نمی توانست حتا نصف بدن خود را هم درست جمع و جور کند، و در حالی که سرش به این سوی و آن سوی می رفت، باقیایه ای که هم به نظر می رسید يك لبخند شیطنت باری بر لب دارد و هم سرزنش آمیز به نظر می رسد، به سوال کننده اش نگاه کرد.

«قربونت، جوری بهم نگاه می کنه که انگار من بچه ام. قربونت، من که بچه نیستم. مردم. مرد عاقل و بالغ. نامه واسه هم می نویسند. نامه های پستی. برای این آدم عاقل و بالغ کاری نداره آدرسشو بگیر بیاره، همینطور که راه و چاه خودشو خوب می دونه.»

اوجن گفت: «پس بگیر بیاور.» بعد زیر گوشش گفت: «...باتوام، حیوون! گیرش بیار، بیارش اینجا و پول شصت تا از این عراقی سگی رام ازم بگیر و همه اشو بخور، پشت سرهم، و این قدر بخور که همیری.» هنگام ادای قسمت آخر این بیانات، به شعله آتش خیره شده بود، چون خاکسترهایی را که در خاکوانداز ریخته بود دو باره به درون بخاری ریخت و خاک انداز را هم سر جایش نهاد.

آقای دالز به نحوی غیر مترقبه دریافت که آقای لایت وود به او توهین کرده است و فی المجلس اظهار تمایل کرده است؛ «با او تصفیه کن» و نخواسته است عادلانه، یعنی از يك سکه طلا گرفته تا يك نیم پستی، با او کنار بیاید. آقای دالز بعد از این به گریه افتاد و نشان داد که میل دارد بخوابد. با این کار اخیرش که خیلی هم وحشت آور به نظر می رسید، و با توجه به اینکه ممکن بود دیر زمانی در آن خانه باقی بماند، لازم بود اقدام عاجلی به عمل آید. اوجن کلاه پاره پوره اش را از میخ برداشت، آن را محکم روی سرش گذاشت و، در حالی که یقه اش را گرفته بود - با دست های کشیده - او را از پله ها پایین برد و از خانه بیرون آورد و در فلیت ستریت رهایش کرد. بعد روی به غرب نهاد و از او جدا شد.

وقتی دوباره برگشت، لایت وود کنار بخاری ایستاده بود و افسرده حال سر به زیر افکنده بود.

اوجن گفت: «از شر آقای دالز راحت شدم - البته جسماً - و حالا در خدمت سرکارم، مورتایمر.»

مورتایمر در پاسخ گفت: «من ترجیح می دهم که تو اخلاقاً خودت را از شر آقای دالز راحت کنی، اوجن.»

اوجن گفت: «البته می‌کنم. اما می‌دانی، بچه‌جان، اگر او نباشد من کاری از پیش نمی‌برم.»

يك با دو دقیقه روی صندلی‌اش نشست، مثل همیشه کاملاً بی‌تفاوت، و به دوستش گفت که چه خوب و آسان از شر رجزخوانی‌های دوست‌نومندشان آسوده شدند.

مورتایمر، ناراحت، گفت: «من هیچ‌علاقه‌ای به این موضوع‌ها ندارم. اوجن، تقریباً هر موضوع دیگری می‌تواند برای من سرگرم‌کننده باشد الا این یکی.»

اوجن با صدای بلند گفت: «والله، من خودم هم از این بابت کمی شرمندهام و چه بهتر که موضوع بحث را عوض کنیم.»
مورتایمر گفت: «کار خیلی زشت و تحقیرآمیزی است، درخور تو نیست که بایک همچین آدم خبرچینی دمخور بشوی.»

اوجن باد در گلو انداخته گفت. «ما که موضوع بحث را عوض کردیم ولی با پیدا شدن سروکله کلمه خبرچین يك بحث جدید دیگری مطرح شد. مثل وقتی که سرت گرم بازی ورق است، محض خاطر دالز اوقات تلخی نکن، بلکه در عوض بنشین تا چیزی برایت تعریف کنم که واقعا سرگرم‌کننده است. سیگار را آتش می‌زنم - يك پك بزنی - دودش را بده بیرون - دیدی رفت - دالز بود که رفت - رفت، رفت که رفت، تو شدی همان آدمی که اول بار بودی!»

مورتایمر، وقتی سیگار را آتش زد و پس از یکی دو تا پك زدن حالش جا آمد، گفت: «بحث تو، درباره خبرچین‌ها بود، اوجن.»
«کاملاً. این خنده‌آور نیست، که من هر وقت شب‌ها از در بیرون می‌روم همیشه بایکی و اغلب با دو تا خبرچین بر می‌گردم.»

لایت وود حیرت زده سیگارش را از لب برداشت و به دوستش نگاه کرد، انگار که آشکارا بدگمان شده بود که با این سخنها نکند دارد مسخره می‌کند یا قصدی پنهانی دارد.

ریبرن، که به نگاهش جواب می‌داد و لبخند بی‌تکلفی بر لب داشت، گفت: «به شرفم قسم، نه. من تعجب نمی‌کنم که چنین فکری به سرت زده باشد، ولی به شرفم قسم که نه. من هر چه در دل داشتم گفتم. هیچ‌وقت نشده که بعد از تاریك شدن هوا از در بیرون بروم و بی‌برو برگردم. اینم که يك یا اغلب دو نفر از خبرچین‌ها مرا می‌پایند.»

«مطمئن‌ای، او جن؟»

«مطمئن؟ بچه جان، همیشه این جور می‌است.»

«اما تو طئه‌ای علیه تو چیده نشده. فقط یهودی‌ها دارند تهدید می‌کنند. آن‌ها کاری نکرده‌اند. بعلاوه، آن‌ها می‌دانند تو را کجا پیدا کنند. من وکیل توام. چرا باید زحمت بکشی؟»

او جن، که دوباره به طرف صندلی‌اش آمده بود، با آرامش ویژه‌ای گفت: «این عقل قضایی را تماشا کنید! به این دست رنگزن نگاه کنید که، اگر کسی کاری به او محول کند با تمام قوا و از صمیم قلب خودش را وقف آن می‌کند تا خودش هر جور می‌خواهد از آب در بیاید. یا اگر بتواند از آب در بیاید. آقای وکیل دعاوی محترم، اینطور نیست. آقای معلم بیرون ایستاده‌اند.»

«آقای معلم؟»

«بله! بعضی وقت‌ها هم آقامعلم وهم شاگرد بیرون‌اند. ببینم، وقتی من نیستم توجه زود همه چیز را فراموش می‌کنی! هنوز متوجه نشده‌ای؟ آن‌هایی که یک شب آمده بودند اینجا همان خبرچین‌هایی هستند که شب‌ها مرا تعقیب می‌کنند.»

لایت وود پرسید: «این کار از چه وقت شروع شده است؟» و در برابر قیافه خندان دوستش قیافه‌ای جدی گرفت.
«من تصور می‌کنم از وقتی آن شخص از اینجا رفت، ادامه داشته است، احتمالاً کمی قبل از اینکه من متوجه بشوم؛ که آن هم درست همان وقت بوده است.»

«تو فکر می‌کنی آن‌ها تصور می‌کنند آن دختر را اغوا کرده‌ای؟»
«مورتایمر عزیزم، تو که از ماهیت جالب سرگرمی‌های حرفه‌ای من خبر داری؛ واقعاً من فرصت نداشته‌ام به این موضوع فکر کنم.»
«نپرسیده‌ای چکار دارند؟ اعتراض نکرده‌ای؟»

«وقتی به کارشان علاقه‌ای ندارم، دوست عزیز، چه دلیلی دارد ارشاد پرسیم اینجا چکار دارند؟ وقتی اسراری ندارم، چه دلیلی دارد اعتراض کنم؟»
«با این بی‌رگی، واقعاً گندش را در آورده‌ای. همین‌حالا خودت گفتی که وضع خیلی خنده‌آور شده است، و حتی بی‌تفاوت‌ترین آدم‌ها هم نسبت به این وضع اعتراض می‌کنند.»

«مورتایمر، تو با ردیف کردن نقطه ضعف‌هایم توجه‌ام را به خودت

جلب می‌کنی. (ضمناً، آن کلمه «استنباط» هم، به مفهوم انتقادی‌اش، همیشه توجه مرا به خود جلب کرده است. استنباط هنرپیشه زن از ندیمه، استنباط رقص از رقص جاشویی، استنباط خواننده از آواز، استنباط نقاش دریایی از دریا، استنباط دهل از نت آلات موسیقی، همه عباراتی دل‌انگیز و نازده‌اند.) من از تصویری که شما از نقاط ضعف من دارید حرف می‌زدیم. من به خاطر همین ضعفی که در مورد اعتراض کردن به‌خارج می‌دهم، توانسته‌ام به این وضع خنده‌آور برسم، و بنابراین اوضاع را به دست خبرچین‌ها می‌سپرم.»

«اوچن، کاش می‌شد به خاطر ملاحظه من کمی جدی‌تر و ساده‌تر حرف می‌زدی، چونکه من بسیار ناراحت‌تر از توام.»

«ای مورتایمر، پس من هم به طور جدی و ساده می‌توانم آموزگار را به دیوانگی برانگیزم. من می‌توانم آموزگار را مسخره کنم، و او از این مورد مسخره قهر گرفته خود طوری آگاه است که می‌بینم که وقتی ما با یکدیگر رو به رو می‌شویم با همه اوقات تلخی می‌کند. این حرفه دوست داشتنی همیشه مایه آرامش و تسلی زندگی‌ام بوده است، زیرا مرا از عادت یا شیوه‌ای که برای یادآوری ضرورتی ندارد منع کرده‌اند. من از این امر به آرامشی توصیف ناپذیر دست یافته‌ام. من اینگونه عمل می‌کنم؛ بعد از تاریک شدن هوا گردش می‌کنم، یک کم راه می‌روم، به پنجره‌ای نگاه می‌کنم، و پنهانی نگاه می‌کنم تا آقامعلم را ببینم. دیر یا زود، آقا معلم را سرکشیک می‌یابم؛ که بعضی وقت‌ها آن شاگرد امیدوارش هم در کنارش است؛ و غالباً تنها و بی‌شاگرد. وقتی مطمئن شدم که مرا می‌پاید، او را سرتاسر لندن و در پی خودم می‌گردانم. یک شب به طرف شرق می‌روم، و شبی دیگر به شمال، و چند شب دیگر دورن‌دور می‌گردم. بعضی وقت‌ها قدم می‌زنم، بعضی وقت‌ها درشکه سوار می‌شوم، و به این وسیله جیب آقای آموزگار را خالی می‌کنم، که در درشکه‌ای دیگر تعقیب می‌کند. من مطالعه می‌کنم و در خلال روز در ورود ممنوع‌ها گم می‌شوم، با رمز و نیزی، شب‌ها در جستجوی آن ورود ممنوع‌ها راه می‌افتم، و از راه حیاط‌های تاریک به آن‌ها وارد می‌شوم و کاری می‌کنم که آن آقامعلم ترغیب شود به دنبالم بیاید. ناگهان برمی‌گردم و قبل از آنکه فرصت پیدا کند بگریزد گیرش می‌اندازم. بعد با یکدیگر رو به رو می‌شویم، و من انگار که او را ندیده‌ام از کنارش می‌گذرم، و او از شدت خشم خود را می‌خورد و در زهر فشار غیض می‌خواهد بترکد. همین‌طور، در یک خیابان کوناه گام‌های خیلی سریع برمی‌دارم، به سرعت به گوشه‌ای می‌پیچم.

باز می بینم دارد از رو به رو می آید، یکباردیگر از کنارش می گذرم، انگار که اصلاً او را ندیده‌ام، و یکباردیگر در زیر فشار خشمی چوننده قرار می گیرم. شب‌های بی درپی با این نومییدی‌های شدید دست به گریبان می‌شود، ولی فردا دوباره امید سر درمی آورد. به این ترتیب من از این تعقیب و گریز لذت می‌برم و این تمرین سالم برایم سودمند است. هر گاه حوصله تعقیب و گریز نداشته باشم، وی تمام شب روبه روی در تمیل به کشیک و به پاسداری می‌ایستد و مراقب است.»

لایت وود، که با علاقه‌ای جدی به این سخنان گوش فرا داده بود، اظهار نظر کرد که: «این چه داستان عجیب و غریبی است. من از آن خوشم نمی‌آید.»

اوجن گفت: «تو آدم تقریباً دل مرده‌ای هستی، دوست عزیز. تو همیشه آدم خانه نشینی بوده‌ای. بیا و ببین که این تعقیب و گریز چه کیفی دارد.»
 «تو معتقدی که او تو را می‌پاید؟»
 «هیچ تردیدی ندارم که می‌پاید.»
 «امشب او را دیده‌ای؟»

اوجن بایی تفاوتی، جواب داد: «آخرین باری که بیرون رفتم فراموش کردم نگاه کنم بینم هست یا نه، اما به جرات می‌توانم بگویم آنجا بوده است. بیا؟ بیا یک انگلیسی ورزشکار باش و از تعقیب و گریز لذت ببر. برایت خوب است.»

لایت وود به تردید افتاد؛ اما، چون در برابر حس کنجکاوی خودش تسلیم شده بود، از جای برخاست. اوجن هم که برخاسته بود با انگگ بر آورد: «بارک‌الله! اما اگر فکر می‌کردم گفتن (یوهوا) بهتر است حتماً فریاد می‌زدم یوهوا مورتایمر، مواظب پاهایت باش، برای اینکه پوتین‌هایت را باید پوشی. هر وقت آماده شدی، من هم هستم - احتیاج دارد فریاد بزنم هی هو هی و بگویم، یا الله به پیش، یا الله به پیش، چارنعل به پیش!»

مورتایمر که از فرط علاقه‌مندی به موضوع می‌خندید، گفت: «می‌شود یک روزی تو را جدی ببینیم، یا نه؟»

«من همیشه جدی‌ام، اما این بار با توجه به این واقعیت که باد جنوبی و آسمان ابری شب‌شکاری را گواهی می‌دهند، اندکی به وجد آمده و هیجان زده شده‌ام. حاضری؟ خیلی خوب. پس چراغ را خاموش می‌کنیم و در را هم می‌بندیم و قدم به میدان می‌گذاریم.»

همینطور که این دو دوست از تمپل بیرون آمدند و به خیابان عمومی پای نهادند، اوچن با لحنی بسیار مؤدبانه از مورتایمر پرسید کدام جهت را می‌پسندد؟ اوچن گفت: «در حوالی بتنال گرین یک روستای تقریباً ناهمواری وجود دارد که مدتی است به آنجا نرفته‌ایم. نظرت دربارهٔ بتنال گرین چیست؟» مورتایمر قبول کرد به بتنال گرین بروند، که در نتیجه روی به شرق نهادند. اوچن دوباره گفت: «بین، وقتی به گورستان کلیسای سنت پل رسیدیم، زیر کانه کمی درنگ می‌کنیم و من آقامعلم را بهت نشان می‌دهم.» ولی قبل از رسیدن به آنجا او را دزدند؛ تنها بود، و در پناه سایهٔ خانه‌ها، و در طرف دیگر خیابان، به دنبالشان راه افتاد.

اوچن گفت: «خودت را آماده کن، برای اینکه من خیال دارم به سرعت راه بیفتم. تا حالا هیچ فکر کرده بودی که اگر این وضع ادامه داشته باشد پسران مری انگلند از نظر فرهنگی رو به کاستی می‌نهند یا نه؟ آقامعلم نه از پس من برمی‌آید و نه از پس بچه‌ها. آماده شدی؟ من دارم می‌روم.» و راستی با چه سرعتی می‌رفت، تا آقامعلم را از نفس بیندازد؛ و چگونه وقت گذرانی می‌کرد، تا مشتری‌اش را به نحوی دیگر درمانده کند؛ چه راه‌های نامعقولی در پیش می‌گرفت، و هیچ هدفی نداشت مگر اینکه او را نومید و تنبیه کند؛ و بادسیمه‌های گوناگونی که طبیعت شوخ و غیرعادی‌اش ساز می‌کرد او را چگونه می‌آزرد و درمانده می‌کرد؛ و لایت‌وود همهٔ این چیزها را می‌دید، و حیرت می‌کرد که چنین آدم بی‌تفاوتی چگونه می‌تواند تا این حد کینه‌نوز باشد و چنین آدم کاهلی چگونه می‌تواند تا این اندازه چنین رنج‌های شدیدی را تحمل کند؛ سرانجام، در سومین ساعت تفریح ناشی از این تعقیب، و درست هنگامی که بینوای نگون بخت را دوباره به درون شهر لندن کشانده بود، مورتایمر را به چند کوچه پس‌کوچهٔ تاریک کشاند، او را به درون سرای چارگوش کوچولو هل داد و دوباره به سویی دیگر پیچاند و اندکی بعد از برابر بردلی هدستون گذشتند.

اوچن با صدای بلند، با خونسردی فوق‌العاده زیاد، و انگار که جز خودشان کسی در آن حول و حوششان نبود بشنود، گفت: «مورتایمر، همانطور که خودت می‌دانی، و همانطور که قبلاً هم گفته بودم، می‌دانی، همانطور که گفتم - خیلی سخت رنج می‌برد.»

در آن لحظه، این سخن نیشداری نبود. آن مرد، که به یک شکار بیشتر

شباهت یافته بود تا يك شكارچی تعقیب گر، و درحالی که از رفتن باز ایستاده بود، و از فرط خستگی نساخی از نومیدی شدید و نفرت فوق العاده زیاد و خشمی که در چهره اش موج می زد در مانده از رفتن باز ایستاده شده بود، لب سفید شده، با چشمان از شدت خشم فراخ شده، و از فرط خشم و حسد موی پریشان شده، و ضمن اینکه از شدت خشم خود وازلذتی که آنها برده بودند آگاه شده بود، در تساریکی از کنارشان گذشت، عین يك سر لاغر و استخوانی ای که در هوا آویزان شود؛ شدت حالتی که بر چهره اش سایه گسترده بود جسمش را کاملاً محو کرده بود.

مورتایمر لایت وود آدم فوق العاده حساسی نبود، لیکن چهره این مرد او را تحت تاثیر قرار داد. در راه خانه چند بار از آن یاد کرد، و چند بار دیگر هنگامی که در خانه بودند.

دو یا سه ساعت بود که در اتاق های خواب خودشان غنوده بودند که اوجن باشنیدن صدای پاییی که راه می رفت، تقریباً بیدار شد، ولی چون کاملاً بیدار شد لایت وود را کنار تخت خواب خود ایستاده یافت.

«خبری که نشده، مورتایمر؟»

«نه.»

«پس چرا خیالاتی شده و در دل شب پا شده راه می روی؟»

«بی خوابی بدجوری به سرم زده.»

«برای چه بد خواب شده ای؟»

«اوجن، من نمی توانم قیافه آن مرد را از نظرم محو کنم.»

اوجن، با خنده ای ملایم، گفت: «عجیب است، اما من می توانم.» و بعد

خلطید و دوباره به خواب رفت.

فصل چهل و چهارم

در تاریکی

آن شب، که اوجن ریبرن به آسانی در رختخوابش غلطیده، خواب به چشمان بردلی هدستون نیامد؛ و میس پیچر کوچولو هم به خواب نرفت، بردلی با آمدوشد مداوم به مکانی که رقیبش خون سرد خوابیده بود و خواب می‌دید، ساعت‌های زیادی را در تنهایی به سر آورد و ساعت‌های متوالی درون خود را کاوید؛ میس پیچر کوچولو نیز با ساعت‌ها در انتظار آمدن صاحب قلبش نشستن و اندوهگین از اینکه شاید پلایی بر سرش آمده باشد، چنین کرد. با وجود این آنچه که بر سر مرد آمده بود بسیار گرانتر از آن بود که در چارچوب مغز ساده اندیش میس پیچر، که هیچ جای تیره و ناهنجاری در آن نبود، بگنجد. زیرا وضع کنونی مرد کشته بود.

وضع کنونی آن مرد کشته بود، و خود نیز از آن آگاه بود، علاوه بر این، او آن را بانوعی لذت فاسدی شبیه به آنچه که بعضی وقت‌ها بیماری ازخاراندن زخم بدن خود لذت می‌برد، بیشتر می‌آزرد. چون روزها در بند آن ظاهر انضباط آلوده‌ای بود که بر خود هموار ساخته بود، و در انجام سیر عادی ندایبیر آموزشی خودش می‌کوشید، که در بین يك مشت آدم‌های هیاهوگر محدود بود، از این روی شب که فرا می‌رسید مثل يك حیوان وحشی هنوز به خوبی رام نشده افسار را از سر می‌گسست. در پی محدودیت‌ها و انضباط روزانه، مختصر دیدن وضع و حال شبانه‌اش و آزادانه و بی‌بند در آن گشتن را تلافی زندگی روز می‌دانست و نه يك مشکل فی‌نفسه. اگر جنایتکاران بزرگ واقعیت گفته

باشند - که چون جنایتکاران بزرگه‌اند بی‌تردید نگفته‌اند - به ندرت درباره تلاش و ستیزشان بر ضد جنایت سخنی گفته‌اند، تلاششان در جهت آن است. بر موج‌های مخالف مشت می‌کوبند تا به ساحل خونین برسند، و نه از آن دوری گزینند. این مرد کاملاً چنین می‌پنداشت که از ته قلب و صمیمانه از نفرت دارد، و اگر رد او را در رسیدن به لیزی هگزم بگیرد، هرگز نخواهد گذاشت به او دست بیاورد، یا به وی خدمت کند، وی این همه درد و آزار را بر خود هموار می‌ساخت تا با دیدن آن آدم نفرت‌انگیز در مجالست و مورد لطف خاص آن دختر در محلی که خود را پنهان ساخته است وجود خود را از نفرت پر کند. و نیز این را می‌دانست که در پی آن چه کاری از او سر می‌زده که اگر می‌زده، چونکه از این بابت بسیار مطمئن بود. قدر مسلم این بود که لازم نمی‌دانست که چیزی از هر حقیقت مسلمی را با خود در میان بگذارد.

حتا این را هم می‌دانست که وی با تبدیل شدن به یک وسیله سرگرمی برای او جن بی‌مبالات و خودخواه هیزم بر آتش خشم خود می‌ریزد و ضمناً برای خود انگیزه می‌آفریند. آیا با آگاهی از این چیزها، و با وجود این، ادامه دادن به این کار با حداعلای بردباری و تحمل درد و شکنجه و اندوه، آن قلب تاریکش گمان نمی‌برد که به کجا می‌رسد و کارش به کجا می‌انجامد؟

وی سرگردان، خشمگین و خسته و درمانده روبه روی در ورودی بسته تمپل که ریبرن ولایت وود در آن بودند می‌گشت و وقت می‌گذرانند، در حالی که با خود در بحث و مناقشه بود که آیا اصلاح در این است این گاه به خانه برگردد یا باز هم بایستد و مراقب باشد. بردلی، که بر اثر آن کینه و حسدی که در دل داشت سخت بر این اعتقاد بود که ریبرن خود را پنهان کرده است، در مورد گیر انداختن مچ ریبرن در نتیجه پی‌گیری‌ها و پیگردهای مداوم و پایمردانه همانقدر اطمینان داشت که به تحقیق و به بررسی همینگونه مداوم و پیگیرانه اش در مورد حرفه اش داشته است، یا اغلب داشته است. از آنجایی که مردی فوق‌العاده زود رنج و دیر فهم بود، به این سر نوشت سزاوار بود، و باید باشد. وقتی در کنار دری نشسته بسود استراحت کند و چشم به ساختمان تمپل دوخته بود این بدگمانی در او تیر و گرفت که نکند آن دختر هم در آن بنا پنهان شده باشد. و این دلیل دیگری است بر پیاده روی‌های بی‌هدف ریبرن، و باید چنین باشد. پیوسته و بی‌وقفه به این موضوع می‌اندیشید، تا اینکه تصمیم گرفت که، اگر سر ایدار اجازه دهد، دزدکی به پلکان راه بیاورد، و گوش بایستد. به این ترتیب، آن سر پریشان مویی که در هوا معلق مانده بود، مثل طیفی از سر گروه‌هایی

که قبلاً به اداره حقوقی تمپل سرک کشیده بودند، به راه افتاد و پیش روی نگهبان ایستاد.

دربان به او نگاه کرد و پرسید: «چکار داری؟»

«آقای ریبرن.»

«حالا خیلی دیر است.»

«این را می دانم، حدود دو ساعت پیش با آقای لایت وود برگشته اند. اما اگر خوراییده باشند، در صندوق پستی شان يك یادداشت برایشان می گذارم. منتظرم هستند.»

دربان دیگر حرفی نزد، گرچه مرد بود ولی در راباز کرد. ولی چون دید که تازه وارد يك راست و با سرعت به همان جهتی که باید برود رفت، قانع شد.

سرپریشان موی از پلکان تاریک بالا رفت، و به نرمی به طبقه پیش از در ورودی منتهی به اتاق ها رسید. گویی در ورودی اتاق های درون آن طبقه باز رها شده بود. ازدوری نور ضعیف شمع به بیرون می تابید و صدای پایی که راه می رفت به گوش می رسید. دو صدا بود. سخنانشان قابل درک نبود، ولی هر دو صدا، صدای مرز بود. چند لحظه بعد صداها فروکش کرد و صدای حرکت پا به گوش نرسید، و آن نور درونی نیز خاموش شد. اگر لایت وود توانسته بود آن چهره ای که او را از خوابیدن باز داشته بود، و همچنان که درباره آن سخن می گفت به درون هوای تیره و تاریک بیرون نگاه می کرد و گوش می داد، ببیند حتماً دیگر دلش نمی خواست بخوابد.

بردلی گفت: «او اینجا نیست. ولی ممکن است بوده.» سر از روی زمین برخاست و قامت عادی خود را بازیافت، از پلکان باشتاب پایین رفت و روی به سوی در خروجی نهاد، در آنجا مردی کنار دربان ایستاده بود و با وی صحبت می کرد.

دربان گفت: «صحیحاً دارد می آید!»

بردلی که می بیند داشت در باره اش حرف می زده اند، اول به نگهبان و بعد به مرد نگاه کرد.

دربان گفت: «این آقای خواهند يك نامه برای آقای لایت وود بگذارند.» و در حالی که آن را در دست خود نشان می داد: «ومن داشتم بهشان می گفتم که همین حالا بکنفر به اتاق آقای لایت وود رفته اند. شاید در رابطه با همین کار بوده است؟»

مرد با اطمینان خاطر گفت: «نه، نامه من - نامه را دخترم نوشته‌اند، اما نامه خود من است - راجع به کار خودم است، و کار من به کسی مربوط نیست.»

وقتی بردلی با تردید راه افتاد و به سوی در خروجی رفت، صدای در که پشت سرش بسته شد و بعد صدای پای مرد را که پشت سرش بیرون آمده بود شنید.

مرد، که به نظر می‌رسید مست است کمی تلو تلو خورد و خودش را به او زد که توجهش را به سوی خود جلب کند، گفت: «معذرت می‌خوام. نکند شما با آن رئیس دیگه آشنا یید؟
بردلی پرسید: «با کی؟»

مرد، که داشت دست راستش به پشت سرش اشاره می‌کرد، پاسخ داد: «با آن رئیس دیگه؟»

«من نمی‌دانم شما چه می‌گویید.»

در حالی که انگشت اشاره دست چپش و انگشت اشاره دست راستش را درهم حلقه کرده بود، گفت: «اینجا را نگاه کن. این‌ها دو تا رئیس‌اند، مگه نه؟ یکی و یکی، که می‌شد دو تا قاضی لایت و دو، اون انگشت اولی‌ام، می‌شه یکی، درسته؟ خیلی خوب؛ می‌شد که شما با اون انگشت وسطی‌ام، یعنی اون یکی دیگه، آشنا باشین؟»

بردلی، روی ترش کرده و در حالی که به پیش روی خودش نگاه می‌کرد، گفت: «من آنقدر کم در باره‌اش می‌دانم که دلم می‌خواد باز هم بهم بگویند.»
مرد بانگ بر آورد: «آفرین! آفرین! همون رئیس دیگه، همون آفرین، رئیس دیگه دیگه! من هم عین شما فکر می‌کنم!»

«در این دیروقت شب این همه هوار راه نیندازید، راجع به چه چیز حرف می‌زنید؟»

مرد، که صدایش را پایین آورده بود و درگوشی حرف می‌زد، پاسخ داد: «نیگاه کنید، رئیس دیگه دیگه، اون رئیس دیگه، همیشه با من شوخی می‌کنه، اون هم، به عقیده خودم، چون می‌فهمد که من با عرق جبین زندگی‌امو اداره می‌کنم. که او خودش این جور می‌نویست و اهلش هم نیست.»
«به من چه مربوط است؟»

مرد، بالحنی که نشان می‌داد به ساحت مقدس معصومان‌هاش بی‌حرمتی شده است، جواب داد: «آقای رئیس دیگه دیگه، اگه دلتون نمی‌خواد چیزی

بشنوید، خوب، نشنوید دیگه. شما شروع کردید، شما گفتید، و همینطور رک و پوست‌کنده نشون دادید که میونه خوبی باهاش ندارید. اما من اهلش نیستم که دوستی و همینطور عقیده‌امو به کسی تحمیل کنم. من آدم درستکار و محترمی‌ام، آره که هستم. دم اسکله هر جا که دلتون می‌خواد ولم کنید - مهم نیست کجا - من بهتون می‌گم: خدای من، من آدم درستکار و محترمی‌ام. منو بپرید تو دادگاه جای شهود بذارید - هیچ‌مهم نیست کجا - باز هم همین حرف را به باری تعالی می‌گویم و کتاب را (انجیل) ماچ می‌کنم.»

نه به ملاحظه این سوابق درخشان شخصیت آن مرد بلکه به ملاحظه فعالیت آرام‌ناپذیر وی در کسب کمکی که او را به کشفی که سردر راه آن نهاده است بود که بردلی هدستون پاسخ داد: «لازم نیست ناراحت بشوید. من قصد نداشتم جلوتان را بگیرم. شما در این خیابان باز هوار راه انداخته بودید. همین و بس.»

آقای رایدر هود که آرام شده و اسرار آمیز سخن می‌گفت، جواب داد: «رئیس دیگه دیگه، من می‌دونم که بلند حرف زدن یعنی چه، و می‌دونم که آروم صحبت کردن هم یعنی چه. طبیعیه که می‌دونم. اگه من، که اسم مسیحی‌ام راجره، که از بابام گرفته‌ام، که اون‌ام از بابای خودش گرفته، که حالا خیال ندارم سرتونو درد بیارم و بهتون بگم از خونواده من اول بار کدومشون این اسمو پیدا کردن، این چیزارو بفهم خیلی عجیبه. امیدوارم که حالتون خیلی بهتر از قیافه‌تون باشد، که باطنتون یا این ظاهری که دارید مثل اینکه تعریفی نداره.»

بردلی که با این اشارات ضمنی دریافته بود که قیافه‌اش اندیشه‌هایش را برملا می‌سازد، کوشید که گره از ابروان باز کند. شاید لازم باشد این را هم بدانیم که این مرد عجیب با لایت‌وود، یا رپرن، یا با هر دوی‌شان، آن‌هم در یک چنین ساعت نامناسب و دیروقت شب، چه کاری داشته است. در صد دبر آمد بدانند، چون معلوم بود که این مرد پیام رسان آن دو است.

وی، در حالی که می‌کوشید و انمود کند خون سرد است، گفت: «دیروقت

شب به تمپل آمده بودید.»

رایدر هود، با خنده‌ای خشن، بانگ زن‌ان گفت: «خدای منو بکشد اگه بگم

که خیال نداشتم من هم همین را از شما پرسم، آقای رئیس دیگه دیگه.»

بردلی که با دستپاچگی به پیرامون خود می‌نگریست گفت: «این خیلی

اتفاقی بود.»

رایدر هود گفت: «برای من هم اتفاقی بود. اما باکی ندارم بهتان بگویم

چرا؟ چرا باس برسم بگویم؟ در بالای رودخونه من معاون سد بگیرم، و دیروز روز مرخصی ام بوده، فردا روز کارمه.»
«بله!»

«بله، و حالا دنبال کارهای شخصی خودم اومده ام لندن. کار شخصی ام اینه که می خوام کاری کنم که دراون سد بگیرم، رسمی ام کنن و ازاون کشتی بخاری که منو غرق کرد شکایت کنم. من کسی نیستم که بذارم به کشتی منو غرق کنه و به شاهی بهم نده!»

بردلی جویری به اونگامه می کرد که انگار نشان داده بود روح است. آقای رایدرهود با کله شقی ادامه داد: «اون کشتی زد به من و منو غرق کرد. بعد چند نفر دست به کار شدند و نجاتم دادند. اما من از شان نخواسته بودم نجاتم بدن، حتا کشتی هم از اون ها نخواسته بود، من منظورم اینه که اون کشتی باس تا اون اون زندگی رو که ازم گرفته بهم بده.»
بردلی که باعلاقه ویژه ای به او می نگریست، پرسید: «برای همین کار بود که نصف شب به اتاق آقای لایت وود آمده بودید؟»

«هم واسه این و هم اینکه درخواست کنم منو رسمی ام کنند. به توصیه کتبی ام خواسته اند، پس چه کسی باس اینو بهم بده؟ همانطور که تو این نامه که به خط دخترم است نوشته ام، گفته ام که باحقی که قانوناً بهم تعلق می گیره، غیر از شما، قاضی لایت وود، چه کسی می تونه این تصدیق رو بهم بده، و غیر از شما چه کسی می تونه غرامت منو از آن کشتی بگیره؟ چونکه (همونطور که زیر نامه ام نوشته ام) من از دست شما و اون دوستون خیلی ضرر دیده ام؟ آگه شما، قاضی لایت وود، درست و حسابی ازم حمایت کرده بودید، و آگه اون رئیس دیگه خوب متوجه شده بود که من چه می گویم (این هاروتوی نامه ام نوشته ام) حالا به پولم رسیده بودم و این همه بدنام نشده بودم و مجبور نمی شدم حرفمو پس بگیرم، کاری که با مزاج هیچ آدمی سازگار نیست!» آقای رایدرهود، بعد از آنکه خلاصه بکنواخت گلایه هایش را تمام کرده، ادامه داد: «آقای رئیس دیگه دیگه، و اما شما که می گوید چرا نصف شب. شما به این بسته ای که من زیر بغل گرفته ام نگاه کنید، و فراموش نکنید که من به سد آهگیر خودم می رم، و اداره تمپل سر راهم بود.»

چهره بردلی هدستون در خلال گفتار اخیر تغییر یافته بود، و بسا توجه ویژه دیگری به گوینده نگاه می کرد. وی پس از زمانی سکوت، که در خلال آن در کنار یکدیگر مفدا ری راه پیمودند، گفت: «می دانید که من گمان می کنم

اگر سعی کنم می‌توانم بگویم اسمتان چیست؟»
ایستاده و خیره شده به وی جواب داد: «گفته‌تونو ثابت کنید. یا الله!»
«اسم شما رایدر هود است.»
مرد جواب داد: «کور شم اگه نباشه. اما من اسم شما رو نمی‌دونم.»
بردلی گفت: «این موضوع دیگری است. من هیچوقت گمان نمی‌کردم شما بدانید.»

وقتی بردلی اندیشمندانه راه می‌رفت، روگ نیز غرولندکنان در کنارش ره می‌سپرد. موضوع غرولندکنی این بود: «به خدا قسم که مردم این راگ رایدر هود رو به صورت اموال خودشون درآورده‌اند و هر کس از راه می‌رسد محض رضای خدا یه چیزی بارش می‌کند، انگار که مال باپاشون ازش طلب دارند.» و موضوع فکر کردن (بردلی) هم این بود: «یک آلت دست رسیده، می‌شود ازش استفاده کنم؟»

در امتداد سترند ره نور دیدند، به پال‌مال رسیدند، و از راه سر بالایی به سوی محله‌های پارک پیچیدند، و در آنجا بردلی هداستون قدم‌زنان و رایدر هود پیشاپیش انتظار کشید تا وی راه‌را به‌وی بنمایاند. افکار آموزگار آنقدر کاستی یافته بود و هدفش جوری نامشخص شده بود، که وقتی هر دوی‌شان جداگانه به یک هدف می‌اندیشیدند - یا تقریباً مثل درختان قیره رنگ زیر آسمان توفانی در یک راستای دراز به ردیف ایستاده‌اند که در پایان آن راه دو قد و قواره ریسرن و لیزی را که وی چشم بر آن‌ها دوخته بود می‌دید - دست کم حدود بیش از یک کیلومتر راه پیموده بودند که وی دوباره لب به سخن گفتن گشود. حتی در آن لحظه، فقط این را پرسید: «سد آبگیرتان کجاست؟»

مرد ترش‌ویانه پاسخ داد: «حدود سی‌چهل کیلومتر ناب - اگه خواستید می‌تونید بگید چهل پنجاه کیلومتر - بالای رودخونه.»
«اسمش چیست؟»

«سد آبگیر پلاش واتر ویرمیل.»

«فرض کن پنج شیلینگ به شما بدهم، بعدش چه؟»

آقای رایدر هود گفت: «خوب دیگه، برش می‌دارم.»

آموزگار دست در جیب فرورد و دوسکه نیم‌کرونی از جیب درآورد و در کف دست آقای رایدر هود نهاد که کنار در خانه‌ای ایستاد تا پیش از

پذیرش آنها، هر دو را آزمایش کند.

رایدرهود که دوباره راه افتاده بود گفت: «آقای رئیس دیگه دیگه، شما به وضع خاصی دارید، که خیلی خوب است. آدم پولداری به نظر می‌رسید و دست به پول دادنتون هم خیلی خوب است.» وقتی که پول‌ها را با دقت در جیب طرف دیگر کتش که دور از دسترس دوستش بود نهاد ادامه داد: «خب. این پولو واسه چی دادید؟»

«برای خودتان.»

رایدرهود که دربارهٔ يك چیز کاملاً آشکار بحث می‌کرد، گفت: «بله، اینو که خودم هم می‌دونم. البته اینو خوب می‌دونم که هیچ آدم عاقل و سالمی فکر نمی‌کند که من پولی رو که به دست آورده‌ام اونو دوباره از دست می‌دهم و کی می‌تونه اونو ازم بگیره. اما شما در برابر اون از من چه می‌خواهید؟»

بردلی این جواب را با حالتی آکنده از بی‌حسی، بی‌تفاوتی و با يك خودآگاهی خاصی داد: «من نمی‌دانم در برابر آن چه می‌خواهم. یا اگر چیزی در برابر آن بخواهم، نمی‌دانم چه چیز است.» که آقای رایدرهود این جواب را بسیار عجیب و خارق‌العاده یافت.

«شما با این ریبرن میانه خوبی ندارید.» بردلی ناگزیر این اسم را بر زبان آورد، گویی به زور ناچارش کرده بودند.

«نه.»

«من هم ندارم.»

رایدرهود سر تکان داد و پرسید: «برای همین بود؟»

«هم برای این بود و هم برای کار دیگر. کاری که باید با قرار و مدار قبلی باشد، و موضوعی که فکر آدم روی آن متمرکز شده باشد.»

آقای رایدرهود ابلهانه گفت: «این حرف از شما بعید است، آقای رئیس دیگه دیگه. نه بعید است. هیچ فایده ندارد این جور نگاه کنید که انگار خیال می‌کنید بعید نیست. من بهتون می‌گم که داره عذابتون می‌ده. شما رو عذاب می‌ده، شما رو می‌خوره، شما را سمی می‌کنه.»

بردلی بالبانی لرزان جواب داد: «این‌ها را که گفتید صحیح، بگویید بینم بی‌دلیل بوده است؟»

رایدرهود با صدای بلند گفت: «به لیره شرط می‌بندم که علنی داشته.»
«مگر خودتان نگفتید که آن مرد يك عالم فحش و بد و بیراه یا چیزهایی

از این قبیل بارتان کرد؟ عین همین را هم بارمن کرده است. این مرد از موی سر گرفته تا ناخن پاهایش از فحش و بد و بیراه ساخته شده. تو اینقدر ساده دلی که نمی‌دانی او و آن یکی دیگر درخواست شما را به پیشیزی نمی‌گیرند و سیگارشان را با آن روشن می‌کنند؟»

رایدر هود، که داشت خشمگین می‌شد، گفت: «به خدا قسم، بعید نیست دست به یه همچین کاری بزنند!»

«بعید نیست! حتماً این کار را می‌کنند. بگذارید یک چیز ازتان بپرسم. من غیر از اسمتان چیزهایی هم درباره‌تان شنیده‌ام؛ چیزهایی در باره‌ گافر هگزم. آخرین باری که دخترش را دیدید کی بود؟»

آقای رایدر هود، که در برابر سریع سخن گفتن آن دیگری کمی شل شده بود و از قدرت فکری‌اش اندکی کاسنه شده بود، دوباره گفت: «آقای رئیس دیگه دیگه، آخرین باری که دخترشو دیدم کی بود؟»

«بله. نه اینکه صحبت کردید. او را دیدید - هر جا می‌خواهد باشد؟»
 راگ به مدرکی که می‌خواست دست یافته بود، هر چند که آن را در دستی پلید گرفته بود. در حالی که شگفت زده به چهره هیجان زده نگاه می‌کرد، وانگار که می‌خواست به مبلغی پول بیندیشد، آهسته پاسخ داد: «از روز مرگ گافر تا حالا اونو ندیده‌ام - حتا یه بار.»
 «از نظر قیافه که او را می‌شناسید؟»

«گمونم می‌شناختم! از من کسی بهتر اونو نمی‌شناسه!»

«ضمناً با آن مرد هم آشنا هستید؟»

رایدر هود، کلاه از سر گرفته و ضمن خاراندن پیشانی و در حالی که ابلهانه به بازجویش نگاه می‌کرد، پرسید: «اون مرد کی باشند؟»
 «لعنت بر آن اسم! شما تا این حد از آن اسم خوشتان می‌آید که دل‌تان می‌خواهد آن را دوباره بشنوید؟»

رایدر هود، که آموزگار را زیر کانه به تنگنا انداخته بود تا در پناه این تملک پلید صفتانه یکبار دیگر به قیافه‌اش خوب نگاه کند، گفت: «اوه، اونوا اگه بین هزار نفر باشد می‌شناسمش.»

«شما - بردلی می‌خواست آرام بپرسد، و هر چند که صدایش در اختیارش بود، اما در مورد قیافه‌اش کاری از دستش بر نمی‌آمد - «تا حالا شده آن‌ها را باهم ببینید؟»

(راگ مدرک را با هر دو دست گرفته بود.)

«اونا رو، آقای رئیس دیگه دیگه، درست همون روزی که گافر رو از آب کشیدند بیرون با هم دیدم.»

بردلی شاید می‌توانست اطلاعاتی را از يك مشت آدم‌های فضول پنهان نگه‌دارد ولی نمی‌توانست آن سوال دوم را که هنوز در دل نگه‌داشته بود از این رایدر هود بیسواد و در عین حال تیز بین پنهان نگه‌دارد. راگه زیر کانه به خودش گفت: «اگه می‌خواهی جواب درست بشنوی پوست‌کننده حرف بزنی. من کسی نیستم که اول دستم رو رو کنم.»

بردلی در پی تلاش و ستیز بسا خود، پرسید: «خب با دختره هم بد رفتاری می‌کرد؟ یا جورى نشان می‌داد که نسبت به او مهر بان است؟» رایدر هود گفت: «جورى نشون می‌داد که با او فوق العاده مهر بونه، به خدا حالا من...»

موضوع عوض کردن وی امری طبیعی می‌نمود. بردلی به او خیره شده بود تا دلیل این کارش را دریابد.

رایدر هود، گریز زنان، گفت: «حالا دارم به اون فکر می‌کنم» زیرا این عبارت را جایگزین «حالا می‌فهمم که تو حسودی‌ات می‌شد» کرده بود، که درست همان چیزی بود که درس داشت؛ «شاید هم چون می‌دید من با دختره ایباغم، اونجوری با من بد تا کرد و بهم ظلم کرد»

پستی تایید این بدگمانی‌های این مرد، یا وانمود کردن به اینکه خود هم بد گمان است (چون واقعاً نمی‌توانسته است چنین اندیشه‌هایی داشته باشد) اندکی فراتر از آن هدفی بود که آموزگار در سر می‌پروراند. پلیدی توطئه چیدن با شخصی که حاضر بود آن داغ‌ننگ را بر پیشانی آن دختر بزند، وحتاً بر برادرش، تایید شده بود و کاملاً آشکار بود. وسعت هدف بیش از این‌ها بود. پاسخی نداد بلکه سر به زیر افکنده به راه خود ادامه داد.

با این پندارها و افکار کند و زحمت آفرینی که درس داشت نمی‌توانست بفهمد که از آشنایی با این مرد چه حاصل است و چه سودی برای وی در بر دارد. این مرد علت یا موضوع نفرتش را مورد تجاوز یافته بود، و این خود موضوعی درخور توجه بود؛ گرچه انتظار چنین چیزی نداشت، زیرا آتش خشم و نفرت سرگ آوری که در سینه خودش شعله‌ور بود در آن مرد نبود. آن مرد دخترک را می‌شناخت، و، بر حسب اتفاق با تصادف، ممکن است او را هم دیده باشد یا در باره‌اش چیزهایی شنیده باشد؛ این چیز دیگری بود، چون لازم می‌آمد که آدم تیز بینی داشته باشد. این مرد آدم بدی بود، و کاملاً

حاضر بود مزدوری اش کند، این هم چیزی بود، زیرا اوضاع و هدف خودش هم به اندازه کافی پلید بود، و اینطور می نمود که با تصاحب يك وسیله هم مشرب، هر چند که امکان دارد هرگز از آن استفاده نکند، می تواند روی حمایت مبهم آن حساب کند.

ناگهان ایستاد و بی مقدمه از رایدرهود پرسید که آیا می داند دختر کجا زندگی می کند؟ یقیناً نمی دانست. باز از رایدرهود پرسید که اگر از دخترک یا از ریرن که دارد به دنبال دخترک می گردد یا با او هم نشین شده است، بر حسب اتفاق، خبری به دست بیاورد حاضر است در برابر پرداخت حق الزحمه به او بدهد یا نه؟ واقماً حاضر است. او گفت: «با هر دو شان مخالف ام»، و این عبارت را با نفرت گفت و به این دلیل که هر دو شان بین او و معاشی که از راه عرق جبین به دست می آورد ایستاده اند و مزاحمش اند.

بردلی هدستون، پس از مقداری سخنوری در این مقوله، گفت: «پس دیری نمی گذرد که ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید، راه روستا از این طرف است و روزهم در پیش. دو چیزی که من غیر منتظره به آن رسیده ام.»
آقای رایدرهود پرسید: «اما، آقای رئیس دیگه دیگه، من نمی دانم شما را کجا پیدا کنم.»

«مهم نیست، من می دانم شما را در کجا پیدا کنم، به سد آ بگیر شما می آیم.»

آقای رایدرهود یکبار دیگر گفت: «اما، آقای رئیس دیگه دیگه، در آشنایی هایی که لب تر کردن نباشد، شانس هم نیست. بیایید لبی با هم تر کنیم، آقای رئیس دیگه دیگه.»

بردلی، ناپیدکنان، باوی به یکی از نزدیکترین میخانه ها رفت که بوی نای علف خشک و گاه کهنه از آن به مشام می رسید و محل آمد و شد چرخ ها، رحیت ها، سگک های لاغر و مردنی، انواع گوناگون مرغ و خروس ها و آدم های شب گرد و بزه ای بود که به جای غنودن در خانه به اینجا می آمدند تا به شیوه ویژه خود می بیارمند؛ و جایی بود که هیچ يك از این مرغ های شب گردی که پیرامون بار کثیف و گل آلود می گشتند با يك نگاه به این مرغ شب گرد پریشان خاطر پروبال تمیز نتوانستند دریابند که وی کثیفترین مرغ های شب گرد است.

آقای رایدرهود در پی ابراز محبت گاریچی مست که راهش از مقصد وی می گذشت بر توده سبدهایی که در آن گاری انباشته شده بود سوار شد و

درحالی که به پشت خوابیده و سر بر آن بسته‌ای که باخود به همراه آورده بود نهاده بود به مسافرتش ادامه داد. بعد از وی، بردلی دوباره از راهی که آمده بود بازگشت و اندك اندك از میان راه‌های تنگ و باریك گذشت و به مدرسه و خانه‌اش رسید. چون آفتاب بر آمد سر و روی شست و موها را شانه کرد، و غیر ارادی کت و جلیقه سیاهش را پوشید، کراوات سیاه رسمی‌اش را بست، و شلوار فلنل نمکی‌اش را به پا کرد، و آن ساعت نقره‌ای گران بها را در جیب آن نهاد و آن زنجیر محافظ را دور گردن پیچاند؛ يك شکارچی مکتبی که آماده شده بود روی به صحرا بگذارد، با کوله پشتی‌اش که بر پشتش تکیان می‌خورد و صدا می‌داد.

با وجود این احوال چون واقعاً بیش از موجودات بینوای روزگاران درد آور افسون شده بود، یعنی موجوداتی که خود از عدم امکانات ناشی از بیماری وحشت و وجود تأثیرات فوق‌العاده زیاد درد و شکنجه دیدن گله‌مندند، تحت تأثیر ارواح پلید شبی بود که به تازگی سپری شده بود. او تازیانه خورده و به شدت عرق کرده بود. اگر داستان این شکار جای آرام متن‌های انجیلی بردیوار نوشته را می‌گرفت، مرقی‌ترین استادان این دنیا، ممکن بود به هراس بیفتند و از این آموزگار بگریزند.

فصل چهل و پنجم

شرارت عمدی

آفتاب سر کشید، و همچنانکه براندن نور می‌پاشید، با گشاده دستی و مهربانی بر ریش و سبیل آقای لامل که بر سر میز ناشتایی نشسته بود، درخشندگی منشورگونه به وجود آورده بود. آقای آلفرد لامل نیازمند خبرهای خوش خاصی از بیرون بود، زیرا در باطن، به اندازه کافی اندوهگین بود و دردمندانه پریشان احوال به نظر می‌رسید.

خانم آلفرد لامل با سرورش روبه‌رو شد. این جفت حقه باز خوشحال، با آن پیوند آرامش بخشی که بین‌شان به وجود آمده بود و توانسته بودند بر سر همدیگر کلاه بگذارند، اندوهگین نشسته بودند و به رومیزی نگاه می‌کردند. در اتاق ناشتایی، با وجودیکه در قسمت آفتاب گیر خیابان سکویل قرار گرفته بود، وضع آنچنان اندوهبار بود، که هر يك از اعضای سوداگر خانواده وقتی از کرکره‌ها به بیرون می‌نگریست ممکن بود صورت حسابش را برایش به درون بفرستند و مصرانه بخواهند پرداخت شود. ولی، در واقع، بسیاری از سوداگران خانواده قبلاً چنین کاری را کرده بودند، بی‌آنکه به آن اشاره‌ای کرده باشند.

خانم لامل گفت: «به نظر من، از روزی که ما با هم ازدواج کرده‌ایم تو هیچ پول نداشته‌ای.»

آقای لامل گفت: «هر چیزی که تو آن را علت اصلی این امر می‌دانی، در واقع درست است. مهم نیست.»

آیا این امر مخصوص آقا و خانم لامل بود، یا در واقع هر جفت عاشق دیگری هم چنین مشکلی دارد؟ آن‌ها، در این بحث‌های زناشویی، هیچ وقت یکدیگر را مورد خطاب قرار نمی‌دادند، بلکه همیشه يك شخص غایب وجود داشت که بین آن دو استفرار می‌یافت و موضع می‌گرفت. شاید آن اسکلتی که در گنجه است بیرون می‌آید تا در چنین روزی که موضوع خانوادگی مطرح می‌شود با او سخن بگویند.

خانم لامل به اسکلت گفت: «من تا کنون هیچوقت پولی در این خانه ندیده‌ام، مگر همان درآمد سالیانه خودم. می‌توانم قسم بخورم.»
 آقای لامل به اسکلت گفت: «هیچ لازم نیست زحمت بکشید و قسم بخورید. یکبار دیگر، مهم نیست. تا حالا سابقه ندارد که درآمد سالیانه‌ات را در چنین حساب خوبی واریز کرده باشید.»

خانم لامل پرسید: «چه حساب خوبی! چه جوری؟»
 آقای لامل گفت: «این جور که اعتبار بگیری و خوب زندگی کنی.»
 شاید اسکلت از این پرسش و پاسخی که از سوی وی رد و بدل شده است خندیده باشد؛ ولی یقیناً خانم لامل خندید و آقای لامل هم همینطور.
 خانم لامل از اسکلت پرسید: «بعد قرار است چه اتفاقی بیفتد؟»
 آقای لامل به طرف مورد گفتگو گفت: «بعد نوبت درب و داغان شدن فرامی‌رسد.»

پس از این سخن، خانم لامل تحقیر آمیز به اسکلت نگاه کرد و - لیکن بی آنکه آن نگاه را به سوی آقای لامل بگرداند - سر را به زیر افکند.
 پس از آن، آقای لامل هم دقیقاً همان کار را کرد. و چون مستخدم با نان پرشته وارد شد، به درون انباری رفت و در را به روی خود بست.
 وقتی نوکر رفت، آقای لامل گفت: «سوفرونیا.» و بعد با صدایی بلندتر داد زد: «سوفرونیا!»
 «بله؟»

«لطفاً به من توجه کنید.» و آنقدر جدی به وی نگاه کرد تا زن توجه کرد، و او به سخنانش ادامه داد: «من می‌خواهم با شما مشورت کنم. یا الله، یا الله دیگر، طفره نروید. شما که از قرار و مدار می‌بستیم خبر دارید. قرار است که ما به خاطر منافع متقابل مان با هم کار کنیم، و شما خوب می‌دانید که من چه جور آدمی‌ام. اگر شما نبودید جمع مان اصلاً جمع نمی‌شد. حالا چه باید کرد؟ در تنگنا قرار گرفته‌ایم. چه باید کرد؟»

«برنامه‌یی ندارید که فرجی در کار پیدا شود؟»
 آقای لامل به منظور غور و اندیشه با ریش و سیبش ور رفت و بعد دست را نومیدانه بیرون کشید: «نه. ما در مقام آدم‌های حادثه‌جو ناگزیریم دست به قمار بزنیم تا شاید بتوانیم شاهد پیروزی‌هایی باشیم، و تا حالا که اقبال روی خوشی به ما نشان نداده است.»
 زن داشت می‌گفت: «شما چیزی ندارید، ...» که امر کرد سکوت اختیار کند.

«ما، سو فرونیا، ما، ما، ما.»

«ما چیزی نداریم بفروشیم؟»

«آه در بساط نیست. این مبل‌ها را در برابر قرص به یک یهودی فروخته‌ام و ممکن است فردا بیاید آن‌ها را بردارد ببرد، یا شاید همین امروز. گمان می‌کنم می‌خواست آن را زودتر از این ببرد، اما به خاطر فلجی آن را نبرد.»

«فلجی با او چکار دارد؟»

«اورا می‌شناخت. قبل از آنکه در چنگالش اسیر شوم، بهم هشدار داد. به خاطر یک نفر دیگر، آن روز نمی‌توانستم مجابش کنم.»
 «می‌خواهید بگویید که فلجی توانست نظر لطفش را به طرف شما جلب کند؟»

«ما، سو فرونیا، ما، ما، ما.»

«به طرف ما؟»

«منظورم این است که یهودی هنوز کاری را که باید بکند نکرده است و فلجی لطف کرده است کاری کند چند روزی دست نگه دارد.»
 «شما به فلجی اعتماد می‌کنید؟»

«سو فرونیا، من هیچوقت به کسی اعتماد نمی‌کنم. درست از وقتی که به شما اعتماد کرده‌ام دیگر به احدی اعتماد ندارم، عزیز دلم. ولی مثل اینکه اعتماد کرده‌ام و کار از کار گذشته است.»

آقای لامل که متقابلاً سخنان یاغیانۀ زن را که به اسکلت گفته بود به یادش آورده بود، از پشت میز بلند شد. شاید بهترین راه بود که لبخند و یکی دو نکتۀ سفیدی را که بر بینی‌اش پدیدار شده بود از او پنهان نگه دارد. قدم زنان، روی قالبی چرخ‌زده و به سوی قالیچه‌پیش بخاری آمد.
 اگر ما آن حیوان وحشی را با جورجیانا دمساز کرده بودیم، البته با وجود

این احوال؛ برای روغن ریخته نباید گریست.»

لامل همانطور که پشت به بخاری ایستاده بود پاچین پیژامایش را بالا می کشید و نگاه کنان به همسرش که رنگش پریده و به زمین خیره شده بود، این سخنان را بر زبان آورد. زن، که احساس بی وفایی و همینطور احساس خطر شخصی وجودش را فرا گرفته بود - چون از او می ترسید - حنا از دستش و حنا از چکمه هایش می ترسید، گرچه تا کنون دست به هیچ عمل خشونت باری نزده بود - بی درنگ کوشید خودش را در برابر وی تیره کند.

«آلفرد، اگر ما می توانستیم پول قرض کنیم...»

شوهرش حرفش را برید و جواب داد: «پول گدایی کنیم، پول قرض کنیم، یا پول بلدزدیم. سوفرونیا، به نظر ما همه اش یکی است.»
«بعد، می توانستیم این را به سلامت از سر بگذرانیم؟»
«بی تردید. یسک پیشنهاد اصیل و کاملاً عاقلانه، سوفرونیا، دو دوتا می شود چارتا.»

اما چون متوجه شد که چیزهایی را در سر می پرورانند، پاچین لباس خانگی را دوباره جمع کرد و زیر بغل گرفت و درحالی که با دست دیگر به ریش و سبیلش ور می رفت، خاموش به چهره زن نگاه کرد.
زن، که باقیایه ای تقریباً بیمناک نگاه می کرد، گفت: «آلفرد، این طبیعی است که در چنین وضع اضطراری خاصی که هستیم به پولدارترین و ساده اندیشترین آدم هایی که می شناسیم فکر کنیم.»
«همینطور است، سوفرونیا.»

«امکان دارد بتوانیم با آنها کنار بیاییم؟»

«یعنی چه چیزی ازشان بخواهیم، سوفرونیا؟»

زن یکبار دیگر در اندیشه فرو رفت، و مرد هم مثل دفعه پیش به وی زل زد.

مرد پس از يك سکوت بی حاصل صحبت را از سر گرفت: «البته، من بارها به باقیینها فکر کرده ام، سوفرونیا، ولی راه به جایی نبرده ام. آنها سخت در محافظت اند. آن منشی لعنتی بین آنها - آدم های دانا و زیرک - حایل می شود.»

زن که از این سخن شاد شده بود، و پس از مدتی غور و اندیشه، گفت:
«کاش می شد کلکش را کند.»

شوهر گوش به زنگ وی، با حالتی جانبدارانه، گفت: «حوصله داشته

باش، سوفرونیا.»

«کاش می‌شد که از سر راه برداشتن او رنگ خدمت به آقای بافین به خود بگیرد؟»

«حوصله داشته باش، سوفرونیا.»

«آل‌فرد، همین اواخر بود که گفتیم این پیرمرد تازگی‌ها خیلی بدگمان شده است.»

«وممسک، عزیزم، که برای ما موجب خیلی نومییدی است. با وجود این، باید حوصله به خرج داد، سوفرونیا، حوصله.»

زن حوصله کرد و بعد گفت: «مثلاً شاید بتوانیم روی عطوفتی که در او سراغ داریم انگشت بگذاریم. مثلاً وجدان من...»

«عزیزم، ما که خوب می‌دانیم وجدان یعنی چه. بله؟»

«مثلاً وجدان من شاید به من اجازه ندهد که چیزهایی که آن دختر متکبر تازه به دوران رسیده درباره‌ی خواستگاری منشی از او به من گفته است

در سینه نگه دارم. فرض کنیم که وجدان من به من حکم کند که من آن را به آقای بافین بگویم.»

لامل گفت: «من بدم نمی‌آید.»

«فرض کنیم که من این را جوری به آقای بافین بگویم که خیال کند که

نزاکت و شرافت من...»

«چه کلمات قشنگی، سوفرونیا.»

زن در حالی که تاکید خاصی روی عبارات داشت، سخنش را از سر

گرفت: «— که خیال کند که ادب و شرافت به ما اجازه نمی‌دهد در برابر کردار

مزدورانه و همچنین اهداف طرح ریزی شده‌ی منشی ساکت بنشینیم، و در عین

حال در ایدان و اعتمادش به کارمندان مورد اطمینانش خلل وارد آوریم. فرض

کنیم که من ناراحتی صادقانه‌ام را با شوهرم در میان گذاشته‌ام، و ایشان هم

بزرگوارانه گفته‌اند: سوفرونیا، شما وظیفه دارید که این موضوع را بی‌درنگ

به اطلاع آقای بافین برسانید.»

لامل، در حالی که پا به پا می‌شد، اظهار نظر کرد: «سوفرونیا، باز هم

می‌گویم که من از این نقشه خوشم آمده است.»

زن سخنش را پی گرفت: «شما گفتید که از او به شدت محافظت می‌شود.

من هم فکر می‌کنم همین‌طور است که شما می‌گویید. اما اگر این ماجرا به

بیرون کردن منشی‌اش بینجامد، یک جای کوچک به دست آمده است.»

«هرچه در چنته دارید بیرون بریزید، سوفرونیا. دارد خوشم می آید.»
«وقتی ما با این حقیقت غیر قابل انکارمان به او خدمت کردیم و توانستیم
چشمانش را باز کنیم تا از خیانت شخصی که به وی اعتماد کرده است آگاه
شود، در نتیجه ما هم حق به گردنش خواهیم داشت و هم اعتمادش را نسبت
به خودمان جلب کرده ایم. حال این نقشه مان کم یا زیاد کامیاب از آب در
می آید یا نه، باید صبر کنیم - چاره ای هم نیست - ببینم چه می شود.»
لامل گفت: «احتمالاً همینطور است.»

زن، با همان شیوه خون سردانه توطئه گرانه اش، پرسید: «شما فکر
می کنید غیر ممکن است جایگزین منشی بشوید؟»
«غیر ممکن نیست، سوفرونیا. باید کاری کرد حتماً تحقق پیدا کند. در
هر صورت ممکن است استادانه به نتیجه برسد.»

زن همانطور که به آتش خیره شده بود، با تکان سر منظور وی از آن
سخنان را دریافت، و اندیشمندانه، و در حالی که لحن صحبتش اندکی
شکل مسخره یافته بود، گفت: «آقای لامل، آقای لامل خوشحال می شوند
که هرچه در قدرت دارند انجام بدهند. آقای لامل، که خودش هم اهل حرفه
است و هم سرمایه دار، آقای لامل، که عادت دارند کارهای بسیار حساسی را
قبول کنند. آقای لامل، که ثروت کوچولوی مرا تحسین آمیز اداره کرده اند،
اما، بی هیچ تردید، شهرشان در مزیت پولدار بودنشان است، به دور از هر
فریبکاری و سوء ظنی.»

آقای لامل لبخند زد و حتا دست نوازش نیز بر سرش کشید. وی که از
طرح این نقشه یا برنامه بسیار شادمان و ذوق زده شده بود، همانطور که بالا
سر همسرش ایستاده بود، درباره اش اندیشه می کرد، چنین می پنداشت که
بینی اش واقعاً دو برابر آنچه تا کنون بوده بزرگ شده است.

متفکر ایستاده بود، وزن نیز آرام و بی حرکت نشسته بود و چند لحظه ای
به آتش خاکی رنگ نگاه می کرد. اما به مجردی که مرد لب به سخن گشود
با حرکتی پرهیزگاران خود را به عقب کشید و سر بالا آورد و به او نگاه کرد،
انگار که به یاد تزویر خودش افتاده بود، و ترسی که از دست یا پای آن مرد
داشت یکبار دیگر در او جان گرفته بود.

«سوفرونیا، به نظر من شما يك طرف قضیه را ندیده اید. شاید هم دیده
باشید، چونکه زن ها زن ها را درك می کنند. كلك خود دختره را هم باید
بکنیم؟»

خانم لامل سرش را تکان داد؛ «دختره جایش پیش آن‌ها خیلی قرص و محکم است، آلفرد، منزلت او را نباید با منزلت منشی حقوق بگیر مقایسه کنیم.»
لامل بالبخندی زیرکانه گفت: «اما آن بچه حتماً با هر دو ولینعمتش بی تکلف است. طفلکی حتماً توانسته است اطمینان هر دو ولینعمتش را جلب کند.»

سوفرونیا یکبار دیگر سرش را تکان داد.
شوهرش با لحنی تقریباً نومیدانه گفت: «خب! زن‌ها زن‌ها را درک می‌کنند. من زیاد اصرار نمی‌کنم. شاید اقبال ما در این باشد که کلک هر دو شان را بکنیم. که من باید به امور مربوط به اموال رسیدگی کنم و همسرم به امور مردم - یوهوا!»

زن، که سرش را یکبار دیگر تکان می‌داد، پاسخ داد: «آن‌ها با آن دختر هیچوقت دعوا نمی‌کنند. هیچوقت تنبیه‌اش نمی‌کنند. ما باید دختره را قبول کنیم، این را قبول کن.»

لامل که شانه خود را تکان می‌داد، گفت: «صحیح! باشد؛ اما همیشه یادت باشد که ما او را نمی‌خواهیم.»

خانم لامل گفت: «حالا، تنها سؤال مانده این است که من چه وقت باید دست به کار شوم؟»

«سوفرونیا، به این زودی نمی‌توانید دست به کار شوید. همانطور که بهتان گفتم، شرایط امور ما نومیدانه است و هر لحظه بیم آن می‌رود که از هم پاشد.»

«آلفرد، من فقط با آقا بافین باید روبه‌رو بشوم. اگر همسرش هم حاضر باشد، برنامه‌ها را همه نقش بر آب خواهد کرد. من می‌دانم که اگر همسرش هم حضور داشته باشد عصبانی کردن مرد منتفی می‌شود. و اما در مورد خود دختر - چون قرار است من اسرارش را برملا کنم، بنابراین او هم نباید حضور داشته باشد.»

لامل گفت: «نمی‌شود نامه نوشت و تقاضای وقت ملاقات کرد؟»
«نه، یقیناً نه، آن‌ها همگی از خودشان می‌پرسند چه شده که من نامه نوشته‌ام، اما من می‌خواهم غافلگیرش کنم.»

لامل پیشنهاد کرد: «تلفن کنید، و بگویید می‌خواهید او را تنها ببینید.»
«صلاح می‌دانم این کار را هم نکنم. این کار را به من واگذار کنید. کالسه که کوچک را امروز و فردا در اختیار من بگذارید، (شاید امروز

موفق نشدم) من به انتظارش می‌نشینم.»

هنوز زمانی از تصویب این برنامه نگذشته بود که هیکل مردانه‌ای از پشت پنجره گذشت و هم به درزد و هم زنگ را به صدا درآورد. لامل گفت: «فلجبی است، او مخلص شماست و به شما زیاد احترام می‌گذارد. هندوانه زیر بغلش بگذار تا از نفوذش بر مردیهودی استفاده کنیم. اسمش رباح است، از کارمندان پیزی و شرکاء» آقای لامل این عبارت را زیر لبی گفت تا بزاد فلجبی با آن گوش‌های تیزش بشنود، و ضمن اینکه از دو سوراخ کلید و سالن نگاه می‌کرد، به نوکرش دستور داد احتیاط را رعایت کند و خود آرام و بی‌سر و صدا بالا رفت.

خانم لامل که به گرمی با او رو به رو شده بود، گفت: «آقای فلجبی، از دیدنتان خیلی خوشحال شدم! آلفرد بیچاره من، که تا حالا نگران امورش بود، صبح زود از خانه بیرون رفت. آقای فلجبی عزیز، بنشینید.» آقای فلجبی عزیز نشست و خشنود (یا، از نحوه رفتار خودش ناخشنود) بود که از نظر ردیدن ریش و سبیل از وقتی که از محله آلبانی آمده است هیچ رشدی به وقوع نپیوسته است.

«آقای فلجبی عزیز، لازم به تذکر نیست که آلفرد بیچاره من خیلی نگران کارهایش است. چونکه به من می‌گفت که در این مشکلات موقتی که دام‌نگیر او شده وجود شما چقدر مایه آرامش خاطر اوست و شما واقعاً چه خدمت بزرگی در حقش انجام داده‌اید.»

آقای فلجبی گفت: «صحيح!»

خانم لامل گفت: «بله.»

آقای فلجبی که با قسمت تازه صندلی‌اش ورمی رفت، گفت: «نمی‌دانم، ولی گمان می‌کردم که لامل درباره کارهایش چیزی به کسی نمی‌گوید.»

خانم لامل، با احساساتی ژرف، گفت: «جز به من.»

فلجبی گفت: «راست می‌گویید؟»

«جز به من، آقای فلجبی عزیز. آخر، من هم‌رشم.»

آقای فلجبی گفت: «بله، من — من همیشه همین برداشت را داشتم.»

«اما در مقام هم‌ر آلفرد، آقای فلجبی عزیز، من می‌توانم کاملاً بدون اجازه و بی‌خبر از ایشان، که مطمئن‌ام شما با آن بصیرتی که دارید متوجه می‌شوید، از حضورتان تقاضا کنم آن خدمت بزرگی را که در حق‌شان کرده‌اید ادامه دهید، و یکبار دیگر از آن نفوذ شایسته‌ای که بر آقای رباح دارید از

او بخواهید مهلت بیشتری بدهند؟ من از شخص خود آلفرد، موقعی که توی خواب حرف می‌زد، شنیدم اسمش ریاح است، درست است؟»
 آقای فلجیبی، بالحن تقریباً غیرسازشکارانه‌ای که در مورد اسم توصیفی خودش به کار می‌برد، گفت: «اسم وام‌دهنده ریاح است، در سنت ماری ایکس. پیزی و شرکاء.»

خانم لامل که دست‌ها را با شدتی وحشیانه به هم زد، گفت: «اوه، بله! پیزی و شرکاء!»

آقای فلجیبی گفت: «دادخواهی...» و دیرزمانی مکث کرد که کلمه‌ای مناسب بیابد، که خانم لامل به‌دانش رسید و با ملاحظت تام گفت: «قلب زنانه؟»
 آقای فلجیبی گفت: «نه، جنس - همیشه چیزی است که مرد ناگزیر است به آن گوش فرا بدهد، و امیدوارم که این موضوع درباره‌ی من هم صدق کند. اما این ریاح آدم پلیدی است، خانم لامل؛ باور کنید.»
 «ولی نه آن‌گاه که شما با ایشان صحبت کنید، آقای فلجیبی عزیز.»

فلجیبی گفت: «به جان خودم که هست!»

«سعی کنید. یکبار دیگر سعی کنید، آقای فلجیبی خیلی عزیز. اگر اراده کنید، مگر چیزی هم هست که از عهده‌ی شما بر نیاید؟»

فلجیبی گفت: «متشکرم. بنده نوازی می‌کنید این‌را می‌فرمایید، من بدم نمی‌آید طبق خواسته‌ی شما دوباره پسا درمیانی کنم، اما البته من نمی‌توانم جوابگوی نتایج باشم. ریاح آدم کله‌شقی است و هر وقت بگوید فلان کار را می‌کند، واقعاً می‌کند.»

خانم لامل با صدای بلند گفت: «کاملاً اینطور است، و هر وقت هم که به شما بگویند که صبر می‌کنند، حتماً صبر می‌کنند.»

(فلجیبی در دل به خودش گفت: «عجب زن شیطان‌زرنگی است. من این راه را ندیده بودم، اما او به مجردی که آن را دید فوراً از همان راه وارد شد.»)

خانم لامل، با ادا و اطواری بسیار جالب توجه، ادامه داد: «در واقع، آقای فلجیبی عزیز، امیدواری‌های آلفرد را پنهان نکرده باشیم، آن هم از شما بی‌که دوست بسیار نزدیکشان هستید، در آینده‌ی دور امید می‌رود فرجی در افق کارش پیدا شود.»

این جمله برای فلجیبی مفتون‌انگیزی پیچیده می‌نمود، از این‌رو بر سر رسید: «چه چیزی پیدا می‌شود - ها؟»

«آقای فلجبی عزیزه، آلفرد همین امروز صبح، قبل از بیرون رفتن از خانه، به من گفتند که برنامه‌هایی در پیش دارند که ممکن است وضع ناپسمان فعلی‌اش را کاملاً عوض کند.»

فلجبی گفت: «راستی؟»

در این لحظه بود که خانم لامل دستمالش را هم به یاری گرفت: «اوه، بله! می‌دانید، آقای فلجبی عزیز-شمایی که درباره قلب انسانی و دنیا مطالعه می‌کنید- از دست دادن موقعیت و اعتبار، آن هم درست هنگامی که در اندک زمانی با قدرت اراده می‌شود تمام این ظواهر را دوباره برگرداند، چه مصیبتی خواهد بود.»

فلجبی گفت: «صحیح! خانم لامل، پس شما تصور می‌کنید که اگر لامل فرصت پیدا کند، فوراً راه می‌افتند؟» که بعد آقای فلجبی پوزش خواهان توضیح داد: «- این اصطلاح در بازار پول رایج است.»

«واقماً چرا! واقماً، واقماً بله!»

فلجبی گفت: «این شد يك حرف. فوری می‌روم و قرار ملاقات با رباح می‌گذارم.»

«خداوند عمرت دهد، آقای فلجبی خیلی عزیز!»

فلجبی گفت: «اختیار دارید.» زن با او دست داد. آقای فلجبی گفت: «دست يك خانم زیبا و بزرگوار همیشه پاداش...»

خانم لامل که علاقه‌مند بود هر چه زودتر از شرش راحت شود گفت: «عمل نجیبانه!»

فلجبی، که هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی، زبر بارسخنان ملاحظه‌کارانه نمی‌رفت، جواب داد: «من نمی‌خواستم این را بگویم، ولی شما خیلی تعارفی اید. اجازه می‌فرمایید من - يك كلمه (يك) - هم به آن اضافه کنم؟ صبح بخیر!»

«آقای فلجبی عزیز، من می‌توانم روی اقدام سریع شما حساب کنم؟» فلجبی، در حالی که از پشت سر به در اتاق نگاه می‌کرد و دست زن را محترمانه می‌بوسید، گفت: «شما می‌توانید روی آن حساب کنید.»

در واقع فلجبی در انجام فرامین ناشی از لطف خود در خیابان‌ها با چنان گام‌های سریعی پیش می‌رفت که در واقع می‌شد گفت که تمام ارواح نيك که خواهان مهربانی‌اند به پاهایش بال بخشیده بودند. حتا ممکن بود که در فلش جای گرفته باشند، زیرا هم خوشحال بود و هم سر حال. حتا آن گاه که به اداره حسابداری در سنت ماری ایکس وارد شد و لحظه‌ای آن را تهی

یافت وزیر پلنگان به خرامیدن پرداخت، صدایش طنین تازه داشت: «اوهوی، یهودا، چکار داری می کنی؟»

پیرمرد، با همان تمکین خاص خود پدیدار شد.

گفت: «اوهوی! قصد شرارت داری، جودی!»

پیرمرد کنجکاوانه نگاه کرد.

فلجبی گفت: «بله، مشغول بودی. ای بزهکارا ای فریبکارا بله! تو بدهی

لامبل را گرفته‌ای یا نه، هان؟ تو اصلاً آدم نمی‌شوی، نه؟ حتا یکدقیقه

نمی‌شود از تو غافل شده درست است؟»

پیرمرد که از نگاه و رفتار او با بش پی برده بود که هرچه زودتر باید

دست به کار بشود، کلاهش را از روی پیشخوان کوچک برداشت.

فلجبی گفت: «بهت گفته بودم که اگر دیر بجنبی و چشمت را خوب باز

نکته می‌کنی است از دستان در برود، گفته بودم یا نه؟ و اگر از چنگان

بگریزد به تو ضرر نمی‌رسد، می‌رسد؟ هیچ وثیقه‌ای گرفته‌ای، پول به اندازه

کافی دارد بهت بدهد؟ امان از دست تو یهودی!»

پیرمرد لحظه‌ای مردد و دودل ایستاد، انگار که منتظر بود دستورهای

دیگری صادر شود.

سرانجام آهسته پرسید: «باید بروم، قربان؟»

فلجبی گفت: «از من می‌پرسد برود یا نه؟ جوری از من می‌پرسد که

انگار با وظیفه خودش آشنا نیست! جوری از من می‌پرسد، که انگار چشم‌های

پیر و نیز بین‌اش - بله، مثل کارد برنده است - چوبدستی‌اش را که کنار در

گذاشته ندیده است!»

«بروم، قربان؟»

فلجبی به ریشخند گفت: «بروی؟ بله، برو، ناتی کن، یهودا!»

فصل چهل و ششم

تهمت و افترا بدنامی می آورد

فلجیبی مفتون، که در اتاق حسابداری تنهارها شده بود، کلاه را کج گذاشته و خرامان را می یافت، سوت می زد، کشوها را وارسی می کرد، و این سوی و آن سوی من گشت و همه جا را زیر و رو می کرد تا مدرکی دال بر اینکه او را می فریبند بیابد. لیکن چیزی نیافت.

فلجیبی در دل با خودش چنین گفت: «اگر من احتیاط نمی کردم، او اهل این نبود که کلاه سرم نگذارد.» پس از آن بایک تبختر کاهلانسه و در مقام سرورپیزی و شرکاء به خود حق داد عصایش را در چارپایه ها و جعبه ها فروبرد، بخاری را بهم بزند، و به همین حساب به کنار پنجره آمد و با آن چشمان ریزش از بالای کر کره پیزی و شرکاء به خیابان باریک نگاه کرد. از آنجایی که تمام حس ها را، جز یکی، از دست داده بود، ناگهان با کمک آن به یادش آمد که وی در اتاق حسابداری تنهاست و در ورودی هم باز است. راه افتاده بود برود آن را ببندد، که مبادا بر اثر این بی احتیاطی او را جزو افراد این دم و دستگاه به شمار بیاورند، که از سوی يك نفر که به طرف در می آمد متوقف شد.

این يك نفر همان خياط عروسكها بود، که سبد و چوبدستی اش را در دست گرفته بود. چشمان تیز بین دختر، پیش از آنکه آقای فلجیبی بتواند او را ببیند، فلجیبی را دیده بود، و نه پدیدار شدن دختر کنار در بلکه آن سر تکان دادن های وی هنگامی که چشمش بر او افتاد او را طوری مات و مبهوت کرده

بود که خیال داشت در را بر او ببندد. ولی دخترک پیش از آنکه آقای فلجی اقامی کند که نشان دهد کسی در خانه نیست، او را از این موهبت محروم ساخت و در اتاق حسابداری با وی روبه‌رو ایستاد.

میس‌رن گفت: «امیدوارم شما را سر حال ببینم، قربان. آقای ریاح هستند؟»

فلجی که مثل آدمی درمانده خود را روی صندلی انداخته بود، جواب داد: «گمان می‌کنم همین زودی بر گردند. ایشان بی‌خبر رفتند و مرا به‌طور عجیبی دو انتظار آمدنشان کاشتند. من شما را قبلاً ندیده‌ام؟»

میس‌رن پاسخ داد: «یکبار - اگر چشم‌هایتان را خوب باز کرده باشید.» که البته جمله شرطی اخیر را زیر لبی ادا کرد.

«موقفی که پشت بام بازی می‌کردید. یادم است. دوست‌تان چگونه بودند؟»

میس‌رن پاسخ داد: «انشاء‌الله که من بیش‌تر از یک دوست دارم. کدام دوستم؟»

فلجی، یک چشم بسته، گفت: «مهم نیست. هر دوستی که می‌خواهد باشد، همه دوست‌هایتان دوست‌های خوب و قابل‌معاشرتند؟»

میس‌رن که تا حدودی دست‌پاچه شده بود، این سخنان خوش‌وبش‌گونه را ناشنیده گرفت و در گوشه‌ای پشت در نشست و سبکش را هم روی دامنش نهاد. اندکی بعد، ضمن اینکه آن سکوت دیرپا و بردبارانه را می‌شکست، گفت: «معذرت می‌خواهم، قربان، اما من آقای ریاح را همیشه همین وقت‌ها می‌دیدم و معمولاً همین وقت‌ها می‌آمدم. من فقط می‌خواستم بسا دو شیلینگک ناقابل‌مقداری ضایعات بخرم. شاید شما بتوانید محبت کنید و آن را به من بدهید، تا من فوراً به سرکارم برگردم.»

فلجی، که سرش را به‌سوی او برگردانده بود، چونکه نشسته بود و چشمانش را در برابر چراغ گرفته بود و به‌هم می‌زد و دستش را روی صورتش می‌کشید، گفت: «من آن را به شما بدهم؟ ببینم، نکنه شما خیال می‌کنید که من اینجا یک کاره‌ام، بله؟»

میس‌رن گفت: «خیال می‌کنم؟ همان روز گفت که شما از بیدار»

«همان خروس سیاه پوش بهتان گفت؟ او که هر چه دلش خواست

می‌گوید.»

میس‌رن جواب داد: «خب؛ خودتان هم گفتید، یا لااقل جوری رفتار

کردید که نشان می‌داد از باب‌اید و دروغ هم گفتید.»

آقای فلجیبی، با تکان دادن خون سردانه و نفرت آمیزشانه، گفت: «این هم یکی از حقه بازی های اوست. وجودش را با حقه آفریده اند. به من گفت: «قربان، تشریف بیاورید پشت بام تا يك دختر خوشگل بهتان نشان بدهم. ولی من شما را ارباب صدا می زنم.» پس من هم رفتم پشت بام و آن دختر خوشگل را بهم نشان داد (دختری که آدم از دیدنش لذت می برد) و به من می گفت ارباب. نمی دانم چرا. حتم دارم خودش هم نمی دانست. چون ذاتاً از كلك زدن خوشش می آید.» فلجیبی پس از مدتی سکوت که می خواست بیندیشد چه عبارتی را بر زبان بیاورد، ادامه داد: «چونکه از حقه بازترین آدم های دنیا است.»

خیاط عروسك ها، که سرش را با هر دو دست گرفته بود، انگار که شکسته بود، بانگ بر آورد: «وای سرم! شما این ها را جدی نمی گوید.»
فلجیبی در پاسخ گفت: «جدی می گویم، خانم کوچولو. مطمئن باشید، جدی می گویم.»

این بدگویی نه تنها سیاست خودخواسته و اندیشمندانه ای بود که، هر وقت میهمانی سرزده بر سرش هوار می شد، فلجیبی درپیش می گرفت، بلکه جوابی بود به میس رن در برابر تیزهوشی زیاده از حد وی و نیز فرصتی مناسب برای معرفی خفیات آن یهودی پیر آن جور که او را می دید. «در مقام يك پیر مرد یهودی آدم بدنامی است، و به خاطر همین بدنامی رسول می گیرد و من به انداره پولی که به او می دهم کار ازش می کشم.» این بود عکس العمل عادی و اخلاقی فلجیبی به شیوه ای سوداگرازه، که مخصوصاً اینك که می پنداشت پیر مرد اسرارش را بر ملا ساخته است تیزتر شده بود. هر چند که در مورد آن اسرار، مخصوصاً اگر می خواست کسی را که از وی متفر است آزار بدهد، به هیچ وجه ناراحت نبود و آن را تکذیب نکرده بود.

میس رن باقیافه ای گرفته پشت در نشسته بود و اندیشمندانه به زمین می نگریست، و سکوت دیرپا و بردبارانه یکبار دیگر برقرار شده بود، که چهره آقای فلجیبی از مشاهده حرکت آدمی که از قسمت بالایی در دیده بود از کنار اتاق حسابداری می گذرد به هم خورد. در همین لحظه صدای حرکت پا زدن يك ضربه به گوش رسید، و اندکی بعد حرکت و ضرب زدن های بیشتر. چون فلجیبی توجهی نشان نداد، در سرانجام به آرامی باز شد و چهره خشك مرد کهنسال کوچولوی آرامی سرک کشید.

تازه وارد، بسیار مؤدبانه گفت: «آقای رباح؟»

آقای فلجی پاسخ داد: «من منتظر شام، قربان. مرا تنها گذاشتند و رفتند. من منتظرم هر لحظه از راه برسند. بهتر است بفرمایید بنشینید.»
مرد روی صندلی نشست و دستش را بر سر نهاد، انگار که پریشان‌اندیشی دچار آمده بود. آقای فلجی از گوشه چشم به او نگاه می‌کرد و انگار به آسودگی خاطر دست می‌یافت.

فلجی اظهار داشت: «روز خوبی است، قربان.»
پیرمرد خشکیده کوچولو طوری در لاک خود فرو رفته بود و در اندیشه‌های دردآور خود دست و پا می‌زد که سخنان فلجی را اصلاً نشنید تا اینکه صدای آقای فلجی از کنار او گذشت و از درهم بیرون رفت. بعد از جای پرید و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، قربان. مثل اینکه با من بودید؟»
فلجی اندکی بلندتر از پیش گفت: «من گفتم، روز خوبی است.»
«معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم. بله.»
مرد خشکیده کوچولو یکبار دیگر دستش را روی سرش نهاد و آقای فلجی نیز یکبار دیگر به آسودگی خیال رسید. وقتی آن آقا وضع نشستن‌اش را عوض کرد، فلجی لبخند زمان گفت: «گمان می‌کنم شما آقای توملو هستید؟»

مثل اینکه آن مرد خشکیده خیلی حیرت کرد.
فلجی گفت: «در خانه لامل افتخار صرف شام را باشم داشتم. حتا افتخار قوم و خویشی باشم دارم. در چه جای ناچوری با هم روبه‌رو شده‌ایم، آخر، آدم وقتی پایش را توی شهر (لندن) می‌گذارد هیچ نمی‌داند که ممکن است با چه آدم‌هایی رو به‌رو بشود. امیدوارم حالتان خوب باشد و خوشحال باشید.»
در لحن گفتار اخیرش شاید اندک اثری از گستاخی بود؛ از سوی دیگر، شاید فقط طبیعت و رفتار و خوش و بش کردن‌های آقای فلجی اینگونه بسوده است، آقای فلجی که کلاه به سر داشت روی چارپایه نشست و یک پایش را هم بر چارپایه‌ای دیگر گذاشت. آقای توملو که سر برداشته بود به طرف در می‌نگریست و در آن حالت همچنان باقی مانده بود.
اکنون توملو هوش بازیافته، که تازه می‌دانست چگونه فلجی مهربان را نادیده گرفته است، از نحوه رفتار خود سخت ناراحت شد. وی درست مثل همه افراد آقامنش دردمند شده بود. وی احساس می‌کرد که در برابر فلجی باید شق و ورق بایستد، از این روی ازدور در برابرش تعظیم کرد. فلجی از مشاهده این رفتار وی چشم‌ها را بیش از پیش ریز کرد. خیاط عروسک‌ها در

همان گوشه پیشین خودپشت درنشسته بود، چشم بر زمین دوخته بود و دست‌ها برسبد گذاشته و چو بدستی‌اش بین آن دو قرار داده بود، و به نظر می‌رسید که به هیچ چیز توجهی ندارد.

آقای فلجی که به ماعتش نگاه می‌کرد، زیر لبی گفت: «خیلی دیر کرده است، آقای توملو، ساعت شما چند است؟»

آقای توملو جواب داد: «ده دقیقه، از دوازده گذشته، قربان.»
آقای فلجی تایید کنان گفت: «کاملاً دقیق است، آقای توملو، امیدوارم کاری که شما اینجا دارید از کار من خوشایندتر باشد.»
آقای توملو گفت: «متشکرم، قربان.»

فلجی، همچنانکه با رضایت خاطر بسیار زیاد به توملو که نامه‌ناشده‌ای را با ترس و لرز روی میز می‌کوبید نگاه می‌کرد، چشم‌های ریزش را یکبار دیگر ریزتر از آن کرد که بود، و گفت: «من با آشنایی که با آقای ریاح دارم معتقدم که کاری که شما دارید نباید کار خوشایندی باشد. من این آدم را همیشه بیش‌زترین و مسمکترین آدم‌های لندن یافته‌ام.»

آقای توملو که ازدور تعظیم کرد این حرف وی را به این گونه تایید کرد، آشکارا عصبانی شده بود.

فلجی به سخنانش ادامه داد: «آنقدر که اگر به خاطر گل روی یکی از دوستان نبود، احدی مراحتایک دقیقه اینجانمی‌دید. اما اگر شما هم دوست‌های روز مبادا دارید، آن‌ها را از دست ندهید. من به این حرف معتقدم و به آن عمل می‌کنم.»

توملو منصف احساس می‌کرد که این عقیده را، صرف‌نظر از گوینده‌آن، باید پذیرد. زنده دلانه وارد گفتگو شد و گفت: «کاملاً صحیح می‌فرمایید، قربان، شما يك راه بزرگوارانه نشان می‌دهید.»

فلجی در پاسخ گفت: «خوشحالم که تاییدتان را به گوش می‌شنوم. آقای توملو، بر حسب اتفاق—» در این لحظه از جایش برخاست و به سویش آمد.—
«آن دوستانی که من در کنارشان ایستاده‌ام و از دست نمی‌دهم همان دوستانی‌اند که در خانه‌شان با سرکار ملاقات کردم! لامل‌ها، زن بسیارخوش‌مشربی است.»
«همین امروز صبح وقتی از من تقاضا کردند به اینجا بیایم و تا حد مقدور سعی کنم این آقای ریاح را که به آن‌ها پول قرض داده است از خر شیطان پایین بیاورم— که البته به دنبال معامله‌ی یکی دیگر از رفقا اندک نفوذی پیش این مرد دارم، ولی نه آنقدر که آن خانم خیال می‌کنند— و وقتی خانمی مثل ایشان

بامن صحبت می کنند و مرا آقای فلجی خیلی عزیز خودش صدا می زنند و اشک می ریزد. خوب دیگر، می دانید، چکار می توانم بکنم؟»

توملوفس کشان: «جز آمدن چاره ای نیست.»

فلجی گفت: «جز آمدن چاره ای نیست، من هم آمدم. ولی چرا...» دست درجیب کرد و درحالی که وانمود می کرد به اندیشه ای ژرف فرورفته است، ادامه داد: «چرا ریاچ بایستی از جای تکان بخورد و وقتی من به او گفتم که لاملها خواهش کرده اند که سند فروش تمام اسباب و اثاثیه شان را چندی نگه دارد و هیچ اقدامی علیه آنها نکند، و چرا بایستی به یکباره از جای بپرد و بگوید فوراً برمی گردد؟ و چرا بایستی مرا تا این اندازه معطل و به انتظار بگذارد؟ من هیچ سردر نمی آورم.»

توملوی بزرگوار، شوالیه ساده دل و ساده اندیش، در وضعی نبود که پاسخی بدهد و اظهار عقیده کند. وی بسیار شیمان و متأسف بود. برای نخستین بار در زندگی اش دست به یک عمل پنهانی زده بود، و آن را درست انجام نداده بود. وی در برابر این جوان معتمد به خود پنهانی وارد این ماجرا شده بود و آن هم فقط به این دلیل که راه وی باره و روش این جوان یکسان نبود. لیکن، این جوان مطمئن مقداری ذغال سرخ را بر سر حساسش نهاده بود. «ازتان معذرت می خواهم، آقای توملوف؛ می دانید. من با ماهیت اموری که در اینجا بده و بستان می شوند کاملاً آشنام. در اینجا من می توانم کمکی به شما بکنم و کاری برایتان انجام بدهم؟ شما بزرگوار به بار آمده اید و اهل سوداگری نیستید.» باز هم اندکی از آن گستاخی ممکن. «و شاید آدم معامله گر خوبی نباشید. چه انتظاری می توان داشت؟»

توملوف پاسخ داد: «من گذشته از اینکه آدم مجرب نیستم، معامله گر مجرب و خوبی هم نیستم، قربان، و خامی ام را از این بهتر نمی توانم توضیح بدهم. در واقع من خودم هم از وضعی که در این ماجرای که پایم را به این جا کشانده است دارم به خوبی آگاه نیستم. اما دلایلی هستند که مرا در پذیرش کمک شما به تردید می اندازند. من اصلاً دلم نمی خواهد از این پیشنهاد شما استفاده کنم. من استحقاق آن را ندارم.»

چه آدم خوب بچه صفتی با این کوره راه تقریباً نیم روشنی که در پیش گرفته است، و با این نوکی که در اندک جاهایی از این راه بر زمین می زند و دانه چینی اندک می کند، در این دنیا کلاهش پس معرکه است.

فلجی گفت: «بعید نیست اندکی کسر شأنتان می شود درباره موضوع

حرف بزنید - آن‌هم با آن تربیت آقامنشانه‌ای که داشته‌اید.»
 توملو در پاسخ گفت: «اینطورها هم که می‌فرمایند نیست، قربان. اینطور نیست. انشاءالله که من غرور واقعی را از غرور کاذب تمیز می‌دهم.»
 فلجیبی گفت: «من خودم، اصلاً غرور ندارم، و شاید آنقدرها هم آدم موشکافی نباشم که یکی را از دیگری تمیز بدهم. ولی این را می‌دانم که اینجا جایی است که حتی آدم‌های اهل معامله هم باید کاملاً حریف باشند و زرنگه، و اگر زرنگی من در اینجا می‌تواند برایتان مفید باشد، با کمال میل در اختیارتان هستم.»

توملو، که متزلزل شده بود، گفت: «شما خیلی لطف دارید. ولی واقعاً هیچ دلم نمی‌خواهد که...»

فلجیبی با نگاهی بدخواهانه میان حرفش دوید و گفت: «می‌دانید، من تا این حد خودخواه نیستم که تصور کنم که استرداد من در جامعه هم می‌تواند برای شما مفید باشد، ولی اینجا ممکن است باشد. شما از جامعه می‌گیرید و جامعه هم از شما، اما آقای ریاح جامعه نیست. در جامعه آقای ریاح در تاریکی زندگی می‌کند، صحیح است، آقای توملو؟»

توملو، که زیاد ناراحت شده بود، و در حالی که دست بر پیشانی‌اش می‌کشید، پاسخ داد: «کاملاً صحیح است.»

جوان مطمئن و مغرور ملتسانه از او می‌خواست بگوید چه کار دارد. توملوی بی‌گناه که انتظار داشت فلجیبی باشند چیزهایی که او بر ملا می‌کند شگفت زده شود، حتایک دقیقه با خود نمی‌اندیشید که هر روز امکان وقوع آن وجود دارد و می‌پنداشت که پدیده وحشت‌آفرینی است که در مسیر حرکت اعصار یکبار روی می‌دهد، برایش روایت کرد که چگونه دوست مرحومی داشته است، کارمند دولت، متاهل و صاحب‌عائلة، که پول خواسته بود تا با تعویض مقام به جاه و جلالی برسد، و او یعنی توملو، «به‌اعتباری که داشت» آن‌را فراهم آورده بود و نتیجه، که به نظر توملو اصلاً باور کردنی نیست، این شده است که او باید پولی را بازپرداخت کند که هرگز نگرفته است. چگونه، پس از گذشت سال‌ها، اصل پول را اندکی پرداخته است، و، توملو گفت: «همیشه ناگزیر بوده‌ام بسیار صرفه‌جویی کنم، چون درآمدی کاملاً معین دارم، که آن‌هم از سخاوت نجیب زاده است،» و بهره آن پول را با يك نیشگون دقیق از جانش کشیده است. و پس از گذشت سال‌ها چگونه وی به این نتیجه رسیده بود که این اولین و آخرین وام زندگی‌اش چیزی بدر

از يك زبان سه ماهه منظم نیست که باید پردازد، تا اینکه به نحوی از انحاء (اسمش) به دست آقای ریاح رسیده بود، که برایش اخطاریه فرستاده و از او خواسته بود تمام مبلغ وام را یکجا و تمام و کامل پردازد، و یا به پیامدهای وحشت آفرین آن تن در بدهد. هم این، ضمن اینکه بطور مبهم به پادمی آورد او را به اداره کشانده بودند برای «اقرار گناه» (آن جور که پادش می آمد عین همین کلمه را به او گفته بودند)، و هم اینکه چگونه باز او را به اداره دیگری کشانده بودند و زندگی اش را برای کسی بیمه کرده بودند که کارش با معامله شراب چندان نامربوط نبود، تا آنجا که بر اثر رویدادی قابل توجه در پادش باقی مانده است وی مردی بود که آمده بود يك ریولون ساخت ستراديواری، و همینطور عکسی از حضرت مریم بفروشد، ماحصل روایت گویشی آقای توملو بودند. و در خلال این روایات سایه کم رنگ سنیگزورت پلید پنهانی حرکت می کرد، که وام دهندگان پول دورا دور آن را در مقام يك تضمین ناپایدار از خود می رانند، و توملوی مورد تهدید قرار گرفته با چوب دستی پر زرق و برقش.

آقای فلجیبی با علاقه ای خاشعانه در خورد يك جوان متکی به نفس که قبلا از همه چیز آگاه بوده است به تمامی این روایت گوش فرا داد و، هنگامی که به پایان رسید، سرش را جدی تکان داد. فلجیبی گفت: «آقای توملو، من دوست ندارم، من از اینکه ریاح تمام پول را مطالبه کرده بدم آمده است. اما اگر سر رسید پرداخت آن رسیده است، باید پرداخت شود.»

توملو سر به زیر گفت: «اما، قربان، نمی شود پرداخت.»

فلجیبی جواب داد: «پس، می دانید، باید بروید.»

توملو آهسته پرسید: «کجا؟»

فلجیبی جواب داد: «به زندان.» که در برابر این پاسخ، آقای توملو سر بیگناهِش را بردست گذاشت و ناله پریشان احوالی و ابرو باختگی را سر داد.

فلجیبی، که به نظر می رسید دل و جرأت یافته است، گفت: «ولی امیدوارم این قضیه آنقدرها حاد نباشد که به این پیامد بینجامد. اگر به من اجازه بدهید، وقتی آقای ریاح می آیند، به ایشان بگویم که شما کی هستید و به ایشان می گویم که شما دوست من اید و به جای اینکه شما از طرف من حرف بزنید من از طرف شما حرف می زنم، من بهتر از شما می توانم این قضیه را

با يك اقدام معامله گرانه تمام كنم. ناراحت كه نمی شوید؟»
 توملو گفت: «خیلی ممنونم، قربان. با وجودی كه دريسك چنین وضع
 نومیدانه ای هستم، ولی جداً دلم نمی خواهد از لطف شما استفاده كنم. برای
 اینکه ناگزیر چنین می بندارم كه من - اگر بخوام خیلی ساده و پوست كنده
 گفته باشیم - من كاری نكرده ام كه در خور و سزاوار این لطف باشم.»
 فلجیبی، كه يكبار دیگر به ساعت مچی اش نگاه می كرد، زیر لبی گفت:
 «یعنی كجا رفته است؟ برای چه كاری ممكن است رفته باشد؟ آقای توملو، شما
 هیچ اورا دیده اید؟»
 «هیچوقت.»

«وقتی بهش نگاه می كنید يك يهودی تمام عیار را می بینید، اما از آن
 يهودی های تمام عیاری كه نمی شود باهاش كتار آمد. وقتی ساكت است خیلی
 بداست. اگر سكوت كند، می فهمم كه اوضاع خیلی پس است. وقتی وارد
 می شود بهش نگاه كنید، و اگر دیدید ساكت است بفهمید كه جای امیدواری
 نیست. دارد می آید - ساكت است.»

پس از این گفتار، كه توملوی بیچاره را به هر اس انداخته بود، آقای
 فلجیبی به سوی جای نخستین اش رفت، و پیر مرد به اتاق حسابداری وارد شد.
 فلجیبی گفت: «چه خبر است، آقای ریاح، من خیال كردم گم شده اید!»
 پیر مرد، نگاه كنان به مرد غریبه، بی حرکت برجسای ایستاد. وی كه
 می بنداشت از بابش می خواهد دستورهایی به او بدهد، گوش به زنگ ایستاد.
 فلجیبی آهسته تكرر كرد: «من واقعاً خیال كردم شما گم شده اید،
 آقای ریاح. خب، حالا دارم بهتان نگاه می كنم - اما نه، این كار را حتماً
 نكرده اید؛ نه، از شما بعید است چنین كاری كرده باشید!»

پیر مرد، كلاه به دست، دستش را بالا آورد و باقیافه ای اندوهگین به -
 فلجیبی نگاه كرد، كنجكاو كه چه بار سنگین دیگری را باید بر دوش بكشد.

فلجیبی گفت: «باور نمی كنم توانسته باشید با این عجله پیش از دیگران
 این برات را به خانه لامل داده باشید. بگوئید نداده اید، آقای ریاح.»

پیر مرد، آرام، پاسخ داد: «چرا، داده ام، قربان.»

فلجیبی بانگ بر آورد: «اوه، خدای من! وای، وای، وای بر من!
 خب امن می دانستم شما آدم سنگدلی هستید، آقای ریاح، اما هیچوقت فكر
 نمی كردم تا این حد سنگدل و پیر رحم باشید.»

پیر مرد، باناراحتی زیاد، گفت: «قربان، من طبق دستور كار می كنم.»

من که اینجا کاره‌ای نیستم. من نماینده رئیس‌ام و هیچگونه قدرت و اختیاری ندارم.»

فلجی، که از دراز شدن دست پیرمرد پنهانی خوشحال شده بود، با عملی واکنشی که انگار می‌خواست در برابر هیکل آن دو ناظر از خود دفاع کند پاسخ داد: «این را دیگر نگویید، حقه‌بازی معاملاتی‌تان را بگذارید کنار، آقای ریاح، شما اگر خواسته باشید حق دارید طلبتان را وصول کنید، اما بهانه‌های همکاران دیگرتان را نیاورید. لاف آن‌ها را برای من نیاورید. آخر، چرا، آقای ریاح؟ شما که می‌دانید من از همه چیز شما با خبرم و خیلی هم خوب می‌شناسمت.»

پیرمرد دامن لباده درازش را با دستی که آزاد بود گرفت و نگاهی دقیق به چهره فلجی انداخت.

فلجی گفت: «نه، نه، من از شما خواهش می‌کنم این لطف را در حق من بکنید، آقای ریاح، و اینقدر هم خودتان را به فروتنی نزنید، چونکه من می‌دانم که در زیر این عمل شما چه مصیبت‌ها نهفته است. نگاه کنید، آقای ریاح، این آقا، آقای توملو هستند.»

مرد یهودی به سوی او برگشت و تعظیم کرد. آن بره بیچاره هم در در جواب تعظیم کرد، مؤدبانه و بی‌مناک.

فلجی سخنانش را پی گرفت: «من که موفق نشدم شما را راضی کنم بتوانم به دوستانم لامل خدمت کنم ولی امیدوارم که بتوانم شما را راضی کنم به دوستانم (و در واقع قوم و خویشم) آقای توملو خدمت کنم. اما من تصور می‌کنم که اگر شما بخواهید اطفی در حق کسی بکنید، در حق من می‌کنید، و من از خواستن آن روی گردان نخواهم شد، و گذشته از این، من به آقای توملو وعده داده‌ام. حالا، آقای ریاح، این شما و آقای توملو. بهره‌هایش را به موقع پرداخته، واقساط اندکش را همیشه سر موقع پرداخته. حالا، چرا می‌خواهید آقای توملو زیر فشار بگذارید. شما که از دست آقای توملو شکایتی ندارید! چرا به آقای توملو فرصت نمی‌دهید؟»

پیرمرد به چشمان ریز فلجی نگاه کرد تا شاید اندکترین اثری از رحمت بر آقای توملو را در آن‌ها ببیند، که چنین اثری را ندید.

فلجی گفت: «آقای ریاح، آقای توملو قوم و خویش شما نیستند. شما نمی‌توانید به خاطر اینکه در این زندگی شما را آقا حساب کرده‌اند با ایشان کوس برابری بزنید و خودتان را به خانواده ایشان بچسبانید. اگر آقای توملو

از داد وستد خوششان نمی آید، مگر برای شما اهمیت دارد؟
قربانی آرام جواب داد: «بیخشیده ندارد. برای من کاملاً مسلم است.»
فلجبی گفت: «بفرما، آقای ریاح دیدید چه فشنگگ گفتید؟ یا الله! حالا
به خاطر من با آقای توملو کنار بیا بیده.»

پیرمرد یکبار دیگر نگاه کرد تا اثری از اجازت در قیافه وی ببیند و
این مرد نگون بخت را نجات بدهد. نه. آقای فلجبی اراده کرده بود او را
برزمین بگوید و نابود کند.

ریاح گفت: «خیلی مناسبم، آقای توملو، به من دستور داده اند. کسی به
من اختیار سازشکاری نداده است. پول باید پرداخت شود.»

فلجبی برای اینکه وضع کاملاً روشن شود، پرسید: «آقای ریاح،
منظورتان این است که پول تمام و کمال و نقداً پرداخت شود؟»

ریاح پاسخ داد: «تمام و کمال و فوراً، قربان.»

آقای فلجبی سرش را اندوهگین و دردمندانه برای آقای توملو تکان
داد، درحالی که با زبان بی زبانی خطاب به آن موجود محترمی که چشم بر زمین
دوخته و رو به رویش ایستاده بود می گفت: «چه بنی اسرائیلی حیوان صفتی
است این مرد!»

فلجبی گفت: آقای ریاح.»

پیرمرد یکبار دیگر چشم برداشت و به چشمان ریز چهره آقای فلجبی
نگاه کرد، و امیدوار بود که شاید آن اثری که چشم بر اهش بود پدیدار شود.
«آقای ریاح، هیچ فایده ای ندارد که من سعی کنم حقیقت را پنهان نگه
دارم. در مورد آقای توملو بگویم که ایشان از بک حامی بزرگی برخوردارند،
و خودتان هم اطلاع دارید.»

پیرمرد تأیید کرد: «اطلاع دارم.»

«خب، آن را رک و پوست کنده و معامله گرانه مطرح می کنم، آقای ریاح.
آیا شما واقعاً و کاملاً تصمیم گرفته اید (از نقطه نظر معاملاتی ناب و تمام عیار)
که یا آن پارتی بزرگ تضمین کنند یا آن پارتی بزرگ پول را بدهند؟»
ریاح، که قیافه اربابش را خوانده و موضوع را دریافته بود، پاسخ
داد: «کاملاً مصمم.»

فلجبی، با چرب زبانی عجیبی، گفت: «مثل اینکه شما اهمیت نمی دهید،
و اینطور که به نظر من می رسد لذت هم می برید، که بین آقای توملو و حامی
بزرگ کشمکش و حتا مناقشه روی دهد؟»

این سوال پاسخی نداشت، در نتیجه پاسخی نیامد. بیچاره آقای توملو، که از زمانی که پای قوم و خویش نجیب زاده اش به میدان این مهر که کشانده شده بود به وحشت روحی شدیدی دچار شده بود، آه کشان به رخاست پرود. ضمن اینکه دست تب آلوده اش را به فلجی می داد، گفت: «ازتان خیلی ممنونم قربان. شما خدمتی به من کردید که درخورش نبودم. متشکرم، متشکرم.»

فلجی پاسخ داد: «قابلی ندارد. در هر صورت توفیقی به دست نیامد، اما من قضیه را دنبال می کنم و باز هم با آقای ریاح صحبت می کنم!»

مرد یهودی برای نخستین بار او را مخاطب قرار داد و گفت: «آقای توملو خودتان را گول نزنید. امیدی برایتان باقی نمانده است. در اینجا انتظار رحمت نداشته باشید. شما پول را تمام و کمال پردازید، و اگر پول را فوری پردازید زیان سنگینی متحمل خواهید شد. چیزی به دست من ندهید، قربان. پول، پول، پول. پس از آنکه این سخنان را با لحنی مؤکد بر زبان آورد، سرش را مؤدبانه به سوی آقای توملو تکان داد، و آن مرد کوچولوی ارجمند روحیه باخته از آنجا رفت.

فلجی مفتون به چنان شوق و شادی و آفری دست یافته بود که وقتی دفتر حسابداری خلوت شد و کارش تمام شد، به طرف پنجره رفت و بر چارچوب کرکره خم شد و آهسته خندید، و همچنان به نوکرش پشت کرده. وقتی با آن قیافه تسکین یافته دوباره چرخید، نوکرش هنوز همانجا که قبلاً بود ایستاد و خیاط عروسکها و حشترزده در همان گوشه پشت در نشسته بود.

فلجی گفت: «او هوای آقای ریاح، شما وجود این خانم را از یاد برده اید و ایشان خیلی وقت است که اینجا منتظر شما هستند. لطفاً ضایعاتی را که می خواهند بهشان بفروشید و اگر مایل بودید برای اولین بار منصفانه رفتار کنید زیاد بهشان بدهید.»

وقتی که مرد یهودی ضایعاتی را که دختر آمده بود بخرد در سبدش می ریخت، وی ایستاده بود و چندی نگاه می کرد؛ امان حالت شادش یکبار دیگر برگشته بود ناگزیر شد پشت پنجره بخاند و روی به پنجره بایستد و روی چارچوب کرکره خم شود.

پیرمرد درگوشی و با قیافه ای خسته گفت: «بگیر، سیندرلای عزیز من. سبد پر شده است. خدا حفظت کند! زود بردار برو!»

میسرن گفت: «مرا سیندرلای عزیز خوردت صدا زن. ای مادر تعبیدی سنگدل!» وقتی می رفت انگشت اشاره کوچولویش را تکیه گمان رو به صورت

مرد تکان داد و آن را همان گونه سرزنش آمیز تکان داد که همیشه برای بچهٔ
شیطانی که در خانه داشت تکان می داد.
دختر گفت: «تو اصلاً مادر نعمیدی نیستی. تو گسرگک بیشه ای،
گسرگک شریرا و اگر روزی روزگاری شنیدم که لیزی عزیز من فروخته
شده و به وی خیانت شده است، می دانم چه کسی او را فروخته و به او خیانت
کرده است!»

فصل چهل و هفتم

آقای وگ پوزه آقای بافین را به خاک می‌مالد.

آقای ونوس، که در خواندن چند زندگینامه افراد مسك كمك کرده بود، شب‌ها اغلب در آلاچيق به‌طور حتم حضور می‌یافت. واقعه حضور يك مستمع دیگر برای شنیدن شگفتی‌هایی که وگ آن‌ها را بر ملا می‌کرد، پاه طبق معمول، يك آدم حسابگری که تمام گیني‌های پیدا شده در قسوری‌ها، دوکش‌های بخاری‌ها، آخورها، و انبارها و آشغال‌دانی‌ها را جمع می‌زده خوشحالی آقای بافین را به‌اوج رسانده بود؛ ضمن اینکه سیلاس وگ، که به نوبه خود دچار خلق و خوی حسادت آمیزی شده بود و در شرایط عادی ممکن بود نفرت و خشم را طوری در او برانگیزد که نگذارد آن مرد کالبدشکاف مورد لطف قرار گیرد، اکنون به مراقبت از مرد چنان علاقه‌مند شده بود. تا مبادا، اگر به‌حال خودش رها شود، اغوا شود و از آن سندی که نزد خود نگه داشته است سوءاستفاده‌ها این بکند. که از هر فرصتی که به‌دست می‌آمد استفاده می‌کرد و به آقای بافین نشان می‌داد که وجود این مرد به عنوان سوم شخص بسیار مطلوب است. آقای وگ نظر لطف دیگری نیز نسبت به وی نشان می‌داد. هر وقت کسی نشستی به پایان می‌رسید و لینعمت بلند می‌شد و می‌رفت، آقای وگ بی‌چون و چرا آقای ونوس را تا خانه‌اش بدرقه می‌کرد. تردیدی نیست که پیوسته تقاضا می‌کرد که باز هم سندی را که در آن نیم سهمی داشت ببیند؛ لیکن پیوسته می‌گفت که از هم‌نشینی آقای ونوس که بی‌خبرانه او را به آمدن به پیرامون کلر کنول اغوا کرده بود لذت شایانی می‌برد، وهم اینکه،

درحالی که قدرت اجتماعی آقای و. یکبار دیگر او را به رفتن به سوی آن نقطه جلب می‌کند، تقاضا دارد اجازه بدهد یکبار دیگر، بطور عادی، به آن سند اتفاقی کوچولو نگاهی اجمالی بیندازد. آقای وگگ در دنباله سخنانش اضافه می‌کرد: «چونکه من به خوبی می‌دانم، قربان، که آدمی با آن افکار لطیف شما حتماً دلش می‌خواهد که گه‌گاه و در هر فرصتی که پیش آید کنترل شود و تحت نظارت قرار گیرد، و من هیچ حق ندارم احساسات شما را نادیده بگیرم.»

زنگ زدگی ویژه‌ای که با روغن کاری‌های آقای وگگ هیچوقت از میان نمی‌رفت بلکه با صدایی دلخراش زیر پیچ می‌چرخید و در وجود آقای ونوس دیده می‌شد، اکنون بیش از هر زمان دیگر قابل دیدن شده بود. با کمک‌هایی که در شب‌های ادب و خواندن ادبیات می‌داد، یکی دو سه بار پا را از گلیم خود جوری فراتر نهاد که در صدد برآمد تلفظ‌های فوق‌العاده غلط آقای وگگ را یا تعبیرهای نادرست وی از بعضی از بخش‌های کتاب‌ها را تصحیح کند؛ بطوری که آقای وگگ ناگزیر شد روزها دوره کند و به جای اینکه شب‌ها ناگهانی غیرمنتظره سرش به سنگ بخورد جاده را قبلاً صاف و هموار کند و شب‌ها دچار نابسامانی نشود. با دیدن کوچکترین اشاره‌ای درباره‌ی امور کالبدشکافی مخصوصاً شکسته نفسی می‌کرد، و اگر استخوانی را بر سر راه خود می‌یافت، ترجیح می‌داد از آن فاصله بگیرد و از راه خود منحرف شود ولی از آن نامی نبرد.

از قضای روزگار یک شب آقای وگگ تلاش کنان در راه سنگلاخی از کلمات چند هجایی و در مجمع‌الجزایر کلمات دشوار گیر افتاد. از آنجایی که هر دقیقه لازم می‌آمد این کلمات را تلفظ کند و راه را با دشواری و احتیاط کامل طی کند، بنا بر این آقای وگگ صلاح دید که شرط احتیاط را هیچ از دست ندهد. آقای ونوس از این فرصت استفاده کرد و یک تکه کاغذ در دست آقای بافین گذاشت و انگشتش را بر لب خودش نهاد.

آقای بافین شب به خانه آمد و متوجه شد که کارت آقای ونوس لای کاغذ نهاده شده و این کلمات هم در آن نوشته است: «خوشحال می‌شوم افتخار دهید اوایل غروب این حقیر را ملاقات کنید تا درباره‌ی کار خودتان با شما صحبت کنم.»

درست پسینگاه روز بعد آقای بافین از پنجره‌ی مغازه آقای ونوس به قورباغه‌های خشک شده نگاه کرد و آقای ونوس را دید که آماده به آقای بافین نگاه می‌کند و اشاره می‌کند که آن آقا به درون مغازه‌اش بیاید. چون

این دعوت اجابت شده، از آقای بافین تقاضا شد روی چمبه‌ای پس از استخوان‌های گوناگون انسانی رو به روی بخاری بنشیند، که وی نیز در حالی که تحسین‌کنان اطراف خود را دید می‌زد چنین کرد. بخاری گرم و ملایم می‌سوخت، و چون هوای درون اندکی گرفته بود، اشیاء درون مغازه طوری به نظر می‌رسیدند که انگار، مثل خود آقای ونوس، چشم به هم‌زنان به وی می‌نگریستند. مرد فرانسوی، گرچه چشم نداشت، ولی از قافله عقب نیفتاده بود، بلکه با کم و زیاد شدن شعله آتش به نظر می‌رسید که چشم‌های نداشته‌اش را مثل سنگ‌های چشم مهره‌ای یا پرنده‌های چشم مهره‌ای به هم می‌زند. کودکان سرگنده هم ناگزیر شده بودند که ناشیانه دست به کار شوند و این منظره همومی را تکمیل کنند.

آقای بافین گفت: «می‌دانید، آقای ونوس، من وقت را از دست ندام.

آدمم.»

آقای ونوس تاکید کنان: «بله، تشریف آوردید، قربان.»

آقای بافین ادامه داد: «من از پنهان‌کاری خوشم نمی‌آید. لاف‌ها، سر-بسته نباشد. ولی حتماً دلیلی داشته‌اید که تا این حد اسرار آمیز کار کرده‌اید.»

ونوس پاسخ داد: «گمانم داشته‌ام، قربان.»

آقای بافین گفت: «خوب. مسلماً منتظر وگت نیستید؟»

«نه، قربان. من جز خودمان، انتظار کسی را ندارم.»

آقای بافین، که در آن گروه حاضر در مغازه آقای فرانسوی را و ابمادی که در حول و حوش آن نمی‌گشت پذیرفته بود، به پیرامون خود نگاه کرد و دوباره گفت: «فقط خودمان.»

آقای ونوس گفت: «قربان، قبل از اینکه به اصل موضوع بپردازیم، من باید از شما قول شرف بگیرم که این ماجرا کاملاً محرمانه بماند.»

بافین پاسخ داد: «اجازه بدهید کمی در معنی این عبارت تأمل کنیم. محرمانه تا چند مدت؟ محرمانه برای ابد یا یک روز؟»

ونوس گفت: «من از این سخن شما اینطور استنباط می‌کنم، قربان، که شما روی مسئله مهم فکر می‌کنید، و وقتی متوجه شدید، ممکن است دل‌تان نخواهد آن سر را پیش خودتان نگهدارید؟»

آقای بافین با قیافه‌ای احتیاط آمیز گفت: «بعید نیست.»

ونوس پس از چنگ زدن به موهای خاکستری‌نش به منظور هرچه بیشتر فکر کردن، جواب داد: «درست است، قربان، باشد، قربان. پس اجازه بدهید

جور دیگری بیان کنیم، من می گویم چه کاری با شما دارم، البته با اعتماد به به قول شرف شما که عکس العملی به خرج ندهید، وبدون اطلاع من اسمی از من نبرید.»

آقای بافین گفت: «حالا بهتر شد، من با این حرف موافقم.»

ونوس گفت: «پس به من قول شرف می دهید، قربان؟»

آقای بافین پاسخ داد: «دوست عزیز، قول می دهم، ولی دیگر نمی دانم که تو بدون اضافه کردن شرف قبولش داری یا نه. من در زندگی ام خاکروبه های بسیار جمع آوری کرده ام ولی تا حالا متوجه نشده ام که دو چیز را می شود از هم جدا گذاشت.»

این سخن آقای ونوس را اندکی شرمنده کرد، وی به تردید افتاد و گفت: «کاملاً صحیح است قربان.» و یکبار دیگر، پیش از آنکه دنباله سخنش را بگیرد، گفت: «کاملاً صحیح است، قربان. آقای بافین، اگر من اعتراف کنم که پیشنهادی به من شده است که به شما مربوط می شود، اما در واقع نمی بایستی به شما مربوط باشد، شما ضمن اینکه لطف می کنید و توجه کافی مبذول می دارید، اجازه می دهید به شما بگویم که در آن زمان من وضع فکری آشفته ای داشتم.»

مرد خاکروبه روبرو طلاپی، که دستانش را بر آن چوبدستی کلفش نهاده بود، و چانه اش را هم بردست ها، و از گوشه چشم و با بدگمانی می نگرست، سرش را تکان داد و گفت: «همینطور است، ونوس.»

«قربان، آن پیشنهاد عبارت بود از سرواستفاده از اعتماد شما آن هم تا بدان پایه که من بر خود واجب دیدم پیام و آن را با شما در میان بگذارم. اما، آقای بافین، من نمی دانستم، و ندانسته در آن گرفتار شدم.»

آقای بافین بی آنکه انگشت یا چشم تکان بدهد، یکبار دیگر سرش را تکان داد و با خونسری گفت: «همینطور است، ونوس.»

کالبدشکاف توبه گر ادامه داد: «من خود می دانم که قبلاً مایل نبوده ام، قربان، یا باید بگویم که همیشه خودم را سرزنش می کرده ام که از راه علم و دانش منحرف شده ام و به راه — می خواست بگوید «تبهکاری»، ولی صلاح دید خودش را تا این حد نکوبد، از این روی گفت: «وگی گونه افتاده ام.»

آقای بافین با همان نگاه زیرچشمی و با همان خونسردی پیشین پاسخ داد: «همینطور است ونوس.»

ونوس گفت: «و اما حالا، قربان، که با این خلاصه گویی ذهن تان را

آماده کرده‌ام، به شرح جزئیات می‌پردازم.» که با اختصار به شرح تاریخ همکاری یا توطئه دوستانه پرداخت و آن را واقعاً به توصیف کشید. آدم فکر می‌کرد که آقای بافین با شنیدن این روایت شگفت‌زده و خشمگین می‌شود یا به هیجان در می‌آید، اما جز عبارت پیشین چیزی از دهانش بیرون نیامد: «همینطور است، ونوس.»

آقای ونوس که با دو دلی سکوت گزیده بود، گفت: «حتماً شما را شگفت‌زده کرده‌ام، قربان؟»

آقای بافین مثل دفعهٔ پیش فقط جواب داد: «همینطور است، ونوس.» تا این زمان آن دیگری بود که به شگفت آمده بود. ولی با وجود این، چندان دیر نپایید. زیرا هنگامی که ونوس به موضوع کشفیات وگ و دیدن اینکه آقای بافین آن بطری هلندی را از میان خاکروبه‌ها بیرون کشیده بود، مرد رنگ باخت، طرز رفتار را عوض کرد، و فوق‌العاده ناراحت شد و (هنگامی که ونوس سخن را به پایان رساند) سرانجام با هیجانی کاملاً آشکار، لرزید و پریشان احوال شد.

ونوس، در پایان، روایت، گفت: «بالاخره، قربان، شما بهتر می‌دانید که چه چیزی در بطری هلندی است و چرا آن را بیرون کشیدید و برداشتید بردید. من ادعا نمی‌کنم که دربارهٔ بطری غیر از آن چیزهایی که دیده‌ام چیزی می‌دانم. چیزهایی که من می‌دانم این است: بالاخره من به حرفه‌ام افتخار می‌کنم (گرچه با يك کاستی وحشتناک همراه بوده است، که بر قلب و جسم اثر سوء می‌گذاشته است)، و قصد دارم که با این حرفه زندگی کنم. یعنی به عبارتی دیگر، به هیچوجه دلم نمی‌خواهد که از این راه حتا يك پشیز غیر مشروع به چنگ بیاورم، و برای اینکه ورودم به این کار غیرقانونی را جبران کرده باشم، به‌شما، به‌عنوان هشدار، اطلاع می‌دهم که وگ چیزی پیدا کرده است. من بر این عقیده‌ام که وگ را نباید با يك پول نسبتاً کم ساکت کرد، و این عقیده زمانی در من جان گرفت که دیدم به‌مجردی که از قدرتی که یافته آگاه شده است خیال دارد دارایی‌تان را از چنگ‌تان به در آورد. حالا آیا ارزش این را دارد که این مرد را با دادن هر مقدار پولی ساکت کنید یا نه، چیزی است که شما باید تصمیم بگیرید و بر اساس آن اقدام کنید. تا آنجایی که به من مربوط است. من پولی نمی‌خواهم. اگر از من بخواهند بیایم حقیقت را بیان بکنم، حقیقت را خواهم گفت، اما دلم نمی‌خواهد بیش از آنچه که حالا کرده‌ام کار دیگری بکنم.»

آقای بافین، که دست او را سخت در چنگال خود گرفته بود، گفت: «مشکرم، ونوس! ممنونم، ونوس، ممنون، ونوس!» بعد برخاست و لرزان در مغازه کوچک قدم زد، و گفت: «اما گوش کن، ونوس!» ولی چون دوباره نشست، خود را اندک‌اندک باز یافت. «اگر ناچار شوم و گت را بخرم، چون تو پایت را کنار می‌کشی، من نمی‌توانم پول کمتری به او بدهم - گمان می‌کنم قرار بوده است پول نصف شود، هان؟ نصف و نصف به اندازه هم؟»

ونوس پاسخ داد: «قرار بود نصف کنیم، قربان.»
«در عوض او همه پول‌ها را به جیب خواهد زد. اگر بیشتر ندهم، آن مبلغ را باید بدهم. چون تو بهم گفته‌ای که سگ بی‌وجدان و آدم آزمندی است.»

ونوس گفت: «بله، است.»

آقای بافین، پس از چندی که به آتش خیره شد، مدبرانه گفت: «ونوس، تو فکر نمی‌کنی - یعنی به نظر تو - بهترین راه این است که تو وانمود کنی که هنوز هم با او هستی تا آن پول به و گت داده شود، و بعد سهمی که به تو می‌رسد از او بگیری و آن را دوباره به من برگردانی؟»

ونوس جدی گفت: «نه، قربان، چنین کاری نمی‌کنم.»

آقای بافین گفت: «نمی‌خواهی جبران کنی؟»

«نه؛ قربان، من بعد از آنکه اقلانه درباره‌اش فکر کردم به این نتیجه رسیدم که برای اینکه بتوانم جبران کنم و از این میدان به در بروم بهتر این است که درباره پا به میدان بگذارم.»

آقای بافین حیرت زده گفت: «او هسوم! وقتی شما می‌گویید میدان، منظورتان...»

ونوس، با لحنی جدی و مختصر، گفت: «منظورم حق است.»

آقای بافین، کنار بخاری آزرده‌خاطر و اندیشه‌کنان، گفت: «به نظر من حق با من است، اگر حقی وجود داشته باشد. من بیش از دربار سلطنتی استحقاق دریافت پول‌های پیرمرد را دارم. مگر این دربار برای او جز مالیات شاهی چیز دیگری بوده است؟ در صورتیکه من و همسر، کلاً و با تمام وجود وقف خدمت او بوده‌ایم.»

آقای ونوس، سر بردست‌ها نهاده، و بر اثر تفکر فراوان درباره آزمندی آقای بافین به مالیخولیا دچار آمده، فقط برای اینکه خودش را در شکوه و والایی آن مقدار اندیشه غرق کند نالان در دل گفت: «آن زن نه آن زمان

می‌خواست چنین باشد و نه او را چنین پندارند.»

آقای بافین با لحنی رقت‌آور پرسید: «اگر قرار باشد این اندک پولی که به من رسیده است بدهم و افراد را بخرم، پس چگونه باید زندگی کنم؟ و آن را چگونه حفظ کنم؟ پولم را چه وقت باید آماده کنم؟ چه زمان پیشنهاد معامله کنم؟ شما به من نگفته‌اید که چه وقت خیال هوار بر سرم دارد.»

ونوس توضیح داد که تحت چه شرایطی و به چه دلیل هوار شدن بر سر آقای بافین به همدۀ تمویق افتاده است تا اینکه آن تپه‌ها تمامی برداشته و هموار شوند. آقای بافین با دقت گوش فرا داد. بعد با اندک نور امیدی که در دلش سوسو زده بود گفت: «پس با این حساب در اصالت و صحت و تاریخ این وصیت نامه شیطانی و لعنتی تردیدی نیست؟»

آقای ونوس گفت: «به هیچ وجه.»

آقای بافین، با لحنی استهزاء آمیز، پرسید: «فعلاً کجا ممکن است نگهداری شود؟»

«در اختیار من است، قربان.»

وی با علاقه شدید بانگ بر آورد: «راست می‌گویید؟ ونوس، گوش کنید، آیا در برابر پرداخت مبلغ عادلانه که موزد موافقت قرار گیرد، حاضرید آن را در آتش بیندازید؟»

ونوس در جواب گفت: «نه، قربان؛ حاضر نیستم.»

«حتا به من هم نمی‌دهید؟»

آقای ونوس گفت: «چه فرق می‌کند. نه، قربان.»

مرد خاگرو به روب طلایی ظاهراً هنوز خیال داشت سئوالاتش را پی گیرد که صدایی از بیرون به گوش رسید که به سوی در نزدیک می‌شد. ونوس گفت: «هیس اوگ دارد می‌آید آقای بافین، بروید پشت سر آن تمساح‌نوی آن گوشه قایم بشوید و شخصاً درباره‌ی ایشان قضاوت کنید. هر وقت از اینجا رفت شمع را روشن می‌کنم؛ نور شعله آتش کافی است؛ اوگ با تمساح کاملاً آشناست و آن را خیلی دیده است و توجه خاصی به آن نمی‌کند. آقای بافین، پاهایتان را بکشید تو، فعلاً که یک جفت کفش کنار دم تمساح می‌بینم. سرتان را کاملاً پشت آرواره‌اش کشید و پنهان کنید، آقای بافین، آنجا راحت خواهید بود؛ پشت آرواره بازش خیلی جا هست. کمی گرد و خاک رویش گرفته ولی رنگش با شما جور در می‌آید. جایتان راحت است، قربان؟»

آقای بافین فقط توانست با نالیدن جواب مثبت بدهد که اوگ تاپ

و ثوب کنان وارد شد. وی با شادی ویژه‌ای گفت: «شريك، چطوری؟»
 آقای ونوس پاسخ داد: «بد نیستم. حال زیاد تعریف ندارد.»
 وگگ گفت: «وا- قعاً! متأسفم: شريك، که حالتان هنوز خوب نشده، اما
 این روح برای این کالبد خیلی زیاد است، مهم هم همین است. راستی کالایمان
 در چه وضعی است، شريك؟ قرص و محکم، شريك؟ همینطور است یا نه؟»
 ونوس پرسید: «می‌خواهید آن را ببینید؟»
 وگگ، ضمن مالیدن دست‌ها، گفت: «اگر لطف کنید، شريك، دلم می-
 خواهد متفقاً آن را ببینیم. یا، یا بقول شاعر که چندی پیش از آن يك تصنيف
 ساخت:

خواهانم که با چشمان خودت آن را ببینی
 و من نیز با چشمان خودم خواهم دید.»

آقای ونوس پشت‌اش را بر گرداند و کلید را چرخاند، سند را که همان
 گوشه همیشه در دسترس نگه داشته بود آورد و به‌وی ارائه داد. وگگ گوشه
 دیگر سند را در دست گرفت و بر همان جایی نشست که آقای باغین آن را
 ترك کرده بود، و به آن نگاه کرد. وی آهسته و ناخواسته در حالی که نمی‌خواست
 گوشه‌ای را که گرفته است رها کند، گفت: «خیلی خوب، قربان، خیلی خوب!»
 و وقتی که شريكش یکبار دیگر پشت کرد و کلیدش را دوباره چرخاند آزمندانه
 به دوستش نگاه کرد.

ونوس، که یکبار دیگر روی صندلی پایه کوتاه‌اش پشت پیشخوان
 مغازه می‌نشست، گفت: «مثل اینکه چیز تازه‌ای نبود؟»
 وگگ جواب داد: «چرا، قربان، بود. امروز صبح چیز تازه‌ای بود.
 آن پیرمرد غارتگر و خسیس...»

ونوس، ضمن اینکه نگاهی سریع و کوتاه به سوی چانه يك و دومتری
 تمساح می‌انداخت، گفت آقای باغین؟»

وگگ، که خشم صادقانه‌ای بر وجودش چنگ انداخته بود، فریاد بر آورد:
 «آقا توی سرش بخوردا باغین کثیف! همان روباه غرغروی ولگرد، قربان،
 که امروز صبح توی حیاط دل می‌گشت تا اموال ما را به جیب بزند، که با
 دیوانه دیگر، جوانکی به اسم سلاپی، همراه بود. گوش کن، وقتی بهش می-
 گویم: «جوان، اینجا چکار داری؟ اینجا حیاط خصوصی است»، نامه‌ای که
 یکی دیگر از آدم‌های حقه‌باز باغین نوشته است بیرون می‌آورد، همان یکی
 که از وقتی که آمده من از چشم افتاده‌ام، و می‌گوید: «این نامه به سلاپی

اختیار می‌دهد که به بار کردن گاری‌ها نظارت کند و مواظب کارها باشد.» به نظر من که خیلی ناراحت کننده است، مگر نه، آقای ونوس؟»
 ونوس گفت: «یادتان باشد، او هنوز از ادعای ما بردارایی خبر ندارد.»
 وگگ گفت: «پس اشاره‌ای باید کرد، اشاره‌ای شدید که تخم وحشت در دلش بکارند. تو بگو هی از يك متر می‌جهد بالا. این بار فعلاً کاری به کارش نداشته باش، ببینیم دوباره با این اموال ما می‌خواهد چکار کنند؟ گوش کن چی دارم بهتان می‌گویم، آقای ونوس. اوضاع از این قرار است: من باید بافین بسازم و بر اعصاب مسلط باشم والا بزودی می‌ترکم. وقتی بهش نگاه می‌کنم نمی‌توانم خودم را بگیرم. هر وقت که او را می‌بینم دست‌ها را توی جیبش کرده، مثل اینکه دست‌هایش را توی جیب من کرده. هر وقت با پول‌هایش بازی می‌کنه و صدای جرینگ پول‌ها را می‌شنوم، فکرمی‌کنم که صدای بازی کردن با پول‌های خودم را می‌شنوم. آدم خون خورش را می‌خورد.» بعد آقای وگگ که سخت خشمگین شده بود گفت: «نه، از این هم بدتر. حتا پای چوبین هم تحمل این چیزها را ندارد!»

ونوس گفت: «اما، آقای وگگ، خود شما معتقد بودید که تا تپه‌های آشفالی تمام نشده. کاری به کارش نداشته باشیم.»
 وگگ در پاسخ به این سخن گفت: «اما این را هم گفتم که اگر مشاهده شد کارهایی روی اموال می‌کند، باید تهدیدش کرد و به او فهماند که او هیچ حقی بر آنها ندارد و باید برده‌اش باشد. من این حرف را زده بودم، آقای ونوس؟»

«چرا، مسلماً، آقای وگگ.»

وگگ، که با این تأیید فوری ذوق زده شده بود، تأییدکنان گفت: «بقول شما، چرا، مسلماً شریک. خیلی خوب. من گمان می‌کنم که گماشتن یکی از آدم‌های دیوانه‌اش برای نظارت بر کارهای حيله گرانه‌اش است. و همین عمل وی بالاخره کاری به دستش می‌دهد.»

ونوس گفت: «من باید اعتراف کنم که آن شب که بطری هلندی را پیدا کرد و برداشت، تقصیر شما نبود، آقای وگگ.»

«بارک الله، گل‌گفتی، شریک! نه، تقصیر من نبود. حقتش بود بطری را ازش گرفته بودم. هیچ فکرمی‌کردید که مثل دزدها توی ناریکی بیاید، لای آشفال‌هایی کندوکاو کند که بیشتر مال ماست تا مال او (چون می‌فهمد که اگر ما را درست و حسابی نخرد، نمی‌گذاریم يك ریگش به او برسد) و از دل

آن‌ها يك چيز بردارد و برود؟ نه، اصلاً نمی‌شد فکرش را کرد. نازه، برای همین يك کارش هم پوزه‌اش را باید به خاك مالید!

«آقای وگ، این کار را چه جوری می‌کنید؟»

آن مرد محترم پاسخ داد: «پوزه‌اش را به خاك بمالم؟ گمان می‌کنم آشکارا بهش توهین بکنم. و، اگر توی چشم‌هايم نگاه کند و جرات کند يك کلمه جواب بدهد، بی‌آنکه مجالی بهش بدهم نفس بکشد چنان جوابی بهش بدهم که کیف کند؛ اگه يك کلمه ديگه از دهنت دربیاد، پیرسگ آشفالی، مثل گداها می‌اندازمت بیرون!»

«آمدیم و حرفی نزد، آقای وگ.»

وگ پاسخ داد: «در آن صورت، مسا بی هیچ دردسری به توافقی رسیده‌ایم، و من او را می‌شکنم و می‌اندازمش بیرون، آقای ونوس. يك افسار بهش می‌زنم و سفت می‌بندم و می‌رانم. حضرت آقا، این خاک‌روبه‌ای پیر را هر چه بیشتر برانی‌اش بیشتر پول بهت می‌دهد. و من می‌خواهم هر چه بیشتر پولدار بشوم، آقای ونوس، این را بهتان قول می‌دهم.»

«شما خیلی کینه توزانه حرف می‌زنید، آقای وگ.»

«کینه‌توزانه، قربان؟ به خاطر اوست که من هر شب پشت سرهم سقوط کرده و رو به زوال گذارده‌ام؟ به خاطر دل‌ولدت اوست که همه شب توی خانه نشسته‌ام، درست عین يك چوب بازی بولینگ، نشسته‌ام توی سرم بزند، یا هر چه دم دستش برسد، باگویی - یا با کتاب - یا هر چیزی که حضرت آقا دم دستش باشد، توی سرم بزند؟ چرا، من که صد بار از او بهترم، قربان، پانصد بار!»

آقای ونوس، شاید از آنجایی که بدخواهانه و عمداً می‌خواست او را به گفتن بدترین حرف‌ها برانگیزند، جوری به او نگاه کرد که انگار باور نمی‌کرد او بتواند دست به چنین کارهایی بزند.

وگ، در منتهای شرارت و درحالی که بسا دست محکم بر پیشخوان می‌کوبید، گفت: «چه؟ آیا بیرون همین خانه‌ای که حالا این آدم نازه به‌دوران رسیده و کرم این زمانه آن را اشغال کرده است نبود که من، سیلاس وگ، که پانصد بار بهتر از او هستم، در هر آب و هوایی می‌نشستم و منتظر بودم پیغام یا مشتری از راه برسد؟ آیا بیرون همین خانه نبود که من، وقتی اولین بار او را دیدم، که با کپکپه و دبدبه از این جا می‌گذشت، داشتم تصنیف‌های یکی يك شاهی می‌فروختم تا معاشم را بگذرانم؟ و حالا من باید در گرد و

خاكها دراز بکشم تا او از روی من بگذرد؟ نه!»

بر قیافه زشت و ترس آور مرد فرانسوی در برابر پر تو شعله آتش نیشخندی دیده می شد، انگار که با خود می پنداشت که چند هزار از این آدم های بدگوی و خائن در برابر آدم های خوشبخت صف آرایی کرده اند، وانگار به این سبب که مخصوصاً به گفته های آقای وگ پاسخ گفته باشد. انسان چنین می پنداشت که آن کودکان سرگنده با آن تلاش ها و استسقای شان یورش می بردند تا با بنی آدمیانی تصفیه حساب کنند که ولینعمت های شان را با اینگونه اعمالشان به آدم های زیان آور بدل می کنند. آن آرواره یکی دو متری تمساح هم گویی با خود چنین می پنداشت: «در قرون گذشته در ژرفنای باتلاقها نیز عین همین ماجراها روا بود و می گذشت.»

وگ، که احتمالاً اندک توجهی به گفتارهای پیشین خود داشت، گفت: «و اما در باره آن قیافه گویای شما، آقای ونوس، که می گوید من ابله تر از حد معمولم. شاید من عنان اختیار را طوری از دست داده بودم که خیلی زیاده گویی کرده ام. بی خیالش باشید! گذشته ها گذشته، قربان! من به دیدن شما آمده ام، و اوضاع هیچ فرقی نکرده است. برای اینکه، به قول شاعر که می گوید: البته به شرطی که هر جا اشتباه گفتم تصحیح کنید، قربان.»

وقتی قلب آدمی از غصه مالا مال شده است

چون ونوس بیاید غبار اندوه می رود

همچون نوای نی، ای شیرین زبان، قربان، ای شیرین زبان

به ما روحیه می دهی، و گوشمان را هم نوازش.»

شب بخیر، قربان.»

ونوس گفت: «آقای وگ، در باره سهم خودم در برنامه ای که طرح کرده بودیم، به همین زودی ها یکی دو کلمه با شما صحبت می کنم.»
وگ پاسخ داد: «من در اختیار تانم، قربان. ضمناً خاطر مبارکتان مستحضر باشد که من آن دماغ به خاك مالیدن را فراموش نکرده ام، و مخصوصاً به خاك مالیدن دماغ با فین خا کرو به ای. وقتی دماغش را به خاك مالیدم، کاری می کنم بادمست خودش دماغش را روی خاك بکشد، آقای ونوس، آنقدر بکشد که از روی زمین جرقه بلند بشود.»

وگ با این وعده مطلوب ناپ و توب کنان از مغازه بیرون رفت و دزد را پشت سر خودش بست. ونوس گفت: «صبر کنید تا شمع را روشن کنم، آقای با فین، تا راحتتر از آنجا بیرون بیایید.» بنابراین، يك شمع روشن

کرد و آن را بالا گرفت، و آقای بافین از پشت آرواره‌های باز تمساح بیرون آمد و چنان قیافه غمزده و افسرده‌ای داشت که نه تنها انگار تمساح از این همه مزاح‌ها از خنده روده بر شده است بلکه از ته قلب به آقای بافین خندیده است.

آقای بافین، که هنگام بیرون آمدن سر و دستش را تکان می‌داد و مجرد و خاك از تن می‌گرفت، چونکه تمساح غبار گرفته بود، گفت: «عجب غیر قابل اعتماد است، چه وحشت‌انگیز است.»

ونوس گفت: «تمساح را می‌فرمایید، قربان؟»

«نه، ونوس، نه، ازدها را می‌گوییم.»

ونوس گفت: «انشاء الله که خودتان متوجه شدید که من بهش نگفتم خیال دارم خودم را از این برنسامه کاملاً کنار بکشم، چونکه نمی‌خواستم به نحوی از انحاء شما را غافلگیر کنم. اما، آقای بافین، من نمی‌توانم به این زودی خودم را کنار بکشم، بلکه این موضوع را به اختیار شما می‌گذارم که چه وقت صلاح می‌بیند دستور بدهید خودم را کنار بکشم؟»

آقای بافین پاسخ داد: «معنونم، ونوس، معنونم، ونوس، اما نمی‌دانم چه بگویم. من نمی‌دانم چکار کنم. در هر صورت روی سرم هواد می‌شود. به نظر می‌رسد تصمیم گرفته است دست به کار بشود، درست است؟»

آقای ونوس در جواب این سخنان گفت که آشکارا چنین قصدی را در سر پرورانده است.

آقای بافین گفت: «اگر شما خودتان را کنار نکشید می‌توانید برای من نوعی حفاظ باشید، و می‌توانید بین او و من قرار بگیرید و طرف او را بگیرید. آقای ونوس، شما نمی‌توانید وانمود کنید که در این کارید، تا اینکه فرصتی کرده و يك فکری بکنم.»

طبیعتاً آقای ونوس پرسید که به نظر آقای بافین چقدر طول می‌کشد تا او دست و پایش را جمع کرده و يك فکری بکند؟

بافین که سر کلاف را از دست داده بود جواب داد: «مطمئناً خودم هم نمی‌دانم و ششم‌گرو هفتم شده است. اگر من به این ثروت نمی‌رسیدم، هیچ‌واهمه‌ای نداشتم. اما حالا که به این ثروت رسیده‌ام، از دست دادنش خیلی ناگوار است. خوب، حالا فکر نمی‌کنید ناگوار است، ونوس؟»

آقای ونوس گفت که وی صلاح می‌داند آقای بافین را به حال خودش بگذارد تا درباره این مسئله حساس بیندیشد و نتیجه بگیرد.

آقای بسافین گفت: «من مطمئن‌ام که نمی‌دانم چکار باید بکنم. اگر با یکنفر دیگر صلاح‌دید بکنم، مثل این است که باید یکنفر دیگر را هم بخرم و به این طریق نابود می‌شوم، و به این وسیله ثروتم را از دست خواهم داد و سرانجام به نوانخانه خواهم رسید. اگر قرار بود از مرد جوان، را کسمیت، کسب تکلیف کنم، لازم بود او را هم بخرم. البته، دیر یا زود، او هم مثل وگ روی سرم هوار خواهد شد. اینطور که معلوم است من آفریده شده‌ام تا مردم روی سرم هوار شوند.»

آقای ونوس خموش به این ناله‌ها گوش فرا داد، در صورتی که آقای بافین، در حالی که جیب‌هایش را گرفته بود انگار در آن‌ها احساس درد می‌کرد، پیوسته می‌آمد و می‌رفت.

«بالاخره، نگفتید که خودتان خیال دارید چکار بکنید، ونوس. وقتی درصدد برآمدید از این کارکناره‌گیری کنید، چه جوری کنار می‌گیرید؟»
ونوس پاسخ داد که چون وگک سند را پیدا کرده و آن را به دست او سپرده است، خیال دارد آن را دوباره به وگک برگرداند، و به او بگوید که درباره آن سند نه سخنی دارد بگوید و نه با آن کاری، و وگک هر کاری که دلش می‌خواهد بکند و عواقبش را هم به جان بخرد.

آقای بافین اندوهگین بسانگک بر آورد: «وهد با تمام قوا بر سر من نازل می‌شود. ترجیح می‌دهم که تو بر سرم هوار بشوی و نه او، و یا حتا دو نفری باشید بهتر است تا او به تنهایی.»

آقای ونوس فقط این را گفت که او سخت معتقد است که باید همان راه علم و دانش را در پیش بگیرد و در تمام زندگی به همان راه برود، و مزاحم هموعانش نشود مگر اینکه مرده باشند، و آن‌ها را با استادی زیاد مومیایی کند.

آقای بافین، دوباره به همان موضوع مورد بحث پیش برگشت و پرسید:
«تو تا چند وقت می‌توانی به خودت بقبولانی در این ماجرا باقی بمانی؟ تو می‌توانی آنقدر صبر کنی تا تپه‌ها همه صاف بشوند؟»
نه. وی گفت که این امر موجب خواهد شد که ناراحتی روحی آقای ونوس بسیار به درازا بکشد.

آقای بسافین پرسید: «اگر من همین حالا برایت دلیل بیاورم چطور؟ اگر دلایل کافی بیاورم چطور؟»
اگر مقصود آقای بافین از دلایل کافی شرافتمندانه و غیر قابل تردید

باشند، ممکن است بتوانند بر امیال و آسایش شخصی‌اش اثر بگذارند. اما این را هم باید اضافه کند که وی فکر نمی‌کند امکان ارائه چنین دلایلی وجود داشته باشد.

آقای بافین گفت: «ونوس، بیا و مرا در خانه‌ام ببین.»
آقای ونوس با لبخند ناباورانه پرسید: «دلایل در آنجا هستند، قربان؟»
آقای بافین گفت: «بسته به نظر شماست که باشند یا نباشند. ضمناً از موضوع خارج نشوید. نگاه کنید. این کار را بکنید. به من قول بدهید که بدون اطلاع من با وگگ دست به کاری نزنید، همانطور که من هم قول داده‌ام بدون اطلاع شما دست به کاری نزنم.»
ونوس، پس از لحظه‌ای درنگ و تفکر، گفت: «قبول است، آقای بافین»

«ممنونم ونوس. متشکرم، ونوس! قبول است!»
«کی به دیدنتان بیایم، آقای بافین؟»
«هر وقت دلتان خواست. هر چه زودتر بهتر. حالا دارم می‌روم. شب بخیر، ونوس.»

«شب بخیر، قربان.»
آقای بافین، نگاه کنان به اطراف مغازه، گفت: «و شب خوش به بقیه همراهان. چیزهای عجیبی هستند، ونوس، و امیدوارم بعدها بهتر باهاشان آشنا شوم. شب بخیر، ونوس، شب بخیر! ممنونم ونوس، متشکرم ونوس!» پس از آن توی خیابان هل خورد و یورتمه دوی به سوی خانه نهاد.
در راه که می‌رفت، با چوبدستی‌اش بازی کنان، با خود گفت: «خب، نمی‌دانم که ونوس خیال دارد از وگگ پیش بیفتد یا نه؟ یا اینکه قصدش این است که وقتی من وگگ را خریدم میدان را خالی ببیند و مرا درسته قورت دهد؟»

عقیده‌حیل‌گرا نه بدانندیشانه‌ای بود، درست به‌شبهه همان گروه ممسکی که در باره‌شان چیزها خوانده بود، و همینطور که در خیابان‌ها یورتمه می‌رفت بسیار بدانندیشانه‌تر می‌اندیشید. وی پیش از یک یا دو بار، پیش از دو یا سه بار، به عبارتی شش بار، چوبدستی را از دست می‌گرفته بود و نوازش می‌داد گرفت و سر آن را مستقیماً به دل هوا فرو کرد. احتمالاً در آن لحظه سیمای سخت و چوبین آقای سیلاس وگگ به نظرش آمده بود، زیرا بسا خوشنودی کامل بر آن کوبید.

در چند خیابان مانده به خانه‌اش بود که کالسکه کوچک شخصی که از سوی مقابل وی می‌آمد، از کنارش گذشت، دور زد، باز هم از کنارش گذشت. کالسکه کوچکی بود که به طرز عجیبی حرکت می‌کرد، زیرا یکبار دیگر صدای ایستادن و چرخیدنش را از پشت سرش شنید، و آن را یکبار دیگر دید که از کنارش گذشت. بعد ایستاد، راه افتاد و از دید ناپدید شد. ولی زیاد هم ناپدید نشد، زیرا وقتی به گوشه خیابان خودش رسید آن را دوباره ایستاده یافت.

وقتی کنار کالسکه رسید چهره خانمی را از پنجره آن دید و داشت از کنارش می‌گذشت که بانوی کالسکه سوار با صدایی آرام نامش را صدا زد. آقای بافین، که داشت می‌ایستاد، گفت: «معذرت می‌خواهم، خانم؟» خانم گفت: «من خانم لامل ام.» آقای بافین به طرف پنجره کالسکه رفت و با خانم لامل احوالپرسی کرد.

«حالم زیاد خوب نیست، آقای بافین عزیز؛ من در این نگران شدن‌هایم بسیار شوشاید بسیار احمقانه. زیاده روی کرده‌ام. مدتی است منتظر ملاقات شما بودم. می‌توانم با شما صحبت کنم؟» آقای بافین پیشنهاد کرد که خانم لامل به خانه‌اش بیایند، که حدود چند صد متری دورتر از این محل است.

«آقای بافین، من ترجیح می‌دهم نیایم، مگر اینکه شما مخصوصاً مایل باشید. من قضیه را آنقدر حساس و دشوار می‌یابم، که صلاح می‌دانم در خانه‌تان راجع به آن با شما صحبت نکنم. حتماً این را بسیار عجیب می‌دانید؟» آقای بافین گفت نه، ولی می‌دانست چه منظوری دارد.

«علت این است که من از حسن نیت دوستانم آنقدر سپاسگزار بوده و تحت تاثیر قرار گرفته‌ام، که به هیچوجه من الوجوه، حتی اگر در راه وظیفه بوده باشد، حاضر نیستم خطر از دست دادن آن را به جان بخرم. من از شوهرم (منظورم آلفرد عزیزم است، آقای بافین) پرسیده‌ام که آیا پای وظیفه در میان است یا نه، و او مؤکداً بیان داشتند که بله. آرزو کردم کاش قبلاً از او پرسیده بودم. از در دسرهای بسیاری رها می‌شدم.»

(آقای بافین، که کاملاً به وحشت افتاده بود، در دل به خودش گفت: «مثل اینکه این یکی هم خیال دارد موی دماغم شود!»)

«این آلفرد بود که مرا پیش شما فرستادند، آقای بافین. آلفرد گفت:

سوفرونیبا، تا آقای بافین را ندیده و همه چیز را به او نگفته‌ای، حق نداری به خانه برگردی. مانعی دارد نَشْرِیْف بیاورید سوار کالسکه بشوید؟»

آقای بافین پاسخ داد: «اصلاً.» و رفت بالا و کنار دست خانم لامل نشست.

خانم لامل به راننده کالسکه‌اش دستور داد: «هرجا که می‌خواهی برو ولی آهسته، و کالسکه را در دست‌انداز نینداز که سروصدا راه بیندازد.»

آقای بافین در دل به خودش گفت: «فکر می‌کنم از موی دماغ شدن هم گذشته است. بعد چه؟»

فصل چهل و هشتم

خاکروب‌ه‌روب‌طلایی در بدترین شرایط خویش

میزناشتایی در منزل آقای بافین معمولاً خیلی لذت‌آور بود و همیشه بلا بر آن ریاست داشت. انگار که این بافین هر روز نوراً با شخصیت طبیعی سالمی آغاز می‌کرد، و پس از بیداری چند ساعت وقت لازم بود تا به دنیای تباهی آورده‌شده فرو برود، و به هنگام ناشتایی چهره و کردار این مرد خاکروب‌ه‌روب‌طلایی معمولاً روشن بود، در آن هنگام به خوبی آشکار بود که در او هیچ دگرگونی‌ای پدیدار نشده است. ولی چون روز پیش می‌رفت ابرگردمی آمد و درخشندگی بامدادی تیرگی می‌یافت، و می‌شد گفت که سایه‌های آز و عدم اعتماد همراه افزون شدن تیرگی خودش فزون‌تری می‌یافت و از این روی بود که تیرگی شب او را تدریجاً در بر می‌گرفت.

اما چند مدت پس از آن که به سختی می‌شود به باد آورد، یک روز صبح، یک نیمه‌شب سیاه بر وجود این مرد خاکروب‌ه‌روب‌طلایی چنگ انداخته بود که برای نخستین بار پدیدار شده بود. شخصیت دگرگون یافته‌اش را کسی به این آشکاری ندیده بود. رفتارش نسبت به منشی‌اش از چنان عدم اعتماد و خشم شدید و کینه‌توزانه‌ای آکنده شده بود که منشی ناشتایی را نیمه‌رها کرده از پشت میز برخاست و رفت. نگاهی که بر منشی در حال ترك اتاق می‌انداخت با چنان سوء نیت حيله‌گرانه‌ای آمیخته بود که بلا، حتا اگر پیرمرد تا به این حد پیش نرفته و پادست‌های گره‌کرده‌اش را کمیت را هنگام بستن درپنهانی تهدید نکرده بود، از فرط حیرت بر سر جای خشک می‌شد. این بامداد ناشاد،

از میان تمام بامدادان سال، بامدادی بود که از پی روزی می آمد که آقای بافین آن مصاحبه کذایی را با خانم لامل در کالسکه کوچکش انجام داده بود. بلا به چهره خانم بافین نگاه کرد تا ببیند آن زن برای اخلاق تندشوهرش چه تفسیر یا توضیحی دارد، اما توضیحی نبود. تنها چیزی که در آن چهره خواند يك عالم نگرانی و اندوه بود. وقتی تنها با هم باقی می ماندند که تقریباً نزدیک نیمروز بود، زیرا آقای بافین دیرزمانی بر صندلی راحتی اش نشست و گه گاه در اتاق ناهارخوری قدم زد و مشت گره گنان غرواوند کرد. بلا، آشفته حال و شگفت زده، از آن زن پرسید که مگر چه شده است و چه اتفاقی روی داده است؟ پاسخی که بلا دریافت این بود: «بلائی عزیز، به من قدغن شده است چیزی در این باره به کسی نگویم. نباید به شما بگویم.» ولی با وجود این هرگاه که حیرت زده و ناراحت سر بر می داشت و به چهره خانم بافین نگاه می کرد، همان اثر نگرانی که در چهره خودش بود در چهره وی نیز می یافت.

بلا، که از این اندیشه رنج می برد و حتماً می پنداشت که چه دلیلی دارد که خانم بافین با گذرش مشکلات و درحالی که در اندیشه های گوناگون غرقه شده است فکر نکند که او هم در این ماجرا دستی دارد، روز را بسیار دیر پا و خسته کننده یافت. از بعد از ظهر دیری گذشته بود و در اتاق خودش بود که نوکری آمد و پیغام داد که آقای بافین تقاضا می کند به اتاق ایشان بروند. خانم بافین هم آنجا بر کاناپه ای نشسته بود، و آقای بافین در اتاق قدم می زد. چون بلا را دید ایستاد، گفت به سویش بیاید، و بازویش را در بازوی خود انداخت. وی با لحنی آرام گفت: «وحشت نکنید، عزیزم. من از دست شما عصبانی نیستم. ولی واقعاً می لرزیدم تا نرسیدم، بلائی عزیز من. من شما را از اشتباه درمی آورم.»

بلا دزدل به خودش گفت: «مرا از اشتباه درمی آورید؟» بعد با صدای بلند و با لحنی حیرت زده گفت: «مرا از اشتباه درمی آورید، قربان؟» آقای بافین گفت: «بله، بله! شما را از اشتباه درمی آورم. باشمام. بگو آقای راکسمیت بیاید اینجا.»

اگر سکوت به اندازه کافی حکمفرما شده بود بلا در حیرت و سرگشتگی باقی مانده بود، اما نوکر وی آقای راکسمیت را بی درنگ یافت و او نیز بی درنگ به حضور رسید.

آقای بافین گفت: «در را ببندید، آقا! من می خواهم چیزهایی به شما بگویم که فکر کنم شما از شنیدنش ناراحت خواهید شد.»

منشی، پس از بستن در و وقتی روبه رویش ایستاده، پاسخ داد: «متأسفم که جواب می‌دهم چنین چیزی امکان‌پذیر است.»
 آقای بافین بانگ برداشت: «منظورتان چیست؟»
 «منظورم این است که دیر زمانی است که از زبان شما چیزهایی می‌شنوم که ایکاش هیچوقت نمی‌شنیدم.»
 آقای بافین، با چرخش تهدیدآمیز سر، گفت: «صحیحاً پس باید آن را عوض کنیم.»

منشی پاسخ داد: «امیدوارم.» ساکت و مؤدب بود، ولی به نظر بلا(که خوشحال بود چنین می‌اندیشید) بر مردانگی خود پای بند.
 آقای بافین گفت: «گوش کنید، آقا. به این خانم جوان که بازو در بازوی من دارد نگاه کنید.»

بلا به محض اینکه شنید او را مطرح کرده است سر برداشت و به چشمان آقای را کسمیت نگاه کرد. رنگ از رخسار جوان پریده بود. بعد به چشمان خانم بافین نگریست و باز همان قیافه را در چهره زن دید. در يك لحظه چهره‌اش باز شد، و تازه فهمید که چکار کرده است.
 آقای بافین تکرار کرد: «من به شما گفتم، آقا، به این خانم جوان که بازو در بازوی من دارد نگاه کنید.»

منشی پاسخ داد: «دارم نگاه می‌کنم.»
 وقتی لحظه‌ای اندک به پا و یکبار دیگر به چهره بلا نگاه کرد، بلا فکر کرد با سرزنش به او نگاه کرده است. ولی بعید نیست که سرزنش در باطن خودش بوده است.

آقای بافین گفت: «آقا، شما به چه جرأت با این خانم به گفتگوهای پنهانی، که من نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزهایی است، می‌نشینید؟ شما به چه جرأت پایتان را از گلیم خودتان فراتر می‌گذارید و مقامی که در خانه من دارید از یاد می‌برید و با این چرندگویی‌هایتان ایشان را ناراحت می‌کنید؟»
 منشی گفت: «من چنین پرسش‌های پر خاشجوربانه را اصلاً جواب نمی‌دهم.»

آقای بافین متقابلاً گفت: «از دادن جواب سر باز می‌زنید؟ نمی‌خواهید جواب بدهید، بله؟ پس حالا بهتان می‌گویم موضوع از چه قرار است، را کسمیت، من به جای شما جواب می‌دهم. این ماجرا دورو دارد، و من یکی یکی مطرح می‌کنم، روی اول گستاخی است. این روی اول سکه است.»

منشی به تاختی لبخند زده، گویسی می‌خواست بگوید: «پس می‌فهم و گوش می‌دهم.»

آقای بافین گفت: «این را بهتان بگویم که شما منتهای گستاخی به‌خارج داده‌اید که حتی به این خانم فکر کنید. این خانم جوان خیلی از سرتان هنم زیادی است. ایشان همنای شما نیستند. این خانم جوان منتظر پولند (که صلاحیتش را هم دارند)، و شما پول ندارید.»

بلا سر به زیر افکنده بود و به نظر می‌رسید که خود را از بازوی حایل آقای بافین کنار می‌کشد.

آقای بافین به سخنانش ادامه داد: «من می‌خواهم بدانم، شما کی هستید که به خوردتان اجازه دادید سر در پی این خانم جوان بگذارید؟ این بانوی جوان در بازار خواستگارها دنیال خواستگار خوب می‌گردند. قرار نیست که آدم بی‌پولی او را به دام بیندازد، کسی که آه ندارد با ناله سودا کند.»

بلا که دستش را از دست آقای بافین بیرون کشیده و بر صورت نهاده بود، نالید: «اوه، آقای بافین! خانم بافین، خواهش می‌کنم از طرف من چیزی بگویید!»

آقای بافین که پیش بینی می‌کرد همسرش چیزی خواهد گفت، گفت: «خانم جان، شما ساکت باشید. بلا، عزیزم، ناراحت نشوید، من شما را از اشتباه درمی‌آورم.»

بلا، با لحنی بسیار جدی، حیرت زده گفت: «اما شما مرا از اشتباه در نمی‌آورید، نمی‌توانید ناراحتی من را آرام می‌کنید، ناراحتی من را آرام می‌کنید!»

آقای بافین با لحنی آرام و مهربان در پاسخ وی گفت: «عصبانی نشوید، عزیزم. من این مرد جوان را به پای حساب می‌کشم. خوب، را کسمیت! می‌دانید، شما نمی‌توانید نشوید و جواب ندهید. شما شنیدید که بهتان گفتم که اولین جنبه رفتار شما، گستاخی بود. گستاخی و خیالات خام. اگر می‌توانید، جوابی به من بدهید. این بانوی جوان خودشان این حرف را به شما نزدند؟»

بلا که صورتش را هنوز پوشانده بود پرسید: «آقای را کسمیت، من زدم؟ اوه، بگویید آقای را کسمیت! این حرف را زدم؟»

«ناراحت نشوید، میس ویلفر، هیچ چیز مهمی نیست.»

آقای بافین با تکان دادن سیاستمدارانه سر گفت: «صحیح! پس نمی‌توانید انکار کنید!»

بلا بانگ بر آورد: «اما من از شان تقاضا کردم که مرا ببخشند، و حالا هم حاضرم، اگر ایشان بخواهند، جلوشان زانو بزنم و از شان بوزش بطلبم و بخواهم مرا ببخشند!»

در این لحظه خانم بافین گریه را سرداد.

آقای بافین گفت: «خانم، این صدا را از خودتان در نیاورید! دلشان به حال شما می‌سوزد، میس بلا، اما من تصمیم گرفته‌ام از زبان این جوان بیرون بکشم، مخصوصاً حالا که در تنگنا گیرشان انداخته‌ام. خوب، با شما، را کسمیت. من بسه شما می‌گویم که يك روی سکه کردار شما - گسناخی و خیالات واهی است. و اما حالا به طرح دومین می‌پردازم که از همه بدتر است. و آن اندیشه‌هایی است که در سر پرورانده‌اید.»

«من این را شدیداً انکار می‌کنم.»

«انکار کردنش سودی ندارد؛ انکار کردن یا نکردن آن هیچ اهمیتی ندارد. من خودم عقل دارم و بچه هم که نیستم.» آقای بافین که در شدیدترین بدگمانی‌ها به سر می‌برد و خودش را جمع‌وجور می‌کرده، چنین و چروک‌های فراوانی در صورتش پدیدار شده بود، گفت: «بله! مگر من نمی‌دانم که آدم‌های پولدار را چه جوری سر کیسه می‌کنند؟ اگر من چشم‌هایم را باز نگه نداشته بودم و در جیب‌هایم را سفت و سخت بسته بودم، آیا تا چشم به هم می‌زدم پایم به نواخانه‌ها کشیده نمی‌شد؟ آیا افرادی مثل دانسر، الوز، هاپکینز، و بلویری جانز و هزاران نفر دیگر که وضعی شبیه به وضع من داشته‌اند به چنین سر نوشتی دچار نشده‌اند؟ آیا مردم نمی‌خواهند پولدارها را سر کیسه کنند و بسه خاک مذلت بنشانند؟ آیا آن‌ها ناگزیر نبوده‌اند هر چیزی که مال خودشان است پنهان کنند تا مبادا آن‌ها را از چنگشان بدر آورند؟ البته که بوده‌اند. اما باید بگویم که آن‌ها چیزی از طبیعت آدمی نمی‌دانسته‌اند!»

منشی زمزمه کرد: «آن‌ها آدم‌های بدبخت.»

آقای بافین، تشر زنان، به وی گفت: «چه می‌گویید؟ گرچه هیچ لازم نیست زحمت بکشید و آن را دوباره تکرار کنید، چون ارزش شنیدن ندارد و من اهمیتی به آن نمی‌دهم. و خیال دارم مشتتان را جلو بانوی جوان باز کنم؛ من خیال دارم فکردوم و پنهانی شما را پیش این خانم جوان رو بکنم و حرف‌های شما نمی‌تواند چیزی را عوض یا بی‌اثر کند. خوب، بلائی عزیز، بیایید اینجا. را کسمیت، شما آدم نیازمندی هستید. شما آدمی هستید که من شما را از توی خیابان پیدا کردم. درست است یا نه، هستید یا نه؟»

«ادامه بدهید، آقای بافین، دست به دامن من نشوید.»

آقای بافین، که گویی دست به دامن او نشده بود، جواب داد: «من دست به دامن شما نمی‌شوم. نه، خدا نکند! دست به دامن شما شدن از آن کارهای عجیب خواهد بود. شما در خیابان دست به دامن من شدید وخواستید شما را به عنوان منشی استخدام کنم، و من هم کردم. خیلی خوب.»

منشی آهسته و نالان گفت: «خیلی بد.»

آقای بافین که یکبار دیگر به وی تشریح می‌زد، پرسید: «چه می‌گویید؟» وی پاسخ نداد. آقای بافین، پس از آنکه وی را با نگاهی مسخره آمیز و کنجکاوانه ناکام مانده دید زد، در صدد برآمد سخن را از نو پی گیرد.

«راکسمیت، جوان محتاجی است او را از دهنه خیابان گرفتار و به منشیگری انتخاب کردم. راکسمیت با اوضاع من آشنا می‌شود و پی می‌برد که من قصد دارم مقداری پول برای این بانوی جوان کنار بگذارم. راکسمیت به خودش می‌گوید ادعوا» در این لحظه آقای بافین دزدکی چندین بار با انگشت به بینی‌اش زد، یعنی می‌خواست نشان بدهد که راکسمیت هم در آن موقع که با خودش حرف می‌زده چنین می‌کرده است: «می‌گوید: طعمه خوبی است، باید آن را به چنگ انداخت! و به این ترتیب این راکسمیت آزمند روی چهار دست و پا می‌خزد که خودش را به پول برساند. فکر بدی هم نبوده است، چونکه اگر این بانوی جوان آدم بی‌روحیه و بی‌عقلی بود و اصلاً آدم خیالپردازی بود و توی عوالم دیگری سیر می‌کرد، خدا شاهد است به هدف خودش می‌رسید و آن پول را به چنگ می‌آورد اما خوشبختانه باب دندانش نبود و حالا که رسوا شده معلوم شده چکاره است.» بعد آقای بافین در حالی که بالحنی مسخره آمیز شخص راکسمیت را مورد خطاب قرار داده بود گفت: «آنجا است! نگاهش کنید!»

منشی آغاز سخن کرد: «آقای بافین، این بدگمانی‌های تاسف بار شما...» آقای بافین گفت: «برای شما تاسف بار است، این را حتم می‌دانم.» «— چیزی نیست که کسی در صدد برآید با آن مبارزه کند، من به خودم اجازه نمی‌دهم دست به چنین کار نو میدانه‌ای بزنم. ولی می‌خواهم يك کلمه حقیقت بگویم.»

آقای بافین با زدن بشکن گفت: «آری! چه قدر به حقیقت اهمیت می‌دهید!»

همسرش پا در میانی کرد: «نودی عزیز دلم!»

آقای بافین در پاسخ گفت: «زن! ساکت باشید، من با راکسمیت حرف می‌زنم، که به حقیقت زیاد اهمیت می‌دهد. باز هم بهشان می‌گویم، چقدر به-حقیقت اهمیت می‌دهند.»

منشی گفت: «آقای بافین، رابطه‌مان دیگر تمام شده و من برای حرف‌هایی که شما می‌زنید هیچ اهمیتی قابل نیستم.»

آقای بافین با نگاهی زیرکانه در پاسخ به این سخن گفت: «اوه! معلوم است آدم خیلی عاقلی هستید که فهمیدید روابطمان گسسته شده است، هان؟ اما شما نمی‌توانید پیشدستی کنید. به این چیزی که در دست دارم نگاه کنید. این حقوق شماست، که دارید اخراج می‌شوید. شما هم می‌توانید همین کار را بکنید. اما نمی‌توانید مرا از پیشدستی کردن بازدارید. ادعا نکنید که شما خودتان از خدمت دست برداشته‌اید. من شما را بیرون کرده‌ام.»

منشی، که باتکان دادن دست موضوع را نفی می‌کرد، اظهار داشت: «من که می‌روم، پس برای من فرق نمی‌کند.»

آقای بافین گفت: «راستی؟ اما بگذارید بهتان بگویم که برای من فرق می‌کند. قبول داشتن آدمی که معلوم شده است خودش خیال‌دار از کار کناره‌گیری کند یک چیز است، و کسی که به خاطر گستاخی و خیال‌پردازی‌ها و از این قبیل چیزها به منظور به دست آوردن پول‌های او با بش از کار برکنار می‌شود یک چیز دیگر. دو دوتا می‌شود چارتا، نه دوتا! (خانم، شما ساکت باشید، حرف‌ها را قطع نکنید.)»

منشی پرسید: «چیزهایی را که می‌خواستید بگویند تمام شد؟»

آقای بافین جواب داد: «من نمی‌دانم تمام شده است یا نه، معلوم نیست، بستگی دارد که چه پیش بیاید.»

«یعنی فکر می‌کنید که باز هم سخنان نیشدار دیگری دارید که خواسته باشید نثار من کنید؟»

آقای بافین با کله شقی و بالحنی خودبینانه گفت: «این را باید من ببینم نه شما. شما می‌خواستید حرف آخر را بشنوید. شاید مناسب نباشد به-اطلاعتان برسانم!»

خانم بافین بیتوا که نمی‌شد جلو گریه‌اش را بگیرند، گفت: «نودی! نودی عزیز من! سنگدل شده‌اید.»

شوهرش، بالحنی ملایم، گفت: «خانم، اگر با وجودی که دستور داده‌ام ساکت باشید بخواید وارد ماجرا شوید و باز هم حرف بزنید، یک بالش

بر می دارم و دست را می گیرم و از این اتاق بیرون می برم. با شما، راکسمیت و چه می خواستید بگویند؟»

«هشما، آقای بافین، هیچ. اما به میس ویلفر و به همسر خوب و مهر بانان، یک کلمه حرف داشتم.»

آقای بافین در جواب گفت: «پس بگویند، خیلی خلاصه، چون به اندازه کافی حرف از شما شنیده ایم.»

منشی آرام گفت: «من با این شغل بی ثباتی که در اینجا داشتم فکر می کردم که از میس ویلفر جدا نخواهم شد. من روز به روز بیشتر علاقه مند می شدم در کنارشان باشم، با وجود رفتار ناشایستی که نسبت به من اعمال می شد و ایشان مرا اغلب در حالی می دیدند که توهین دیده بودم. از آن روز که میس ویلفر دست رد به سینه من زدند تا آنجایی که به یاد دارم دیگر حرفی نزدیم، چه لفظاً و چه بانگاه ولی من آن علاقه را به وی داشته ام نه تنها هرگز از دست نداده ام، بلکه اگر لطف کنند و مرا ببخشند - روز به روز عمیقتر و عاقلانه تر شده است.»

آقای بافین، با چشمکی فریبکارانه و حيله گرانه بانگ زد: «به میس ویلفر گفتن این آدم توجه کنید، در حالی که منظور نظرشان لیره و پنس و شیلینگ است. به این جوان نگاه کنید که میس ویلفر برایش سمبول لیره و شیلینگ و پنس است.»

منشی بی آنکه نشان بدهد به حرف های پرمرد توجهی نشان داده است به سخنش ادامه داد: «احساسات من نسبت به میس ویلفر چیزی نیست که موجب شرمندگی ام باشد. من آن را تایید می کنم. من عاشقشانم و دوستشان دارم. وقتی از اینجا می روم و ایشان را ترك می کنم، به هر جای دیگر که بروم زندگی پوچی خواهم داشت.»

آقای بافین با چشمکی دیگر و از روی راهنمایی گفت: «ولیره ها و پنس ها و شیلینگ ها را هم پشت سرم رها خواهم کرد.»

منشی هنوز هم بی آنکه به سخنان پرمرد توجهی نشان بدهد ادامه داد: «اینکه من اهل این باشم که افکاری مزدورانه در سر پیروانم، آن هم در رابطه با میس ویلفر چیزی نیست که من درخورش باشم یا از من بر بیاید، برای اینکه هر افکاری که من خواسته باشم در پیشگاه وی ارائه بدهم مورد پذیرش قرار نخواهد گرفت. اگر ایشان بیشترین ثروت ها را داشتند و والاثریسن مرتبت ها، در نظر من اهمیت آن فقط در این بود که او را از من دورتر

می‌ساخت و مرا نویدتر از پیش می‌کرد، آن هم اگر چنین چیزی ممکن بود.» منشی درحالی که به‌ارباب پیشین نگاه می‌کرد، همچنان به سخنانش ادامه داد: «فرض کنیم، بگوییم که وی با يك کلمه بتواند تمام دارایی آقای بافین را از چنگ وی در بیاورد و تصاحب کند، اما ارزش وی در نظر من همان است که قبلاً هم بوده است و نه بیشتر.»

آقای بافین، روی به همسر و بالحنی کنایه آمیز، پرسید: «خانم، دربارهٔ راکسیت و علایقشان به حقیقت چه نظری دارید؟ لازم نیست بگویید چه فکر می‌کنید، عزیزم، برای اینکه دلم نمی‌خواهد پایتان را به این معرکه بکشانید، ولی در هر صورت فکر نکنید. و اما در مورد تملك دارایی‌های من، من به شما قول می‌دهم که این کار را خودش تنها، اگر که می‌توانست، نمی‌کرد.»

منشی بایک نگاه جدی دیگر پامسوخ داد. «نه.»

آقای بافین خندید: «ها، ها، ها، ها در دنیا هیچ چیز خوشمزه‌تر از حرف‌های خنده‌آور نیست.»

منشی، که از پیرمرد روی هر گرداننده و مثل دهنه پیش ایستاده بود، گفت: «من لحظه‌ای از اظهار مطلب کوچکی که قرار بود بگویم دور افتادم. علاقه من نسبت به میس ویلفر زمانی آغاز شد که برای اولین بار ایشان را دیدم؛ حتا از زمانی که فقط اسمشان را شنیده بودم آغاز شد. در واقع، همین علاقه سبب شد که من خودم را سر راه آقای بافین قرار دهم و وارد خدمتشان شوم. میس ویلفر همین حالا از این موضوع باخبر شده‌اند. و حالا هم فقط به عنوان تایید (گرچه امیدوارم احتیاجی به آن نباشد) برائت از ماجرای که به من بسته شده است بیان داشتم.»

آقای بافین با نگاهی ژرف گفت: «حالا، چه حیلۀ استادانه‌ای ساز کرده‌اید. او نوطه‌گری است بسیار استادتر از آن که من فکر می‌کردم. نگاهش کنید که چقدر بر دبارانه عمل می‌کند. به کم و کیف دارایی من و چند و چون اوضاع این دختر جوان وارد می‌شود، و ماجرای جان جوان بیچاره، و همهٔ این‌ها را کنار هم می‌گذارد و بعد به خودش می‌گوید: «من قاپ آقای بافین را می‌دزدم، و قاپ این خانم جوان را هم، و هر دوی‌شان را با هم می‌بزم و بالاخره به نحوی به هدف می‌رسم. من خودم به گوشم می‌شنوم که این چیزها را می‌گویند، خدا حفظ نان‌کند! خوب دیگر، همین حالا هم که بهشان نگاه می‌کنم، می‌شنوم همین‌را می‌گویند.»

آقای بافین به اقتضای عمل به سوی متهم اشاره کرد، و از کارهایی که

کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید.

آقای بافین گفت: «اما خوشبختانه سر و کارش با کسانی که خود می‌خواست نيفتاد، بلای عزیز من! نه! خوشبختانه سر و کارش باشما، بامن، با دانیل، بامیس‌دانسر، با الوز، با لچرهاپکینز، با بلویری جانز و آدم‌هایی مثل ما، یکی پس از دیگری افتاد و شکست خورد؛ بلکه، شکست خورد. شکست کامل. او خیال می‌کرد می‌تواند پول از جگر ما بیرون بکشد، اما در عوض داغی به دل خودش ماند، بلای عزیز!»

بلای عزیز پاسخی نداد، نشانی از خشم و دلی یا پذیرش در چهره‌اش دیده نمی‌شد. نخستین بار که چهره‌اش را پوشاند، روی يك صندلی نشسته بود و دست‌ها را بردسته‌های آن نهاده بود و دیر زمانی بود که از جای تکان نخورده بود. در این لحظه سکوتی کوتاه حکم فرما شد و خانم بافین به نرمی از جای برخاست، وانگار که می‌خواست به سوی آن دختر برود. اما آقای بافین با ایما و اشاره امر کرد بنشیند، و او اطاعت کرد و دوباره همان‌جا که بود نشست.

مرد خاک‌روبه روب طلایی بعد که ورق کاغذ از قبل تا کرده‌ای را که در دست داشت به سوی منشی‌پیشین‌اش پرت کرد، گفت: «این هم حقوق شما، آقای راکسمیت. حتماً می‌توانید خشم بشوید آن را بردارید، آن هم پس از آن همه خشم‌شدن‌ها بسیار برای برداشتن چیزهای اینجا.»

راکسمیت ضمن اینکه آن را از روی زمین برداشت، پاسخ داد: «من فقط برای این یکی خشم شدم، که آن هم مال خودم بوده است، که بازحمت و کار مداوم آن را به چنگ آورده‌ام.»

آقای بافین گفت: «انشاءالله که در برداشتن چیزها از روی زمین آدم زرنگی هستید، برای اینکه هر چه زودتر اثاثیه‌تان را از اینجا بردارید و بروید، برای همه‌مان بهتر است.»

«لازم نیست از تاخیر من در رفتن بنرسید.»

آقای بافین گفت: «ولی هنوز يك چیزی باقی مانده است، که دلم می‌خواهد قبل از راحت‌شدن کامل از دست شما ازتان پرسم، تا برای این خانم جوان ثابت کنم که شما توطئه‌گرها چقدر از خود راضید که خیال می‌کنید کسی نمی‌داند و نمی‌فهمد شما تا چه حد دور و حقه‌بازید.»

راکسمیت در جواب گفت: «هر چه دلتان می‌خواهد از من پرسید، ولی با همان سرعتی که همیشه توصیه می‌کردید.»

آقای بافین درحالی که دستش را همچون حفاظ بر سر بلا نهاده بود، بی آنکه به او نگاه کند گفت: «شما وانمود می کنید که به این بانوی جوان زیاد احترام می گذارید؟»

«من وانمود نمی کنم.»

«صحيحاً خوب. حالا که خیلی دقیق شده اید - شما برای این بانوی جوان احترام فوق العاده زیادی قایلید!»

«بله. شما با وجود ضعیف النفس بودن، ابله و عاقبت نیندیش بودن این خانم جوان که خیر و صلاح خودش را نمی داند، پولش را به پای آدم های ابن الوقت می ریزد و چهارنعل خود را به نداری و زندگی توی نوانخانه ها می رساند، چگونه قبول کرده اید؟»

«منظورتان را درك نمی کنم.»

«درك نمی کنید؟ یا نمی خواهید درك کنید؟ اگر این بانوی جوان فریب حرف ها و قربان صدقه های شما را می خورد چه به روزگارشان می آوردید؟»
«از این بهتر که اگر خوشبخت می بودم و می توانستم عشق و قلبش را تسخیر کنم؟»

آقای بافین با انزجاری غیر قابل بحث در جوابش گفت: «عشق و قلبش را تسخیر کنما گر به میومیو کنه، مرغابی قات قات، و سگک عوعوا عشق و قلبش را تسخیر کنما میو، قات، عوعوا»

جان را کسمیت جوری به چهره مرد زل زده بود که انگار با خود می پنداشت وی دیوانه شده و عقل از سرش پریده است.

آقای بافین گفت: «خیر و صلاح این بانوی جوان پول است، و خود این خانم جوان هم می داند.»

«شما به این خانم جوان توهین می کنید.»

آقای بافین پاسخ داد: «این شما یید که به این بانوی جوان توهین می کنید؛ با آن هیاهویی که درباره عشق و قلب راه انداخته اید. تمام کارهایتان از همین قماش کارهاست. تازه دیشب از این کارهایتان خبر دار شدم، والا، بهتان قول می دهم، که زودتر از این بهتان می گفتم. من این چیزها را از بانویی شنیده ام که عاقلترین زن های دنیا است، و این خانم جوان را هم می شناسند، خودم هم که این خانم جوان را خوب می شناسم، و هر سه نفرمان می دانیم که این خانم فقط بدنبال پولند - پول، پول، پول - و ضمناً شما و آن عشق و محبتتان همه اش دروغ محض است، آقا!»

راکسمیت، آهسته به سوی خانم بافین پرخید و گفت: «خانم بافین، من از صمیم قلب از محبت‌های لطیف و بی‌غل و غشتان ممنونم. خدا حافظ! میس ویلفر، خدا حافظ!»

آقای بافین، که دستش را دوباره روی سر بلا گذاشته بود، گفت: «خب عزیزم، حالا دیگر می‌توانید کاملاً آسوده خاطر باشید و امیدوارم که معتقد شده باشید شمارا از اشتباه در آورده‌ام.»

بلا جووری نشان می‌داد که چنین اعتقادی در او پدیدار نشده است که خودش را از زیر دست وی و از نشستن روی صندلی کنار کشید و اشک ریزان و در حالی که دست‌هایش را دراز کرده بود از جای برخاست و بانگ‌زنان گفت: «راستی، آقای راکسمیت، قبل از اینکه از اینجا بروید، مرا دوباره به سوی همان فقر و نداری برگردانید، ای آقا، از شما تقاضا می‌کنم: والا این حوادث اینجا قلبم را خواهد شکست! پایای عزیزم، مرا دوباره به سوی فقر و نداری و خانه برگردان! من در آنجا آدم خیلی بدی بودم، و در اینجا هنوز هم بدتر! آقای بافین، پول به من ندهید، من پول نمی‌خواهم. آن را از من دور کنید، فقط بگذارید با پاپای بیچاره مهر بانم گپ بزنم، سرم را روی شانه‌اش بگذارم، و هر درد و اندوهی که در دل دارم به او بگویم. هیچ‌کس مرا درک نمی‌کند، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به من آرامش دهد، هیچ‌کس دیگر نمی‌داند که چه آدم بی‌ارزش و پوچی‌ام، و در عین حال مرا مثل یک بچه کوچولو دوست ندارد. من با پدرم راحت‌تر از هر کس دیگرم - معصوم‌تر، متأسف‌تر، و خوشحالت‌تر! به این ترتیب بلا که به شدت و فوق‌طافت او می‌گریست، سرش را بر سینه آماده خانم بافین نهاد.

جان راکسمیت در اتاق از جای خودش، و آقای بافین نیز از جاش، خاموش به وی نگاه کردند تا اینکه خودش ساکت شد. بعد آقای بافین بالحنی آرام بخش و آرام گفت: «آرام باشید، عزیزم، آرام باشید، عزیزم. از اشتباه در آمدید، حالا خوب شد. من حتم دارم که شما بی‌تردید از دست این آدم و با رو به روشن شدن با او ناراحت شده‌اید، ولی همه چیز تمام شد، عزیزم، از اشتباه در آمدید و - همه چیز به خوبی تمام شد!» و آقای بافین این سخنان را پشت سر هم با خشنودی خاطر حاکی از پایان یافتن ماجرا تکرار کرد.

بلا، که ناگهان به سوی پرخیده بود و در حالی که پای کوچکش را بر زمین می‌کوبید، فریاد زنان گفت: «من از شما متنفرم! لاف، نمی‌توانم از شما متنفر باشم، اما از شما خوشم نمی‌آید!»

آقای بافین بالحنی شگفت زده گفت: «بارك الله!»

بلا بانگ بر آورد: «شما پیرمردی غرغرو، بی انصاف، هتاك و بدی هستید من از دست ناسپاسی های خودم که شما را تا این حد مورد شماتت قرار دادم و هزار صفت به شما بستم عصبانسی ام، ولی شما بک هم چون آدمی هستید، بله، شما هستید، شما می دانید که هستید.»

آقای بافین به این سوی و آن سوی نگاه کرد، چونکه می پنداشت به نوعی غش و حمله دچار شده است.

بلا گفت: «من با کمال شرمندگی به سخنان شما گوش داده ام، شرمندگی ای که هم شامل حال خودم می شود و هم شما. شما نباید مثل خاله زنک ها و کلفت ها در بند این جور شایعه ها باشید، ولی حالا می بینم که هستید.»

آقای بافین، که اکنون قانع شده بود حتماً به حمله دچار شده است، چشم هایش را چرخاند و گره دستمالگردنش را هم باز کرد.

بلا با صدای بلند گفت: «موقمی که من به اینجا آمدم به شما احترام می گذاشتم و به وجود شما افتخار می کردم و دیری نگذشت که مهرتان در دلم جای گرفت. اما حالا دیدارتان را نمی توانم تحمل کنم. لااقل، نمی دانم آیا لازم است تا این حد پیش بروم و بگویم که شما واقعاً هیولایید!» بلا که این سخنان تند را با صرف نیرویی فوق العاده زیاد بیان داشته بود، خنده بی عصبی همراه با گریه سرداد.

بلا، اندکی بعد که خود را باز یافت، گفت: «بهترین آرزوی من برای شما این است که ایکاش در این دنیا يك دینار پول نداشتید. اگر دوست واقعی و خیرخواه شما کاری کند که شما و رشکسته شوید، يك مرغابی بی آزار خواهید بود، ولی در مقام آدم پولدار، يك اهر بمن!»

بلا پس از ابراه دومین سخن تند و نیشدارش که با صرف نیروی بسیار زیادتری همراه بود، یکبار دیگر خنده و گریه را توأم با و با شدت بیشتر سرداد.

«آقای را کسمیت، خواهش می کنم یکدقیقه تأمل کنید. خواهش می کنم قبل از رفتن يك سخن از من بشنوید! من بابت این سرزنش ها که به خاطر من تحمل کردید از شما معذرت می خواهم. از ته دل و صمیمانه از شما پوزش می طلبم.»

وقتی راه افتاد به سویش برود، منشی گام پیش نهاد و به پیشوازش آمد. وقتی با او دست داد، دستش را بر لب نهاد و گفت: «خداوند حفظت کند!» در این لحظه در گریستن بلا هیچ نهنده نبود، اشک هایش زلال بود و سوزان.

«تمامی سرزنش‌هایی که نثار شخص شما شده است - سرزنش‌هایی که بانفرت و خشم همراه بوده‌اند، آقای راکسمیت - مرا بیش از شمارنجیده خاطر کرده است، زیرا این من بودم که سزاوار آن‌ها بوده‌ام، نه شما. آقای راکسمیت، این من بودم که باعث شدم شما به خاطر آن ماجرای که آن شب بین ما گذشت اینگونه بی‌انصافانه مورد شماتت قرار بگیرید. من درحالی که از دست خودم به خاطر این کار عصبانی بودم، این سر را فاش کردم. واقعاً من آدم بدی‌ام، ولی نیت سویی نداشتم. من این سر را در لحظه‌ای که خودبینی و حماقت وجودم را دربر گرفته بود - در زندگی‌ام از این لحظات بسیار دیده می‌شود - فاش کردم. حالا که بدان خاطر سخت تنبیه شده‌ام، خواهش می‌کنم مرا ببخشید!»

«از صمیم دل خواهم ببخشید.»

«متشکرم. متشکرم! تا يك کلمه دیگر درباره و به سود خودتان نگفته‌ام از اینجا نروید. تنها گناه واقعی شما در اینکه آمدید و آن شب بامن صحبت کردید - آن هم با چه لطف و زیبایی و با چه بردباری که جز من کسی نمی‌داند و نمی‌تواند سپاسگزار باشد - این است که شما مکنونات قلبی‌تان را پیش دختر کوتاه‌اندیشی بی‌ریا باز کردید که سری خام داشت و هنوز واقعاً قابلیت آن را نداشت که به ارزش آن چیزی که شما به او پیشکش کرده بودید پی‌ببرد. آقای راکسمیت، آن دختر از آن روز تا کنون اغلب با نظر دلسوزانه و تقریباً خوار کننده به خودش نگریسته است، اما نه دلسوزانه‌تر و خوارکننده‌تر از اکنون، یعنی وقتی که صدای آن لحن معمولی و پیش‌پا افتاده جوابش - که واقعاً چه دختر فرمایه‌ای بود - توسط آقای بافین در گوشش طنین انداخت.»

منشی یکبار دیگر دستش را بوسید.

بلا، که با کوبیدن پای کوچولویش بر زمین آن مرد را یکبار دیگر از جای تکان داده بود، گفت: «سخنان آقای بافین به نظرم نفرت‌انگیز آمد، و همین‌طور حیرت آور. این کاملاً حقیقت دارد که زمانی، درست همین اواخر، مستحق «اصلاح» بودم، آقای راکسمیت، ولی امیدوارم دیگر مستحق نباشم!»

یکبار دیگر دست دختر را به لب برد، آن را نوازش داد و از اتاق بیرون رفت. بلا شتاب زده به سوی صندوق‌های ای می‌رفت که قبلاً دیرزمانی بر آن نشسته و صورت‌ها را در دست پنهان نگاه داشته بود، و چون چشمش بر خانم بافین که می‌رفت افتاد او را نگاه داشت. بلا خشمگین و نومید، از هر لحاظ، و گریه‌کنان و دست‌دور کردن خانم بافین نهاده، گفت: «اورف، به شرم آورترین

شیوه‌ها ناسزا شینند و به سنگدلانه‌ترین و حیوانی‌ترین شیوه‌ها از در رانده شد، و من سبب آن بردم!»

در این مدت آقای بافین چشم‌هایش را روی دستمال گردنی که از گردنش باز کرده بود می‌چرخانده، گویی هنوز هم اثر حمله رهایش نکرده بود. اکنون که به نظر می‌رسید اندک اندک دارد خود را بازمی‌یابد، چندی به پیش روی خود خیره شد، دستمال گردنش را یکبار دیگر بست، چندبار نفس عمیق کشید، آب دهانش را چندبار قورت داد و سرانجام با کشیدن آه عمیق، که انگار می‌پنداشت روی هم رفته بهتر شده است، گفت: «خب!»

خانم بافین هیچ سخنی، چه خوب و چه بد، بر زبان نیاورد، بلکه بلارا به آرامی نوازش می‌داد و به شوهرش جواری می‌نگریست که انگار منتظر دستوری از جانب او بود. آقای بافین، بی آنکه دستوری دهد، رو به روی وی روی یکی از صندلی‌ها نشست، و در آنجا به جلو خم شد، باقی‌افه‌ای بسیار جدی، پاها را گشاد از هم نهاده و دست‌ها را برزانوان گذارده، و آرنج‌ها تا کرده بود، تا بلا چشم‌ها را خشک کند و سرش را بالا بیاورد، که البته او نیز چندی بعد چنین کرد.

بلا که شتاب زده از جای برمی‌خاست، گفت: «من باید به خانه‌مان بروم. از تمام کارهایی که در حق من کرده‌اید ازتان ممنونم، ولسی دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم.»

خانم بافین بالحنی نکوهش آمیز گفت: «دختر جانم!» بلا گفت: «نه، من نمی‌توانم اینجا بمانم. واقعاً نمی‌توانم. اها پیر مرد بدجنس!» (منظورش آقای بافین بود.)

خانم بافین مصرانه گفت: «عجله به خرج ندهید، عزیزم. اول فکر کنید بعد عمل کنید!»

آقای بافین گفت: «بله، بهتر است کاملاً و خوب فکر کنید.» بلا که نگذاشت به حرفش ادامه دهد و در حالی که در ابروان کوچک و گویایش مبارزه جویی شدیدی همراه با مدافعه منشی قدیم در گودی چشمانش به چشم می‌خورد، با لحنی تند گفت: «من دیگر هیچ وقت شمارا آدمی مهربان نخواهم شناخت. نه، هیچ وقت! پولتان شما را به سنگ مرمر بدل کرده است. شما آدم ممسک‌سنگ‌لید. شما از دانس‌بست‌ترید، بدتر از هاپکینز، بدتر از بلکبری‌جانز، بدتر از هر یک از این آدم‌های بدبخت.» بلا یکبار دیگر گریه‌را سرداد و دنباله سخن را گرفت: «تازه، شما در اصل سزاوار این نبودید که این آدم را

که از دست داده‌اید در خدمتتان باشد.»

مرد خاکروب به روب طلایی یا لحنی آهسته پاسخ داد: «ببینم، میس بلا، نکنه می‌خواهید بگوئید که شما بوده‌اید که را کمیت را علیه من شورانده‌اید؟»

بلا گفت: «می‌شورانم! او از سر میلیون‌ها آدم مثل تو زیاد است!» این زن، با وجودی که خشمگین شده بود، چون تا سر حد امکان قد برافراشته بود (چون زیاد بلند نبود) و در برابر ولینعت خود سر قهوه‌ای موی خود را جنگجویانه تکان می‌داد، بسیار زیاده بود.

بلا گفت: «من امیدوارم که وی، با وجودی که در پی به دست آوردن نان خیابان‌ها را گزمی کرده است، درباره‌ی من بهتر فکر کرد. باشد تا شما، هر چند که شما سوار بر درشکه طلای نابان گل بر سر روی ایشان پاشیده‌اید. بفرما!»

آقای بافین خیره‌نگر فریاد زد: «بله، مطمئنم!»

بلا گفت: «در خیلی وقت پیش از این، موقعی که شما خیال می‌کردید از او برترید، من به خوبی متوجه شدم که تو خاک پای او هستی. بفرما! و موقعی که شما بیشرمانه با او رفتار می‌کردید، من جانب او را داشتم و عاشقش بودم. بفرما! من به آن افتخار می‌کنم!» که بعد از این سخنان بود که بلا عکس‌العملی شدید از خود نشان داد و سر را پشت پشتی صندلی پنهان کرده و جیغ کشید.

آقای بافین به مجردی که فرصتی برای شکستن سکوت یافت، گفت: «خب، نگاه کنید. بلا، توجه کنید چه می‌گویم. من عصبانی نیستم.»

خاکروب به روب طلایی گفت: «اما من عصبانی نیستم.»

بلا گفت: «اما من عصبانی‌ام.»

خاکروب به روب طلایی ادامه داد: «من گفتم که عصبانی نیستم و دام می‌خواهد با شما مهربان باشم و این چیزها را هم نشنیده بگیرم، پس همانجا که هستید، بمانید و موافقت می‌کنیم که درباره‌ی آن دیگر حرفی نزنیم.»

بلا، دوباره به سرعت بلند می‌شد که بانگ بر آورد: «نه، من نمی‌توانم اینجا بمانم، فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. من باید همیشه به خانه خودمان بروم.»

آقای بافین استدلال کرد: «ببینید، حماقت نکنید! کاری را که نباید بکنید انجام ندهید، کاری که مطمئن‌اید شما را پشیمان می‌کند، نکنید.» بلا گفت: «من از انجام این کار هرگز پشیمان نخواهم شد، بلکه اگر

اینجا بمانم هر وقت از این حادثه‌ای که در اینجا اتفاق افتاده است یاد کنم همیشه متأسف خواهم شد.»

آقای بافین به بحث ادامه داد: «بلا، لا اقل کاری کنید که اشتباه فکر نکنید. قبل از پریدن پیش پاتان را نگاه کنید، می‌دانید. همین جا که هستید بمانید، همه چیز درست می‌شود، و همه چیز به همان روال گذشته و دوباره بر می‌گردد. رفتن همان، و هرگز به اینجا برنگشتن همان!

بلا گفت: «من خودم می‌دانم که دیگر پای به اینجا نخواهم گذاشت، و هدف من هم همین است.»

آقای بافین دوباره گفت: «شما توقع نداشته باشید که اگر ما را با این وضع ترک کنید من پول و پله‌ای به شما بدهم، من این کار را نمی‌کنم. نه، بلا مواظب باش! حنا يك پشيزا!»

بلا با لحنی شرارت بار گفت: «توقع! شما گمان می‌کنید که در این دنیا قدرتی هست که مرا مجبور کند آن پول را، اگر شما بخواهید بدهید، بگیرم، قربان؟»

اما در این هنگام لحظه خدا حافظی از خانم بافین رسیده بود، که از فرط خشمی که بر وجودش غلبه کرده بود، بینوا بر زمین فرو افتاده بود. بلا در برابر زن مهربان زانو زد، سر بر سینۀ وی نهاده خود را به این سوی و آن سوی تکان داد، گریه کرد، آه کشید و با تمام نیرو آن زن را در آغوش گرفت.

بلا گریه کنان گفت: «شما عزیزید، عزیز، عزیزترین عزیزان! شما بهترین آدم این دنیا بید من هیچ وقت نمی‌توانم به اندازه کافی از شما تشکر کنم، و شما را هرگز از یاد نخواهم برد. حنا اگر روزی روزگاری کروکورشوم، حتم دارم شما را می‌توانم ببینم و صدایتان را بشنوم، درست تا آن روزی که زنده‌ام!»

خانم بافین از ته قلب صمیمانه گریست و او را با حلاقت تمام در آغوش گرفت، اما هیچ سخنی بر زبان نیاورد و فقط گفت دخترک عزیزم. این را اغلب زیاد می‌گفت، برای مطمئن بودن، و نه يك کلمه دیگر.

سرانجام بلا از او جدا شد و گریه کنان از در بیرون می‌رفت و با آن شیوه دوست داشتنی عجیبش اندکی چرخید و به آقای بافین نگاه کرد.

بلا گریه کنان گفت: «من خیلی خوشحالم که هر چه دلم خواست به شما گفتم، قربان، چونکه واقعا سزاوار بودید. اما واقعا متأسفم به شما بد گفتم، چونکه واقعا عوض شده‌اید. بیا خدا حافظی کنیم!»

آقای بافین خلاصه وار گفت: «خدا حافظ!»

بلا گفت: «اگر من می دانستم کدام يك از دست های شما کمتر چرکین است، اجازه می دادم بامن دست دهید. اما هیچ گمان نکنید دلیلش این است که از آنچه به شما گفته ام پشیمانم. چونکه نیستم. حقیقت را می گویم!»
آقای بافین، که دستش را با بی عاطفگی دراز کرده بود، گفت: «دست چپ را امتحان کنید، کمتر از آن دیگری به کار گرفته شده است.»

بلا گفت: «شما خیلی به من لطف و مهربانی کرده اید، و به همین خاطر آن را می بوسم. در برابر، نسبت به آقای را کسمیت بسیار بسیار بد بوده اید، و بدان خاطر آن را رد می کنم. از طرف خودم از شما تشکر و خدا حافظی می کنم!»
آقای بافین مثل دفعه پیش گفت: «خدا حافظ.»

بلا دست دور گردنش کرد، او را بوسید، و برای همیشه از آنجا رفت. وی به طبقه بالا رفت و در اتاق خودش بر زمین نشست و بسیار گریست. لیکن روز داشت به آخر می رسید و وقت چندانی نمانده بود. تمام جاهایی را که لباس هایش را در آن ها می گذاشت باز کرد، فقط لباس هایی را برگزید که با خود همراه آورده بود و بقیه را همانجا رها کرد؛ و همه را در يك بقیچه ناشیانه ای پیچید که بعداً برایش بفرستند.

بلا، وقتی بقیچه را گره می زد، و بر اثر آن تصمیم جدی ای که گرفته بود، گفت: «من لباس های دیگر را اصلاً نمی برم. تمام هدیه ها را همین جامی گذارم و زندگی را دوباره از سر نو شروع می کنم.» و برای اینکه به این تصمیم اتخاذ شده جامه عمل بپوشاند آن لباسی را که بر تن داشت بیرون آورد و به جای آن همان لباسی را پوشید که با آن به این خانه پای نهاده بود. حتا کلاهچه ای که پرسر نهاده بود همانی بود که وقتی در محله هالووی سوار بر کالسکه بافین شده بود بر سر داشت.

بلا گفت: «حالا، کامل شدم. کمی دشوار است، ولی چشم هایم را با آب سرد شسته ام و دیگر گریه نخواهم کرد. تواتاق خوبی برای من بوده ای، ای اتاق مهربان. خدا حافظ! همدیگر را هیچ وقت نخواهیم دید.»

انگشتان او را به عنوان خدا حافظی بوسید و از اتاق خارج شد، در را آهسته بست، و سبك پا از پلکان بزرگ پایین رفت، اندکی می رفت لحظه ای می ایستاد و گوش فرا می داد تا مبادا کسی از افراد خانه را ببیند. بر حسب اتفاق کسی در آن حوالی نبود، و یکبار دیگر خاموش در تالار نشست. در اتاق منشی سابق باز رها شده بود. هنگام رفتن در آن سرک کشید و از خالی بودن

میزمنشی و از ظاهر اشیاء، پیشگویی کرد که او نیز حتماً رفته است. در حالی که در بزرگک تالار را بازمی کرد، و بعد که آن را آرام پشت سر می بست، برگشت و پیش از آنکه راهوار از آن خانه دور شود، قسمت بیرون در را - بی توجه به اینکه در ترکیبی از چوب و آهن بود - بوسید و رفت. بلا، که نفس نفس می زد، درخیا بان دیگر قدم آهسته کرد و با خود گفت: «بارک الله به این کاری که کردی! اگر نفسی برایم باقی مانده بود حتماً دوباره می گریستم. خوب، پای کوچولوی نازنینم، تو دختر نازنینت را غیر منتظره خواهی دید!»

فصل چهل و نهم

ضیافت سه دزد شبرو

در آن هنگام که بلا در خیابان‌های تنگ شهر ره می‌سپرد، شهر (لندن) به اندازه کافی نومیدکننده به نظر می‌رسید. بسیاری از کارخانه‌های پول‌ساز آن بادبان فروهشته بودند و دست از کار کشیده بودند، یا کار آن روز را به پایان رسانده بودند. صاحبان کارخانه‌ها همه رفته و مسافران نیز راه افتاده بودند. در راسه‌ها و سراها معاملات و داد و ستدها فروکش کرده بود. و پیاده‌روها واقعاً حالت فرسایشی پیدا کرده بودند، که میلیون‌ها آدم بر آنها پا گذاشته بودند. برای چنین مکان تب آلوده‌ای باید شب فرا برسد تا تلاش روزانه فروکش کند و کاستی گیرد. ولی با وجود این احوال، لگرنانی چرخش‌های تازه به سکون گراپیده کارخانه‌های پول‌ساز هنوز در هوا موج می‌زد و این سکوت به خوابیدن یک دپو از تاب و توان افتاده بیشتر شبیه بود تا استراحت کسی که خیال دارد نیروی از دست داده را باز بیابد.

اگر بلا، هنگامی که به ساحل نیرومند رودخانه می‌نگریست، باخود می‌اندیشید که چقدر خوب است در اینجا ساعتی باغبانی و کشت و زرع کند، البته بایک پیل مسین براق و درخشان و در میان پول‌ها، بدان معنی نبود که آزمندی و ولع بر وجودش چیرگی یافته بود. وی که از این نظر بهبود کامل یافته بود، و با پندارها و تصویرهای نیمه شکل گرفته‌ای که تقریباً عاری از طلا در جلو چشمان درخشانش می‌رقصیدند، به ناحیه بوی دارو و مرهم گرفته می‌سینگک لین، که می‌پنداشت مرد دارو فروش هم اینک کشو داروها را باز

کرده است، وارد شد.

حسابداری چیکزی، ونیرینگ وستوبلز را زنی مسن به‌وی نشان داد، که امور مربوط به نظافت اداره‌ها را برعهده داشت و درحالی که دهانش را پاک می‌کرد و از دستوران بیرون می‌آمد، علت را تأثیر طوبیت بر اصول طبیعی مورد آشنای علوم طبیعی می‌دانست، و ضمناً به‌وی توضیح داد که به کنار درآمده بود بیند ساعت چند است. اداره حسابداری يك قسمت همکف فوق‌العاده سفید رنگی با در ورودی سیاه رنگ، و بلاموقعی که به آن نزدیک می‌شد باخود می‌اندیشید که آیا تاکنون در شهر لندن سابقه داشته‌است به‌درون پرودور. ویلفردا بیند، یا درواقع ر. ویلفردا بیند که کنار یکی از پنجره‌های آنجا ایستاده و چارچوب آن‌را بالا کشیده و در کنار آن سرگرم خوردن و نوشیدن چیزی است.

چون اندکی نزدیکتر آمد، بلا متوجه شد که خوراکی و يك نان‌گرده ساده روستایی و اندکی شیر است. همزمان با این کشف وی، پدرش نیز او را کشف کرد و دید با استفاده از قدرت پژوهاکی مینیسینگ لین حیرت زده بانگ زد: «ای خدای من!»

بعد او فرشته‌وار و بی‌کلاه جستی زد و او را در آغوش فشرد، و دستش را گرفت و با خود به‌درون برد. گفت: «آخر، وقت اداری تمام شده و من تنهام، عزیزم، حالا - طبق معمول که وقتی همه کارمندان می‌روند - داشتم جای می‌نوشیدم.»

بلا، نگاه کنان به اطراف دفتر، که انگار پدرش زندانی بود و این اتاق سلول وی، وی را در آغوش کشید و تا آنجا که می‌توانست او را تنگ بغل گرفت. پدرش گفت: «تا حالا سابقه نداشته است اینقدر خافگیر شده باشم. اصلاً باورم نمی‌شد. به‌جان خودم فکر می‌کردم چشم‌هایم عوضی می‌بینند! آن‌هم آمدن شما و به‌تنهایی به‌لین عزیزم، چرا خانه شماگرد را به اینجا نفرستادی؟»

«هیچ‌خانه شاگردی باخودم نیاورده‌ام، پاپا.»

«عجب اولی آن بساط را که با خودت آورده‌ای، عزیز دلم؟»

«نه، پاپا.»

«مگر می‌شود با پای پیاده آمده باشی، عزیزم؟»

«بله، می‌شود، پاپا.»

بسیار حیرت کرده بود که چرا بلا هنوز تصمیم نگرفته است موضوع

را با وی در میان بگذارد.

«پاپا، ماجرا از این قرار است که دختر نازنین تو اندکی خسته است و دلش می‌خواهد کمی از چای تورا بنوشد.»

نان گرده روستایی و انس‌دک شیر یک‌پنسی روی یک تکه کاغذی جلور پنجره‌ها شده بودند، چاقوی جیبی کروی، که هنوز خورده نانی برنوک تیغه‌اش دیده می‌شد، با عجله کنارشان رها شده بود. بلا تکه نانی برداشت و در دهان گذاشت. پدرش گفت: «فرزند دل‌بندم، چه شده که در خوردن این غذای فقیرانه با من شریک می‌شوی! لااقل غذای درخور خودت را بردار بخور، صبر کن، عزیزم. مغازه لبنیات فروشی همین نزدیکی‌هاست.»

مرد بی‌توجه به خواهش بلا از در بیرون رفت و اندکی بعد با مقداری سوسنات برگشت و آن را روی یک برگ کاغذ دیگر جلور دخترش گسترده، گفت: «فرزند عزیزم، چطور شده که...» و بعد به سر و ریخت وی نگاه کرد و دیگر سخن نگفت.

«چه شده، پاپا؟»

آهسته سخن را دوباره بی‌گرفت: «که خانم بزرگوارى با این ریخت بیرون آمده این لباسی را که پوشیده‌ای نوست، عزیزم؟»
«نه، پاپا، کهنه است. یادت نیست این را داشتیم؟»
«چرا فکر کردم یادم است، عزیزم.»

«باید یادت باشد، چون خودت آن را برایم خریدی، پاپا.»
مرد کروی خود را اندکی تکان داد، مثل اینکه می‌خواست حواسش را جمع کند، و گفت: «بله، فکر کردم من آن را خریده‌ام، عزیزم.»
«پس اینقدر دمدمی مزاج شده‌ای که سابقه خودت را هم دیگر قبول نداری، پاپا جان؟»

مرد، که مقداری نان را به‌زور فرو برده بود، که گویا در گلویش چسبیده بود، در جواب این سخن گفت: «عزیز، آخر، من فکر می‌کردم که با این وضع و دبدبه جدید تو جور در نمی‌آید.»

بلا که به‌جای اینکه رو به‌رویش بایستد خودش را چاپلوسانه به‌کنارش رسانده بود، گفت: «پس به این ترتیب، پاپا، تو بعضی وقت‌ها تنهایی چای می‌خوری؟ پاپا، اگر دستم را این‌جوری روی شانه‌ات بگذارم مزاحم چای خوردنت نیستم؟»

«بله، عزیزم، و نه، عزیزم. البته بله اول را برای سوال اول و نه حتماً»

برای سؤال دوم. و مادر باره تنها جای خوردن من، عزیزم، آخر، می‌دانی، تارهای روزانه آدم را کمی خسته و درمانده می‌کند؛ و وامصیبتا اگر وسط روز آدم چیزی نداشته باشد بخورد و مادرت هم، آخر اوهم بعضی وقت‌ها خسته می‌شود.»

«می‌دانم، پاپا.»

«بله، عزیزم. از این رو، بعضی وقت‌ها تنها توی پنجره می‌نشینم و جای می‌نوشم و به لین نگاه می‌کنم (که تسکین‌دهنده است). وسط روز، و بسه نوکرها که...»

بلا غمزده گفت: «که تفریح می‌کنند.»

پدرش، که از پذیرفتن این عبارت راضی به نظر می‌رسید، گفت: «و نوکرها که تفریح می‌کنند.»

بلا او را بوسید و پرسید: «روزها که در خانه نیستی در این اتاق کوچک و تاریک و چون زندان زندگی می‌گذرانی، پدر بیچاره من؟»

«وقتی در خانه نیستم، یا در راه آمدن به آنجا نیستم، یا در راه آمدن به اینجا، عزیز دلم، بله، آن میز کوچک را در آن گوشه می‌بینی؟»
«در آن گوشه، که هم از بخاری دور است و هم از نور؟ قراضه‌ترین میزها؟»

پدرش، سر به یک سو گرفته و در حالی که هنرمندانه به آن نگاه می‌کرد، گفت: «ببینم، فقط از این نقطه نظر ناراحت می‌کنی عزیزم؟ مال من است. بهش می‌گویند منبر رومتی!»

بلا با نفرت شدید پرسید: «منبر کی؟»

«رومتی، می‌دانی، چون هم بلند است، و هم یکی دو پله می‌خورد، بهش می‌گویند منبر. و به خود من هم می‌گویند رومتی.»

بلا حیرت زده پرسید: «چقدر گستاخ!»

«شوخی می‌کنند. بلای عزیزم، شوخی می‌کنند. آن‌ها کم و بیش از من جوانترند و اهل شوخی. چه اهمیتی دارد؟ خیلی خفت‌های ناراحت‌کننده یا ناخوشایند دیگر هم هست که دلم نمی‌خواهد بر من بگذارند، اما رومتی مهم نیست! خدایا، چرا نگویند رومتی؟!»

ضربه نو میدانه سخت بر این طبیعت مهربان که در تمامی دوران

آزمندی اش هدف یا موضوع هویت، عشق و تحسین‌های به ارث رسیده از دوران کودکی اش برده است، چیزی بود که پلا آن را یکی از کارهای دشوار روزگار تلخ خود می‌دانست. وی به خودش گفت: «بهرتر بود که همان اول که آمده بودم به او می‌گفتم، اینکاش حالا بهش گفته بودم، که به‌تردید افتاده و بر برده بود خبری شده است؛ باز دوباره خورشحال شده است و اگر بگویم پریشان خاطر می‌شود.»

مرد با ولع نان می‌خورد و شیر می‌نوشید و سر حال به نظر می‌رسید، و بلا، در حالی که حلقه بازویش را تنگتر می‌کرد و در عین حال با رغبت بیشتری با موهایش ور می‌رفت، یعنی با همان رغبتی که در تمام دوران زندگی به آن خو گرفته بود، آماده شده بود بگوید: «پاپا جان، ناراحت نشوید، اما خبر بدی برایتان دارم» که پدر با رفتار غیرمنتظره‌ای جلو سخن گفتنش را گرفت.

پدر، با همان لحن طنین افکن، گفت: «خدای من! چقدر عالی است!»
«چه شده، پاپا؟»

«نگاه کن، آقای راکسمیت دارند می‌آیند!»

بلا سراسیمه گفت: «نه، نه، پاپا، نه. حتماً نیست.»

«بله، دارد می‌آید! نگاه کن!»

درست می‌گفت، آقای راکسمیت نه تنها از برابر پنجره گذشت بلکه به اداره حسابداری وارد شد. و نه تنها به درون اداره حسابداری آمد بلکه، چون خودش را با بلا و پدرش تنها یافت، شتابان به طرف بلا رفت و او را در آغوش گرفت و با سخنان پر جذبه گفت: «دختر عزیزم، عزیزم؛ دختر نجیب، شجاع، یزرگوار، بی‌نظیر، دلیر من!» و نه تنها این سخنان (که هر کس آن را می‌شنید بسیار شگفت زده می‌شد) بلکه بلا نیز پس از چند لحظه‌ای که سر به‌زیر افکنده بود، سر بالا آورد و آن را بر سینه‌ی وی نهاد، انگار که آنجا استواحتگاه برگزیده و سرش بودا راکسمیت گفت:

«من می‌دانستم به دیدنش می‌آیی، از این روی تعقیب کردم. عشق من، زندگی من! تو مال منی!»

و در پاسخ به سخنان وی، بلا گفت: «بله، اگر تو مرا قابل بدانی، من مال توام!» و پس از آن در میان بازوایش بی‌حرکت باقی ماند، از یک سوی به این سبب که بازو آن مرد بازو آن نیرومندی بودند و از سوی دیگر او نیز در آغوش دختر لمیده بود.

مرد کروی بی که در برابر این صحنه شگفت‌انگیز، با موهای آشفته که بلا آنرا برایش چنین آشفته کرده بود، قرار گرفته بود، تلوتلو خوردن به سوی همان پنجره‌ای رفت که چارچوبش را بالا کشیده بود، و از همانجا با چشمانی که کم مانده بود از حدقه در آید، به آن دو نگاه کرد.

بلا گفت: «آخر فکر پاپا هم باشیم. من هنوز به پاپا جانم نگفته‌ام. بیا با پاپا حرف بزنیم.» که در پی این سخنان برگشتند و به‌سویش رفتند. مرد کروی بی، آرام، گفت: «عزیزم، من اول دلم می‌خواهد یک کم شیر توی صورتم بپاشی، چونکه حس می‌کردم دارم - از حال می‌روم.» در واقع مرد مهربان وریز نقش به‌وضع ترس آوری می‌انگید و به نظر می‌رسید از زانو به‌بالا بی‌حس می‌شود. بلا به‌جای ریختن شیر، سر و صورتش را در بوسه غرق کرد، اما از آن مایع اندکی داد بنوشد و مرد در پی نوازش‌های مداوم دختر، خود را تدریجا باز یافت.

بلا گفت: «پاپا جان، آرام آرام شما را در جریان ماوقع می‌گذاریم.» مرد کروی بی که به‌هر دویشان نگاه می‌کرد، در جواب گفت: «عزیزم، همه چیز را بهم گفتی - که اگر اشتباه نکرده باشم، همان دقیقه که از در وارد شدی - که گمان می‌کنم حالا مثل یک توپ بزرگی هستم که به هوا رفته است.»

جان را کسمیت، هیجان زده و خورشحال، گفت: «آقای ویلفر، بلا مرا با وجودی که نه مال و منالی دارم و حنا فعلاً شغلی هم ندارم، قبول می‌کنند. جز آینده‌ای که در انتظارمان است هیچ ندارم. بلا قبول می‌کنند!»

مرد کروی بی ملامت پاسخ داد: «بله، حق بود، قربان، من با این چیزهایی که در همین چند لحظه دیده‌ام فهمیده‌ام که بلا شما را قبول کرده‌اند.»

بلا گفت: «پاپا، تو نمی‌دانی که من چقدر با او بدرفتاری کرده‌ام!»

راکسمیت گفت: «قربان، شما نمی‌دانید که چه قلبی دارند!»

بلا گفت: «پاپا، شما نمی‌دانید من چه آدم وحشت‌انگیزی شده بودم، که به‌دادم رسید و از دست خودم نجاتم داد!»

راکسمیت گفت: «قربان، شما نمی‌دانید که به‌خاطر من چه فداکاری‌هایی

کردند!»

مرد کروی بی که هنوز هم به‌طرز رقت‌انگیزی ترسیده بود، پاسخ داد:

«بلای عزیزم، و جان را کسمیت عزیزم، که اگر اجازه بدهید شما را به این

اسم بخوانم...»

بلا مصرانه گفت: «بله، پاپا، بخوانیدا من به شما اجازه می‌دهم و نظر من برای او حجت است. اینطور نیست - جان را کسمیت عزیز؟»
در سیمای بلا، پس از نخستین باری که او را به نام صدا کرده بود، که از نظر جان را کسمیت کارهایش را کاملاً قابل بخشش می‌یافت، يك حجب و هیای دلکش و جالب توجه، همراه با لطافت عشق، اعتماد به نفس و غرور جالب توجه به چشم می‌خورد. کارهای وی زمانی يك خود خواهی به همین روال جالب توجه در دختر برمی‌انگیخت.

فرشته اظهار عقیده کرد: «عزیزانم، من گمان می‌کنم که اگر شما لطف کنید و هر نفرتان يك طرف من بنشینید، خیلی بهتر خواهد بود و به ردیف خواهیم نشست و به این صورت راحتتر خواهیم بود. جان را کسمیت يك لحظه پیش گفتند که فعلاً شغلی ندارند.»

را کسمیت گفت: «هیچ.»

بلا گفت: «نه، پاپا، هیچ.»

فرشته سخنانش را پی گرفت: «که من نتیجه می‌گیرم که ایشان از پیش آقای بافین بیرون آمده‌اند؟»

«بله، پاپا. و به این ترتیب...»

«کمی حوصله به خرج دهید، عزیزم. کم‌کم به این موضوع هم می‌رسیم. و اینکه آقای بافین با ایشان خوب تا نکرده‌اند؟»

بلا، با چهره‌ای برافروخته بانگ بر آورد: «پاپا جان، به سبمانه‌ترین شیوه با او رفتار کرده است.»

مرد کروی، که با اشاره دست امر می‌کرد حوصله به خرج بدهد، دنباله سخن را گرفت: «که يك جوان مزدور که از منسوبین دور من است چنین طرز رفتاری را هیچ نمی‌پسندید؟ درست می‌گوییم یا نه؟»

بلا، با چشمانی از فرط خنده اشك آلود و بوسه زنان، گفت: «نمی‌پسندید، پاپا جان.»

مرد کروی بازم دنباله سخن را گرفت: «که در نتیجه این رفتار آن جوان مزدور که از منسوبین دور من است، قبلاً به من گفته بود که سعادت آقای بافین را تباه کرده است، معتقد است که او نباید حس تشخیص خوبی و بدی خودش را، و تشخیص واقعیات و خطاها را، و انصاف و بی‌انصافی را، در برابر بهایی که ممکن است به او بدهند همرود؟ درست می‌گوییم یا نه؟»
بلا یکبار دیگر با همان چشمان اشك آلوده از خنده، او را شادمانه بوسید.

فرشته با صدایی طنین افکن، و در حالی که دست بلا از روی جلیقه وی به بالا سر خورده بود و به گردنش می‌رسید، گفت: «و بنا بر این - و بنا بر این، این جوان مزدوری که از منسوبین دور من است این قیمت را نپذیرفت و رد کرد، از زندگی آلامد و مجال آن چشم پوشیده، لباس کهنه‌اش را بر تن پوشید، همان‌که من آخرین بار بهش داده بودم، و با اطمینان به اینکه من از وی به خاطر این کاری که کرده است حمایت می‌کنم، يك راست به طرف من آمده است. درست می‌گویم یا نه؟»

در این لحظه دست بلا به گردنش رسیده بود، و صورتش را هم نزدیک صورت او رسانده بود.

پدرمهر بان گفت: «جوان مزدور که از منسوبین دور من است کار خوبی کرده است! آن جوان مزدوری که از منسوبین دور من است بی‌جهت به من اعتماد ندارد! من این جوان مزدور را که از خویشان دور من است در این لباس بهتر می‌ستایم تا در لباس ابریشم چینی، شال‌های کشمیر و الماس‌های گولکوندا. من این جوان را بسیار دوست دارم. من به مرد مورد علاقه این جوان، از صمیم قلب می‌گویم: «دعای خیر من بدرقه راه هر دوی شما و امیدوارم همین‌طور که به خاطر شما و طرفداری از حق و حقیقت شما را از کار بیکار کرد و بی‌پولی برایتان به ارمغان آورد، برایتان اقبال و ثروت بیاورد!» صدای محکم و باثبات مرد کوچک و لوهمنگام دست‌دادن با جان را کسمیت رو به سستی گرایید، و در حالی سرش را به سوی دخترش پایین آورده بود، خاموشی گزید. اما این حالت زیاد به درازا نکشید. دیری نگذشت که سر برداشت و شاد و سر حال گفت: «بین، فرزند عزیزم، اگر گمان کنی می‌توانی جان را کسمیت را سرگرم نگه داری، من تندی به مغازه لبنیاتی می‌روم و يك گرده نان و مقداری شیر می‌خرم که همه با هم بتوانیم چای بنوشیم.»

بقول بلا شامشان به شامی می‌مانست که برای سه شبر و شیر خوار گاه در خانه‌شان در جنگل نهاده بودند، البته منهای آن غرولند رعد آسای‌شان به هنگامی که در می‌یابند «یک نفر شیر مرا خورده است!» غذای خوشمزه‌ای بود؛ یعنی خوشمزه‌ترین غذایی که بلا یا جان را کسمیت، یا حتا خود و بلفر تا کنون خورده بودند. محیط نامأنوس محل با آن دودستگی برنجی صندوق نسوز شرکت چیکزی، ونیرینگ و ستوبلز، که از يك گوشه به آن‌ها زل زده بود و مثل دو چشم يك اژدهای ترس‌آور می‌مانست، به هر چه شادآور شدن وضع کمک می‌کرد.

مرد کروبی که با يك شادی غیر قابل ذکری به اطراف دفتر کارش نگاه می کرد، گفت: «فکرش را بکنید که چیزهایی که در اینجاست گویی غلطکم می دهند. می شد تصور کرد که زمانی برسد که من بلایم را بینم در آغوش شوهر آینده اش لمیده باشد، می دانید!»

از خوردن شیر و نان دیری سپری شده بود، و سایه شب بر محیط میزسینگک لین گسترده، که مرد کروبی تدریجاً اندکی عصبی شد و پس از صاف کردن گلو به بلا گفت: «هوم! اصلاً هیچ به فکر مادرت بوده ای، عزیزم؟»
«بله، پاپا.»

«برای نمونه، خواهرت لوی، عزیزم؟»

«بله، پاپا. من گمان می کنم در خانه نباید وارد خصوصیات بشویم. به نظر من باید بگوئیم که من با آقای بافین اختلاف پیدا کرده ام، و برای همیشه از آن خانه بیرون آمده ام.»

پدرش، پس از اندکی درنگ و دودلی، گفت: «عزیز دلم، جان را کمیت با مامانت دوست است. شاید درست نباشد که در حضور ایشان بگوئیم که بعید نیست مامانت را کمی کسل بپایید.»

بلا، با خنده ای آهنگین، گفت: «يك کم، بیمار است، پاپا؟»

مرد کروبی بسا لحنی جدی و ناپایدکنان، گفت: «خب دیگر ا پیش خودمان بماند، ما می گوئیم کسل یا خسته کننده، آن را دیگر تجزیه و تحلیل نمی کنیم. اخلاق خواهرت هم خسته کننده است و هم کسالت بار.»
«من اهمیت نمی دهم، پاپا.»

پدر با ملایمت هرچه بیشتر گفت: «می دانی، عزیز دلم، تو باید خودت را برای پنه رفتن فقری که در خانه مان گریبانگیر ماست آماده کنی، مخصوصاً بعد از آن زندگی بسیار خوب ولی هر چند ناراحت کننده ای که در خانه آقای بافین داشته ای.»

«من اهمیت نمی دهم، پاپا. من تجربه های سختتر از این را هم تحمل می کنم - به خاطر جان.»

سخنان پایانی با وجود آهستگی و حجب و حیای لحنش، طوری بود که جان همه را به گوش شنید و ضمن اینکه کمک کرد تا بلا یکبار دیگر به آن بی خبرهای مرموز دست یابد نشان داد که آن حرف ها را شنیده است.

مرد فرشته ای، خوشحال، و بی آنکه مخالفتی ابراز داشته باشد، گفت: «خب! هر وقت تو - هر وقت تو از سفر می رسی، عزیز من، و دیداری تازه

می کنی، گمان می کنم که زمان تعطیلی اداره رفتن فرا رسیده است.»
 اگرچه اداره حسابداری چیکزی، ونیرینگ و ستوبلز به دست سه تا
 از خوشبختترین آدم‌ها بسته شده باشد، که بیشترین افراد از بسته شدن آن
 خوشحال می شدند، حتماً همین سه تایی بساید باشند که واقعاً خوشحالتترین
 آدم‌های این جهان شده اند. اما بلا نخست بر منبر رومتی نشست و گفت: «پاپا
 جان، به من نشان بده که تمام روز اینجا چکار می کنی. این جوری می نویسی؟»
 و گونه گردش را بر بازوی گوشت آلود چپش نهاد و قلم را که در برابر چین
 و شکن موهایش گم شده بود ناشیانه در دست گرفت. گرچه جان را کمیت
 از این ادا و اطوار وی بسیار ذوق زده شده بود.

به این ترتیب این سه تا شبرو که تمام آثار ضیافتشان را پاک کرده و
 ریزه نان‌ها را نیز برداشته بودند، از میشینگک لین بیرون آمدند روی به
 سوی هالووی نهادند؛ و اگر دوتا از این شبروها نمی خواستند که این راه
 درازتر از آن که است باشد، شبرو سوم بسیار اشتباه می کرد. در واقع، این
 مرد پر حجب و حیا خورد را جوری سد راه خوشی و لذت آنان می یافت که
 هوش خواهان اظهار داشت: «عزیزانم، گمان می کنم که من باید از طرف
 دیگر خیابان بروم و کاری کنم معلوم نشود من هم با شما.» که البته چنین کاری
 را کرد و فرشته وار لبخند بر لب و به دور از وجود گل و لای‌های راه مستقل
 خودش را گرفت و رفت.

حدود ساعت ده بود که در برابر منظره باروی ویلفر ایستادند؛ و پس
 از آن، چون محل خاموش و بی سروصدا بود و کسی در آن نبود، بلا در يك
 رشته بی خبری‌ها فرود رفت که گمان می رفت تمام شب ادامه داشته باشد.

سرانجام فرشته گفت: «جان، گمان می کنم اگر شما این جوان را که
 خویشان دور مند رها کنید، من ایشان را به خانه می برم.»

جان پاسخ داد: «من نمی توانم رهایشان کنم، اما می توانم به رسم
 امانت او را به شما بسپارم - عزیزم!» يك کلمه سحرآمیز بکبار دیگر سبب
 شد بلا دوباره از خود بی خبر شده و به فنا برسد.

بلا، هنگامی که به کنار پدر رسید و در برابر دلدوی قرار گرفت،
 گفت: «خب، پاپا جان، دستت را بده به من، تا با سرعت هرچه تمامتر به
 طرف خانه بدویم. خب، پاپا، يك -»

مرد کروی بی به تردید افتاده و به حالتی شبیه به بیم دچار شده، گفت:
 «عزیزم، می خواستم این را به شما بگویم که اگر مادران...»

بلا که پای راست را بر زمین می‌کوبید، بانگ بر آورد: «تردید نکنید و فرصت را دریابید، قربان، می‌فهمید، قربان؟ آماده باشید. خودتان را آماده کنید. یک، دو، سه، به پیش، پاپا» بلا این را گفت و در حالی که هر دو گوشش را مثل دودسته یک سب و در دست گرفته بود و لبان فرمزش را به سوی صورت پیرمرد می‌برد گفت: «رفتیم، هر چه بادا بادا»

میس لاوی آمد در ورودی را باز کند، و قبل از آن در کنار شوالیه ملتمز رکاب و دوست خانواده، آقای جورج سمپسون، ایستاده بود. میس لاوی که شگفت زده به صحنه نگاه می‌کرد بانگ بر آورد: «ببینم، نباید بلا باشد اما مان، بلا آمده»

این فریاد سبب شد که پای در خانه نهاده با خانم ویلفر و به رو شوند، که در درگاهی ایستاده آن‌ها را با همان قیافه گرفته خیالی و با همان مراسم تعارفی اش به خانه راه داد. زن که گونه‌اش را که گویی لوحی سرد بود جلو آورده بود تا تازه واردین گونه بر آن بسایند، گفت: «فرزندم، با وجودی که منتظر آمدنش نبودیم، مقدمش به خانه گرامی باد. شما هم، ر. و. با وجودی که دیر آمدی ولی خوش آمدی. نوکر خانم بافین صدای مرا می‌شنود یا نه؟» این پرسش بر طنین دره‌های تیره شب طنین افکند تا نوکر مورد نظر بشنود و پاسخ بگوید.

بلا گفت: «کسی بیرون منتظر نیست، مامان جان.»

خانم ویلفر، با لحنی شاهانه، تکرار کرد: «کسی بیرون منتظر نیست؟» ریشه‌ای شدیدشانه‌ها و دستکش‌های خانم ویلفر را در بر گرفت، که گویی می‌خواست بگوید «یک معما». و بعد پیشاپیش حاضران به سوی اتاق نشیمن خانواده روان شد، که در آنجا گفت: «مگر اینکه، ر. و...» که تازه مورد توجه ایشان قرار گرفته بود. «شما سرراحتان که آمده‌اید یک شام ساده خریده باشید، والا شام (ما) به مذاق بلا خوش نمی‌آید. گوشت سرو گردن گوسفند و کاهو نمی‌تواند با سفره رنگین خانم بافین برابر کند.»

بلا گفت: «مامان جان، خواهش می‌کنم از این حرف‌ها نزید. سفره رنگین آقای بافین برای من مهم نیست.»

اما در این لحظه میس لاوینیا که مخصوصاً به کلاهچه بلا خیره شده

بود پاگفتن «ببینم، بلا» وارد معرکه شد.

«بله، لاوی، خودم می‌دانم.»

آن دختر گستاخ به لباس بلا نگاه کرد و یکبار دیگر حیرت‌کنان گفت:

«وای، بلا!»

«بله، لاوی، خودم می‌دانم چه پوشیده‌ام. می‌خواستم به مادرم بگویم که تو نگذاشتی. من از خانه آقای بافین بیرون آمده‌ام و هیچ وقت به آنجا بر نمی‌گردم، مامان، و دوباره به خانه خودمان آمده‌ام.»

خانم ویلفر کلمه‌ای بر زبان نیاورد، و ضمن اینکه بایک خاموشی و سکوت کسالت‌باری به‌زاد ورودش می‌نگریست، به همان گوشه ویژه خودش رفت و نشست؛ مثل یک چیز منجمدی که در یک بازار روسی برای فروش نهاده باشند. بلا، که کلاهچه حقارت‌آور را از سر باز کرده بود و موهایش را می‌افشاند، گفت: «خلاصه اینکه، مامان جان، من با آقای بافین بر سر نحوه رفتارش بایکی از اعضای خانواده‌اش اختلاف پیدا کردم، یک اختلاف کاملاً جدی، و حالا همه چیز تمام شده است.»

ر. و. با لحنی تسلیم‌آمیز اضافه کرد: «عزیزم، من هم وظیفه خودم می‌دانم بهت اطلاع دهم که بلا بایک روحیه قوی دست به یک چنین کاری زده‌اند و واقعاً بایک احساس کاملاً صادقانه و اصولی. بنابراین، عزیزم شما نمیدی به خودتان راه ندهید.»

میس لاوی با یک لحن افسرده و هشدار دهنده، که تحت تأثیر گفته‌های مادرش قرار گرفته بود، گفت: «جرج اجورج سمپسون، حرف بزنا راجع به این بافین چه بهت گفتم؟»

آقای سمپسون، که خیال می‌کرد صدای ضعیفش را باید در میان فریاد موج‌ها به گوش عالمیان برساند، صلاح دید که به سخنان خاصی که قبلاً گفته شده است اشاره‌ای نکند، چون می‌توسید نکند حرف‌های ناگفتنی بر زبان بیاورد. وی بایک ناخداگری استادانه صدایش را در دریای گسترده بلند کرد، و گفت: «بله واقعاً.»

میس لاوی گفت: «بله! من به جورج سمپسون گفتم که، همینطور که جرج سمپسون هم به شما گفتند، این بافین‌های نفرت‌انگیز بالاخره با بلا، همچون که کمی کهنه شد، دعوا راه می‌اندازند. حالا دعوا کردند یا نکردند؟ من درست می‌گفتم یا اشتباه می‌کردم؟ بلا، حالا دیگر درباره این بافین‌هایت چه داری بگویی؟»

بلا گفت: «لاوی، و مامان، من همان چیزهایی را درباره آقا و خانم بافین می‌گویم که همیشه گفته‌ام؛ و همیشه همان خواهم گفت که گفته‌ام، ولی با وجود این امشب هیچ چیز نمی‌تواند اوقات مرا تلخ کند و سبب دعوا با مردم شود.»

مامان جان، امیدوارم از دیدنم ناراحت و متأسف نباشی.» ضمن اینکه او را می‌بوسید، «و امیدوارم توهم، لاوی، از دیدنم ناراحت و متأسف نباشی» و او را هم بوسید، «و حالا که آن کاهویی را که مادرم گفتند روی میز می‌بینم، می‌روم سالاد درست کنم.»

بلا با خوشرویی و بازیگوشانه به انجام آن کار سرگرم شد، در حالی که چهره جدی‌خانم ویلفر با آن چشمان فراخ و آتشین‌اش تمام حرکات دختر را زیر نظر گرفته بود و با حرکات وی به این سوی و به آن سوی می‌چرخید، که درست آن سر تقریباً آشنای عرب بیابانگرد را به یاد می‌آورد، و پیوسته و مثل چرخک‌های ساعت هلندی می‌گردید و خیال‌بافانه با خودش می‌اندیشید که مبادا دخترش در استفاده از مواد گوناگون سالاد سر که را عمداً فراموش کند. ولی از دهان آن رییس یا مترون بزرگ هیچ سخنی بیرون نمی‌آمد. و این چیزی بود که شوهرش را بیش از هر سخن قلمبه و سلمبه‌ای که معمولاً بار خانواده می‌کسرد، به وحشت می‌انداخت (و گویی زن خود از این امر آگاه بود).

بلا ضمن کار کردن، گفت: «خب، مامان جان، سالاد هم آماده شد، و موقع شام هم رسیده.»

خانم ویلفر، خاموش، از جای برخاست. میس لاوینیا بسا همان لحن هشداردهنده گفت: «جورج! صندلی مامان! آقای سمپسون به طرف باسن بزرگ خانم دوید و صندلی در دست او را تعقیب کرد تا زن بسا کنار میز ضیافت رسید. چون به کنار میز رسید، صندلی سنگین‌اش را از دست جوان گرفت و یک نگاه حاکی از لطف به روی جوان انداخت که جوان با دیدن آن نگاه با اطمینان قلبی تام برگشت و سر جای خودش نشست.

مرد کروی که می‌ترسید چنین آدم پرصلابتی را مورد خطاب قرار دهد، سعی کرد صحبت سرشام را با سوم شخص مفرد پی‌گیرد، مثلاً، «گوشت برای مامان، برای عزیز.» یا «لاوی، گمان می‌کنم اگر یک تکه کاهو توی بشقاب مامانت بگذاری بخورند.» نحوه رفتار خانم ویلفر در برابر وصول این خوراکی‌ها با بی‌حواسی خاصی همراه بود که در همان حالت آن‌ها را برمی‌داشت، کارد و چنگال‌ش را از دست فرو می‌نهد و گویی در دل به خودش می‌گفت: «این چه کاری است من می‌کنم؟» و به یکایک حاضران، به نوبت، نگاه می‌کرد، گویی در کار تحقیق نفرت‌انگیز اطلاعات درگیر شده بود. نتیجه جالب چنین نگاه‌ها این بود که شخصی که آماج تیر نگاه قرار می‌گرفت

به هیچ وجه من الوجوه نمی توانست کامیابانه سعی کند خود را جاهل به حقایق نشان دهد؛ بطوری که يك ناظر، بدون اینکه اصلاً به خانم ویلفر نگاه کند، حتماً متوجه می شده است که این زن با گرفتن نگاهش از شخص مورد نگاه به چه کسی دارد نگاه می کند.

میس لاونیا در این لحظه ویژه نسبت به آقای سمپسون فوق العاده مهربان بود و از فرصت استفاده کرد به خواهرش بگوید چرا چنین شده است. لاونیا بانکان دادن چانه اش گفت: «بلا، وقتی تو در محیطی بسیار دور از خانواده زندگی می کردی و جوری نبودی که علاقه ای به امور آن داشته باشی، لازم نبود مزاحم اوقات بشویم، اما جورج سمپسون با من نرد عشق می بازدهد.»

بلا از شنیدن این سخن خوشحال شد. آقای سمپسون اندیشمندانه سرخ شد و احساس کرد که ندا در داده شده است که دستش را دور کمر میس لاونیا بگرداند، اما چون دستش به سنجاق بزرگی که در کمر بند دختر جوان جای داشت خورد، و ضمن اینکه دستش خراش برداشت، فریاد تندی بر کشید و سبب شد نگاه تند خانم ویلفر بر او متمرکز شود.

میس لاونیا گفت: «جرج آدم سر به راهی است» - که در آن لحظه نیازی به گفتن چنین سخنی نبود - «و حتم دارم که دریکی از همین روزها ازدواج می کنیم. من هیچ اهمیتی نمی دادم که این خبر را به تو که در خانه باف...» در این لحظه میس لاونیا جلو خودش را گرفت و با سنگینی ویژه ای ادامه داد: - «وقتی که در خانه آقا و خانم بافین بودی به تو خبر دهم، ولی حالا فکر می کنم خواهری به من حکیم می کند که این خبر را به تو بدهم.»

«ممنونم، لوی جان، بهت تبریک می گویم.»

«متشکر، بلا. واقعیت این است که جورج و من باهم گفتگو می کرده ایم که بهت بگویم یا نه؛ اما من به جرج گفتم که تو به چنین موضوع بی اهمیتی علاقه ای نداری، و به احتمال زیاد ممکن است خواسته باشی از ما کاملاً جدا بشوی و علاقه مند نباشی که او هم به خانواده ما اضافه بشود.

بلا گفت: «اشتباه می کردی، لوی جان.»

میس لاونیا پاسخ داد: «قبلاً اینطور به نظر می رسید، اما، می دانسی، اوضاع کاملاً فرق کرد، عزیزم، جورج در یک شرایط جدیدی قرار گرفته، و واقعاً آینده خوبی در پیش روی دارد. تا دیروز که تو آینده اش را بسد و بی اهمیت می دیدی، من جرأت نمی کردم این خبر را به تو بدهم، اما امشب

خیلی پر جرات شده ام.»

بلا لبخند زنان پرسید: «لاوی، تو از کی کم جرات شده ای؟»
 دختر گستاخ پاسخ داد: «بلا، من که نگفتم ترسو بوده ام. شاید بهتر بود می گفتم، یعنی اگر ملاحظه احساسات خواهرم را نمی کردم، که من مدتی است خودم را مستقل احساس می کنم، خیلی مستقلتر از آن، عزیزم، که اجازه بدهم مرد مورد دلخواهم (باز هم سوزن توی دستت می رود، جورج) را! حقیر بشمرند. نمی خواهم بگویم که می توانستم تورا به خاطر آن تحقیر کردن ها سرزنش کنم، آن هم وقتی که می دانستم خیال داری يك خواستگار پولدار پیدا کنی، بلا. موضوع این است که فقط مستقل شده بودم.»

حال موضوع از این قرار بود که آیا این دختر گستاخ در برابر اینکه بلا گفته بود مرافعه نمی کند خود را بی اهمیت یافته بود، یا نفرتش با وارد شدن بلا به محیط عشق بازی آقای جورج سمپسون برانگیخته شده بود، یا لازم آمده بود که روحیه اش را برانگیزاند و به این وسیله در این لحظه یا در این شرایط بایک نفر برخورد پیدا کند. در هر صورت بیباکانه به مادر بر صلابتش حمله ور شد، و گفت: «مامان، خواهش می کنم این جور نشین و بهم زل یزنا اگر روی دماغ سیاهی دیدی بهم بگو، ولی اگر نمی بینی، ولم کن!»
 خانم ویلفر گفت: «بامن این جور حرف می زنی؟ باز هم شروع کردی؟»

«مامان محض رضای خدا راجع به شروع کردن حرف نزن، دختری که این قدر بزرگ شده که می تواند نامزد بشود، پس این قدرها هم بزرگ شده که مثل ساعت بهش زل نزنند.»

خانم ویلفر گفت: «بیشرم گستاخ! اگر مادر بزرگت يسك همچون حرف هایی از یکی از دخترهایش، در هر سن و سالی که بودند، می شنید، فوری دستور می داد توی اتاق های تاریک زنداتی اش کنند.»

لاوی دست بر سینه و تکیه زنان به پشتی صندلی اش، پاسخ داد: «گمان نمی کنم مادر بزرگم این جور می نشست و مثل آدم های بور به مردم زل می زد.»

خانم ویلفر گفت: «چرا، می زدا»

لاوی گفت: «بیچاره او که از این بهتر سرش نمی شده. اگر مادر بزرگم که این جور دستور می داد مردم را توی اتاق های تاریک حبس کنند هنوز به سن و سال حرفتی نرسیده بود اما حرفت بسوده. مادر بزرگ من عجب

تماشایی بود. اگمان نمی‌کنم گاهی دستور می‌داده که مردم به جشن رقص کلیسای سنت پل بپردازند، و تازه اگر دستور می‌داد، آن‌ها را چه جوری به آنجا می‌برد؟»

خانم ویلفر تشریح زنان گفت: «ساکت دستور می‌دهم ساکت شو!» لایونیا با خونسردی پاسخ داد: «من اصلاً دلم نمی‌خواهد ساکت بشوم، ماما، بلکه برعکس، من هیچ دلم نمی‌خواهد کسی جوری بهم نگاه کند که انگار از خانه بافین‌ها آمده‌ام، و در برابر آن نگاه ساکت و زبان بسته بنشینم. من هیچ دلم نمی‌خواهد کسی جوری به جورج سمپسون نگاه کند که انگار او هم از خانه بافین‌ها آمده و در برابر آن نگاه‌ها ساکت بنشیند. اگر پاپا فکرمی‌کند بد نیست جوری به اون نگاه کنند که انگار او هم از خانه بافین‌ها آمده، خوب، باشد، فکر بکنند. من نمی‌پسندم. و نخواهم پسندید!»

مهندسی لایونیا که مراسم افتتاحیه ناپسندان‌اش را علیه بلا آغاز کرده بود، سبب شد که خانم ویلفر نیز در آن گام نهد.

«دختر یاغی! فرزندی یاغی! لایونیا، بگو ببینم. اگر تو عواطف مادرت را ندیده بگیری، با فردت بی‌تام به خودت اجازه داده‌ای مورد حمایت بافین‌ها قرار بگیری، و اگر تو از آن تالارهای بردگی آمده‌ای...»

لایونیا گفت: «این‌ها همه‌اش چرندیات است، ماما.»

خانم ویلفر با لحنی کاملاً جدی گفت: «چطور؟»

دختر گستاخ و خونسرد پاسخ داد: «تالارهای بردگی يك مشت لاطائلات است، ماما.»

«باتوام، بچه گستاخ، اگر تو از محلات حوالی پورتلند پلیس آمده بودی، که کمرت در زیر فشار یوغ سرپرستی و خدمه طوری خم شده بود که برای دیدن من دلت يك ذره شده بود، آن وقت تو خیال می‌کردی که این جور نگاه‌ها می‌توانست احساسات عمیق قلبی‌ام را بیان کند؟»

لایونیا پاسخ داد: «چیزی که من درباره‌اش فکرمی‌کنم این است که دلم می‌خواست می‌توانستم پیش يك آدم درست و حسابی بنشینم و حرف بزنم.»

مادرش دنباله سخن را گرفت و گفت: «واگر، اگر، من بهتان هشدار می‌دادم و می‌گفتم که قیافه خانم بافین‌چهره‌ای اهریمنی است، همین تو به عوض دوستی مرا دست می‌انداختی و دامن خانم بافین را دوستی می‌چسبیدی، و آخر کار دست از پا درازتر رانده از درگاه خانم بافین بدخانه برمی‌گشتی، توستی خورده از خانم بافین، اردنگی خورده از خانم بافین، که در این صورت تو

خیال می‌کنی این نگاه‌ها می‌توانند احساسات قلبی‌ام را فاش کنند؟»
 لاونیا درصدد برآمده بود به مادر محترمش جواب بدهد که در آن
 زمان به نگاه‌هایش هیچ اهمیت نمی‌داد، که بلا برخاست و گفت: «شب بخیر،
 مامان. من امروز خیلی خسته شده‌ام، می‌روم بخوابم.» با این حرف جمع
 مطالب از هم گسیخت. آقای جورج سمپسون اندکی بعد از آنجا رفت، لاونیا
 باوی، شمع در دست تا تالار و بی‌شمع تا درخروجی باغچه؛ خانم ویلنر، که
 بافین‌ها را کلاه رها کرده بود، رفت به شیوه لیدی مکث بخوابد؛ ر. و تنها
 در میان ته مانده‌های سفره دروضعی مالیخولیایی باقی ماند.

لیکن صدای پای او را از خیال باقی به در آورد، صدای پای بلا، موهای
 زیبایش اطراف گردنش ریخته بود و آن‌ها را به شکل زیبایی آزاد رها ساخته
 بود، و بروس در دست و پای برهنه آمده بود به او شب بخیر بگوید.
 این فرشته که مقداری از گیسوان را در دست گرفته بود، گفت: «عزیزم،
 تو بی‌تردید زن بسیار زیبایی هستی.»

بلا گفت: «نگاه کنید، قربان. این خانم زیبای شما وقتی ازدواج کرد،
 اگر خراسته باشید همین قسمت را به شما می‌دهد تا از آن يك زن چهره درست
 کنید. آیا این یاد بود این موجود عزیز را گرامی خواهید داشت؟»
 «بله، عزیز دلم.»

«پس در این صورت آن را به تو خواهم داد، قربان. پاپاجان، خیلی
 معذرت می‌خواهم که این همه دردسر برایتان فراهم آوردم.»
 پدرش، به ساده‌دلانه‌ترین شیوه، پاسخ داد: «دست آموزم، خودت
 را با این چیزها ناراحت نکن. واقعاً ارزش گفتن ندارند، برای اینکه در هر
 صورت امور این خانه خواه ناخواه به این جور جاها می‌کشد. این مادر و
 خواهر تو اگر يك مسئله‌ای پیدا نکنند بالاخره بهانه‌ای پیدا می‌کنند و نشان
 را بگذرانند. عزیز دلم، ماهیچ وقت نشده که بی‌بهانه باشیم، مطمئن باش. بلا،
 من می‌ترسم که در يك اتاق زندگی کردن تو با لوی ناراحت کننده باشد.»
 «نه، پاپا، نیست. من اهمیت نمی‌دهم. پاپا، تو فکر می‌کنی چرا من اهمیت
 نمی‌دهم؟»

«والله، فرزندم، تو آن روزها که هنوز کار را به این جور جاها نکشیده
 بودی همیشه گله‌مند بودی. به جان خودم، تنها جوابی که می‌توانم بدهم این
 است که عاقلتر شده‌ای.»

«نه، پاپا. برای اینکه هم ممنونم وهم خوشحال‌ام»

در این لحظه او را طوری به خود فشرد که موهای ریخته و افشانش پیر مرد را به عطره انداخت، و بعد آنقدر خندید تا پیر مرد نیز به خنده افتاد، و پس از آن او را طوری در آغوش فشرد که صدای خنده‌شان را کسی نشنود. بلاگفت: «گوش کنید، قربان، این خانم دلربای شما شب هنگام که به اینجا می‌آمد طالعش را دیدند و به خودش گفتند. البته ثروت هنگفتی در کار نیست، برای اینکه اگر آن مرد دلخواه این خانم زیبا بتواند به قرار ملاقاتی که امیدوار است به زودی به وی داده شود برود، بایک درآمد سالیانه یکصد و پنجاه لیره ازدواج خواهد کرد. تازه این اول کار است، و حتی اگر این درآمد از این هم بیشتر نشود، باز هم این مبلغ برای این خانم زیبا کافی است. هنوز تمام نشده است، قربان. در این ثروت یک آدم مهر بان هم شریک است - مردی کوچولو، به قول مرد طالع بین - که گویا همیشه در کنار آن زن زیبا و دلربا خواهد ماند و در خانه و کاشانه کوچولوی آن زن زیبا و دلربا گوشه‌ای دنج و راحت خواهد یافت که تا کنون هیچ وقت نداشته است، قربان.»

مرد کروی بی چشمک زنان پرسید: «آیا او سر باز گنجفه نیست؟»

بلا، بسیار ذوق زده و در حالی که او را سخت در آغوش می‌فشرد، گفت: «بله! او سر باز و یلفرهاست! پای عزیز، این زن دلربا به این مکتبی که با آب و تاب به او گفته‌اند سخت دل بسته است، ثروتی که قرار است او را دلربا تر از این کند که تا کنون بوده است. کاری که این مرد کوچولوی مهر بان باید بکند این است، قربان، که او هم امیدوار باشد و هر وقت که می‌بیند در خطر یورش نو میدی قرار گرفته است و مایوس می‌شود بگوید: بالاخره خشکی پیدا شد!»

پدرش این را تکرار کرد: «بالاخره خشکی پیدا شد!»

بلا گفت: «زننده باد سر باز گنجفه و یلفرها!» و پای برهنه کوچکش را بر زمین کوبید، و ادامه داد: «این مهم است، قربان. توجه کنید. پای پیش بگذارید با همدیگر به سوی آن پیش می‌رویم، یادنان باشد! خب، قربان، شما می‌توانید این زن دلربا را قبل از فرار ببوسید، زنی که هم سپاسگزار است و هم خوشحال. اوه، بله، ای مرد مهر بان کوچک، هم سپاسگزار و هم خوشحال!»

فصل پنجاهم

آوای گروهی

وقتی روی قالی پرچین و چروک پیش بخاری منزلی در سکویل ستریت فریاد فروش اسباب و اثاثیه و مبل‌های درجه یک لامل‌ها (از جمله یک میز بلیارد با حروف درشت) در «یک حراج ناشی از سفته‌های پرداخت نشده» به گوش می‌رسد شگفت زدگی در قیافه گروه آشنایان آقا و خانم لامل می‌نشینند. ولی از این گروه هیچکس به اندازه جناب آقای همپلتون ونیرینگ نماینده مجلس از حوزه کوچک بریچز حیرت نمی‌کند، که بیدرنگ از جای می‌جنبد و می‌فهمد که لامل‌ها تنها مردمی‌اند که در دفتر اندیکاتور قلبش وارد شده‌اند و حالا معلوم می‌شود که اینان از قدیمیترین و بهترین دوست‌های ایشان نیستند. خانم ونیرینگ، خانم نماینده مجلس عوام از حوزه کوچک بریچز، در مقام همسر وفادار، در کشف و شگفتی غیرقابل توصیف شوهرش شریک است. شاید این ونیرینگ دو قلوب احساسات غیرقابل توصیف اخیرشان را از شهرتی که آن‌ها دارند می‌دانند، آن هم به این دلیل که در زمانی شایع شده بود که بعضی از کله‌گنده‌های شهر (لندن) وقتی دازایی هنگفت ونیرینگ را شنیده بودند حیرت کرده بودند. لیکن تردیدی نیست که نه آقا و نه خانم ونیرینگ نمی‌توانند عبارتی بیابند و حیرتشان را بدان وسیله توصیف کنند، و بنا بر این لازم می‌آید که به قدیمیترین و بهترین دوستانی که در این دنیا دارند یک شام حیرت زدگی بدهند.

زیرا در یک چنین زمان کاملاً جالبی است که، هر چه با داباد، ونیرینگ‌ها

باید به آن خاطر شام بدهند. لیدی تی پینز در تب و تاب و هیجان زدگی مژمن دعوت برای صرف شام ونیرینگها به سر می برد. بوتس و بروور کاسکه سوار به این سوی و آن سوی می روند و در این دنیا کار آشکاردیگری ندارند مگر اینکه مردم را خبر کنند تا در صرف شام با ونیرینگها شرکت کنند. ونیرینگ به محل همپالکی هایش در مجلس می رود، مصمم به اینکه همپالکی هایش را به دام بیندازد و به شام دعوت کند. خانم ونیرینگ در یک شب با بیست و پنج چهره کاملاً جدید شام خورده بود؛ امروز همه شان را دعوت می کند؛ برای یکایکشان کارت دعوت به ضیافت شام، که دو هفته دیگر برگزار می شود، می فرستد؛ پیش از هضم شدن شام، به دیدن برادران و خواهران، پسران و دختران، خواهرزاده ها و برادرزاده ها، عمه ها و خاله ها و عمه ها و دایی ها و عمو و عمه زاده های شان می رود، همه را به ضیافت دعوت می کند. بعلاوه، همانطور که قبلاً هم گفته شد، هر قدر که دایره کاسه لیسان گسترده تر می شد، این عقیده نیز جان می گرفت که کاسه لیسان معتقد بودند که اینان به خانه ونیرینگها نمی روند، با آقا و خانم ونیرینگ شام یا نهار نمی خورند (که به این چیز اصلاً نمی اندیشیدند) بلکه می روند با هم شام و با نهار بخورند.

شاید بالاخره - کسی چه می داند! - خود ونیرینگ هم این سفره دادن ها را، با وجودی که بسیار مجلل بود، وسیله سودمندی می دانست برای آفرینش قهرمانان. آقای پودزنپ، در مقام شخصیت برجسته، تنها آدمی نیست که مخصوصاً به شخصیت والای خودش، اگر نه شخصیت والای آشنایش، می اندیشد، و همینطور به امر حمایت خشناگین از آشنایانی که از اجازه اش استفاده کرده اند، تا مبادا، در از نظر افتادن آنها، او هم از نظر بیفتد. شترهای طلایی و نفرهای وظروف پر از یخ، و بقیه چیزهای زیبنتی بر میز ونیرینگها همه منظره ای بس جالبند، و هنگامی که من، یعنی پودزنپ، بر حسب اتفاق در جایی روایت می کنم که در روز دوشنبه گذشته با کاروانی زیبا شام یا نهار خورده ام، من شخصاً این را توهین به خود تلقی می کنم که کسی بگوید که این شترهای پر بار زانوشکسته اند و با به نحوی مورد بدگمانی ویژه ای قرار بگیرند. «من شخصاً شترها را به نمایش نمی گذارم؛ از این چیزها برترم: آدم بسیار جدی و سنگینی ام؛ اما این شترها در پرتو نگاه من گرمی یافته اند، و شما، قربان، به چه جرأت بطور ضمنی به من می فهمانید که من جز این شتران عاری از عیب و نقص چیزی را گرمی نبخشیده ام؟»

این شترها در آبدارخانهٔ مرد تحایل گرا (نوکر) برای شام حیبرت زدگی ناشی از ورشکست شدن لامل‌ها جلا و صیقلی می‌بینند، و آقای توملو در منزلگه‌اش در حیاط اصطبل در خیابان دوک، نزد یک کلیسای سنت جیمز، نشسته بر کاناپه‌ای، و در پی خوردن دونا قرص آگهی شده در حدود نیمروز، آن‌هم محض اعتمادی که به نام نمایندهٔ دارویی که بر جمیع فرصت‌ها چاپ‌شده بود داشت (به قیمت یک شیلینگ و یک پنی ونیم، شامل قیمت تمبر مالیاتی دولت)، که همین اسم هم «به عنوان اقدام احتیاطی و بازدارندگی از غذاهای چرب و نرم میز بسیار سودمند خواهد بود»، به حالت عجیبی دچار شده بود. برای این مرد، که چون پی برده بود یک قرص غیر قابل حلی در گلویش چسبیده است ناراحت شده بود، و همچنین در حالی که فکر می‌کرد باقی ماندهٔ یک چسب گرم در درون معده‌اش جولان می‌دهد، نوکر وارد می‌شود و خبر می‌دهد که خانمی آمده است و می‌خواهد با ایشان صحبت کند.

توملو، که دستی به یال و کوپال خود می‌کشد، می‌گوید: «خانم، از خانم بپرسید لطف کنند و اسمشان را بگویند.»

اسم آن خانم لامل است. خانم فقط چند دقیقه از وقت آقای توملو را خواهند گرفت. این خانم مطمئنند که آقای توملو اظهار لطف خواهند کرد و خانم را، که به اطلاع ایشان رسانده‌اند که مخصوصاً فقط اندک زمانی در حضورشان خواهند بود، به حضور خواهند پذیرفت. با وجود این احوال خانم هیچ تردید ندارند که آقای توملو وقتی شنیدند ایشان کی‌اند از ابراز لطف دریغ نخواهند کرد. مخصوصاً از نوکر خواهش کرده‌اند که در گفتن نامشان اشتباه نکنند. دلش می‌خواست کارت اسمشان را بدهند، ولی نیاورده بودند.

«خانم را بگو بیایند تو.» که راه را به خانم نشان می‌دهند، و ایشان هم وارد می‌شوند.

اتاق‌های کوچک آقای توملو نسبتاً خوب مباه شده‌اند، به سبک قدیم (تقریباً شبیه اتاق سرایدار سنیگزورثی پارک)، و اگر تصویر حکاکی شده تمام تنه بزرگ‌خاندان سنیگزورث که روی پیش‌بخاری ایستاده بود و به سرستون کوربنتی زل زده و به آن می‌گرید و طومار بزرگی از کاغذ پیش پایش رها شده بود و پرده‌ای بزرگ و سنگین داشت بر سرش فرود می‌آمد، نبود، اتاق از زینت آلات تجملی عاری بود؛ معروف بود که این تزئینات همگی نشان دهندهٔ این بودند که لرد نجیب به نحوی از انحاء در رهایی کشورش دست

داشته است.

«لطفاً بنشینید، خانم لامل.» که خانم لامل می‌نشیند و سر صحبت را باز می‌کند.

«آقای توملو، من هیچ شك ندارم که شما از بدبختی‌ای که به سر ما آمده است خبردار شده‌اید. حتماً خبردار شده‌اید، برای اینکه هیچ خبری سر یستر از این گونه خبر نمی‌پیچد - مخصوصاً بین دوست‌های خود آدم.»
توملو، که از این ضیافت یا سفره حیرت زدگی آگاه بود، با تحمل اندکی ناراحتی وجود این سرزنش‌ها و اتهامات را می‌پذیرد.

خانم لامل، با حالت خشک و تنیدی که توملو را به عقب‌نشینی وامی‌دارد، می‌گوید: «احتمالاً این موضوع شما را به اندازه بعضی‌ها زیاد حیرت زده نکرده است، مخصوصاً با توجه به آنچه که در خانه‌ای که اکنون تمام پنجره‌ها پیش‌را آدم گرفته بین ما گذشت. آقای توملو، من فرصت را غنیمت شمردم و به دیدن شما آمدم تا به چیزهایی که آن روز گفتم تبصره‌ای هم اضافه کنم.»
گونه‌های گود افتاده آقای توملو با پیشگویی وقوع مشکلات خشک‌تر و گود افتاده‌تر شد.

مرد کوچک نزاراحت می‌گوید: «واقعاً، واقعاً، خانم لامل، من خیلی ممنون می‌شوم اگر سرکار مرا از شنیدن اسرار بیشتر معاف بفرمایید. هدف زندگی من - که بدبختانه هدف‌های زیادی در آن دیده نمی‌شود - همیشه این بوده است که آدم متجاوز می‌باشم و از شر و شورها به دور باشم.»
خانم لامل، که برعکس سرش برای این دو چیز همیشه درد می‌کرده است، تقریباً لازم نمی‌بیند که به آقای توملو، وقتی دارد حرف می‌زند، نگاه کند، زیرا باطن او را به آسانی می‌خواند.

خانم لامل که اکنون برای بیشتر اثر کردن صحبت‌هایش به چهره این مرد خیره نگاه می‌کند، می‌گوید: «بعد التحریر - اصطلاحی که عادت دارم فراموش نکنم - دقیقاً با آن چیزی که سرکار می‌فرمایید مطابقت دارد، آقای توملو. من بی آنکه خواسته باشم سر شما را با افشای اسرار جدید به درد بیاورم، فقط دلم می‌خواهد اسرار قبلی را دوباره به یادتان بیاورم. بی آنکه خواسته باشم از شما تقاضا کنم در این امر ملاحظه بفرمایید، فقط تقاضا دارم که قول بدهید قاطعانه بیطرف باشید.»

توملو، با حالتی عصبی، می‌گوید: «گمان می‌کنم من نمی‌توانم به - شنیدن چیزهایی که شما لطف می‌کنید خودمانی به من بگوئید معترض باشم.

اما» چون این زن می‌داند گوش‌اش به حرف‌های چنین آدم ضعیف‌النفسی بدهکار نیست، زمانی که تو ملو می‌خواهد پاسخ بگوید سرش را دوباره به زیر می‌افکند»
 «اگر اجازه بفرمایید، با ادب و نزاکت، از شما تقاضا کنم که پارا از آن‌ها فراتر نگذارید و بیشتر نگویید، من - من قول می‌دهم باشم.»
 خانم لامل، که یکبار دیگر سر بر می‌دارد و به چهره‌ی مرد می‌نگرد و با رفتار خشکش‌ش او را کاملاً می‌آزارد، می‌گوید: «قربان، من چند خبر مشخص به شما دادم که شما هم به نوبه‌ی خودتان هر جور صلاح می‌دانید به شخص دیگری اطلاع دهید.»

تولو می‌گوید: که البته من هم خبر دادم.»

«که بدان خاطر از شما ممنونم، هر چند که در واقع خودم هم نمی‌دانم چرا در این ماجرا به شوهرم خیانت کردم، برای اینکه این دخترک آدم احمقی است، خود من هم زمانی آدم احمقی بودم؛ هیچ دلیل دیگری را نمی‌توانم اقامه کنم.» زن که می‌بیند با خنده‌های خون‌سردانه و نگاه‌های سرد و خشک توانسته است مرد را تحت تأثیر قرار دهد، ضمن ادامه‌ی صحبت نگاهش را هیچ از او بر نمی‌گیرد: «آقای تولو، اگر بر حسب اتفاق شوهرم را دیدید، یا مراد دیدید، یا هر دویمان را دیدید، که مورد لطف یا اعتماد یکنفریم - که این مردخواه، از دوستان مشترکمان باشد یا نباشد، که مهم نیست - شما حق ندارید اسراری را که من در اختیارتان گذاشته‌ام بر ضد ما به کار بگیرید، به خاطر هدفی که انجام یافته است. من آمده‌ام که فقط این را به شما بگویم، این قید و شرط نیست، بلکه برای يك جتنلعن نوعی یادآوری است.»

تولو که غرغری کرد و در دل با خود سخن می‌گفت، در حالی که دست بر پیشانی نهاده است، می‌نشیند.

خانم لامل به سخنانش ادامه می‌دهد: «موضوع خیلی ساده‌ای است که بین من (که از همان روز اول به قول شرف شما اعتماد کردم) و شماست و در این باره دیگر حرفی نمی‌زنم.» زن خیلی جدی به آقای تولو نگاه می‌کند تا اینکه فرد باتکان دادن‌شانه از يك سوی به او تعظیم می‌کند و انگار می‌خواهد به زن بگوید: «بله، گمان می‌کنم شما حق دارید به من اعتماد کنید»، و بعد زن لب ترمی‌کند و نفسی به راحتی می‌کشد و می‌گوید:

«من حتم دارم به قولی که به خدمتگارتان دادم از اینکه چند دقیقه از وقتتان را بگیرم وفا کرده‌ام. دیگر لازم نمی‌بینم بیشتر از این به شما زحمت دهم، آقای تولو.»

توملو، که با برخواستن زن از جای بر می‌خیزد، می‌گوید: «تشریف داشته باشید ازتان معذرت می‌خواهم. من هیچ دلم نمی‌خواست، خانم، به شما زحمت بدهم و چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم، اما چون شما به دیدن من آمدید و با من صحبت کردید، حال خدمتتان عرض می‌کنم که چه می‌خواستم بگویم. آیا با آن تصمیمی که ما بر ضد آقای فلجی گرفتیم، صادقانه به من بگویید که منطقی بود که شما بعدها آقای فلجی را دوست عزیز و مورد اعتمادتان به حساب بیاورید و از آقای فلجی بخواهید لطفاً در حق‌تان بکنند؟ گمان می‌کنم همیشه به حساب می‌آوردید؛ من خودم در این مورد اطلاعی ندارم؛ ولی به من نشان داده شد که روی او حساب می‌کرده‌اید.»

خانم لامل، که یکبار دیگر هنگام شنیدن سخنان مرد چشم‌ها را به زیر انداخته بود، و هنگام صحبت کردن خودش آن‌ها را یکبار دیگر بالا می‌آورد، می‌گوید: «پس او به شما گفته است؟»
«بله.»

خانم لامل، که واقعاً وجداً شگفت زده شده و بیکه خورده است، می‌گوید: «خیلی عجیب است که عین حقیقت را به شما گفته باشد. لطفاً بفرمایید ببینم که این ماجرای خارق‌العاده کجا رخ داده است؟»

توملو به تردید می‌افتد. وی از این خانم هم کوتاه‌تر است و هم ضعیف‌تر، و با آن حالت جدی که زن در برابر وی گرفته است و با آن چشمانی که به وی می‌نگرد، خود را طوری کوچک می‌بیند که دلش می‌خواست کاش او هم از جنس مخالف بود.

«آقای توملو، ممکن است پررسم کجا چنین اتفاقی افتاده است؟ خیلی محرمانه است؟»

مرد کوچک محجوب کم‌کم چنین پاسخ را شروع می‌کند: «باید اعتراف کنم که وقتی آقای فلجی این موضوع را بر زبان آوردند من نخست تکان خوردم. بنابراین حال من هیچ خوب نبود. مخصوصاً وقتی که آقای فلجی با انسانیت و تربیت بسیار زیادی که واقعاً از او انتظار نداشتم در صدد برآمد همان خدمتی که به من بکنند که شما هم خواسته بودید در حق شما بکنند.»

نجابت واقعی این مرد بینوا حکم می‌کرد که این جمله اخیر را بر زبان براند، که آن را در دل به خود گفت: «من در وضعی بهتر از وضع او قرار دارم مشکلی در پیش ندارم، در صورتی که من از مشکلات او خبر دارم، که هیچ درست نیست، اصلاً درست نیست.»

خانم لامل می پرسد: «سفارش های آقای فلجی همانقدر برای شما مفید واقع شد که برای ما؟»

«همانقدر بیهوده.»

«آقای توملو، بالاخره خودتان را راضی کردید بگویند آقای فلجی را کجا دیدید؟»

«ازتان معذرت می خواهم. این دیدار عمدی نبود. من آقای فلجی را برحسب اتفاق آنجا دیدم. اینکه می گویم آنجا، یعنی در خانه آقای ریاح در سنت ماری ایگس.»

«پس شما هم بدشانسی آورده و به چنگ آقای ریاح افتاده اید؟»
توملو پاسخ می دهد: «بدبختانند، خانم، تعهد مالی که من ضامن پرداخت آن هستم، اولین و آخرین وام در زندگی ام (اما وام عادلانه، که لطفاً توجه داشته باشید که من در این مورد هیچ شکمی ندارم)، که به چنگ آقای ریاح افتاده است.»

خانم لامل، که چشم به چشم مرد دوخته است - که اگر می توانست نمی گذاشت زن به اون نگاه کند، وای نمی توانست - در پاسخ به سخنان او می گوید: «آقای توملو، به چنگ آقای فلجی افتاده است، آقای ریاح صورتک او است. آن وام به دست آقای فلجی افتاده است. اجازه بدهید برای راهنمایی خدمتان عرض کنم. اطلاعاتی که من به شما می دهم، اگر به شما کمک کند که از این زود باوری تان دست بردارید و حقیقت گویی مردم را با خودتان نسنجید و آن ها خودشان را بر شما تحمیل نکنند، ممکن است برایتان سودمند باشد.»

توملو که حیرت زده ایستاده است، می گوید: «محال است! شما از کجا خبردار شده اید؟»

«خودم هم درست نمی دانم از کجا خبردار شده ام. رشته طولانی حوادث همه دست به دست هم داده سبب شدند از این موضوع خبردار شوم.»
«صحیح! پس مدرک مدلی ندارید.»

خانم لامل، با خونسردی و دلیرانه و با لحنی تقریباً تحقیر آمیز، می گوید: «خیلی عجیب است، این مردها در بعضی لحاظ واقعاً چقدر به هم شبیه اند، گرچه از نظر خلق و خوی با هم بسیار تفاوت دارند! کمتر دیده می شود که دو نفر مرد، مثل آقای توملو و شوهر من، تا این حد شباهت اخلاقی با هم داشته باشند. با وجود این، شوهرم به من جواب می دهد که: پس مدرک

مدالی نداری و حالا هم آقای توملو عین همین حرف‌ها را به من تحویل می‌دهند.»

توملو با لحنی ملایم و با جرأت می‌پرسد: «آخر چرا، خانم؟ باید دید که چرا همین حرف‌ها؟ برای اینکه حقیقت را بیان می‌کنند. برای اینکه شما دلیلی در دست ندارید.»

خانم لامل، که با نگاهی شیطنت بار به تصویر منیگزورث نگاه می‌کند و پیش از رفتن لباسش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «مردها به شیوه خودشان آدم‌های عاقلی‌اند، اما هنوز باید چیز یاد بگیرند. شوهر من، که آدم زیاد مغرور یا زیاد مطمئن به خود، ساده و بی‌تجربه‌ای هم نیست، مثل آقای توملو متوجه این موضوع ساده نیست. چونکه مدرکی وجود ندارد. با وجود این احوال من معتقدم که از هرشش زن، اگر جای من باشند، پنج تایشان مثل من متوجه می‌شوند. و شما، آقای توملو، محض خاطر خودتان هم که شده از این پس متوجه خواهید شد، گرچه نمی‌توانم دلیلی ارائه دهم.»

وقتی زن به سوی در راهی می‌شود، آقای توملو که او را همراهی می‌کند، اظهار امیدواری گره‌گشایانه‌ای می‌کند که وضع امور آقای لامل جبران‌ناپذیر نباشد.

خانم لامل، که می‌ایستد و با نوك چتر به طرف نقش و نگار دیواری اشاره می‌کند، جواب می‌دهد: «نمی‌دانم، بستگی دارد که چه پیش بیاید. ممکن است همین حالا فرجی پیدا بشود و کارش سر و سامانی بگیرد، و ممکن است هم پیدا نشود. باید منتظر ماند و دید. اگر فرجی پیش نیاید، ورشکست خواهیم شد، و شاید لازم شد به خارج از کشور برویم.»

آقای توملو، که صادقانه اظهار امیدواری می‌کند که کارها رو به راه شود، می‌گوید که در خارج از کشور زندگی لذت‌بخشتر است.

خانم لامل، که هنوز به نقش و نگار دیوار نگاه می‌کند، در پاسخ می‌گوید: «بله؛ اما تردید دارم که بازی بلیارد، بازی گنجه، و از این قبیل چیزها، به عنوان وسیله زندگی مشکوک پشت میزهای کافه رستوران‌ها، از آن زندگی‌های کذایی باشد.»

توملو مؤدبانه (گرچه بسیار حیرت‌زده) و به اشاره می‌فهماند که خوشا به حال آقای لامل که همیشه شخصی را در کنار خود دارد که در همه حال به وی بسیار علاقمند است، و نیز نفوذ باز دارنده‌اش او را از در پیش گرفتن راههایی که به بی‌اعتباری و ناپودی‌اش می‌انجامد باز می‌دارد. و پس از این سخنان،

خانم لامل از نگاه کردن به نقش و نگار دیوار باز می‌ایستد و برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.

«آقای توملو، نفوذ بازدارنده؟ ما باید بخوریم و بنویسیم، بیویشم و سقفی بر سرمان داشته باشیم. همیشه در کنار او و در هر حال و روزگار دلبسته به او؟ به این یکی زیاد مطمئن نباشید؛ زنی به سن و سال من چه می‌تواند بکند؟ من و شوهرم وقتی ازدواج کردیم همدیگر را فریب دادیم؛ حالا باید نتایج فریب را به جان و دل بپذیریم. یعنی، همدیگر را تحمل کنیم و بار و سنگینی نقشه کشیدن برای تهیه شام امروز و ناشتایی فردا را هر دو باید به دوش بکشیم. تا آن‌گاه که مرگ رسد و ما را دریا بند.»

زن پس از این سخنان خارج می‌شود و به دوک‌ستریت، کلیسای سنت جیمز، پای می‌نهد. آقای توملو که به کاناپه‌اش برمی‌گردد، و سرش را که درد می‌کند بردسته چرمین کاناپه می‌گذارد، و سخت پای‌بند این است که یک مصاحبه درده آور چیزی نیست که آدم پس از خوردن قرص‌های اشتها آوری که در رابطه با لذت بعدی سفره میهمانی بسیار سودمند است، انجام پذیرد.

ولی ساعت شش بعد از ظهر آقای کوچولو را سر حال می‌آورد و خود نیز جوراب ابریشمین و کفش سبک رقص را، مخصوص حضور در ضیافت ونیرینگ‌ها، به پا می‌کند. و در ساعت هفت پسین دیده می‌شود که چارنل از دوک‌ستریت می‌گذرد و باز هم چارنل به گوشه‌ای می‌رود و در کار اجاره درشکه شش پنس صرفه‌جویی می‌کند.

تی‌پینز ملکوتی در این زمان آنقدر پر خوری کرده و به چنان وضعی دچار شده است که پریشان حال می‌اندیشد، برای تغییر ذائقه، لقمه‌ای به‌حورد و بخوابد. آقای اوجن ریبرن هم همین‌طور می‌اندیشد، همو که توملو او را می‌بیند اندیشمندانه و با سر زندگی خاصی به تی‌پینز نگاه می‌کند، در حالی که موجود بازیگوش به او می‌گوید که دوره بزرگی او سال‌هاست که به سر آماده است. تی‌پینز برای مور تا یمر لایت وود هم عشو می‌آید، و با بال بادبزنش چند ضربه‌ای به او می‌زند که در شب ازدواج این حقه‌بازهای چه اسمشان است خدمت کرده است. در واقع، گرچه این بادبزن خیلی سرزنده است و به سر و کول انواع آدم‌ها می‌خورد، و از آن صدایی بلند می‌شود که گویای به هم خوردن استخوان‌های لیدی تی‌پینز است.

درخانه ونیرینگ، از زمانی که وی برای خدمت به خلق الله به پارلمان راه یافته است، یک گروه از دوستان صمیمی جدید پدیدار شده‌اند که خانم

ونیرینگ به آن‌ها سخت علاقمند است و توجه بسیار مبذول می‌دارد. با این دوستان، مثل مسافت‌های نجومی، باید با ارقام خیلی بالا صحبت کرد. بوتس می‌گوید که یکی از آن‌ها مقطعه کاری است که (حساب شده است) به پانصد هزار نفر، مستقیم و غیرمستقیم، کار می‌دهد. بروور می‌گوید که یکی دیگرشان مدیر عامل يك موسسه است که شمار هیات مدیره‌های تابعه آن آنقدر زیاد است که مسافرت‌هایش هیچوقت از هفته‌ای حدود شش هزار کیلومتر کمتر نمی‌شود. بوفر می‌گوید که یکی دیگرشان تا هیجده ماه پیش حتا پیشیزی پول نداشت، و با نبوغی که در کسب پول داشته توانسته است سهامی را که بهایشان هشتاد و پنج لیره بوده است با جیب خالی بخرد و همه را یکجا و سر به سر نقد بفروشد، که از این رهگذر اکنون سیصد و هفتاد و پنج هزار لیره پول دارد. بوفر مخصوصاً روی هفتاد و پنج اصرار دارد و حاضر نیست دیناری کمتر بگوید. لیدی تی‌پینز بر سر موضوع علمای مسیحیت قدیم سر به سر بوفر، بوتس، و بروور می‌گذارد و آن‌ها را دست می‌اندازد؛ و خود این‌علما را با دوربین‌اش دید می‌زند و از بوتس و بروور و بوفر می‌پرسد که آیا آن‌ها فکر می‌کنند که اگر وی با آن‌ها عشق بازی کند ممکن است به پول و پله‌ای برسد یا نه؟ و از این گونه شوخی‌ها بسیار. ونیرینگ، به‌شیوه ویژه خودش، با این کشیشان سخت قاطی شده است، زاهد منشانه با آن‌ها به اتقاق موسیقی می‌رود. که گه‌گاه شنیده می‌شود آن‌را کمیته می‌خوانند، و در آنجا پدران به ونیرینگ می‌آموزند که از دره پیانوی سمت چپ چگونه بیر ون بیاید، سطح پیش بخاری را چگونه با دست بگیرد، و با شکافی که موجود است چگونه به شمع‌دان دست بیابد، و از مسیر نقلیه تا قچه بگذرد و ریشه مزاحم پرده‌های پنجره را از بیخ و بن بکند.

آقا و خانم پودزپ همراه جمعی، علمای مسیحی خانم پودزپ را خانمی مهربان می‌یابند. این زن با یکی از کشیش‌ها به گپ‌زدن نشسته است، کشیش موردعلاقه بوتس، همو که پانصد هزار نفر در استخدام دارد و او را می‌آورند و در سوی چپ ونیرینگ می‌نشانند؛ به این ترتیب به تی‌پینز شوخ که سمت راستش نشسته است (که طبق معمول او فقط يك فضای خالی است) فرصت داده می‌شود از او خواهش کنند درباره عشق‌های جاشوها صحبت کند و اینکه آیا آن‌ها فقط گوشت خام گوساله می‌خوردند و از قرابه‌های شان شراب می‌نوشند یا نه. اما به‌رغم این درگیری‌های کوچولو، سفره واقعاً يك سفره شگفت‌زدگی است و از این شگفتی نباید غافل ماند. از این روی،

بروور که در بله قربان گفتن بد طولانی دارد، مفسر عقاید می‌شود.
بروور با درنگی خوشایند می‌گوید: «امروز صبح درشکه‌ای کرایه
کردم و حراجی رفتم.»

بوتس (که حسادت می‌کند) می‌گوید: «من هم رفتم.»
بوفر می‌گوید: «من هم رفتم»؛ ولی کسی را نمی‌باید که به رفتن یا نرفتن
او علاقمند باشد.

ونیرینگ می‌پرسد: راستی چه جوری بود؟
بروور پاسخ می‌دهد: «من به شما اطمینان می‌دهم»، ضمن اینکه نگاه
می‌کند که جوابش را به چه شخص دیگری هم بدهد، حق تقدم را به لایت وود
می‌دهد، «من به شما اطمینان می‌دهم که چیزهای ارزشمندی نبود. چیزهای
قشنگی بود، ولی به پولی نمی‌خرند.»

لایت وود می‌گوید: «بعد از ظهر عین همین را شنیدم.»
بروور خواهش می‌کند به او بگویند که آیا درست است آدم از خبره‌ای
پرسد که - آخر - چطور - شد که - این آدم‌ها - اینطور - درب و - داغان
شدند؟ (بروور کلمات را محض تأکید اینگونه از هم جدا ساخت.)
لایت وود پاسخ می‌دهد که البته با او مشورت شده است ولی نمی‌تواند
نظری بدهد که بتواند برات را پرداخت کند و بنابراین با اطمینان خاطر
می‌تواند بگوید که با از حد خود فراتر گذاشتن روزگارش را به اینجا کشاند.
ونیرینگ می‌گوید: «راستی مردم چطور راضی می‌شوند همچون کار-
هایی بکنند؟»

هاا همه يكدل معتقدند که هدف زده شده مردم چه جوری راضی می-
شوند این جور کارها را بکنند؟ شمیدان تحلیل‌گر آنکه شامپانی دور می‌گرداند،
جوری نگاه می‌کند که انگار می‌تواند اظهار نظر بکند و به آنها بگوید مردم
چه جوری این کارها را کرده‌اند، البته اگر نظرش را بخواهند.

خانم ونیرینگ، که جنگاالش را زمین من گذارد تا سرانگشتان دست
عقاب‌اش را بتواند روی میز فشار دهد، و در حالی که کشیشی را که هر هفته
حدود هزار کیلومتر مسافت می‌کند مورد خطاب قرار می‌دهد، می‌گوید: من
نمی‌توانم فکر کنم که چطور يك مادر می‌تواند به صورت فرزندش نگاه کند
در حالی که می‌داند خودش بیشتر از مداخل شوهرش خرج می‌کند.»

اوجن اظهار عقیده می‌کند که «خانم لامل، چون مادر نیست، بچه‌ای هم
نداشته است که به صورتش نگاه کند.»

خانم ونیرینگ می گوید: درست است، ولی اصول که فرق نمی کند. بوئس هم معتقد است که اصول همان است و فرق نمی کند. همینطور هم بوئر بدبختی بوئر این است که وقتی از هدفی جانبداری می کند آنرا ضایع می کند. بقیه حاضران در مجلس زیر کانه این عقیده را پذیرا شدند که اصول همان است، تا اینکه بوئر هم می گوید بله درست؛ که درست در همین لحظه است که بین حاضران پیچ و پیچ درمی گیرد که نه، اصول همان نیست.

همان کشیشی که سیصد و هفتاد و پنج هزار لیره به جیب می زند می گوید: «اما من نمی فهمم - اگر این آدم هایی که صحبتشان است، از موهبت در جامعه بودن برخوردار بوده اند - اینها در جامعه بوده اند؟»

ونیرینگ وظیفه دارد اعتراف کند که آنها در اینجا ناهار یا شام خورده اند و حتی در همین جا عروسی کرده اند.

همان پدر سخنش را پی می گیرد: «پس من نمی فهمم، چطور ممکن است که زیادتر از دخل خود خرج کردن توانسته است آنها را به روز و روزگاری بیندازد که اسمش را گذاشته اند درب و داغان شدن؟ برای اینکه، در مورد آدم هایی که اصولاً مقامی دارند، چنین چیزی همیشه حکم تنظیم امور را دارد.»

اوجن (که به نظر می رسد به يك نظر پردازی نابردبارانه ای دچار شده است) می گوید: «فرض می کنیم که شما وسیله درآمد دارید و بیشتر از آن خرج می کنید؟»

این وضع پیش با افتاده تر از این است که کشیش آن را بپذیرد. یعنی در نظر هر فردی که از مناعت طبع برخوردار باشد، پیش با افتاده تر از آن است که مورد پذیرش قرار گیرد، بلکه همگان آن را مسخره می کنند و دست کسم می گیرند. اما جالب اینجاست که چطور ممکن است مردمی توانسته باشند به ورشکستگی برسند که همه احساس کنند وظیفه دارند مخصوصاً جوا بگوی آن باشند. یکی از کشیش ها می گوید: «میز قمار». یکی دیگر از پدرها می گوید: «سفته بازی کردن، بی آنکه متوجه باشد که سفته بازی خود دانشی است.» بوئس می گوید: «اسب.» از آقای پودزنیپ، که خاموش است، عقیده اش را جویا می شوند، که بسیار برافروخته اینگونه پاسخ می دهد:

«از من نپرسید. من هیچ دلم نمی خواهد در بحثی که روی امور این آدم ها گرفته است شرکت کنم. من از این موضوع نفرت دارم. موضوع نفرت انگیزی است. موضوع تجاوزگرانه ای است، موضوعی است که حال

را بهم می‌زند و من... و با همان حرکت جالب همیشگی دست راستش که همه مشکلات را بر طرف می‌کند، آقای پودزنب این آدم‌های فوق‌العاده بدبخت را که بیشتر از مداخلشان خرج کرده و ورشکست شده و از صفحه روزگار محو شده‌اند با تکان دست به دور انداخت.

اوجن، که به پشتی‌صندلی‌اش تکیه زده است، با قیافه‌ای گستاخ به آقای پودزنب نگاه می‌کند، و خیال دارد اظهار نظر کند، که شیمی‌دان تحلیل‌گرا با کالسکه‌چی برخورد پیدا می‌کند؛ کالسکه‌چی در صدد برآمده بود با سینی نقره وارد مجلس حضار شود، انگار به این نیت که برای همسر و خانواده‌اش پول جمع کند؛ مرد تحلیل‌گرا (مستخدم) کنار قفسه جلوش را می‌گیرد. ابهت، اگر نه قدرت فرماندهی، مرد تحلیل‌گرا (مستخدم) بر مردی چیره می‌شود و کسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد که از اینکه رانندگی در شبکه پاپین آمده است؛ و کالسکه‌چی، در حالی که مینی‌اش را تحویل می‌دهد، شکست خورده برمی‌گردد.

پس از آن، مرد تحلیل‌گرا که مثل سانسورچی ادبی به تکه کاغذی که در سینی جا مانده است می‌نگرد، آن را درست می‌کند، راه می‌افتد و با آن به سوی میز می‌رود و آن را به آقای اوجن ریبرن هدیه می‌کند. بادیدن این ماجرا تی‌پینز شوخ با صدای بلند می‌گوید: «مهردار سلطنتی استعفا داده است!» اوجن، با خونسردی و آرامی اندیشمندانه - زیرا می‌داند که کنجکاری افسونگر همیشه خواهان دارد - وانمود می‌کند که هینک بیرون می‌آورد، آن را تمیز می‌کند و نامه را، دیربازی پس از آنکه دیده در آن چه نوشته است، به دشواری می‌خواند. آنچه که با جوهر تر در آن نوشته‌اند، از این قرار است:

«بلایت جوان.»

اوجن سر بر گردانده، با اعتماد به نفس، به آن مرد تحلیل‌گرا می‌گوید:
«منتظر است؟»

مرد تحلیل‌گرا با اعتماد به نفس متقابل جواب می‌دهد: «منتظر است.» اوجن با قیافه «معذرت می‌خواهم» به خانم ونیرینگت نگاه می‌کند، از در بیرون می‌رود، و بلایت جوان را، منشی مور تایمر را، در آستانه در تالار می‌بینید.

جوان محتاط، ایستاده بر نولک انگشتان پا، نجواکنان می‌گوید: «شما خودتان به من گفتید که هر وقت ایشان آمدند و شما آنجا نبودید، ایشان را هر

چاکه شما هستید بیاورم، قربان، و حالا ایشان را آورده‌ام.»

اوجن می‌پرسد: «پس رک زرننگ، کجاست؟»

«توی درشکه، دم در، قربان. می‌دانید، فکر کردم اگر بهتر است او را به کسی نشان ندهم چور، دارد می‌لرزد، عین - شاید بلایت با دیدن پشقاب‌های غذا به لبخند زدن افتاده است - «عین گلور مانژ.»

اوجن در جواب می‌گوید: «باز هم باریک‌الله پسر تیزهوش. می‌رم او را ببینم.»

بی‌درنگ، بیرون می‌رود و به آقای دالز که راحت‌نشسته و دستش بر قاب پنجره درشکه‌ای که به انتظار ایستاده گذاشته است، نگاه می‌کند: آقای دالزی که محیط خاص خودش را هم با خودش آورده است، یعنی از بویی که او را در برگرفته معلوم است آن را با خود آورده است، زیرا برای حمل و نقل آسان، آن را در یک بشکه رام جای داده است.

«خب، دالز، بیدار شو!»

«آق ریبرن؟ راهنمایی، پانزده شیلینگ!»

اوجن پس از مطالعه تکه کاغذی که به او داده شده است آن را به دقت تا می‌کند و در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد، پول را درمی‌آورد و به‌وی می‌دهد؛ چون با بی‌احتیاطی اولین شیلینگ را شمارش‌کنان در دست آقای دالز می‌گذارد، دالز پول را بی‌درنگ از پنجره بیرون می‌اندازد و می‌گوید که در جا پانزده شیلینگ.

«برش دار پیرش به چار راه چیرینگ، باریک‌الله پسر زرننگ، و آنجا خودت را از شرش خلاص کن.»

اوجن، وقتی دوباره به اتاق ناهارخوری برمی‌گردد و لحظه‌ای پشت پرده در آستانه درمی‌ایستد، از بین همه حضار صدای تی‌پینز دلر بارامی شنود که می‌گوید: «دارم می‌میرم از ش پیرسم چکارش داشتند حضارش کردند!»

اوجن غرغر کرد: «راستی؟ پس اگر از او نرسید حتماً می‌میرید! پس به اجتماع خدمت خواهم کرد و از اینجا خواهم رفت، با قدم زدن وسیگار، همه‌چیز تمام خواهد شد. فکرش را بکن.» به این ترتیب وی، با قیافه‌ای اندیشمند، کلاه و ردایش را برمی‌دارد، در غیاب مرد تحلیل‌گرا راهش را می‌گیرد و بیرون می‌رود.

کتاب چهارم

دوراهی

فصل پنجاه و یکم

دام گستری

آبگیر پلاشواتر و یرمیل در غروب تابستان آرام و زیبا به نظر می‌رسید. هوای ملایمی برگ‌های درختان تازه شکفته را تکان می‌داد و مثل سایه هموار بر سر رودخانه و همچون سایه هموارتر بر سر روی گیاهان و علف‌های سر تسلیم فرود آورده می‌گذشت. صدای ریزش آب، مثل صدای دریا و باد، برای شنونده اندیشمند خاطره طبیعی می‌مانست؛ ولی برای آقای رایدرهود، که بر یکی از اهرم‌های چوبین دروازه سد آبگیرش نشسته بود و پینکی می‌زد، چنین نبود. شراب را پیش از آنکه برای نوشیدن آماده شود باید به وسیله‌ای در بشکه بریزند؛ ولی شراب احساسات هرگز به وسیله خاصی در وجود آقای رایدرهود راه نیافت. و در طبیعت چیزی وجود نداشت که بتواند او را تکان دهد.

راگک همانطور که نشسته بود، و گه‌گاه به سبب عدم تعادل به این سوی و آن سوی هل می‌خورد، جا آمدن حالش همیشه با زل‌زدن و غرولند همراه بود، انگار که در غیبت آدمیان دیگر نسبت به خود متجاوز می‌شد. در یکی از این تکان و ورتکان‌ها فریاد «آبگیر، اوهوی، آبگیر!» نگذاشت چورت‌اش را از سر گیرد. به هنگام برخاستن خود را تکانی داده عین حیوان‌ها که واقعاً خود یکی از آن‌ها بود، غرضی همه‌جانبه سرداد و سرش را به سوی رودخانه چرخاند تا ببیند کی فریاد کشیده است.

قایقرانی آما تور بود، که هر چند خونسرد ولی جدی به کار مشغول بود، و قایقش سبک و کوچک بود که رایدرهود با دیدنش گفت: «اگه به کم اشتباه

کنی حسابت با کرام الکا تبین است» و بعد از جای برخاست دستک را بچرخاند و قایق را به درون بیاورد. وقتی قایقران در قایقش ایستاد، و چوب قلاب دار فریزش را در دیواره چوبین آبنگیر فرو کرد آماده شد در را به رویش بگشایند، گسه در این اثنا راگ را بدرهود او را شناخت، «رییس دیگه»، آقای اوچن ریبرن؛ که با وجود این طوری بی تفاوت بود و با آنقدر در لاک خود فرورفته بود که او را نشناخت.

دروازه جبر جبر کن در مانگاه آهسته باز شد، و قایق سبک کوچک، به مجردی که راه یافت، به درون آمد و بعد دروازه آبنگیر پشت سرش بسته شد، و قایق راهوار بین دو دروازه راه افتاد و منتظر بود تا دروازه دوم پر آب شود و بگذارد به درون بیاید. وقتی را بدرهود به سوی چرخ دوم رفت و آن را چرخاند، و هنگامی که به اهرم در تکیه زد تا به باز شدن دروازه کمک کند، قایقران متوجه شد که کرجی بان زیر حصار سبزرنگ پشت آبنگیر دراز کشیده است.

با باز شدن دریچه سد آب کم کم بالا آمد و کف‌هایی که پشت دروازه کند حرکت آبنگیر جمع شده بودند پراکنده شدند و قایق آهسته بالا آمد بطوری که مرد قایقران هم به نظر آن مرد کرجی بان، مثل اشباح اندک اندک سر برافراشت. را بدرهود متوجه شد که مرد کرجی بان از جا برخاست، تکیه زده بردست، و چنین می نمود که به مردی که دارد بالا می آید چشم دوخته است.

اما اکنون که دروازه‌ها با سرو صدا باز می شدند، نوبت باج گیری می رسید. رییس دیگه آن را روی ساحل انداخت، در لای یک تکه کاغذ پیچیده، و در این زمان بود که مرد را شناخت.

اوچن، که دوباره نشسته بود پاروهایش را دو باره سوار کند، گفت: «بینم، بینم؟ توایی، هسا، دوست شرافتمند من؟ پس تو اینجا را اداره می کنی؟»

رایدر هود بالحنی ناهنجار پاسخ داد: «من اینجا را اداره می کنم، و به این شما هیچ متنی بر من ندارید، همینطور قاضی لایت وود.»
اوچن گفت: «ما جایزه مان را، مرد درستکار، برای کاندیدای دیگری نگه داشته ایم. همو که وقتی تو حلق آویز شدی بیاید و بدما خبر بدهد. معطل نکن، می توانی این لطف را بکنی؟»

مرد در کارهایش آنقدر خونسرد بود و سرش به کار خودش گرم که

رایدرهود همانگونه زل زده به‌وی بر جای ایستاد، بی آنکه بتواند کلمه‌ای در پاسخ به سخنان وی بیاورد، تا اینکه از چند چیز چوبسی کنار آبگیر که مثل فرره‌های بزرگ در آب ایستاده به نظر می‌آمدند گذشت و در پشت شاخه‌های درختان کنار ساحل که سردر آب نهاده بودند تقریباً ناپدید شد و از مسیر جریان مخالف به کنار رفت. چون دیگر دیر شده بود جوابی نگویید. اگر امکان چنین کاری می‌رفت - مرد درستکار به فحش و غرواند زیر لبی بسنده کرد. بعد که دروازه‌ها را بست، کلون دراز پشت دروازه مسیر یک کشتی رودخانه را هم انداخت.

اگر در حین کار نگاهی به مرد کرجی بان انداخته بود، آن نگاه حتماً دزدکی بود. مرد کنار آبگیر روی علف‌ها دراز کشید و با تبلی پشت به آن سوی کرد که آن مرد رفت و در حالی که چند تیغه گیاه در دهان نهاده و می‌جوید. صدای برخورد پاروهای اوچن ریزن بسا آب هنوز اندکی در گوشش صدا می‌کرد که آن کرجسی بان در حالی که می‌کوشید فاصله بین خودشان و حصار سد حفظ شود راهش را گرفت و از کنارش گذشت. آنگاه رایدرهود نشست و پس از دیر گاهی که به قد و قواره مرد خیره شد، بانگ بر آورد: «اوهوی، اوهوی آبگیر آبگیر پلاشواتر ویرمیل!»

کرجی بان ایستاد و سر بر گرداند.

آقای رایدرهود دست بر دهان نهاد و بانگ زد: «آبگیر پلاشواتر ویرمیل، رییس دی - گه - ه - ا»

کرجی بان سر بر گرداند. کرجی بان چون نزدیکتر و نزدیکتر شد، معلوم شد بردلی هدستون است که لباس نیم‌دار ضخیم جاشوان بر تن کرده است.

رایدرهود، که بر علف‌ها نشسته بود و در حالی که پای راستش را بر زمین می‌کوبید و می‌خندید، گفت: «منو کشته باشی اگه ندونم داری ادمو درمی‌آری، آقای رییس دیگه دیگه هرگز فکر نمی‌کردم این قدر برازنده باشم!»

درست می‌گفت، بردلی هدستون آن شب که با این مرد شرافتمندانه راه رفته بود کاملاً توجه کرده بود چه لباسی به تن دارد. حتماً آن را به ذهن سپرده و کم‌کم حفظ کرده است. با آن لباسی که پوشیده بود ادا را کامل در آورده بود. از آنجایی که در لباس آموزگاری‌اش معمولاً چنین می‌نمود که گویی لباس شخص دیگری را بر تن کرده است، اکنون در لباس یک آدم

دیگر، یا آدم‌های دیگره چنان می‌نمود که گویی لباس ویژه خودش را پوشیده است.

بردلی که صادقانه به‌شگفتی افتاده بود، گفت: «این آهگیر مال توست؟ آخرین باری که داشتم تحقیق می‌کردم، بهم گفتند من باید به‌سومی بیایم. این که دومی است.»

رایدر هود، چشمک‌زنان و با تکان دادن سر، پاسخ داد: «رییس، من معتقدم که شما تو شمردنتون یکی را جا گذاشتید. این اون آهگیری نیست که شما منظور نظرتون بود. نه، نه.»

همان‌طور که انگشت اشاره‌اش را به‌طرفی که قایق کوچک‌رفته بود تکان می‌داد، برق‌ناپردباری در قیافه بردلی دوید و نگران به‌طرف رودخانه نگاه کرد.

رایدر هود وقتی نگاه آقا معلم را بر گشنه یافت، گفت: «این اون آهگیری نیست که شما دنبالش بودید. نه، نه.»

«پس تو خیال می‌کنی من چه‌جور حساب‌هایی پیش خودم می‌کردم؟ ریاضیات؟»

«من تا حالا نشنیده بودم بگو-ویند اسمش اینه. اسمش خیلی درازه. ولی خوب، شاید هم اسمش همین باشد که شما می‌گویید.» رایدر هود علف می‌جوید و سخن می‌گفت

«آن. کدام؟»

فرولندکنان و خونسردانه جواب داد: «اگه می‌خواهید، به جای آن بگویم آن‌ها. تازه، گفتش هم راحت تره.»

«بگو بینم منظورت چیست و چه می‌خواهی به‌من بگویی؟»

رایدر هود جواب داد: «نفرت، توهین و بی‌حرمتی، تجاوز کردن و دیدن، شدت عمل‌های مرگ‌آور، و از این‌جور چیزها.»

بردلی هر کاری که می‌توانست بکند اما نمی‌توانست قیافه ناپردباری شدید را از چهره‌اش بزداهد، یا کاری کند که چشم‌هایش نگران به آن سوی رودخانه نهد.

رایدر هود گفت: «ها، ها، ترسید، آقای دیگه دیگه. اون رییس دیگه ناچار بود از جریان مخالف رد شده که راحت رد می‌شد. شما هم به‌همین زودی ما باهاش برمی‌گردید. اما این چیزهایی که من می‌گم چه فایده‌ای داره می‌دونید اگه تونسته بودید از همون حوالی که تونست حرکت جذرو هشت

سر به گذاره - مثلاً بگور بچموند - پیاده راه بیفتید چقدر ارزش جلو می افتادید - البته اگه به فکر تون رسیده بود.

بردلی گفت: «تو خیال می کنی من او را تعقیب می کردم؟»

رایدرهور گفت: «می دونم می کنید.»

بردلی اعتراف کرد: «خب می کنم، می کنم. اها، دوباره نگاهی نگران

به سوی رودخانه انداخت، «ممکن است پیاده شود.»

رایدرهور گفت: «سخت نگیریدا اگه پیاده شود گم نمی شود. قایقشو

باید ول کنه. اونمی تونه قایقشو نوی بچه بنده و زیر بل بگیره و با خودش

بره!»

بردلی، که زانو بر زمین می زند و کنار مامور آ بگیر می نشیند، گفت:

«همین حالا داشت با شما حرف می زد. چه می گفت؟»

رایدرهور گفت: «لغز.»

«چه؟»

رایدرهور با لحنی خشمگین دوباره گفت: «لغز. يك مشت لغز گفت.

جز لغز گفتن چیزی بلد نیست. دلم می خواست بپریم روش درب و داغونش

کرده و غرقش کنیم.»

بردلی چهره اندوهبارش را چند لحظه ای بر گرداند و ضمن اینکه چند

تیغه علف از زمین می کند، گفت:

«لعنت بر او!»

رایدرهور با ننگ برداشت: «هورا گل کاشتی اهورا زنده باد و یگه دیگه.»

بردلی، در حالی که سخت می کوشید بر خود چیره شود و بدان خاطر

ناگزیر شده بود صورتش را پاك کند، گفت: «این مرد خودخواه امروز دیگر

چه نوایی ساز کرده بود؟»

رایدرهور با درنده خویی خشمگینانه ای جواب داد: «این نوارو ساز

کرده بود که امیدواره به زودی منو به دار بزنند.»

بردلی با صدای بلند گفت: «بگذار به این خیال باشد. بگذار با این

سوداخوش باشد. بدا به حالش که آدم هایی را که از خود رنجانده و دردمندان

کرده است و آنهایی را که مسخره کرده و بهشان خندیده است، فکر کنند که

می خواهند به دارشان بزنند. بگذار به موقع خودش به سر نوشتی که در انتظارش

است برسد. در این سخن مقصودی و رای آنچه که خودش می دانسته نرفته است،

والا آدم آنقدر دانا نیست که این حرف را زده باشد. بگذار در انتظارش

بماند، بگذار در انتظارش بماند و وقتی آدم‌هایی که آن‌ها را از خود رنجانده و دلشان را شکسته و زهر خودخواهی‌اش را در کام آن‌ها ریخته است، برای به دار کشیدن آماده شوند، آن وقت ناقوس مرگ همه جا به صدا درمی آید. البته برای آن‌ها.»

رایدرهود، که به اوزل زده بود، در خلال مدتی که آقامام با نفرت هرچه بیشتر سخنرانی می‌کرد، کم‌کم از آن وضع خمیده نشستن به در آمد. بنا بر این، هنگامی که سخنرانی به پایان رسید، او نیز زانویش را خم کرد و بر علف‌ها گذاشت و هر دو به یکدیگر خیره نگاه کردند.

رایدرهود، که علف‌های جویده را از دهان بیرون می‌انداخت، گفت: «صحیح‌ا پس، آقای رئیس دیگه دیگه، این جور که من می‌فهمم بارو می‌ره اون دختره را ببینه؟»

بردلی پاسخ داد: «دیروز لندن را ترک کرد. من حالا تقریباً تردید ندارم که بالاخره می‌رود دختر را ببیند.»
«پس مطمئن نیستید؟»

بردلی، در حالی که دست‌ها را آورده و به سینه پیراهن زمخت خودش چنگ انداخته بود، گفت: «من به اینجا اطمینان دارم، انگار که در آنجا نوشته شده است.» و بعد دستش را گره کرده به سوی آسمان حواله کرد.
رایدرهود، که علف‌های جویده از دهان بیرون انداخت و دهانش را با آستین پاک کرد، در جواب گفت: «صحیح‌ا! اما بانگاه کردن به قیافه‌تان می‌فهمم که قبلاً خیلی به خودتون اطمینون داشتید، اما حالا تو میدید. قیافه‌تان نشون می‌ده.»

بردلی آهسته و در حالی که به جلو خم شده بود دستش را روی شانه مأمور آ بگیر بگذارد، گفت: «گوش کنید. روزهای تعطیلی‌ام شروع شده.»
رایدرهود، که به چهره هیجان زده و دردمند می‌نگریست، آهسته و زیر لبی گفت: «به خدا راست می‌گویید، شروع شده و وقتی روزهای تعطیلی‌تون این جور باشه، خدا به فریادکار کردنتون برسه!»

بردلی، که با تکان دست می‌خواست رفع مزاحمت کند، دنباله سخنش را گرفت و گفت: «از روزی که شروع کرده‌اند دقیقه‌ای دست از سرش برنداشته‌ام، و هیچ وقت دست از سرش بر نخواهم داشت تا اینکه او را با آن دختر با هم ببینم.»

رایدرهود پرسید: «پس چه روزی ایشانو با دختره دیدید؟»

«دوباره پیشتان برمی گردم.»

رایدرهود زانویی را که خم کرده بود راست کرد و از زمین برخاست و بانگاهی اندوهار به چهره دوست جدیدش نگاه کرد. لحظه‌ای بعد هر دو در کنار یکدیگر به همان راهی رفتند که قایق در پیش گرفته بود، انگار که بطور ضمنی روی این کار موافقت کرده بودند؛ بردلی در پیش بود و رایدرهود پشت سر وی؛ بردلی کیف پول نو و قشنگش را در دست گرفته بود (هدیه‌ای که با یک ودوشاهی بچه‌ها خریداری شده بود)، و رایدرهود دست‌ها را دراز کرده بود تا سر آستین کتش را اندر شمشندان با دهانش بیالاید.

بردلی گفت: «این یک لیره هم برای شما.»

رایدرهود گفت: «دوتا دارید.»

بردلی سکه طلا بین انگشتان نهاده بود. رایدرهود، که در کنار وی و به راستای یکدک کشی نگاه کنان راه می‌رفت، کف دست چپش را با یک عمل کشیدگی آن را به شکم چسبانده بود باز نگه داشت. بردلی درون کیفش یک سکه دیگر را می‌جست، و بعد دو سکه را جرینگ کنان در دست رایدرهود انداخت، که وی دستش را بایک عمل کشیدگی تند دراز کرد و سکه‌ها را در جیب فروریخت.

بردلی هدستون گفت: «حالا، می‌روم تعقیبش کنم. او - این آدم احمق - مخصوصاً راه رودخانه‌ای را انتخاب کرده است تا کسی او را نبیند، یا کسی متوجه‌اش نشود، به شرطی که مقصودش این نباشد که بخواهد مرادست بیندازد. اما اگر بخواهد از شر من راحت بشود، اول باید یاد بگیرد خودش را چگونه قائم کند!»

رایدرهود ایستاد: «آقای رئیس دیگه دیگه، اگه نومی‌شدید، ممکن است به بار دیگه سری به آ بگیر بزنید؟»
«حتماً.»

رایدرهود سر تکان داد، و هیکل کرجی بان جاده پراز گیاه یکدک کشی را در پیش گرفت، در حالی که در کنار حصار سریع راه می‌رفت. آن‌ها به نقطه‌ای رسیده بودند که از آنجا می‌توانستند درازای گسترده رودخانه را ببینند. اگر پیگانه‌ای در صحنه حضور داشت ممکن بود یقین حاصل کند که در امتداد خط حصار سد آدمی ایستاده است، به مرد کرجی بان نگاه می‌کند، و منتظر ایستاده است آب بالا بیاید. بنا بر این نخست خود وی نیز اغلب باور کرده بود، تا اینکه چشمانش به تیرک‌ها عادت کرد، که به دشنه‌ای شبیه بودند که وات تیلر را،

در محدوده شهر لندن، به قتل رسانده بود.

به نظر آقای رایدرهود همه دشنه‌ها به هم شبیه بودند. حتا بردلی هدستون هم، که بی آنکه به کتاب مراجعه کند می‌توانست در باره وات تیلر، لرد مایور والورث، و شاه به تفصیل سخن بگوید، یعنی در باره چیزی که هر جوانی موظف است از آن آگاه باشد، در غروب تابستان می‌دانست که برای هر ازار تیز و برنده ویرانگر يك موضوع شورانگیز بسرسر زبان‌هاست. بنابراین، هم رایدرهود که وقتی آن مرد می‌رفت به پشت سرش می‌نگریست، و هم او که دست پنهان شده‌اش را به هنگام جا به جا کردن دشنه بر آن نهاده و چشم برقایی دوخته بود، هر دو در يك تراز بودند.

قایق همچنان در زیر درختان سر فرود آورده و نایک گونه و روی سایه‌های ساکتشان بر سطح روان آب به پیش می‌رفت، و کرجی بان، که در ساحل مقابل رودخانه پنهان ره می‌نوردید، پشت سر آن می‌رفت. قطرات درخشنده آب نشان می‌دادند که پاروین سر بسارویش را چه زمان و در کجا در آب فرو می‌کند، تا اینکه، همانگونه که ساکت ایستاده بود و نگاه می‌کرد، آفتاب پایین آمد و منظره رنگی سرخ یافت. و بعد جوری به نظر رسید که انگار رنگ سرخ خیال دارد از منظره رخ بر گیرد و به آسمان برود، همانگونه که ما می‌گوییم خرونی که بزهارانه ریخته می‌شود چنین می‌کند.

راگ، که روی به سوی آنگیرش نهاده بود (هنوز از محدوده دید آن خارج نشده بود)، طوری اندیشمندانه درباره موضوع می‌اندیشید که از فردی چون وی ساخته است و قدرت فکری اش اجازه می‌دهد، «چرا عین لباس من پوشیده بود؟ بدون این لباس هم می‌توانست خودش رو به هر شکل دیگری که می‌خواست در بیاورد.» این موضوعی بود که افکارش را به خود مشغول داشته بود؛ که در آن افکار بعضی وقت‌ها سئوالی سنگین رخ می‌گشود، درست عین آشغالی که در آب رودخانه گه‌گاه پدیدار و غرق می‌شود، این سئوال که آیا این را بر حسب اتفاق کرده است؟ ولی دیری نپایید که گستردن يك دام به عنوان يك تدبیر توطئه‌گرانه، برای اینکه بفهمد آیا بر حسب اتفاق چنین کرده است، جای سئوال را گرفت، و بعد يك سئوال پیچیده‌تر که چرا لباس دیگر پوشیده است، و وسیله‌ای ساز کرد.

راگ رایدرهود وارد اداره آنگیر شد و در این هوای خساک‌سترین رنگ دم غروب صندوق لباس‌اش را بیرون آورد. روی علف‌ها در کنار صندوق نشسته، یکایک چیزهایی را که در آن بود بیرون کشید تا اینکه به يك

دستمال گردن قرمز کاملاً روشنی رسید که به سبب پوشیدن و استفاده زیاد بعضی جاهایش را لکه‌های سیاه گرفته بود. این دستمال گردن توجه‌اش را به خود جلب کرد و در باره‌اش به اندیشه پرداخت، تا آن‌گاه که دستمال رنگ و رو رفته را از دور گردن باز کرد و به جای آن دستمال گردن قرمز را به دور گلو بست و انتهای آن را آزاد رها کرد. راگ گفت: «اگه بعد منو با این دستمال گردن ببینه، و من هم بعد ببینم عین همین دستمال گردنو دور گلوش پیچیده معلوم می‌شه که اتفاقی نبوده» وی که از این تدبیر خود شادمان شده بود صندوقش را یکبار دیگر برداشت و برد و رفت شام بخورد.

«اوهوی آبگیر، اوهوی آبگیر» شبی روشن بود، و کرجی که داشت پایین می‌آمد او را صدا زد و از پینکی به درش آورد. به موقع خورد کرجی را راه داده بود بگذرد و دوباره تنها شده بود و در صدد بود برود دروازه‌اش را ببندد، که بردلی هدمتون جلو رویش پدیدار شد، ایستاده در لبه آبگیر. رایدروود گفت: «سلام! برگشتید، دیگه دیگه؟»

صدایی خشن و خسته پاسخ داد: «قرار گذاشته است امشب را در مسافر خانه آنکسر بگذرانند. ساعت شش صبح رودخانه را می‌گیرد و بالا می‌رود. آمده‌ام یکی دو ساعت استراحت کنم.» رایدروود، که از راه پل چوبی آبگیرش به سوی آموزگار می‌رفت، گفت: «استراحت لازم بود.»

بردلی رنجیده خاطر جواب داد: «لازم نداشتم، برای اینکه بهتر بود استراحت نمی‌کردم، و در عوض تمام شب تعقیبش می‌کردم. اما، وقتی او نمی‌خواهد راه بیفتد، من هم نمی‌توانم دنبالش کنم. من منتظر مانده بودم تا بتوانم بفهمم، یقیناً و دقیقاً چه ساعتی راه می‌افتد برود. اگر مطمئن نشده بودم همانجا می‌ماندم. این چاله بدی است که آدمی دست بسته در آن بیفتد. این دیوارهای صاف و لیز بهش فرصت نمی‌دهند، و فکر می‌کنم این دروازه‌ها هم او را می‌کشند پایین!»

رایدروود گفت: «حالا یسا او را بکشند پایین یا بالا قورتش بدهند، در هر صورت جون در نمی‌بره. حتا اگه دست‌هاش هم بسته نباشه، باز هم هیچ جون در نمی‌بره. اما اگه هر دو تا پاهاش ام ببندی، باز می‌بینم می‌آد همین جا پیش روی من می‌ایسته و یه لیتر آبجو می‌خوره»

بردلی با خوشحالی هوناک به پایین نگاه کرد و گفت: «شما که روی لبه می‌دوبد، و در این روشنایی کم و غیر قابل اطمینان روی این چوب‌هایی که

فقط چند سانتیمتر پهنا دارند و پوسیده‌اند می‌دوید، تعجب می‌کنم تا حالا فکر نکرده‌اید ممکن است بیفتید و غرق شوید.»

رایدرهود گفت: «امکان ندارد.»

«غرق نمی‌شوید؟»

رایدرهود، که با اعتقاد تمام سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه؟ همه می‌دوند. منو از دل آب بیرون کشیده‌اند، دیگه غرق نمی‌شم. من نمی‌ذارم اون ناخدا بوقی بفهمه من غرق نشده‌ام، والا صاحبای کشتی جلو اون خسارتی که قراره بهم بدهند می‌گیرند. آدم‌های اهل دریا و آب مثل من همه‌شون می‌دوند کسی که از آب بیرون کشیده شد دیگه غرق نمی‌شه.»

بردلی به جهالتی که اگر در شاگردانش بود بی‌درنگ بر طرف می‌ساخت لبخندی تلخ زد و همچنان به آب نگاه کرد، انگار که این مکان از جدا بیت اندوه‌باری برخوردار بود.

رایدرهود گفت: «مثل اینکه از اینجا خوشتون می‌یاد؟»

به این سؤال توجهی ننمود ولی همچنان ایستاد، نگاه کنان، انگار که اصلاً چیزی نشنیده بود. قیافه‌اش تیرگی ویژه‌ای یافته بود، آنچنان حالتی یافته بود که راگت نمی‌توانست دریا بد چه‌گونه حالتی است. چهره‌ای خشن و درنده‌خویانه بود و مصمم، ولی این تصمیم ممکن بود چیزی باشد هم بر ضد خودش و هم بر ضد دیگری. اگر تصمیم گرفته بود برای يك جهش قدم پس بگذارد و بعد بجهد و خودش را در آب بیندازد، با توجه به قیافه‌ای که یافته بود شکفت‌انگیز نمی‌نمود. شاید روح آشفته، که مصمم شده بود دست به يك شدت عمل بزند، هر لحظه بین انجام این یا آن کار حیران بود.

رایدرهود، پس از دیرگاهی که از زیر چشم به وی نگاه کرد، پرسید: «مگر شما نگفتید که آمده‌اید یکی دو ساعت استراحت کنید؟» حتماً در آن هنگام هم ناگزیر شد با آرنج به پهلویش بزند تا پرسش را پاسخ گوید.

«هان؟ بله.»

«بهتر نیست بیا بید تو و آن یکی دو ساعتی که گفتید استراحت کنید؟»

«متشکرم، بله.»

وی با قیافه‌ی يك آدم تازه از خواب بیدار شده به دنبال رایدرهود راه افتاد و به درون دفتر آبنگیر آمد، که در آنجا رایدرهود از قفسه‌ای مقداری گوشت سرد نمک‌سود گوساله، نیم‌گرده نان و عرق جین بیرون آورد. و پارچ آب خنکی را که از رودخانه پر کرده بود و داشت سرریز می‌کرد، آورد.

رایدرهود، که بالا سر مرد خم شده بود و پارچ را روی میز بگذارده گفت: «آقای رییس دیگه دیگه، قبل از چرت زدن بهتره یه لقمه ور دارید بخورید.» لبه‌های آویزان رها شده دستمال گردن سرخسنگ توجّه آقا معلم را جلب کرد. رایدرهود هم متوجه شد که دارد به آن نگاه می‌کند.

آن مرد بزرگوار یسه خود گفت: «صحیحاً داری نگاه می‌کنی، آره؟ باریک‌الله! پس می‌ذارم خوب بهش نگاه کنی.» و با این اندیشه سوی دیگر میز نشست، جلیقه‌اش را بساز کرد و جوری وانمود کرد که می‌خواهد دستمال را دوباره محکم‌تر ببندد.

بردلی خورد و نوشید. همان‌طور که رو به روی سینی خوراک و پارچ آبش نشسته بود، چند بار از زیر چشم به دستمال گردن نگاه کرد، انگار که دید زدن مختصرش را تصحیح می‌کرد و خاطره‌اش را استواری می‌بخشید. مسو جود شرافتمند و آبرودار گفت: «هر وقت آماده بودید چرتکی بزنید، می‌تونید برید رو اون تختخواب تو اون گوشه دراز بکشید چرت بزنید، آقای رییس دیگه دیگه. روز درازی در انتظار تونه، خودم صبح‌زود بیدار تون می‌کنم.»

بردلی پاسخ داد: «من به صدا کردن احتیاج ندارم.» و دیری نپایید که فقط کفش از پا بیرون کشید و کت از تن در آورد و دراز کشید.

رایدرهود، که به پشتی صندلی دسته‌دار و راحتی چوبی‌اش تکیه زده بود و دست‌ها را تاسا کرده بر سینه نهاده بود، به او نگاه می‌کرد که با مشت گره کرده دست راست و دندان‌های به هم فشرده خوابیده است، آنقدر که پرده خواب چشمان خودش را هم پوشانید و او هم به خواب رفت. زمانی برخاست، که روز رسیده بود و مهمانش تازه از خواب برخاسته بود و به کنار وودخانه می‌رفت آبی به سر و روی بزند تا احساس خنکی کند؛ رایدرهود ایستاده کنار در دفتر آبنگیر و نگاه‌کنان به وی، غرولندکنان آهسته دردل گفت: «به جان خودم اگه تمام آب رودخونه نیمز بتونه درد تو رو دوا کنه!» پنج دقیقه بعد آنجا را ترک کرد، وعین دیروز در فضای ساکت و آرام آنجا فرو رفت. رایدرهود با این سوی و آن سوی رفتن و نگاه کردن‌هایش می‌دانست ماهی‌ها چه وقت به هوا می‌پرنند.

در خلال روز چندین و چند صداهای «اوهوی آبنگیرا اوهوی، اوهوی آبنگیرا» برخاست، و سه بار در شب همان روز، ولی از برگشت بردلی خبری نشد. روز دوم نخه بود و کسالت‌بار. بعد از ظهر، صدای دعد و یرق

برخاست، و باران شدید تازه باریدن را آغاز کرده بود که وی، همچون توفان، به سوی در یورش برد.

رایدرهود سر برداشت و حیرت زده پرسید: «اونو با دختره دیدید؟»

«دیدم.»

«کجا؟»

«آخر سهرش. قایقش را سه روز تمام کشیدند. صدایش را که دستور می‌داد می‌شنیدم. بعد به انتظار ایستادش و ملاقات با دختر را هم به چشم دیدم. آن‌ها را دیدم.» — از گفتن باز ایستاد، انگار که به خفقان دچار آمده بود، و بعد سخن را دوباره از سر گرفت: — «دیشب، آن‌ها را دیدم کنار هم راه می‌رفتند.»

«چکار کردید؟»

«هیچ.»

«حالا می‌خواهید چکار کنید؟»

روی صندلی فرو افتاد و خندید. بی‌درنگ پس از آن مقدار زیادی خون از بینی‌اش فوران زد.

رایدرهود پرسید: «چرا اینجوری شده؟»

«نمی‌دانم. نمی‌توانم جلوش را بگیرم. از دیشب تا حالا دو بار — سه بار — چهار بار — نمی‌دانم چندین و چند بار شده. من آن را می‌چشم. بویش را می‌شنوم، آن را می‌بینم، دارد خفهام می‌کند، و بعد اینطوری می‌زند بیرون.»

بعد بلند شد و بدون کلاه رفت زیر باران، و در حالی که روی رودخانه خم شده بود و دو دستی آب به سر و صورت خود می‌زد، خون را شست. رایدرهود ایستاده در آستانه در اتاق، یک پرده گسترده تاریکی را پشت سر مرد می‌دید که به سوی حدود یک چهارم آسمان می‌رفت. وی سر برداشت و برگشت، سر تا پا خیس، ولی از لب آستین‌هایش که در آب رودخانه خورده بود آب فرو می‌چکید.

رایدرهود گفت: «صورتتون شده عین روح!»

آهسته جواب داده شد: «تا حالا روح را دیده‌ای؟»

«می‌خوام بگم خیلی خسته شده‌اید.»

«شاید همینطور باشد. از آن ساعت که از اینجا رفته‌ام تا حالا هیچ استراحت نکرده‌ام. گمان نمی‌کنم از ساعتی که از اینجا رفته‌ام تا حالا اینقدری

نشسته باشم.»

رایدرهود گفت: «پس بگیرید بخوائید.»

«اگر چیزی بهم بدهید گلویم را تر کنم می‌گیرم می‌خواهم.» همان بطری و پارچ کدایی را دوباره حاضر کرد و دو پسر مخلوطی سبک ساخت و پیایی در گلو ریخت، بعد گفت: «یک چیزی ازم پرسیدید.»

رایدرهود پاسخ داد: «نه، چیزی پرسیدم.»

بردلی، با حالتی وحشیانه و نومید بر سرش تاخت و گفت: «من بهتان می‌گویم، شما، قبل از آنکه من بیرون بروم و سر و صورتم را در رودخانه بشویم، چیزی ازم پرسیدید.»

رایدرهود، اندکی جا خورده، گفت: «آها! اون وقت؟ پرسیدم خیال دارید چکار کنید؟»

وی، با تکان معترضانه دست‌های لرزانش و با حرکتی فوق العاده خشمگینانه آنچنان که آب‌هایی که از استینش می‌چکید به همه جای کف اتاق پاشیده شد، انگار که آن‌ها را فشرده بود، جواب داد: «آدم در چنین موقعیتی چطور می‌داند چکار باید بکند؟ وقتی من نخوائید باشم چطور می‌توانم بنشینم نقشه بریزم؟»

دیگری پاسخ داد: «خوب، من هم همین رو بهتون گفتم. مگه نگفتم دراز بکشید بخوائید؟»

«والله، شاید هم گفته باشید.»

«خب! در هر صورت باز هم می‌گم. همون‌جای قبلی بگیرید بخوائید، هر چه راحتتر و بیشتر بخوائید، بعداً خیلی بهتر می‌تونید بفهمید چکار باس بکنید.»

نشان دادن تختخواب تاشو کوچولو که در گوشه بود تدریجاً یسار تختخواب سبک پارچه‌ای فکسنی را در ذهن بردلی زنده کرد. کفش‌های زهوار در رفته کهنه‌اش را از پای بیرون کشید و خود را که سر تا پا خیس بود روی آن تختخواب انداخت.

رایدرهود روی صندلی راحتی دسته‌دار چوبین‌اش نشست و از پنجره به آسمان خیره شد و به صدای غرش رعد و برق گوش فراداد. با سروصدایی که رعد و برق راه انداخته بودند نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند، زیرا بارها و بارها با کنجکاوی بسیار زیاد به مرد درمانده‌ای نگاه می‌کرد که روی تختخواب خوابیده بود. مرد لبه بر گردان کت ضخیم‌اش را برگردانده و زیر

گلر تکمه کرده بود تا از توفان در امان بماند. بی‌خبر از وجود گلاسه، و خیلی چیزهای دیگر، کتش را همانگونه بسته رها کرده بود، چه هنگامی که صورتش را با آب رودخانه شست و چه آن گاه که خود را روی تختخواب انداخت، گرچه راحتتر بود آن را شل می‌کرد.

وقتی رایدرهود کنار پنجره نشسته بود و به تختخواب نگاه می‌کرد، صدای غرش رعد بیشتر شده بود و برق با آن حرکت زیگزاگی و قلم در قیچی‌اش در پهنه پرده سیاه بیرون جولان می‌داد. بعضی وقت‌ها در پناه نور قرمز رنگ وجود مرد را بر تختخواب می‌دید، و زمانی در پناه نور آبی رنگ، و بعضی وقت‌ها در تاریکی توفان به سختی می‌توانست او را ببیند؛ بعضی وقت‌ها او را در نور لرزان آتش سفید رنگ اصلاً نمی‌دید. دیری نمی‌گذشت که باران با سرعتی سرسام‌آور فرود می‌آمد، رودخانه نیز گویا به استقبالش می‌آمد و وزش شدید باد بر سر و روی در می‌تاخت و موی و لباس مرد را به هوا می‌برد، انگار که پیام‌آوران نامرئی آمده بودند و کنار تختخواب ایستاده بودند او را با خود ببرند. رایدرهود در خلال مراحل مختلف توفان سر بر می‌گرداند، انگار که آن‌ها وسیله وقفه‌ای - احتمالاً وقفه‌ای کو بنده ولی در عین حال وقفه - بودند برای اینکه نظرش را از مطالعه دقیق روی مرد باز دارند.

به خودش گفت: «چه خوب می‌خواهد. مرا ببین که خیال می‌کردم اگر از روی صندلی‌ام پسا شم از خواب می‌پره، در حالی که این همه سر و صدا نمی‌تونه اونو بیدار کنه، دست زدن به او که جای خود دارد.»
 با احتیاط تمام از جای برخاست، آهسته گفت: «آقای رییس دیگه دیگه، راحت خوابیده‌اید؟ هوا سرد است، رییس. به کت روک بیندازم؟»
 پاسخی نیامد.

رایدرهود، با صدای آهسته ولی متفاوت، گفت: «می‌دونید، این تنها چیزیه که اینجا حاضر و آماده داریم؛ به کت روتون، به کت روتون!»
 مرد خوابیده دست را تکان داد، رایدرهود دوباره روی صندلی‌اش نشست و از پنجره به توفان نگاه کرد. منظره‌ای زیبا بود، لیکن از نگاه نیم دقیقه‌ای دزدانه به مرد خوابیده روی تختخواب بدیعتر و زیباتر نبود.
 فقط گلوی پنهان‌شده مرد خوابیده بود که رایدرهود اغلب بانگاه‌های کنجکاوانه‌ای به آن می‌نگریست، تا اینکه خواب توانست در وجود مرد فکر و جسم فوق‌العاده خسته ریشه‌ای ژرف بدواند. بعد رایدرهود با احتیاط از

پنجره کنار رفت و کنار تخت خواب ایستاد. بعد آهسته و با قیافه‌ای فریکارانه و چشمانی بسیار مراقب و پاهایی حاضر به رکاب، که مبادا دی از خواب بیدار شود، به خودش گفت: «بیچاره، حتماً این کتتش نمی‌ذاره راحت بخوابه. چه‌طوره واسش شلش کنم، تا کمی راحت‌تر شه؟ آه! گمونم باس این کارو بکنم، بیچاره، گمونم.»

نخستین تکه را با دستی بسیار محتاط گرفت و گامی عقب گذاشت. ولی چون هنوز در خوابی سنگین فرورفته بود، تکه دوم را با دستی محتاط‌تر گرفت و از این لحاظ خیلی آرام‌تر هم. کت را آهسته باز کرد و پس زد. بعد انتهای آزاد دستمال گردن سرخ کم رنگ پدیدار شد، که معلوم شد برای اینکه نشان بدهد که کهنه و از فرط پوشیدن لکه‌دار شده است زحمت کشیده و قسمتی از آن را در یک مایع ویژه خیسانده است. رایدر هود با قیافه‌ای بسیار شکفت زده به آن و مردی که در خواب بود نگاه کرد و باز به مرد و به آن و سرانجام آهسته به سوی صندلی‌اش رفت و در آنجا، دست بر چانه نهاده، دیرزمانی مطالعه کنان گه به این و گه به آن زل زد.

فصل پنجاه و دوم

خاکرو به روب طلایی اندکی برمی خیزد

آقا و خانم لامل آمده بودند با آقا و خانم بافین ناشتایی بخورند. آنها بطور قطع دعوت نشده بودند، اما وجودشان را برجفت طلایی باچنان فوریتهی تحمیل کرده بودند که فرار از لذت همنشینی شان، حتا اگر هم میخواستند، بسیار دشوار بود. این آقا و خانم لامل در وضع فکری مساعدی بودند و بادشان گردو می شکستند و به آقا و خانم بافین همانقدر علاقمند بودند که به خودشان. خانم لامل گفت: «خانم بافین عزیز، من وقتی می بینم که آلفرد من مورد اعتماد آقای بافین قرار گرفته است این زندگی نو به کام شیرین می آید. این دو نفر ساخته شده اند که با هم دوستان صمیمی باشند. سادگی بسیار زیاد همراه با نیروی اخلاقی بسیار زیاد، یک چنین عقل و درایت طبیعی همراه با چنین خوشرویی و نجابت - این ویژگی اخلاقی هر دوی شان است.»

این سخنان که با صدای بلند گفته شد به آقای لامل که با آقای بافین از کنار پنجره به کنار میز ناشتایی آمده بود فرصت داد که دنباله سخن همسر عزیز و ارجمندش را پی بگیرد.

مرد گفت: «سوفرونیسای من، بر آورد غرض آلوده و حامیانه شما از خصوصیات اخلاقی شوهر بیچاره نان...»

خانم با لحنی احساساتی و مصرانه گفت: «نه! زیاد هم غرض آلود و حامیانه نبود، آلفرد. این را دیگر نگویید.»

«فرزندم، پس عقیده محبت آمیز شما درباره شوهرتان - پس به این

عبارت ایرادی ندارید، عزیز دلم؟»

«چطور می‌توانم داشته باشم، آلفرد؟»

«پس، عقیده محبت آمیز شما، عزیز دلم، در مورد آقای بافین منصفانه نیست

ولی مرا زیاده از حد روی سفید می‌گرداند.»

«در مورد اتهام اول، خودم را گناهکار می‌دانم، ولی دوم نه، نه.»

آقای لامل، که قیافه جدی ورود در بحث اخلاقی والایی را به خود

گرفته بود، گفت: «در مورد آقای بافین کمال بی‌انصافی است، سوفرونیا،

برای اینکه آقای بافین را در سطحی پایینتر از من قرار می‌دهد؛ و موجب

روسفید شدن من می‌شود، سوفرونیا، برای اینکه من را در سطحی بالاتر از

آقای بافین قرار می‌دهد. آقای بافین خیلی بیش از من سردباری به خرج

می‌دهند.

«بیش از شما در مورد کارهای خودتان، آلفرد؟»

«عشق من، این موضوع مورد بحث ما نیست.»

خانم لامل مودبانه گفت: «مورد بحث نیست، آقای قاضی؟»

«نه، سوفرونیا عزیز. من از مرتبت پایین خودم، آقای بافین را مردی

بسیار بزرگوار، و صاحب مروت می‌شناسم، و مردی که نسبت به کسانی که

ارزش او را نداشته‌اند و نسبت به وی ناسپاسی کرده‌اند بسیار مهربان و

خوب‌اند. من در برابر این صفات خوب نمی‌توانم ادعایی داشته باشم. برعکس،

وقتی این پسندیدگی‌ها را از ایشان می‌بینم حسودی‌ام می‌شود.»

«آلفرد»

«عزیزم، حسادتم نسبت به آدم‌های بی‌ارزش حالت مبارزه‌جویانه‌ای

در من به وجود می‌آورد که دلم می‌خواهد بین آقای بافین و تمام آدم‌های این

چینی بایستم. چرا؟ برای اینکه در طبیعت پست خودم من دنیا پرستتر و

بی‌گذشتترم. مثل آقای بافین بزرگوار نیستم، از این روی بیش از ایشان دردمند

می‌شوم و بنا بر این حس می‌کنم که بیشتر از ایشان می‌توانم در برابر ناسپاسان

ایشان بایستم.»

خانم لامل بی‌برده بود که ظاهراً امروز صبح دشوار است بتواند پای

آقا و خانم بافین را به میدان بحثی خوشایند بکشاند. در همین مدت چندین طعمه

گذاشته است، ولی هیچکدام حتا يك كلمه بر زبان نیاورده‌اند. در اینجا وی،

خانم لامل، و شوهرش هم به نحو مؤثر و هم‌ساختگی سخنوری می‌کردند، و

فقط خودشان متکلم وحده بودند. می‌پنداشتند که این پیران نازنین تحت تأثیر

سخنانی که می‌شنوند فراموش می‌گیرند، و برای اینکه از این نظر اطمینان حاصل آید لااقل باید یکی از آن دونازنین پایه بحث قرار گیرد و درباره‌ی وی بحث شود. اگر این پیران نازنین آنقدر محبوب یا نادان باشند که از موضع خودشان در این بحث آگاه نباشند، پس لازم می‌آید که دست و پای این پیران نازنین را بگیرند و به زور وارد بحث کنند.

بنابر این، خانم لامل که ادای بیگانه‌های آقا و خانم بافین را در آورده بود، گفت: «آیا سخنانی که شوهر من بر زبان می‌آوردند دلیل بر این نیست که ایشان با نحسین از شخص دیگری که در شوق خدمت به ایشان می‌سوزد به بدبختی‌های موقتی خودش اهمیت نمی‌دهد؟ و آقا اینطور نیست که با این سخنان اعتراف می‌کنند که در ذاتشان بزرگواری نهفته است؟ من اهل بحث و جدل نیستم و در این امر ناشی‌ام، ولی باید اینطور باشد، مگر نه، آقا و خانم بافین؟»

باز هم آقا و خانم بافین سخنی بر زبان نیاوردند، مرد نشسته بود و چشم‌ها به پشقاب غذا دوخته و گوشت خوک و کماج می‌خورد و زن نیز کمرویان به قوری‌چای نگاه می‌کرد. تقاضای مصومانه خانم لامل را گذاشتند یا دهوا بشود و با بخار چای به هوا برود. خانم لامل نگاه کنان به آقا و خانم بافین، ابروانش را اندکی بالا انداخت، انگار که از شوهرش می‌پرسید: «نکنند خبری شده است؟»

آقای لامل، که در مراحل گوناگون سینه خود را کارساز یافته بود، دامن پیراهن گشادش را تا آنجا که برایش میسر بود تکان داد و لبخند زان روی به همسرش گفت: «سوفرونیا، عزیزدل، آقا و خانم بافین ضرب‌المثل معروف را به یاد شما می‌آورند که خودستایی پسندیده نیست.»

«خودستایی، آلفرد؟ منظورتان این است که ما هر دو یکسانیم؟»

«نه، بچه‌جان. منظورم این است که باید یادتان باشد، اگر یک دقیقه فکر کنید، که آنطور که شما با توجه به نظرتان درباره آقای بافین از من تعریف می‌کنید، درست‌عین همان است که شما در مورد خانم بافین از خودتان پیش من تعریف کرده باشید.»

(خانم لامل با خوشحالی سردرگوش خانم بافین نهاد و گفت: «متأسفانه باید اعتراف کنم که این قاضی بالاخره مرا شکست می‌دهد، چونکه واقعاً حقیقت دارد.»)

وقتی آقای لامل دهد که خانم بافین در برابر این سخنان فقط نگاهش را، در حالی که با بیحوصلگی لبخند می‌زد، که در واقع لبخند نبود، لحظه‌ای از

روی قوری برداشت و بعد سرش را به زیر افکند، لکه‌های سفید چندی روی بینی‌اش پدیدار شد.

آلفرد، با لحنی سخنپردازانه پرسید: «این اتهام را قبول دارید، سوفرونیاء؟»

خانم لامل باز هم با همان شادی گفت: «در واقع من فکرمی‌کنم که باید به دادگاه پناه ببرم.» خطاب به آقای بافین: «من وظیفه دارم به این سؤال جواب بدهم، سرور من؟»

هم زن وهم شوهر با تردید به او نگاه کردند. سخت جدی بود، اما خشن و بدخوی نبود، بلکه از لحن گفتگو تا حدودی ناراحت شده بود.

خانم لامل یکبار دیگر ابروان را بالا کشید تا از شوهرش دستوری دریافت کند. وی بانکان اندک سر بطور ضمنی پاسخ داد: «باز هم سعی کن.» خانم لامل خودنما گفت: «خانم بافین عزیزم، من برای اینکه بتوانم خودم را در برابر اتهام آشکار خودستایی تبرئه کنم، باید به شما بگویم که قضیه از چه قرار است.»

آقای بافین اعتراض کنان وارد صحبت شد و گفت: «نه، خواهش می‌کنم نگویند.»

خانم لامل خنده کنان رویش را به سوی وی برگرداند. «دادگاه اعتراض دارد؟»

آقای بافین گفت: «خانم، دادگاه یا محکمه (که اگر من محکمه باشم) اعتراض دارد. دادگاه به دو دلیل اعتراض می‌کند. اول، برای اینکه دادگاه آن را عادلانه نیافته است. دوم، برای اینکه خانم پیر نازنین، خانم محکمه، (که اگر من آقای محکمه باشم) از شنیدنش ناراحت می‌شوند.»

در سیمای خانم لامل دودلی یا تزلزل خاطر قابل ملاحظه بین دو موضع - بین موضع شفاعت آمیزش در اینجا و آن موضع یا حالت جورانه و گستاخانه در خانه آقای توملو - پدیدار شده بود که گفت: «دادگاه چه چیزی را عادلانه نمی‌داند؟»

آقای بافین، که سرش را دلجویانه تکان می‌داد، انگار که می‌گفت اگر بشود سعی می‌کنیم نسبت به شما سختگیر نباشیم و سعی خودمان را می‌کنیم، پاسخ داد: «اگر بگذاریم همینطور حرف بزنید، پسندیده و عادلانه نیست، وقتی این خانم پیر ناراحتند، حتماً دلیل موجهی برای این کارشان دارند. من می‌بینم که ایشان ناراحت‌اند، و من این را کاملاً و به روشنی می‌بینم که چه

دلیل موجهی دارند. خانم، ناشتایی تان را خورده‌اید؟
خانم لامل، به شوهرش نگاه کرد و خندید؛ ولی خنده‌اش به هیچوجه
شاد نبود.

آقای بافین پرسید: شما ناشتایی تان را خورده‌اید، قربان؟
آلفرد، که همه نیش‌هایش را امانا پان ساخته بود، جواب داد: «متشکرم،
اگر خانم بافین باز هم لطف کنند، یک فنجان چای دیگر هم می‌نوشم.»
وی مقدار کمی از چای را برسینه ریخت، که هم بسیار دقیق بود و هم
اثری بسیار اندک بر جای نهاده بود، اما رویهمرفته چای را با حالت ویژه‌ای
نوشید، و هر چند که تکان خوردن چای خیلی شدید بود، اما جوری نشان داده
می‌شد که انگار فشار قاشق آن را به وجود آورده است. بعد گفت: «خیلی ممنونم،
من ناشتایی خورده‌ام.»

آقای بافین، در حالی که دفترچه بغلی را از جیب درمی‌آورد، بانر مخویی
گفت: «از شما دونفر کدامتان صندوقدار است؟»

شوهر زن، وقتی به پشتی صندوق‌هایش تکیه زد، در حالی که دست راستش
را به سوی همسرش تکان می‌داد و دست چپش را با انگشتی که در ته آستین
جلیقه‌اش آویزان رها کرده بود، گفت: «سوفرونیسای عزیزم، این یکی وظیفه
شماست.»

آقای بافین گفت: «ولی من تعجب می‌کنم، چون قرار بود این کار را
شوهرتان انجام بدهند، خانم، برای اینکه مهم نیست، برای اینکه هم ندارد،
خیال داشتم خودم هم باهاش کار کنم. ولی، چیزی که می‌خواهم بگویم، سعی
می‌کنم تا سرحد امکان رنجشی به بار نیاورد؛ ولی اگر توفیقی به دست آوردم
و اصلاً رنجشی به بار نیامد، که چه بهتر و چقدر خوشحال خواهم شد. شما
دونفر، با آن کاری که کرده‌اید (خانم من می‌دانند چه کاری)، در حق من یک
خدمت، یک خدمت بسیار بزرگ، کرده‌اید، و من در این پاکت یک اسکناس
یکصدلیره‌ای نهاده‌ام. ارزش این کار را یکصدلیره بر آورد کرده‌ام، و این
پول را با رضای خاطر می‌پردازم. ممکن است لطف کنید و این پول را از من
قبول کنید و همینطور تشکرم را؟»

خانم لامل، با عدلی غرورآمیز و مناعت طبع خاص وی آنکه به آن
مرد نگاه کند، دست چپش را دراز کرده، که آقای بافین پاکت کذایی را در
کف آن گذاشت. خانم لامل، وقتی پاکت را برسینه نهاد، ظاهراً به نظر می‌رسید
آسوده خاطر شده است و بسیار آزادتر نفس می‌کشد، زیرا تا زمانی که اسکناس

از دست آقای بافین صحیح و سالم بیرون نیامده و در دست خود سو فرو نیا جای نگرفته بود، هنوز کاملاً یقین حاصل نکرده بود.

آقای بافین، خطاب به آلفرد، گفت: «آیا امکان نداشته است که شما از مدت‌ها پیش در صدد برآمده باشید که زیر پای راکسمیت را خالی کنید و جایش را بگیرید؟»

آلفرد با لبخندی درخشان که گندگی بینی‌اش را نمایانتر ساخته بود تأیید کزان جواب داد: غیر، غیر ممکن هم نیست.»

آقای بافین، خطاب به سو فرو نیا، ادامه داد: «خانم، بعید نیست سرکار هم نظر لطف نسبت به خانم داشته‌اید، و حالا به ایشان لطف کنید به این سؤال جواب بدهید که آیا شما هم فکر نمی‌کرده‌اید که ممکن است به زودی ایشان را در چنگ قدرت خودتان بگیرید؟ و فکر نمی‌کرده‌اید که جای میس بلا ویلفر را پیش ایشان بگیرید، و از این قبیل چیزها؟»

خانم لامل، با قیافه‌ای سرزنش‌کننده و با صدای بلند، گفت: «من امیدوارم که با وجود هر نظری که ممکن است خانمتان نسبت به من داشته باشند، من توفیق حاصل کنم چیزی باشم ارزشمندتر از میس بلا ویلفر، به قول شما.»

آقای بافین پرسید: «پس شما چه صدایشان می‌زنید؟»
خانم لامل عار دانست پاسخ بدهد، و گستاخانه نشست و پای بر زمین کوبید.

آقای بافین، خطاب به آلفرد، پرسید: «یکبار دیگر گمان می‌کنم باید بگویم که این هم غیر ممکن نیست، درست است قر بان؟»
آلفرد، که مثل قبل خنده‌ای تأییدی بر لب داشت، گفت: «غیر، غیر ممکن نیست.»

آقای بافین آرام گفت: «اما، کافی نیست. من نمی‌خواهم حرفی بزنم که بعدها از آن به عنوان يك حرف ناپسند و رنج آور یاد کنند؛ اما کافی نیست.»

شوهر زن بالحنی کنایه آمیز گفت: «سو فرو نیا، عزیز دلم، شنیدید؟ کافی نیست.»

آقای بافین، که هنوز آرام سخن می‌گفت: «نه، واقماً کافی نیست. واقماً ازتان معذرت می‌خواهم. اگر شما به راه خودتان بروید، ما هم به راه خودمان خواهیم رفت، یا شما بخیر و ما به سلامت، که در این صورت امیدوارم کار به نفع طرفین فیصله پیدا کند.»

خانم لامل درست قیافه طرف ناخشنود را به‌وی نشان داد که می‌خواست
 او را از این قماش آدم‌ها به شمار نیاورند، ولی چیزی نگفت.
 آقای بافین گفت: «بهترین کاری که در این مورد می‌شود کرد این است
 که موضوع را به صورت دادوستد در بیاوریم، که از نظر داد و ستد هم موضوع
 خائمه یافته است. شما در حق من خدمت کرده‌اید، خدمت بسیار بزرگ، و
 من هم پولش را داده‌ام. قیمتش عیبی دارد؟»
 آقا و خانم لامل از دوسوی میز به هم نگاه کردند، ولی هیچ کدامشان
 نگفتند که عیبی دارد. آقای لامل شانه‌اش را تکان داد، و خانم لامل همچنان
 شق ورق نشست.

آقای بافین گفت: «خیلی خوب. ما (من و خانم) امیدواریم که شما باور
 داشته باشید که ما از ساده‌ترین و شرافتمندترین راه‌های کوتاه ممکنه که در این
 شرایط می‌شود استفاده کرد استفاده کرده‌ایم. ما (من و خانم) نشسته‌ایم و روی
 این موضوع به‌دقت بررسی کرده‌ایم، و به این نتیجه رسیده‌ایم که اگر بگذاریم
 شما دست به اقدامات دیگری بزنید، یا بگذاریم هر کاری که دل‌تان خواست
 بکنید، کار درستی نکرده‌ایم. بنابراین من رگ به شما فهمانده‌ام که...» آقای
 بافین کوشید که شکل نوی به بحث‌شان بدهد، ولی شکلی گویاتر از شکل پیشین
 نیافت، از این روی بالحنی مطمئن ادامه داد: «...کافی نیست. اگر می‌توانستم
 موضوع را به نحو شادمانه‌تری مطرح کنم، می‌کردم؛ اما امیدوارم موضوع
 را به نحو شایسته و رنج‌آوری مطرح نکرده باشم، که به هیچ‌وجه چنین نباشی
 نداشته‌ام.» آقای بافین بعد من باب ختم سخن گفت: «بنابراین، ما، ضمن اینکه
 سمادت شمارا در این راهی که می‌روید خواستاریم، فعلاً این گفتگورا این‌طور
 تمام می‌کنم که شاید شما از آن دست بردارید.

آقای لامل در آن سوی میز که نشسته بود باخنده گستاخانه از جای
 برخاست، و خانم لامل هم با قیافه‌ای تحقیرکننده از جای خود بلند شد. در همین
 لحظه صدای پای که با عجله حرکت می‌کرد از پلکان شنیده شد، و جورجیانا
 پودزنب با عجله وارد اتاق شد، بی‌خبر و گریه‌کنان.

جورجیانا، که در حال دو می‌رفت خودش را در آغوش خانم لامل
 بیندازد و دست‌هایش را به هم می‌مالید، فریاد زنان گفت: «اوه، سو فرونیای
 عزیزم، خدا نکند شما و آلفرد ناپود شده باشید! ای سو فرونیای عزیز و
 بینوای من، فکرش را بکنید که بعد از آن همه خوبی‌ها و مهر‌بانی‌ها که در حق
 من کرده‌اید، بیایند و اموال شمارا حراج کنند! اوه، آقا و خانم بافین، خواهش

می‌کنم مرا ببخشید که سرزده وارد شده‌ام، ولی شما نمی‌دانید که از وقتی که پدرم منع کرده بود به خانه‌شان بروم، دلم چقدر برای سوفرونیا تنگ شده بود، با وقتی از مامان شنیدم که چه به روزگارشان آمده است و تباه شده‌اند چه احساسی نسبت به سوفرونیا در دلم پیدا شد. شما نمی‌دانید، نمی‌توانید و هیچ‌وقت نمی‌توانید فکر کنید که شب چطور نتوانستم بخوابم و برای سوفرونیای خوب و نازنین و اولین و تنها دوست خودم گریه کردم!»

حالت خانم لامل پس از درآغوش گرفتن این دختر ساده‌دل عوض شد و رنگ رخسارش بی‌نهایت پرید؛ ضمن اینکه نگاهی ملتسانه نخست به خانم یافین و بعد به آقای بافین انداخت. هر دوی آنها، بهتر و زیرکانه‌تر از افراد بسیار تحصیلکرده‌ای که پندارشان کمتر از دل و باطن برمی‌خیزد و در چنین شرایطی کمتر می‌توانند تصمیم بگیرند چکار باید بکنند، بی‌درنگ نگاهش را خواندند و به مقصودش پی بردند.

جورجیانای بی‌نوی کوجولو گفت: «من اصلاً وقت ندارم اینجا بمانم. صبح زود با مامان بیرون آمدم برویم خرید، و به او گفتم که سرم درد می‌کند و کاری کردم که مامان مرا در کالسکه، در پیکادیلی، تنها بگذارد، من هم با عجله به سکویل ستریت رفتم، آنجا شنیدم که سوفرونیا اینجا است، بعد، اوه، مادرم آمد که آن زن وحشت‌آور سنگدل دهاتی عمامه به سری را که در پورتلند پلیس زندگی می‌کند ببیند، ولی من گفتم که من با مامان نمی‌آیم و در عوض با کالسکه می‌روم یک کارت برای بافین‌ها بگذارم، که به این اسم حرمت می‌گذارند؛ اما، اوه، خدای من، دست‌پاچه شده‌ام، کالسکه دم در است، و اگر پاها بفهمد چه می‌کند!»

آقای بافین گفت: «نترسید، عزیزم، شما آمده‌اید ما را ببینید.»
جورجیانای گفت: «اوه، نه، نیامده‌ام. کار بی‌ادبانه‌ای است، می‌دانم، ولی من آمده‌ام سوفرونیای بیچاره‌ام را، تنها دوستم را، ببینم. اوه قبل از اینکه بفهمم شما به این مصیبت دچار شده‌اید دوری‌ات چقدر بر من گران بود، سوفرونیای عزیز، حالا که شنیده‌ام چقدر گرانتر و ناراحت‌کننده‌تر خواهد شد!»

در چشمان زن گستاخ، هنگامی که دختر ساده اندیش و خوشقلب دست‌هایش را دور گردن وی انداخته بود و وی را می‌فشرده، واقعاً اشک دویده بود. جورجیانای، آه‌کشانش را از روی صورت می‌زدود و در کیف کوجولری زنانه‌اش دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «اما آمده‌ام برای کاری و

اگر آن کار را انجام ندهم بیخودی آمده‌ام، و، وای، خدای من، اگر پاپا بفهمد من بیه سکریل ستریت آمده‌ام چه غوغایی به راه می‌اندازد و مامان، اگر دم درخانه زن ترسناک منتظر بماند، چه می‌گوید، و آن هم با این اسب‌های سم به زمین کوبی مثل اسب‌های ما که حالا که من بیه یک لحظه وقت احتیاج دارم بتوانم فکرم را به کار بیندازم پاهای‌شان را در کف خیابان آقای بافین که لازم نبود به آن بیایند می‌کوبند. وای! کجا، کجاست؟ وای، نمی‌توانم پیدایش کنم! در تمام این مدت آهسته می‌گریست و کفش را به هم می‌ریخت.

آقای بافین پیش آمد و پرسید: «عزیزم، چه چیزی را گم کرده‌اید؟» جورجیانا پاسخ داد: «اوه خیلی کم بود، چونکه مادرم همیشه جوری با من رفتار می‌کند که انگار من نی‌نی کوچولوام (که واقعاً کاش بودم!)، اما آن را خرج نکرده‌ام، و حدود پانزده لیره بود، سوفرونیا، و امیدوارم که سه اسکناس پنج لیره‌ای بهتر از هیچی بساشد، گرچه واقعاً خیلی خیلی ناچیز است! اما پیدایش کردم - وای، خدای من، آن یکی دیگر هم گم شده اوه، نه، گم نشده، اینهاش!»

جورجیانا با این سخن، درحالی که مدام آهسته می‌گریست و در کیف زنانه‌اش کندوکاو می‌کرد، یک گردن بند را هم بیرون آورد.

جورجیانا سخنش را ادامه داد: «مامان عقیده دارد که دختر کوچولوها و جواهرات با هم جور در نمی‌آیند، و به همین دلیل است که من جز این یک چیز ناقابل چیز دیگری ندارم؛ اما گمان می‌کنم که خاله‌ها کینسون عقیده‌اش غیر از این است و به همین دلیل این را به من داد، گرچه فکر می‌کردم بهتر بود آن را قیام می‌کرد، چونکه همیشه لای پنبه قایم شده است. بسا وجود این، حالا اینجاست، و خوشحالم که بالاخره بکار خورد، و شما، سوفرونیا عزیز، می‌توانید آن را بفروشید و با آن چیزهایی برای خودتان بخرید.»

آقای بافین گفت: «آن را بدهید به من.» و درحالی که آن را به آرامی برمی‌داشت، ادامه داد: «سعی می‌کنم آن را به قیمت خوبی بفروشم.»

جورجیانا بانگ بر آورد: «وای! آقای بافین، شما نا این حد باشوهر سوفرونیا دوستید؟ اوه، شما چقدر مهربان و خوبید! وای، خدای من، یک چیز دیگر هم بود، آن را پاک از یادم برده‌ام! اما نه، نه، یادم نرفته، یادم آمد چه بود. اموال مامان بزرگم، که وقتی من به سن قانونی رسیدم به من به ارث می‌رسد، آقای بافین، همه‌اش مال خودم خواهد بود و نه پاپا و نه مامان

و نه کسی دیگر می تواند بر آن نظارت داشته باشد، و کاری که من می خواهم با آن بکنم این است که مقداری از آن را به نحوی به سو فرونیا و آلفرد بدهم، و می خواهم هر جا که ممکن است بروم و یا سندی بدهم تا روی آن سند یک نفر پیدا بشود و مقداری پول پیشکی به آن ها بدهد. دلم می خواهد آنقدر باشد که آن ها را دوباره بالا بکشد و سری توی سرها بلند کنند. اوه، خدای من، شما که از دوستان مهربان شوهر سو فرونیا هستید، حتماً دست رد به سینه من نمی زنید، نیست؟»

آقای بافین گفت: «نه، نه. حتماً به آن فکر خواهم کرد.»
 جورجیانا فریاد کشید: «اوه، ممنونم، متشکرم! اگر کلفت کوچولوی من یادداشت داشت و سکه يك كرونی، به مغازه شیرینی بزی می رفتم چیزی امضاء کنم، یا کاشکی کسی همراه می آمد و به میدان می رفتم و به جای من صدا می زد در را با کلید باز کنند و قلم و کاغذ و دوات بیاورند، و يك تکه کاغذ مرکب خشک کن. اوه، خدای من، هر چه زودتر باید بروم، والا پاپا و ماما متوجه می شوند! سو فرونیای خیلی خیلی عزیزم، خدای خدا حافظ!»
 موجود ساده لوح زود باور یکبار دیگر خانم لامل را با منتهای مهر و محبت در آغوش فشرد و بعد با آقای لامل دست داد.

«خدا حافظ، آقای لامل عزیز... یعنی آلفرد، شما بعد از این مبادا فکر کنید که من شما و سو فرونیا را فراموش کرده ام، برای اینکه ورشکست شده اید، باشد؟ خدای من! وای بر من! از بس گریه کرده ام چشم هایم دارند از کاسه در می آیند و ماما حتماً ازم می پرسند چه خبر شده است. یک نفر مرا ببرد پایین، لطفاً، خواهش می کنم، خواهش می کنم!»

آقای بافین او را با خود برد و ایستاد تا با چشمان کوچولوی فرمزشده و چانه های لرزانش که از درون کالسکه خردلی رنگ پدیدار بود راه افتاد و رفت، انگار که کودکی بود که به کفاره شیطنت های کودکانه به وی دستور داده بودند روز روشن بخوابد و او با قیافه معصوم و توبه گرانه و روحیه از دست داده اش زل زده بود و نگاه می کرد. وقتی به اتاق ناشتایی خوری آمد، خانم لامل را هنوز کنار میز سر جای پیشین خودش ایستاده بود، و آقای لامل هم سر جای خودش.

آقای بافین که پول و گردن بند را نشان می داد گفت: «من ترتیبی می دهم که این چیزها را دوباره بر گردانم.»
 خانم لامل چترش را از روی میز دیگر برداشته بود و با آن به نقش

و نگارهای پارچه سر بر نگاه می‌کرده، همانگونه که در مورد طرح و نقشه و نگارهای کاغذ دیواری منزل آقای تو ملو کرده بود.

وی سرش را به سوی آقای بسافین برگرداند، ولی نه چشم‌ها راه و گفت: «انشاء الله که او را از اشتباه در نخواهید آورد، آقای بسافین؟»
آقای بسافین گفت: «نه.»

خانم لامل بالحنی دقیق و با تاکید بر عبارت آخرینش، من باب توضیح گفت: «منظورم، در مورد قابلیت دوستش است.»

وی پاسخ داد: «نه در خانه‌شان ممکن است بگویم که به مهر و محبت بیشتری احتیاج دارند، ولی از این بیشتر چیزی به پدر و مادرش نخواهم گفت، و به خود دختر جوان اصلاً چیزی نمی‌گویم.»

خانم لامل، که هنوز در فکر فرو رفته بود و به نظر می‌رسید که از آن بسیار رنج می‌برد، گفت: «آقا و خانم بسافین، گمان می‌کنم کمتر کسی پیدا می‌شود که تحت چنین شرایطی حاضر باشند ملاحظه‌کاری پیشه کنند، آنگونه که شما در باره من کردید. شما لازم می‌دانید از تان تشکر شود؟»

خانم بسافین با سرشت نیکوی دست به نقدی که داشت گفت: «تشکر همیشه ارزش شنیدن را دارد.»

«پس، از هر دوی شما ممنونم.»

شوهرش، بسا لحنی استهزاء آمیز، پرسید: «سوفرونیها، احساساتی شده‌ای؟»

آقای بسافین وارد صحبت شد: «خب دیگر، آقای عزیز، درباره مردم خوب فکر کردن کار پسندیده‌ای است، اما از آن بهتر اینکه گمان شود مردم درباره خود آدم چقدر خوب فکر می‌کنند. اگر خانم لامل احساساتی شده باشند، از ایشان هیچ بعید نیست.»

«خیلی ممنونم. اما من از خانم لامل پرسیدم که احساساتی شده‌اند.»

زن هنوز ایستاده بود و به نقش و نگارهای پارچه نگاه می‌کرده، بسا قیافه‌ای گرفته و نیره و اندوهگین، و خاموش.

آلفرد گفت: «برای اینکه من هم، آقای بسافین، وقتی می‌بینم این جواهرات و پول‌ها را ضبط کرده‌اید ممکن است احساساتی بشوم. بقول جورجیانای کوچولوی خودمان، این سه تا اسکناس پنج لیره‌ای بهتر از هیچی‌اند و اگر گردن بند را بفروشید با آن می‌توانید چیزهایی بخرید.»

آقای بسافین وقتی آن‌ها را در جیب می‌نهاد اظهار کرد: «اگر آن را

بفروشید.»

آلفرد با چشم آن‌ها را دنبال کرد، و با نگاهی بسیار آزمند آنقدر به اسکناس‌ها نگاه کرد تا در جیب جلیقه آقای بافین ناپدید شدند. بعد نگاهی نیم خشمگین و نیم استهزاه آمیز بر همسرش انداخت. زن هنوز ایستاده بود و به نقش و نگارها می‌نگریست، که همین‌حال شور و غوغایی شدید در درونش جان گرفته بود که در چند خط زیر نوک چتر که بر پارچه می‌گشت ظاهر می‌بافت، و بعد چند قطره اشک از گوشه چشمانش فرو افتادند.

لامل حیرت زده گفت: «آخر، این زن لعنتی، احساساتی شده.»
زن به سوی پنجره رفت و زهر نگاه‌های خشمگین شوهر لحظه‌ای به بیرون نگاه کرد و خون سرد بر گشت.

«آلفرد، پیشترها در مورد احساسات دلیلی برای اعتراض نداشتی، در آینده هم نخواهی داشت. این چیز ارزش ندارد تو به آن توجه کنی. با این پولی که اینجا به دست آورده‌ایم، به خارج از کشور می‌رویم؟»

«می‌دانی که می‌رویم، می‌دانی که باید برویم.»

«در آنجا امکان احساساتی شدن وجود ندارد و به زودی از شرش راحت می‌شوم، اگر بتوانم. همه چیز پشت سر رها خواهد شد، همه چیز پشت سر رها شده است. آماده‌ای، آلفرد؟»

«من که کاری نداشتم، فقط منتظر تو بودم، سو فرونیا.»

«پس برویم. خیلی متأسفم که حرکت باشکوهمان را به تاخیر انداخته‌ام.»
زن راه افتاد و مرد به دنبالش. آقا و خانم بافین، پس از آنکه آن‌ها رفتند و وارد خیابان شدند، بر خاستند و پنجره‌ها باز کردند به آن‌ها نگاه کنند، آن‌ها بازو در بازو می‌رفتند، به اندازه کافی خرد نمایانه، ولی بی آنکه نشان بدهند دارند با هم حرف می‌زنند. شاید خیلی خیال‌پردازانه باشد که بپنداریم که از ظاهر برو نشان اثری از شرم دو موجود فریب خورده‌ای که دستبندی نامریی آن‌ها را به هم پیوند داده بود به چشم می‌خورد؛ بلکه حتماً نمی‌شد خیال کرد که از وجود یکدیگر نا بردبارانه خسته شده‌اند، و از خودشان هم، و حتماً از این دنیا، وقتی از يك گوشه خیابان چرخیدند انگار که به نظر آقا و خانم بافین، به رغم تمام چیزهایی که از آن‌ها دیده بودند، از این دنیا بیرون رفتند؛ زیرا پس از آن هیچوقت لامل‌ها را ندیدند.

فصل پنجاه و سوم

خاکروب و بهروب طلایی یکبار دیگر سقوط می کند

آن روزی که شب مطالعه در آلاچیق بود، آقای بسافین پس از شام ساعت پنج خانم بافین را بوسید و در حالی که چوبدستی اش را با هر دو دست نوازش می داد، با گام های آهسته آن طور، که گویی مثل گذشته ها در گوشش نجوا می کرد، از خانه بیرون شد. وی در آن زمان قیافه ای به هم زده بود که به نظر می رسید انگار سخنان چوبدستی بزرگ را به گوش دل شنیده و از آن پیروی می کند. چهره آقای بافین به چهره شنونده اندیشمندی می ماند که به پیامی پیچیده گوش داده است و، ضمن آهسته گام نهادن، با قیافه آدمی که این جمله معترضه «جسدی نمی گوید» را ادا می کند گه گاه نظری به سوی دوست همراهِش می اندازد.

آقای بافین و چوبدستی اش تنها با هم ره سپردند، تا اینکه به چهار راهی رسیدند که احتمال می رفت در همین زمان باشخصی روبهرو شوند که از کلر کنول می آمد به آلاچیق برود. در اینجا هر دو ایستادند، و آقای بافین به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پنج دقیقه دیگر به قرار ملاقات ونوس مانده. من کمی زودتر رسیده ام.»

اما ونوس آدم دقیقی بود و، حنا درست همان موقع که آقای بافین ساعتش را در جیب نهاد، مشاهده شد که دارد به سویش می آید. به مجردی که آقای بافین را در محل قرار دید بر سرعت گام هایش افزود، و دیری نگذشت که کنار وی ایستاد.

آقای بافین گفت: «ممنونم، ونوس، مثنون، ممنون، ممنونم!»
اگر آن جور که من باب توضیح چیزی گفت حرفی نمی‌زد، آشکار نمی‌شد
چرا از این مرد کالبدشناس سپاسگزاری کرده است.

«خیلی خوب، ونوس، خیلی خوب. حالا که به دیدن من آمده‌اید، و
رضایت داده‌اید که ظاهراً به وگه نشان بدهید که فعلاً هنوز با او هم‌دستید،
من پشتیبان پیدا کرده‌ام. خیلی خوب. ونوس، ممنونم ونوس. ممنونم، ممنونم،
ممنونم!»

آقای ونوس دست دراز کرده وی را بایک حجب ویژه‌ای گرفت، و با
هم به سوی آلاچین راهی شدند.

آقای بافین، وقتی می‌رفتند، بازیر کی پرسید: «شما فکری کنید امشب
وگه بر سرم هوار بشود، ونوس؟»
«گمان می‌کنم بله، قربان.»

«دلیلی برای این فکر تان دارید، ونوس؟»

آن مرد پاسخ داد: «والله، قربان، حقیقتش این است که بازهم يك چشمه
دیگر بهم نشان داده، خواست مطمئن شود که چیزی که دارایی و مال خودش
می‌خواند درست است و گفت که قصد دارد نگذارد دفعه دیگر که شما به این جا
می‌آیید، او را از چنگش به در آورید.» بعد آقای ونوس بایک لطافت ویژه
ادامه داد: «و این دفعه دیگر گفتن او، می‌دانید، قربان...»

آقای بافین گفت: «—پس، با این حساب، شما گمان می‌کنید که سر بزنگاه
خودش را برساند، ونوس؟»

«همینطور است؛ قربان.»

آقای بافین بینی‌اش را در دست گرفت، انگار که هم اینک با چیزی
اصطکاک پیدا کرده بود و از آن جرعه به هوا می‌خاست. «آدم وحشتناکی است،
ونوس؛ از آن آدم‌های شریر و بدجنس. من هیچ نمی‌دانم خودم را چه جوری
بخلاص کنم. ونوس تو باید با من باشی، مثل آدم شریف و درستکار. هر طور است
سمی کنید در کنار من باشد، ونوس؟»

آقای ونوس با اطمینان خم‌ساز پاسخ داد که می‌ایستد و
آقای بافین، که نگران و روحیه باخته بود، چندی لب فرو بسته ره نوردید، تا
اینکه زنگ در آلاچین را به صدا درآوردند. صدای بر زمین کوبیده شدن
های چوبین وگه که تدریجاً نزدیک می‌شد از پشت در به گوش رسید و چون
در بر لولایش چرخید، هیكلش که دست روی قفل نهاده بود پدیدار شد.

وی گفت: «آقای بافین، قربان؟ چه عجب از این ورها»

«بله. من خیلی کار داشتم، وگه.»

مرد اهل ادب، با استهزایی تهدید آمیز، پاسخ داد: «جدی می فرمایید،

قربان؟ آها! من منتظر تان بودم، قربان، یعنی می توانم بگویم مخصوصاً،»

«راست می گوئید، وگه؟»

«بله، راست می گویم، قربان. اگر امشب به دیدن من نمی آمدید، مرا

کفن کنید اگر خودم فردا به دیدن تان نمی آمدم. والله باور کنید!»

«انشاء الله که خبری نشده است، وگه؟»

با لحنی مسخره پاسخ داد: «اوه، نه، آقای بافین، نه خبری نشده! در

آلاچیق بافین ها چه خبری می تواند باشد! بفرمایید تو، قربان (شعرا)

اگر قدم رنجه کنی به آلاچیق بیایی، قدم بر چشم،

بر بستر گل هایی بریزم که شبم بر آن ها نریخته است:

آیا، می آید، می آید، می آید به آلاچیق؟

وای، آیا نمی آید، نمی آید، نمی آید، نمی آید به آلاچیق؟»

در چشمان آقای وگه، موقعی که قفل در را به روی اربابش گشود،

و هنگامی که شعر گویان اربابش را در حیات همراهی می کرده نور شرارت

و پلیدی می درخشید. حالت آقای بافین حیرت زده و تسلیم گرایانه بود. موقعی

که وگه و ونوس در حیات پشت سر وی راه می رفتند، وگه در گوشه به ونوس

گفت: «به این کرم و این آدم پست نگاه کن! غمگین به نظر می رسد.» ونوس

در گوشه به وگه گفت: «عاشق این است که من بهش گفتم. من راه را برای

شما باز کردم.»

آقای بافین، ضمن وارد شدن به اتاق همیشگی، چو بدستی اش را روی

نیمکت خاص آن گذاشت، شانه بالا آورد و یک وری از زیر کلاه با حالتی

ناآرام به وگه نگاه کرد. مرد صاحب قدرت خطاب به وی گفت: «دوستم آقای

ونوس: اینطور به من فهماندند که شما از قدرت نفوذی که ما بر شما داریم

خبر دارید. حالا وقتی کلاهتان را برداشتید، آن وقت ما کارمان را شروع

می کنیم.»

آقای بافین کلاه را با چنان حرکت سریعی از سرش برداشت که پشت

سرش افتاد و با همان نگاه نگران و شگفت زده سر جای خود نشست.

وگه گفت: اولاً من محض اختصار خیال دارم شما را بافین صدا بزنم.

اگر دوست هم ندارید باید تحمل کنید.»

آقای بافین پاسخ داد: برای من مهم نیست، وگت. «شانس آوردی بافین. حالا میل داری کتاب برایت بخوانند؟»
«امشب زیاد حوصله‌اش ندارم، وگت.»

آقای وگت، که با شنیدن جواب‌های حاضر هدفش را مبهم می‌بافت، به سخن ادامه داد: برای اینکه اگر حوصله داشتی و می‌خواستی، باز هم نمی‌خواستی. من به اندازه کافی برده‌ات بوده‌ام. من دیگر نمی‌گذارم يك آدم خاک‌سرو به‌ای زیر پایش له‌ام بکند. غیر از حقوق‌ام، این وضع را اصلاً قبول ندارم.»

آقای بافین، بادست‌های پر سینه‌نا کرده، به او گفت: «چون شمامی گویند باید اینطور باشد، وگت، پس باید باشد.»

وگت جواب داد: «گمان می‌کنم باید باشد. بعد (راه را برای معامله باید صاف کنیم)، تو در این سرا آدمی کلاش، زیرك و دیوانه‌ فضول جاداده‌ای.»

آقای بافین گفت: «وقتی من او را به اینجا فرستادم نقشه‌ای در سر نداشت.»

وگت در پاسخ گفت: «بافین! بهت هشدار می‌دهم سهی نکن با من شوخی کنی!»

در این لحظه آقای ونوس وارد سخن شد و گفت که به نظری آقای بافین این توصیف‌ها را کاملاً قبول کرده‌اند؛ چونکه خود وی، آقای ونوس، نیز گمان کرده‌اند که این آدم دیوانه به يك نوع بیماری دماغ دچار شده‌اند، و در بسیاری از اقدامات ضد لذائذ روابط اجتماعی دست داشته‌اند، نا آنجا که ایشان پی برده‌اند، صفاتی که آقای وگت در مورد مرد گفته‌اند باید فقط به صورت مجازی پذیرفت.»

وگت گفت: «به هر نحو، و در هر صورت، او را اینجا گذاشته‌اند و حالا هم اینجا است. حالا، من دلم نمی‌خواهد او اینجا باشد. از این روی من، قبل از اینکه حرف دیگری بزنم، به بافین می‌گویم او را احضار کند و بگوید که اسبابش را جمع کند و از اینجا برود.»

سلاپی از دنیا بی‌خبر، در آن زمان از پنجره دیده می‌شد که تکمه‌هاش را می‌بندد. آقای بافین، پس از اندکی هیجان و نگرانی آرام، پنجره را باز کرد و دستور داد بیاید.

وگت، يك دست بر کمر زده و سر به يك سو خم کرده بود، مثل مشاور

دلیری که از يك شاهد بازجویی به عمل می آورد، گفت: من به بافین دستور می دهم به این دیوانه بگویند که اینجا من را بیاورند.»

آقای بافین تسلیم گریبان، پس از آنکه سلاپی تکه‌هایش را بست، به او گفت: «سلاپی، دوست نازنین من، آقای وگگ اینجا اربابند، ایشان شما را نمی‌خواهند و شما باید به خانه‌تان برگردید.»

آقای وگگ با لحنی جدی گفت: «برای همیشه!»

آقای بافین تکرار کرد: «برای همیشه.»

سلاپی، با پشمان، با تمام تکه‌ها و دهانش که باز رها شده بود، زل زد؛ ولی سیلاس وگگ بی فوت وقت شانته‌هایش را گرفت او را به سوی در خروجی کشاند و بیرون فرستاد و در را به رویش بست.

وگگ، با تلاب و تلوپ دوباره به سوی اتاق برگشت، و از تلاشی که کرده بود برافروخته، گفت: «آتموسپیرا اینجا حالا برای نفس کشیدن آزادتر شد. آقای ونوس، قربان، يك صندلی بگیر و بنشین. بافین، تو هم می‌توانی بنشینی.»

آقای بافین، که دست‌ها را حیرت‌زده هنوز در جیب فرو کرده بود، لب نیمکت نشست، خودش را جمع و جور کرد و با نگاهی آشتی‌جویانه به سیلاس خودکامه نگاه کرد.

«این آقا سیلاس وگگ ونوس را نشان،» این آقا پیش از من با تو مدارا می‌کند. اما ایشان یوغ رومی را که من برگردن کشیده‌ام هنوز برگردن نکشیده‌اند، و باز هم احتیاج نداشته‌اند به ساز علاقه مسخره‌یی که تو به شخصیت‌های مه‌سک‌داری برقصند.»

«وگگ عزیز، من منظورم این نبود...» آقای بافین تازه آغاز سخن کرده بود که سیلاس حرفش را برید.

«ساکت باش، بافین! هر وقت چیزی ازت پرسیدند آن وقت جواب بده. خواهی دید که وقت کافی برای این کار خواهی داشت. خوب، حالا متوجه شدی؟ شدی؟ - که تو مالک و صاحب اموالی هستی که اصلاً حقی بر آن‌ها نداری؟ این را می‌فهمی یا نه؟»

آقای بافین نگاه کنان به ونوس به امید کمکی که ممکن است به او بدهد، گفت: «ونوس هم این را بهم گفت.»

سیلاس در جوابش گفت: «من هم این را بهت می‌گویم. خوب، حالا

این کلاه من است و آن هم چوبدستی من. اگر به جای معامله و کنار آمدن با من، بخواهی چک و چانه بزنی، کلاهم را سرمی گذارم و چوبدستی ام را هم برمی دارم و می روم و معامله را با مالک مستحق آن تمام می کنم. خوب، حالا چه می گویی؟»

بافین، که با حالت ملتسانه و حشمت زده ای به جلو خم شده بود، دست بر زانوان نهاده، جواب داد: «من می گویم که مطمئناً اهل چک و چانه نیستم، وگت. این را به ونوس هم گفته ام.»

ونوس گفت: «مطمئناً گفته اید، قربان.»

سیلاس، با تکان دادن کله تهی از مغزش، پاسخ داد: «تو با دوستان خیلی صمیمی و یکدل هستی. واقعاً هستی. پس تو همین حالا اعتراف می کنی که مایلی با ما کنار بیایی، بله، بافین؟ قبل از آنکه جواب بدهی، این کلاه و چوبدستی را در مغزت نگه دار.»

«وگت من دلم می خواهد کنار بیایم.»

«بافین، دلم می خواهد کافی نیست. من دلم می خواهد را قبول ندارم. تو می خواهی کنار بیایی یا نه؟ او خواهش می کنی بهت اجازه بدهیم با ما کنار بیایی یا نه؟» آقای وگت یک بار دیگر دست را به کمرزد و سرش را کج گرفت.

«بله.»

وگت سنگدل و رام ناشدنی گفت: «بله چی؟ من بله را قبول ندارم. من می خواهم صریح حرف بزنی، بافین.»

مرد بینوا بلندگفت: «خدای من! بقدرد بدبخت شده ام! من تقاضای کنم اجازه بدهید به توافق برسیم، شاید اسناد شما صحیح باشد.»

سیلاس، که سرش را برای او جلو آورده بود، گفت: «نگران آن یکی نباش. وقتی آن را دیدی قانع می شوی. آقای ونوس آن را بهت نشان می دهند، و در این مدت من تو را نگه می دارم. پس می خواهی بفهمی شرایط چیست. راجع به مبلغ آن است؟ جواب می دهی یا نه، بافین؟» زیرا مدتی خاموش باقی مانده بود.

مرد بینوا یکبار دیگر با صدای بلندگفت: «خداوند! طوری نگران شده ام که همه چیز را از یاد برده ام. خیلی عجله می کنید. پس لطفاً بگویید چه شرایطی دارید، وگت.»

سیلاس در جواب گفت: «حالا، گوش کن بافین. خوب گوش کن، چون

هم شرایط خوب و منصفانه‌ای است و هم آخرین شرط. تو تپه خودت را (آن تپه کوچکی که به هر جهت به تو ارث رسیده است) جزو تمام اموال قرار می‌دهی، و بعد تمام اموال را به سه قسمت تقسیم می‌کنی، که قسمتی از آن مال نوست و بقیه را هم واگذار می‌کنی.»

آقای ونوس هم زمان با آقای بافین که قیافه‌اش حیرت‌زده شده بود دهان را بالا بیچاند، زیرا آقای ونوس منتظر نبود که چنین تقاضای آزمندانه‌ای را بشنود.

وگت به سخن ادامه داد: «جالا، يك كم حوصله کن، بافین، باز هم هست. تو این دارایی را به باد فنا داده‌ای. مقداری از آن را خرج خودت کرده‌ای. این درست نیست. تو يك خانه خریده‌ای. پولش را باید ازت بگیریم.»

آقای بافین بالحنی ملایم اعتراض کرد: «بیچاره می‌شوم، وگت!»
«کمی حوصله به خرج بده، بافین. باز هم حرف دارم. تو تمام این تپه‌ها را در اختیار کامل من قرار می‌دهی تا کارشان تمام شود. اگر در آن‌ها چیز با ارزشی پیدا شد من از آن‌ها نگهداری می‌کنم. تو قرارداد فروش تپه‌ها را به من می‌دهی تا به آخرین دینار این معامله رسیدگی کنیم، و همینطور يك صورت از تمامی اموال دیگر تهیه می‌کنی. وقتی تپه‌ها تا بیل آخر برداشته شدند، تقسیم نهایی هم به عمل می‌آید.»

مرد خساک‌رو به روب طلایی دست بر سر نهاده بانگ برداشت:
«وحشتناک، وحشتناک، وحشتناک است! سرانجام دريك نوانخانه می‌میرم!»

«حالا، باز هم صبر کن، بافین. باز هم حرف دارم. تو در این سرا غیر قانونی کند و کاو کرده‌ای. در این حیاط تو را در حال کندوکاو دیده‌اند. علی-الحساب دو تا جفت چشم شاهد بوده‌اند که تو يك بطری هلندی از زیر خاک‌ها در آورده‌ای.»

آقای بافین اعتراض کرد: «مال خودم بوده است، وگت. خودم آن را آنجا گذاشته بودم.»

سیلاس پرسید: «در داخل آن چه بود، بافین؟»

«نه طلا بود، نه نقره، نه اسکناس، نه جواهرات، نه چیزهایی که تو بتوانی آن‌را به پول برگردانی، وگت، به جان خودم قسم!»

وگت، با ادای کاردانی ورپیس مآبانه، به طرف شریکش چرخید و گفت:
«آقای ونوس، من که آماده بودم از این دوست آشغالی‌مان جواب‌های سر بالایی بشنوم، چیزی به فکرم رسیده است که گمان می‌کنم با نظریات شما جور

در می آید. ما بابت این بطری هزار لیره از دوست آشفالی مان می گیریم.»
آقای بافین ناله ای ژرف از ته دل برکشید.

« کمی صبر کن، بافین، باز هم حرف دارم. تو يك آدم زیرك آب زیر کاهی
استخدام کرده ای به اسم را کسمیت. تا زمانی که کار ما تمام نشده است، بودنش
اینجا صلاح نیست. او را باید بیرون کنی.»

آقای بافین، که آهسته صحبت می کرد، دست جلو صورت گرفته بود و
در حالی که روی نیمکت نشسته بود و خود را تکان می داد، گفت: « را کسمیت را
را اخراج کرده ام.»

وگگ حیرت زده پرسید: « اخراج شده، راست می گویی؟ صحیحاً بافین،
پس گمان می کنم فعلاً دیگر حرفی ندارم.»

آقای ونوس از مرد بینوا که هنوز خود را به جلو و عقب تکان می داد و
گاه گاه می نالید خواست در برابر این ناملايمات بردباری به خرج دهد و چندی
صبر کند تا به این وضع جدیدی که برایش پیش آمده خو گیرد. اما این صبر
کردن های او از جمله حرف هایی بود که سیلاس وگگ گوش شنوایی برای آن
نداشت. « بله یانه، حد وسط ندارد.» شعاری بود که این مرد سنگدل پیوسته
بر زبان می آورد، مشت های گره کرده را برای آقای بافین تکان می داد و با فرو
کوبیدن تهدید آمیز و وحشت آفرین پای چوبین، شعار را چون میخ در کف
اتاق می کوبید.

سرانجام آقای بافین تقاضا کرد يك ربع ساعت به او مهلت بدهند و
بگذارند در این مدت درون سرا راه برود. آقای وگگ این تقاضا را به دشواری
و به عنوان لطف بزرگ پذیرفت، اما بشرطی که در این راه روی با آقای بافین
همراه باشد، زیرا هیچ بهیچ نیست که اگر در این چند لحظه بی مراقبدها شود
باحقّه بازی چیزهایی را از زیر زباله ها بیرون کشد. منظره ای بدتر از پورتمه
روی آقای بافین با رنج و درد روحی که داشت، جهیدن پر تلاش آقای وگگ
در پی او، که کوچکترین حرکت هر پلك چشم را به دقت زیر نظر گرفته بود،
تا مبدا جاهای پر بار زباله ها را معین کند، تا کنون در زیر سایه تپه ها دیده نشده
بود. آقای وگگ پس از پایان رسیدن يك ربع ساعت جهش کنان و بسیار ناراحت
وارد اتاق شد.

آقای بافین پس از آنکه در مانده روی نیمکت نشست، در حالی که دست ها
را در جیب فرو کرده بود، انگار جیب هایش فرود رفته بودند، گفت: « چاره بی
ندارم! وقتی چاره بی نداشته باشم، ایستادگی چه سودی می تواند داشته باشد.

اما من می‌خواهم آن‌سند را ببینم.

وگ، که مصمم بود چنگالی را که با این قدرت فرو کرده است همچنان سفت نگه دارد، اظهارداشت که بافین باید آن‌سند را بی‌درنگ ببیند. آقای وگ، که وی را برای همین منظور در اختیار گرفته بود، یا مرد را مثل جن پلید به شکل آدمی درآمده‌ای دنبال می‌کرد، کلاه آقای بافین را محکم بر سر نهاد و دست وی را گرفته از اتاق بیرون برد، درحالی که می‌کوشید حق مالکیت بر روح و جسم وی را، که به نظر آقای ونوس از هر چیزی هم ناپسندتر بود و هم بسیار مسخره، به اثبات رساند. مرد روشن‌موی به دنبال‌شان بود، که لااقل به صورت ظاهر از او حمایت کند، گرچه فرصت نیافته بود روحاً چنین کند؛ و در همان حال آقای بافین که هر چه می‌توانست پورتمه می‌رفت و کاری می‌کرد که سیلاس وگ در پی وی به مردم ر عابرین تنه بزند، درست مثل سنگ آدم‌کوری که از بابش را از فرط شتاب راه رفتن به این و آن آدم بگوید.

به این ترتیب به مؤسسه آقای ونوس رسیدند، در حالی که در آمدن به این جا از بس عجله کرده بودند تا حدودی گرم شده بودند. آقای وگ، که مخصوصاً از حرارت می‌سوخت، نفس‌زنان و درحالی که پیشانی‌اش را با دستمال پاک می‌کرد، چند دقیقه‌ای خاموش در مغازه کوچک ایستاد.

در این اثنا، آقای ونوس که در غیبت خود گذاشته بود قورباغه‌ها در پناه نور شمع برای تماشاچیان بیرون بچنگاند، کر کرده‌ها را بالا کشید، وقتی همه چیز روبراه شد و در مغازه بسته شد، به وگ که عرق می‌ریخت گفت: «آقای وگ، من گمان می‌کنم حالا باید سند را ارائه دهیم؟»

مرد دوراندیش پاسخ داد: «یک دقیقه صبر کنید، قربان. یک دقیقه تأمل کنید. ممکن است آن جمبه را لطف کنید ... که آن دفعه می‌گفتید اعضای مختلف آدم آن تو گذاشته‌اید ... بیاورید و وسط مغازه به من نشان بدهید؟»
آقای ونوس اطاعت کرد.

سیلاس، نگاه‌کنان به اطراف، گفت: «خیلی خوب، خیی-لی خوب.

ممکن است صندلی را به من بدهید آن را روی این بگذارم؟»

ونوس صندلی را به وی داد.

وگ گفت: «خب، بافین. حالا برو بالا و روی آن بنشین، باشد؟»

آقای بافین، درست عین کسی که می‌خواهند تصویرش را بکشند، یا با

برق خشکش کنند، یا به عضویت فراماسونری در بیاورند، از منبری که برایش ساخته بودند بالا رفت.

سیلاس، که کتتش را بیرون می آورد، گفت: «خب، آقای ونوس، وقتی من دستم را روی بازو و بدن دوستان گذاشتم، و او را به پشتی صندلی چسباندم، شما چیزی را که قرار است ببیند به او نشان بدهید. اگر شما آن را باز کنید و با يك دست آن را و با دست دیگر شمع نگه دارید، قربان، او به خوبی می تواند آن را بخواند.»

آقای بافین بدش نمی آمد به این اقدامات احتیاطی اعتراض کند، اما، چون وگه او را فوری بغل کرده تسلیم شد. بعد از آن، ونوس سند کذایی را آورد، و آقای بافین آن را آهسته و با صدای بلند خواند؛ طوری آهسته می خواند که وگه که او را مثل يك کشتی گیر در بغل گرفته بود از فرط تلاش و فشار به خود خسته شد. «آقای ونوس، هر وقت آن را صحیح و سالم سر جایش گذاشتید خبر بدهید، برای اینکه لکه دار شدنش مکافات دارد.»

سر انجام سند به جای خود بسرگشت داده شد و وگه، که آن رفتار هیجان زده اش رفتار مردی پیگیر بود که ناموفق می کوشید تعادل را نگه دارد، نشست بلکه خود را دوباره بازیابد. آقای بافین، به نوبه خود، نمی کوشید پایین بیاید و همچنان پریشان خاطر آن بالا نشسته بود. وگه به مجردی که خود را در وضع سخن گفتن یافت، گفت: «خب، بافین! حالا که متوجه شدی!»

بافین با فروتنی گفت: «بله، وگه، حالا متوجه شدم.»

«پس در باره اش تردیدی نداری، بافین؟»

«نه، وگه، نه، وگه. اصلاً.» جوابش ملایم و اندوهبار بود.

وگه گفت: «پس، مواظب باش، آقا، از قول و قرارها عدول نکنی. آقای ونوس، اگر به مناسبت این ماجرای خجسته در بساطتان چیزی داشته باشید، البته نه به ملایمت چای، گمان می کنم از نظر دوستی بتوانم به خودم حق بدهم از حضورتان تقاضا کنم مقداری به عنوان نمونه بیاورید.»

آقای ونوس، که تازه به یادش آمده بود شرط میهمان نوازی به جای بیاورد، مقداری عرق رام آورد. در پاسخ به این پرسش «آقای وگه، می شود خودتان قاطی اش کنید؟» وی شاد دلانه گفت: «گمان نکن بتوانم، قربان. به مناسبت چنین مورد خجسته ای، من ترجیح می دهم آن را به شکل خالص و مرد افکنش بنوشم.»

آقای بافین که از نوشیدن رام سر باز زد و در حالی که هنوز بر منبر خود نشسته بود، در وضعی بود که بهتر می شد با او سخن گفت. وگه که سر

فرصت و اندیشمندانه به او نگاه می‌کرد، ضمن مزه مزه کردن عرقش به وی گفت: «باف-فینا»

وی که آه‌کشان از حالت مات زدگی بیرون آمده بود، جواب داد: «بله، وگ»

«من يك چیز مفصلی را یادم رفته بود بهت بگویم. ما باید تو را تحت نظر بگیریم، می‌دانی. ما باید مراقب تو باشیم.»
بافین گفت: «درست متوجه نمی‌شوم.»

وگگ بالحنی استهزاء آمیز گفت: «متوجه نمی‌شوی؟ ذکاوتت کجا رفته، بافین؟ متوجه باش، تا زمانی که این تپه‌ها صاف نشده و این معامله هنوز به قوت خود باقی است تو جوابگوی تمام اموال و املاکی. تو دوبرابر من جوابگویی. آقای ونوس از عهده تو بر نمی‌آید، من مرد میدانم.»
آقای بافین با لحنی افسرده گفت: «داشتم فکر می‌کردم که باید کاری کنم که خانم از این قضیه خبردار نشود.»

وگگ که سومین جسام مشروب مرد افکنش را می‌خواست سر بکشد - چونکه تا حالا دوتا را سر کشیده بود - از او پرسید: «منظورت قضیه تقسیم اموال است؟»

«بله. اگر قرار باشد او زودتر از من بمیرد و از دنیا برود بهتر است که، بینوا، فکر کند من تمام املاک و دارایی‌هایم را هنوز در دست دارم.»
وگگ، که سرش را هوشمندانه تکان داد و چشمکی بی‌حالت برایش فرستاد، جواب داد: «بافین، من به شك افتاده‌ام که تو به حساب و کتاب يك پیرمرد، که احیاناً هم آدم ممسکی بوده است و هم دارایی‌اش بسیار زیادتر از آن که مردم می‌پنداشته‌اند، دستبرد زده‌ای. با وجود این، من اهمیت نمی‌دهم.»
آقای بافین با احساسات به او گفت: «وگگ، مگر تو متوجه نیستی؟ متوجه نیستی! خانم پیر من به این دارایی و املاک عادت کرده است. برایش بسیار حیرت‌آور است.»

وگگ لاف و گزاف گویان جواب داد: «من اصلاً متوجه نیستم. من و تو باید به اندازه هم داشته باشیم. تازه، مگر تو کی هستی؟»
آقای بافین با لحنی آرام گفت: «باز هم می‌گویم، خانم من برای خودش يك اصول درستی دارد.»

وگگ گفت: «خانم پیر تو کی است که باید اصولش درستتر از اصول من باشد؟»

این سخن بیش از هر سخن دیگری که در جریان معامله رد و بدل شده بود بر بافین گران آمد، اما خود را نگه داشت و بسیار آرام گفت: «وگه، در هر صورت من فکر می‌کنم خانمم نباید بفهمد.»

وگه، که شاید به نحوی احساس خطر کرده بود، با لحنی تقریباً تحقیر آمیز گفت: «خب، باشد، نگذار خانمت بفهمد. من که نمی‌روم به او بگویم. من تازه می‌توانم تو را تحت نظر بگیرم. من هم مثل تو آدم خوبی‌ام، هنوز هم بهتر. به شام دعوت کن. عرق بهم بده. من زمانی در حق تو و زنت مهربانی کرده‌ام و بار از روی دوشتان برداشته‌ام. مگر من قبل از شما دو نفر میس الیزابت، آقا جورج، عمه جین، عمو پارکر نداشته‌ام؟»

ونوس مصرانه گفت: «آرام، آقای وگه، آرام باشید.»

وی یکبار دیگر و در حالی که زبانش اندکی سنگین شده بود، چون عرق مرد افکن را پشت سر هم نوشیده بود، گفت: «تو آدم خیلی سر به زیری هستی، قربان. من بازرسش هستم و از او مراقبت می‌کنم.» (شعر):

در امتداد خط علامت می‌دهند،

انگلستان انتظار دارد که این مرد حی و حاضر

بافین را به وظایفش آشنا کند.

— بافین خودم تو را می‌رسانم خانه‌ات.

آقای بافین با حالتی تسلیم‌گرایانه از تخت بیه زیر آمد و پس از خداحافظی دوستانه از آقای ونوس خود را تسلیم کرد. آقای بازرس و شخص مورد بازرسی، یکبار دیگر با یکدیگر در خیابان‌ها راه افتادند و به در خانه آقای بافین رسیدند. حنا در آنجا هم، وقتی آقای بافین با مراقبش خداحافظی کرد و با کلید در را برای خودش باز کرد، سیلاس قدرتمند در صدد برآمد گوشه‌ای دیگر از آن قدرت تازه تثبیت یافته‌اش را به او بنمایاند. بنابراین از راه سوراخ کلید بانگ زد: «باف-فین!»

جواب نیز از همان سوراخ کلید آمد: «بله، وگه.»

«بیا بیرون. دوباره بیا بیرون. بیا تا دوباره بهت نگاه کنم!»

آقای بافین - وای که این مرد چگونه از آن اوج سادگی شرافتمندانه به زیر افتاده بود - اطاعت کنان در را باز کرد.

وگه، نیشخند زنان، گفت: «برو تو. حالا می‌توانی بروی بخوابی.»

در هنوز درست بسته نشده بود که وگه یکبار دیگر از راه سوراخ

کلید بانگ برداشت: «باف-فین!»

«بله، وگه.»

این بار وگه پاسخی نداد، اما با تلاش زیاد يك سنگ آسيای نخیالی
را بیرون سوراخ کلید، که آقای بافین از درون پشت آن ایستاده بود، رها
کرد؛ بعد آهسته خندید و تلاب و تلوپ کنان راهش را گرفت.

فصل پنجاه و چهارم

مسابقه فرار

بامداد زود يك روز تعطيل، پاپای فرشته صفت با بی سروصدايي هر چه ممکن از کنار مامان پرصلا بت برخاست. پاپا وزن دلر با تقریباً قرار و مداري گذاشته بودند که می بایست بر سر آن قرار بروند.

با وجود این پاپا و زن زیبا هنوز با هم بیرون نرفته بودند. بلا پیش از ساعت چهار از خواب برخاسته بود، لیکن کلاهچه را هنوز بر سر نیسته بود. زیر پلگان - در واقع روی آخرین پله نشسته بود - منتظر بود پدرش را که پایین می آید ببیند، اما هدف اصلی اش این بود که پاپا را سالم از در خانه بیرون بفرستد.

بلا، پس از چاق سلامتی و بغل کردن او، در گوشی به وی گفت: «ناشتایی نان آماده است، قربان، و تنها کاری که باید کرد این است که آن را بخوری و بزنی به چاک. حالتان چطور است، پاپا؟»
«به نظر خودم بسیار عالی، مثل دزدی تازه کار، عزیز دلم، که تا از خانه به در نشده است آسوده خاطر نمی شود.»

بلا با خنده ای شاد و بی صدا دستش را در دست خود فشرد و روی انگشتان پا آهسته به درون آشپزخانه رفتند. بلا روی هر پله که پا می نهاد می ایستاد تا انگشت اشاره اش را بر لبان قرمز خودش بگذارد و بعد بر لبان پدر، یعنی به همان شیوه مرضیه بوسیدن پدر.

آر. دبلیو پس از خوردن ناشتایی به او گفت: «تو حالت چطور است،

عزیز دلم.»

«احساس می‌کنم که حرف فالگیر درست از آب درآمده است، همان گونه که پیش بینی شده بود، مرد کوچک و نازنین، نتیجه پیدامی‌کند، پاپاجان.» پدرش گفت: «او هوی فقط مرد کوچولو می‌نارزین؟»

بلا یکی دیگر از مهرهای انگشتی‌اش را بر لبان مرد نهاد و بعد، ضمن اینکه در کنار وی که پشت میز نشسته بود زانو می‌زد، گفت: «حالا گوش کن، قربان. اگر امروز بچه حرف شنوی باشی، خیال می‌کنی مستحق چسه چیزی هستی؟ اگر در یک مورد خاصی بچه خوبی بودی، گفتم چه بهت می‌دهم؟»

پدر دست محبت بر موهای دختر نهاده گفت: «به جان خودم یادم نیست، عزیز دلم. بله، چرا، یادم است. یکی از این گیسوهای زی-با نبود؟»

بلا که وانمود می‌کرد رو ترش کرده است، جواب داد: «مگر اینجور نبودا به جان خودم! این را می‌دانید، که فالگیر حاضر است پنج هزار گینی (که اگر برایش میسر بود، که نیست) پابست آن تارگیسوی زیبایی که برای شما بریده‌ام بدهد؟ شما هیچ متوجه نیستید، قربان، کسه ایشان در برابر آن تکه‌ای که من برایش بریدم- که با این قابل مقایسه نیست- چندین بار آن را بوسید. تازه، آن را دور گردنش می‌پیچد، باور کنید! کنار قلبش! بلا که سر خود را تکان می‌داد ادامه داد: «آه! درست کنار قلبش. ولی با وجود این، تو بچه خوبی بوده‌ای، و امروز صبح از بهترین بچه‌های خوب و عزیز این دنیا، و حالا بیا این حلقه‌ای را که از آن ساخته‌ام بگیر، پاپا، و باید بگذاری با دست‌های زیبای خودم آن را دور گردنت بیندازم.»

همانطور که پدر سر را پایین آورده بود، اندکی آهسته بر سرش گریست و بعد (پس از لحظه‌ای درنگ برای پاک کردن چشم بر جلیقه سفید پدر، که کشف این رویداد ناپسند بعدها او را به نخنده می‌انداخت) گفت: «حالا، پاپاجان، دست‌هایت را به من بده تا آن‌ها را تاکنم و بعد هر چه من گفتم تو هم تکرار کن: بلای کوچولویم.»

پاپا تکرار کرد: «بلای کوچولویم.»

«من به تو خیلی علاقه دارم.»

پدر گفت: «من به تو خیلی علاقه دارم. عزیز دلم.»

«آخر چیزهایی که بهت دیکته نکرده‌اند نگو، آقا، در کلیسا که جرأت

نمی‌کنی چنین کاری بکنی، پس در خارج از کلیسا هم نباید بکنی.»

پدر گفت: «پس کلمه عزیز دلم را پس می‌گیرم.»

«بارک‌الله پسر مؤمن! بس دوباره شروع می‌کنیم: تو همیشه...»

پدر تکرار کرد: «تو همیشه.»

«آدم زودرنج بودی...»

پدر گفت: «نه، نبود.»

«آدم زود رنج بودی (می‌شنوی، پاپا؟)، جانوری زودرنج، آزمند، ناسپاس، زحمت‌افزا! اما امیدوارم که با گذشت زمان بهتر شوی و تورا دعا می‌کنم و می‌بخشم!» در این لحظه فراموش کرد که حالا نوبت پاپاست تکرار کند و پیرید و از گردنش آویزان شد. «پاپا جان، کاش می‌فهمیدی که من امروز روی حرف‌های گذشته‌تو، درباره اولین روزی که آقای هارمون پیر را می‌دیدیم و من باها هم را بر زمین کو بیدم و جیغ کشیدم و با آن کلاهچه نفرت‌انگیز کوچولویم تورا زدم، چقدر فکر کردم! حس می‌کردم که از بدو تولدم تا حالا همیشه با بر زمین می‌کو بیده‌ام و جیغ می‌کشیده‌ام و با آن کلاهچه کوچولو نفرت‌انگیزم تورا می‌زده‌ام، عزیزم!»

«چرند نگو، عزیز دلما و اما درباره کلاهچه‌هایت، همیشه کلاهچه‌های خوب و قشنگی بودند، برای اینکه همیشه بهت می‌آمدند. یا توبه آن‌ها می‌آمدی؛ شاید هم اینطوری بوده. در هر سن و سالی که بودی.»

بلا تنده کنان (با وجود وانمود کردن هایش) و بالذتی که از یاد آن صحنه می‌برد، پرسید: «پاپا جان، وقتی با کلاهچه بهت می‌زدم دردت می‌گرفت و ناراحت می‌شدی؟»

«نه، فرزندم. حتا يك پشه را هم ناراحت نمی‌کرد.»

بلا گفت: «ای، اما متأسفانه باید بگویم که من به قصد آزار تو، تورا می‌زدم. پاپا، پاهایت را هم نیشگون می‌گرفتم؟»

«زیاد نه، عزیزم. اما فکر می‌کنم حالا وقتش است که...»

بلا با صدای بلند گفت: «اوه، بله! اگر من به و راجی‌ام ادامه دهم، زنده

گیر می‌افتی. یا الله، بدو، پاپا!»

به این ترتیب آهسته‌وروی انگشتان پا از پلگان آشپزخانه پایین آمدند، و بلا با دستان سبکش کلون در خانه را کشید و پاپا، که برای آخرین بار او را برای خدا حافظی در بغل می‌گرفت، از خانه بیرون رفت. اندکی که رفت، سر برگرداند، که بلا برای آن یکی دیگر از مهرهای انگشتی‌کذایی حواله کرد و به عنوان تأکید پای کوچولویش را هم تکان داد. پاپا، با عکس‌العملی مناسب، آن عملی را وفادارانه پاسخ داد و با سرعت هر چه زیادتر راهی شد.

بلا حدود یکساعت یا بیشتر در باغچه قدم زد و بعد، در حالی که به اتاق خوابی برمیگشت که لای گستاخ هنوز در آن دراز کشیده بود، آرام و بی سر سروصدا کلاهچه بر سر نهاد، که روی هم رفته ظاهری زشت داشت، آن را دیروز ساخته بود. وقتی خم شد و دخترک را بوسید، گفت: «لای، من می‌روم پیاده روی کنم.» دخترک گستاخ، با تکانی که به خود داد و علامتش این بود که هنوز وقت بر خاستن فرانسیده است، به عالم خواب، که اگر از آن بیرون آمده بود، فرورفت.

بلا، عزیزترین دخترها، را می‌شد دید که در زیر آفتاب تابستان در خیابان‌ها راه می‌رود و پاپارا می‌شد دید که پشت یک تلمبه، لاقل حدود ۵ کیلومتر دورتر از خانه پدری، به انتظار آمدن بلا ایستاده است. بلا و پاپا را می‌شد دید سوار بر اولین کشتی بخاری که به سوی گرینویچ (گرینیچ) می‌رفت، آیا در گرینویچ کسی انتظارشان را می‌کشید؟ لاقل، آقای جان را کمیت حدود دو ساعت پیش از رسیدن کشتی بخاری کوچولوی ذغالی (که به نظر او گرد طلایی می‌آمد) از لندن روی اسکله ایستاده بود و منتظر بود. شاید، لاقل، بلا هنوز درست پای برملکوتی، که معمولاً، سبک از زمین برمی‌خاست و پشت سرشان طوری می‌رفت که یک مرد بازنشسته افسرده حال و اخم و تخم کرده بی آن را می‌دید، راهشان را گرفتند و رفتند. این مرد بازنشسته اندوه زده دو پای چوبین داشت، و تا یک دقیقه پیش از پیاده شدن بلا از کشتی و گذاشتن بازوی کوچولوی رازدارش را در بازوی را کمیت، در زندگی هیچ دغدغه‌ای نداشت مگر توتون، و آن هم نه چندان زیاد بلکه به حد کافی. این کشتی اندوه‌زدگی در لنگرگاه گل‌ولای برای ابد به گل زده بود تا اینکه بلا او را راهی کرد.

وی، با مرد کروبی در پیشاپیش، می‌گوید نخست از کدام سوی باید رفت؟ مرد ترش‌روی، با این افکاری که در سر داشت، ناگهانی چنان علاقمند شده بود که گردن را بالا کشید و در حالی که از روی سرعابران مزاحم گردن می‌کشید، انگار که می‌خواست روی پای چوبین‌اش بر سر انگشتان بایستد، به آر. دبلیو نگاه کرد. اینجا بود که آقای ترش‌روی اندوه زده برایش «نخست» مطرح نبود؛ پدر کروبی راهش را گرفته بود و مستقیم به سوی کلیسای گرینویچ می‌رفت، قوم و خویشش را ببیند.

زیرا، می‌شد تصور کرد که آقای ترش‌روی و اندوه زده، گرچه بیشتر رویدادها چون سنبه توتون پیپ بر او عمل می‌کردند و تنباکوی درون او را

با زور به درونش هل می دادند، به شباهت خانوادگی بین ملایک یا فرشته‌های معماری کلیسا و مرد کروی بی جلیقه سفید پوشیده پی برده بود. يك شباهت خاص والنینسی، که در کروی یا فرشته، که برای آب و هوای کاملاً ناشناخته هیأت تقریباً نامناسبی داشت، راه افتاده بود تا عاشق و معشوق‌ها را به سوی مذبح هدایت کند، ممکن است آتش شور، و غیرت پاهای چوبین اش را شعله‌ور ساخته باشد.

مرد یا پدر کروی، سر تا پا لبخند شاد، پیشاپیش می رفت؛ بلا و جان را کسمیت از پی می آمدند! مرد ترش روی و اندوه زده مثل موم به آن‌ها چسبیده بود. بال‌های افکارش سال‌های متمادی سردرپی اطاعت از پای اصلی خودش نهاده بودند، اما بلا آن‌ها را با این کشتی بخاری دوباره برایش آورده بود، و پاها یکبار دیگر راه افتاده و گسترش یافته بودند.

وی کشتی بادبان کشیده کندحر کتی بود که با باد خوشبختی می رفت، اما برای رسیدن به محل قرار ملاقات پای کوبان میان بر زد انگار برای رسیدن به يك بزنگاه مسابقه گذاشته بود. وقتی سایه ایوان کلیسا آن‌ها را در خود فرو برد، آقای ترش روی و اندوه زده کامیاب نیز پیش آمدتسا در دهان سایه فرو برود. و در این وقت پدر کروی از حیرتی که به وی دست داده بود طوری به هراس افتاده بود که، اگر آن دو پای چوبینی که مرد ترش روی و غم زده بر آن‌ها استواری یافته بود نبود، وجدانش ممکن بود به او بگوید که بانوی با صلابت به هیأت این مرد بازنشسته در آمده و با بال و تخت روان، مثل همان فرشته نفرت انگیزی که در مراسم نامگذاری شاهزاده خانم‌ها می آید، به گریغویچ آمده است تا در مراسم ازدواج دست به اعمالی نفرت انگیز بزند. و در واقع دلیل زودگذری داشت که رنگ از صورتش پرود و درگوشی به بلا بگوید: «عزیزم، تو فکر نمی کنی او مامانت باشد، هان؟» زیرا در کنار آن موجود سروصداهای مرموزی را به گوش شنیده بود، هر چند که به زودی محو شد. گرچه بعدها، همانطور که بعداً در مراسم عقد ازدواج حقیقی خوانده خواهد شد، دوباره به گوش رسید.

کی می گیرد؟ من، جان، پس من، بلا، هم چنین می کنم. کی می دهد؟ من آر. دلیو. چونکه، ای ترش روی و اندوه زده، من مثل جان و بلا، با این پیوند مقدس ازدواج موافقت کرده‌ام، و تو (خلاصه کلام) آن را تمام شده باید بپنداری، و آن دو پای چوبینات را از این عهد بیرون بکشی. کشیش، به همین هدف، آنگونه که کتاب مقدس می گفت، با مردم چنین سخن می گفت،

که در آن لحظه خاص، ترشروی و اندوه زده فوق‌الذکر نمایندهٔ انتخابی‌شان بود.

و ایوان کلیسا که اینک بلا ویلفر را در کام خود فرو برده بود، اگر نتوانسته بود زن جوان را رها کند، در عوض خانم جان را کسمیت را به درون نور زیبا و شادی آور آفتاب فرستاد. و روی پلگان نور خورده آقای غم‌زده دراز ایستاده بود، و با آگاهی تخیلی خاصی که در خواب می‌بیند، به عروس زیبا می‌نگریست.

پس از آن، بلا نامه‌ای کوچولو از جیب خود در آورد و آن را با صدای بلند برای پاپا و جان خواند: البته این نامه رونوشت نامهٔ اصلی بود:

«مادر بسیار عزیز.

«امیدوارم خشمگین نباشید، اما من به خوشی با آقای جان را کسمیت عروسی کرده‌ام که مرا، که جز دوست داشتن صمیمانهٔ او هنر دیگری ندارم، بیش از آن که سزاوار باشم دوست دارد. صلاح دیدم که قبلاً در بسارهاش سخنی بر زبان نیاورم، مبادا در خانه اختلاف نظر کوچکی به وجود بیاید. خواهش می‌کنم به پاپا جان هم بگویید. و به لای هم سلام برسانید.

مادر عزیز، دخترت که تو را دوست دارد... بلا. (توجه - را کسمیت.)»

پس از آن، جان را کسمیت تبر پستی علیا حضرت ملکه را بر نامه چسبانده بانگه پرمهر و محبتی که علیا حضرت در آن روز پررکت داشت - و بعد بلا آن را پست کرد و خندان گفت: «خب، پاپای عزیز، حالا دیگر در امن و امانی، و دیگر زنده گیر نخواهی افتاد!»

پاپا، در ژرفنای وجدان خودش، با این کاری که تمامی زنان و کدبانوان خانه و شوهردار را به میان درختان بی‌آزار پارک گرینویچ به کمین فرستاده بود خودش را اصلاً ایمن نمی‌یافت، و به نظرش می‌رسید که قیافهٔ پرصلابت با آن دستمالی که دورسر پیچیده بود و از پنجره دیده‌بانی مؤسسه معروف ستاره‌یابی سلطنتی که شب‌ها به ستارگان چشمک زن نگاه می‌کنند دارد به او نگاه می‌کند. اما چون دیری گذشت و از آمدن واقعی خانم ویلفر خبری نشد، بیشتر مطمئن شد و جرأت یافت به سوی کلبهٔ آقا و خانم جان را کسمیت رفت که ناشتایی در آنجا آماده بود.

کلبهٔ نسبتاً تمیز و کوچولو ولی زیبا بود، و بر سفره سفید میز آن زیباترین ناشتایی به انتظار گسترده شده بود، و یک دختر خانم زیبا، درست مثل یک نسیم شادی آفرین تابستانی، و نوار سرخ و سفید بر سر بسته و گلگون رخسار انگار

که او به جای بلا ازدواج کرده است، ولی در عین حال خوشحال که یکی از هم جنسانش بر جان و پاپا چیرگی یافته است، با شور و شوق فراوان کمر خدمت بسته بود: که انگار می گفت: «آقایان، وقتی ما تصمیم گرفتیم شمارا به پای میز بکشیم، اینگونه است سر نوشت نهایی تان!» دخترک جوان نسیمة بلا بود، که يك دسته کلید مخصوص گنجینه اش را به دست او سپرده بود، گنجینه ای که پر بود از گوشت نمک سود خشک، بقولات، ترشی ها و مرباهای گوناگون، که بر سر سفره ناشتایی موضوع بحث بود، که بلا خبر داد که: «جان عزیز، پاپا باید از همه بپشند والا هیچ شگونی نخواهد داشت»، که در پی این سخن پاپا از همه پشید، در حالی که نمی دانست با آن ها که در دهان نهاده است چکار باید بکند.

بعد آنان، هر سه نفرشان، رفتند به شادی اسب سواری کنند، و در میان خالنگ زارها و گل های شکوفان به شادی قدم بزنند، و در آنجا مردك ترشروی و غمزده ای را ببینند که با پای چوبین که افقی پیش رویش گسترده بود نشسته بود، که بی تردید به تمامی دگرگونی های زندگی می اندیشید و بلا با حیرت زدگی سبک دلانه اش به وی گفت: وای! باز هم حالتان چگونه است؟ شما چه آدم بازنشسته نازنینی هستید؟ که آقای ترشرو در پاسخ به این سخن گفت امروز صبح ازدواج او را دیده است، زیبای من، و اگر او را افسار گسیخته و پرمدا نمی دانستند از خداوند می خواست بهترین باد و هوا را برایش بسازد؛ بعلاوه، بطور کلی چه نوع شاد باشی می خواهد؟ و در حالی که بر پای چوبین استوار می شد، کلاه در دست شق و رق و تمیز، و به قهرای يك مرد دلاور دریا یا قلبی بزرگ استوار به سلام ایستاد.

منظره ای زیبا و لذت بخش بود، با این شکوفه های طلایی، و با بودن این مرد دریانورد ترشروی غمزده که در حالی که موهای تنک سفیدش رها در باد تکان می خورد، کلاه بیل گونه اش را برای بلا تکان می داد، انگار که این زن وی را یکبار دیگر سوی آب های نیلگون دریا راهی ساخته بود. بلا گفت: «شما چه آدم بازنشسته نازنینی هستید، دلم می خواست کاش می توانستم شما را هم خوشبخت کنم.» که آقای ترشروی و غمزده در جوابش گفت: «اجازه بدهید، نازنین من، دست شما را بیوسم، همین و بس!» و این کار را کرد و همگی خشنود شدند؛ و اگر آقای ترشروی غمزده در خلال بعد از ظهر پای اصلی اش را بسته رها کرده بود، به این علت نبود که دلیل یا واسطه ای می خواست تا خشم خود را بر سر آن رشنه های کودکانه امیدواری خالی کند.

اما، ناهار عروسی کامیابی بزرگ بود، زیرا عروس و داماد نقشه ریخته بودند که ضیافت ناهار را درست در همان اتاق میهمان خانه‌ای برگزار کنند که پاپا و زن زیبا و دوست داشتنی یکبار با هم در آن غذا خورده بودند! بلا بین پاپا و جان نشست و علاقه‌اش را به تساوی بین آن دو بخش کرده، اما لازم دید (در غیاب مستخدم میهمان خانه و پیش از ناهار) به یاد پاپا بیاورد که دیگر زن زیبا و دوست داشتنی‌اش نیست.

مرد فرشته‌ای پاسخ داد: «من خودم در جریانم، عزیزم، و با کمال میل استعفا می‌دهم.»

«با کمال میل، قربان؟ حتماً قلبتان می‌شکند.»

«البته اگر فکر می‌کردم تو را از دست می‌دهم حتماً قلبم می‌شکست.»
 «اما خودت می‌دانی که مرا از دست نمی‌دهی، اینطور نیست پاپا جان؟ تو می‌دانی که قوم و خویش تازه‌ای به دست آورده‌ای که - به خاطر من و هم به خاطر شخص خودت - مثل خود من به تو هم علاقه‌مند است و هم از تو ممنون؛ اینطور نیست، پاپا جان؟ نگاه کن، پاپا!» بلا انگشتش بر لب خود نهاد، و بعد بر لب پاپا، و دوباره بر لب خودش و بعد بر لب شوهرش. «حالا، ما سه تا شریک شده‌ایم، پاپا جان.»

آمدن ناهار سبب شد بلا در یکی از حالت‌های بی‌خبری خود فرو برود؛ این بار خیلی شدیدتر و اثر بخشتر برای اینکه این حالت در برابر آن مرد موقر لباس سیاه بر تن و گراوات سفید بر گردن زده به وی دست داده بود، که بیشتر به يك کشیش می‌مانست تا آن کشیش و به نظر می‌رسید که در کلیسا به مرتب‌تری بسیار و الاثر از این می‌رسید؛ بالا رفتن از مناره‌های کلیسا که نگویید، مرد موقر، که در مورد پانچ و شراب با جان را کسمیت در گوشه صحبت می‌کرد، سرش را جوری پایین آورده بود که انگار مراسم شنیدن اعترافات کلیسا را به جای می‌آورد. و همینطور، وقتی که جان را کسمیت سخنی گفت که با نظریات وی جور در نمی‌آمد، چهره‌اش درهم رفت، و سرزنش آمیز شد، انگار که توبه توصیه می‌کرد.

چه ناهاری نمونه‌هایی از تمام ماهیانی که از آب دریا شناکنان خود را به آن رسانده بودند، و اگر کسی نمونه‌های آن ماهیان رنگا و وارنگ و سخنگوی داستان هزار و يك شب را، (يك توضیح کشیشانه از نظر افسردگی) که از ماهیتا به بیرون می‌پریدند، هیچ نمی‌شناخت، فقط به این علت بود که همه‌شان را تکه پاره شده همراه با بچه ماهی‌های آزاد پخته بودند. و غذاها

را که همه خوب و زیبا چاشنی مال کرده بودند - کاری که در گریونویچ کمتر سابقه دارد - بسیار لذیذ شده بودند، و مشروبات طلایی رنگ در عصر طلایی به شیشه شده بودند و گازهایشان را اکنون غلغل کنان به بالا می‌فرستادند.

از همه مهمتر این بود که بلا و جان و مرد فرشته‌گونه عهد بسته بودند که کاری نکنند که بر خلق الله آشکار شود که این ضیافت يك ضیافت زناشویی است. اکنون، آن ناظر موقر، همان اسقف اعظم کافه گریونویچ، جویری از این امر آگاه شده بود که انگار مراسم نکاح را او انجام داده بود. اهمیت ورود ناخوانده و بی‌دعوت این عالیجاه به ساحات اعتماد آنان، و کوششی که در کنار زدن و دور از مهر که نگه داشتن دیگر پیشخدمت‌ها از خوردن نشان می‌داد، بر شادی این ضیافت افزوده بود.

در آنجا پیشخدمت جوان ساده دل باریک اندام و سست پایی دیده می‌شد، که در مهر که دسیسه‌گری‌های پیشخدمتان دیگر هنوز گام نهاده بود، و بی‌تردید خلق و خوئی خیال‌با فانه و رومانیک داشت و به عشق یکی از زنان که وجودش را نادیده گرفته بود سخت (چون زیاد نبود نمی‌توانیم بگوییم نو میداند) گرفتار شده بود. این جوان بی‌غل و غش و بی‌ریا، که این ماجرا را به چشم می‌دید، که حنا با وجود بی‌تجربگی اشتباه نمی‌کرد، خدمتگذاری را که بلا چیزی نمی‌خواست رها کرده و بیکار به يك گنجه تکیه زده بود و با نگاهی تحسین آمیز به تماشا ایستاده بود ولی اگر بلا امری داشت شتاب زده سر در راه خدمت می‌گذاشت و سریع می‌آمد. اما آن عالیجاه همیشه سد راهش بود، و به مجردی که می‌رفت کامیاب شود با آرنج او را نگه می‌داشت و به قول معروف پی نخود سیاه می‌فرستاد و اگر، بر حسب تضادف، غذای خوبی به دست می‌آورد، آن را از دستش می‌گرفت و دستور می‌داد بر گردد و برود همانجا بایستند.

اسقف اعظم با لحنی جدی و تبختر گفت: «خواهش می‌کنم ایشان را هفو بفرمایید مادام، ذوقاً آدم خیلی جوان و بی‌تجربه‌ای است، و ما هم از او پدمان می‌آید.»

جان را کسمیت اسرار آمیز - برای اینکه وضع را طبیعی‌تر نشان بدهد، اظهار نظر می‌کند: «بلا، عشق من، این سالگرد بسیار موفقیت آمیزتر از سالگردهای دیگرمان است بطوریکه فکر می‌کنم سالگردهای آینده‌مان را هم در همین جا برگزار کنیم.»

که بلا در جواب، و در حالی که احتمالاً آنطور که باید و شاید نمی-

توانست قیافه‌ای جدی بگیرد، پاسخ داد: «جان عزیز، واقعاً من هم همینطور فکر می‌کنم.»

در این لحظه اسقف اعظم کافه گرینوویچ سرفه‌ای شاهانه کرد تا توجه دیگر کشیشان ناظر بر اوضاع ایستاده را جلب کند و نگاه کنان به آنان انگار که می‌گفت: «آری، جان من، شما گفتید و من هم باور کردم!»
بعد با دستان خودش دسر را روی میز گذاشت و به سه میهمان چنین گفت: «حالا وقت آن فرا رسیده است که خودمان را از شر کمک این آدم که مورد اعتماد ما نیستند خلاص کنیم، و اگر عمل دایرانه از مغز گمراه آن جوان ذوفی سر نمی‌زد با وقار تمام از آنجا می‌رفت. جوان که، از بخت بد، یک گل نارنج در جایی در سالن میهمان‌خانه یافته بود، گل را در یک شیشه انگشتی گذاشته بی‌آنکه کسی او را ببیند آمد. و آن را در دست راست بلا نهاد. اسقف اعظم بی‌درنگ او را از آنجا راند و با خود بیرون برد، ولی کار تمام شده بود.

عالیجاه که تنها بر گشته بود، گفت: «حتم دارم، مادام، اطف می‌فرمایید و این عمل را، چون از کسی سرزده که بسیار جوان است که فقط به خاطر دوستی اینجاست و اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کند می‌بخشید.» پس از آن تعظیم کرد و رفت و همه سر حال خندیدند. بلا گفت: پنهان کاری هیچ فایده‌ای ندارد، فوری پیدا می‌کنند. حتماً هم باید همینطور باشد، چونکه، پاپا و جان عزیز، از بس که خوشحالم!

شوهرش در این هنگام لازم دیده بود از بلا بخواهد به یکی از آن بی‌خبری‌ها فرو برود، وزن هم وظیفه‌مند اطاعت کرد. و از همان جای اسرار آمیزش گفت: «پاپا، یاد داری آن روز درباره کشتی‌ها صحبت می‌کردیم؟»
«بله عزیزم.»

«خب، عجیب نیست که جان اصلاً در آن کشتی‌ها نبود، پاپا؟»

«نه. به هیچوجه، عزیزم.»

«اوه پاپا به هیچوجه؟»

«نه، عزیزم، ما چگونه می‌توانیم بگوییم چقدر آدم در کشتی‌هایی هستند که از دریاها ناشناخته بادبان‌کشان به سوی ما می‌آیند!»

بلا نامری و خاموش، پدرش سرگرم خوردن دسر و نوشیدن شراب بود تا اینکه دریافت زمان آن فرا رسیده است که برخیزد و به‌خانه‌اش در هالتووی برود. وی فرشته وار گفت: «گرچه واقعاً نمی‌توانم دل از شما بکنم - چون

گناه است - بی آنکه به سلامتی روزهای بسیارخوش و لذت بخش آینده و بر گشت سعادت‌مندان سالگردهای شما بنوشم.»

جان گفت: «گوش کنید! ده هزار بار من لیوان خودم وزن ارجمندم را بر می‌کنم.»

مرد کردی، با صدای نارسا و به شیوه‌ای که انگلوساکسون‌ها ابراز احساسات می‌کنند، خطاب به خدمتکارانی که برای یک شاهی پول حاضرند سرشان را هم در گل ولای فروکنند، گفت:

«آقایان، آقایان - و بلا و جان - شما فوراً گمان خواهید کرد که من خیال ندارم سر شما را با صحبت زیادی که به مناسبت این رویداد می‌کنم به درد بیاورم. و همچنین بی‌درنگ قضاوت می‌کنید که چه شرطی برای به سلامتی نوشیدن‌ها به مناسبت این رویداد پیشنهاد می‌کنم. آقایان - و بلا و جان - این رویدادی است آکنده از احساسات و من نمی‌توانم مکنونات قلبی‌ام را بر زبان بیاورم. اما، آقایان - و بلا و جان - چون به خاطر نقشی که خود من در آن داشته‌ام، و به خاطر اعتمادی که به من داشته‌اید، و برای رفتار محبت‌آمیز و مهربانی‌تان که مرا خار سر راهتان به شمار نیاورده‌اید، در صورتی که به نحوی از انحاء فکر می‌کرده‌ام کم‌وبیش بوده‌ام، از صمیم قلب از شما سپاسگزاری می‌کنم. آقایان - و بلا و جان - عشق و امید من به شما که سالیان متمادی، مثل امروز، اینجا پیش هم‌گرد بیاید؛ یعنی، آقایان - و بلا و جان - به امید بر گشت شاد هر ساله این مراسم.»

مرد فرشته‌ای دوست داشتی، پس از تمام کردن سخنانش دخترش را در آغوش کشید و فرارکنان روی به شوی کشتی بخاری نهاد که به لندن می‌رفت، و در آن زمان در لنگرگاه سیار بود و می‌خواست محکم در آن پهلو گیرد و آن را بشکند. اما جفت خوشحال خیال نداشتند اینگونه از او جدا شوند. و از ورود وی به کشتی بیش از دو دقیقه نگذشته بود که هر دو روی بارانداز آمدند و به او نگاه کردند.

بلا، در حالی که با چترش به‌وی اشاره می‌کرد که به لبه کشتی بیاید و سرش را برای صحبت در گوشی پایین بیاورد، بانگ زد: «پاپا جان!»

«بله، عزیزم،»

«پاپا، تو را با کلاهچه نفرت‌انگیز زیاد زدم؟»

«نه چندان که قابل گفتن باشد، عزیزم.»

«پاهایت را هم نیشگون گرفتم، پاپا؟»

«خیلی آرام، دست آموزم.»

«پاپا، مطمئن می‌باشی؟ خواهش می‌کنم، پاپا، واقعاً مرا ببخش!» نیم‌خندان و نیم‌گریبان، بلا به زیباترین شیوه، با ادا و اطواری بسیار جالب توجه طبیعی از وی خواهش کرد که پدر کروبی آنچنان چهره استهزاء آمیزی به خود گرفت که انگار دخترک هیچوقت بزرگ نشده بود، و گفت: «چه موش کوچولوی ابلهی!»

«ولی تو هم این وهم هر گناه دیگری که از من سرزده ببخش، باشد پاپا؟»
«چشم، عزیز دلم.»

«حالا که می‌روی خودت را تنها و بی‌کس نخواهی یافت، هان، پاپا؟»
«خداوند حفظت کند. نه، زندگی من!»
«خداحافظ، پاپای عزیز، خداحافظ!»

«خداحافظ، عزیزم! جان عزیز، او را بردار ببر. ببر خانه!»
به این ترتیب، بلا تکیه بر بازوی شوهر داده از یک راه سرخ‌رنگ، که آفتاب دست و دل باز نور سرخش را به هنگام غروب بر آن می‌تابید، راهی خانه شد. آه که در این زندگی چه روزهایی وجود دارند که به زندگی کردن و مسردن در آنها سزا است، و چه سوای سرور انگیزی این نسوا که می‌خوانند این عشق است، این عشق است، که دنیا را می‌چرخاند.

فصل پنجاه و پنجم

داستان عروس آدم گدا

افسردگی کاملاً مؤثری که خانم ویلفر هنگام برگشت شوهرش از مراسم ازدواج نشان داد، چنان ضربه محکمی بر وجدان مرد کروی بی زد، و همینطور استواری پاهای کروی را جووری متزلزل کرد، که شرایط متزلزل فکری و جسمی متهم گونه می توانست بدگمانی را حتی در مغز هر زنی که کمتر از بانوی دل، افسرده قهرمان نگرانی فکری داشته باشد، ولاینیا و دوست محترم خانواده جورج سمپسون به وجود بیاورد. لیکن چون توجه هر سه نفرشان تماماً روی واقعیت اصلی قضایای ازدواج منمرکز شده بود، خوشبختانه چیزی علیه توطئه گر گناهکار نداشتند که بر او بشورند، و به بمن آن توانسته بود به ایمنی ای دست یابد که رهین منت وجود شخص خودش نبود.

خانم ویلفر، از همان گوشه فرمانروایانه خود، گفت: «آر. دبلیو. شما درباره دخترتان بلاچیزی نمی پرسید.»

وی، با تقلای زیادی که به منظور بی خبر نشان دادن خود می کرد، پاسخ داد: «عزیزم، مطمئناً فراموش کرده ام. بلاچطور. یا شاید بهتر باشد بگویم کجا است؟»

خانم ویلفر حیرت زده و دست بر سینه نهاده گفت: «اینجا نیست.» مرد کروی ناله کنان و آهسته چیزی در حدود «اوه، درست است، عزیزم!» گفت.

خانم ویلفر، بالحنی جدی، مجدداً گفت: «اینجا نیست. به عبارت دیگر،

آر. دلیو. تو دختری به اسم بلا نداری.»

«دختری به اسم بلا ندارم، عزیزم؟»

خانم ویلفر گفت: «نه، دختر تو بلا،» و درحالی که وانمود می کرد از آن دختر هیچوقت همکاری ندیده است. دختری که اینک با سرزنش از او به عنوان یک شیشی پرزرق و برق یاد می کند که شوهرش به زبان وی آن را به خانه آورده است، حتا با وجود مخالفت های وی. ادامه داد: «دختر تو بلا با یک آدم گدا وصلت کرده است.»

«پناه بر خدا عزیزم!»

خانم ویلفر با همان ادا و اطوار پارلمانی همیشگی و درحالی که دست تکان می داد گفت: «نامه دخترش بلارا به پدربت نشان بده، لاوینیا. گمان می کنم پدربت اعتراف خواهد کرد که این نامه سند اثبات حرف هایی است که حالا زدم. من حتم دارم که پدربت دستخط دخترش بلا را خوب می شناسد. اما من نمی شناسم. او ممکن است بگوید آشنا نیست. هیچ تهجی ندارد.»

دختر گستاخ که مدرک کذایی را یورش بران به سوی پدر می برد گفت: «از گریویچ و به تاریخ همین امروز پست شده است. امیدوار است که مامان عصبانی نشوند، ولی خوشحال است که به خوشی با آقای جان را کسمیت ازدواج می کنند و برای اینکه مرافعه ای پیش نیاید قبلا حرفی در باره اش نزده اند، و لطفاً به شما عزیز دلش بگویند و به من هم سلام برسانند، و حالا می خواهم بفهمم که اگر عضو عزب دیگر خانواده این کار را کرده بود شما چه می کردید!»

پدر نامه را خواند و آهسته گفت: «خدای من!»

خانم ویلفر، بالحنی جدی و ژرف، گفت: «فقط می توانی بگویی خدای من!» که پدر دوباره جرات یافت و همین عبارت را تکرار کرد، هر چند که این بار آن توفیقی که انتظار داشت به بار نیاورد، زیرا بانوی ملامت کننده یکبار دیگر و با تلخی فوق العاده زیاد گفت: «این را که قبلاً هم گفته بودی.»

مرد فرشته ای که نامه را پس از مدتی سکوت پرفشویش می بست گفت: «خیلی تعجب آور است، ولی، عزیزم، من گمان می کنم بد به دلمان راه ندهیم عزیز دل من، اگر من بگویم که آقای جان را کسمیت (تا آنجایی که من با ایشان آشنایی دارم جداً گدا نیستند، شما حرف مرا قبول ندارید و به آن معترضید؟»

خانم ویلفر، باحالت فوق‌العاده مؤدبانه و جدی، پاسخ داد: «واقعاً؟ واقعاً اینطور است؟ من هیچ خبر نداشتم که آقای جان را کسمیت از آقایان زمیندارند. فکرم خیلی راحت شد این را شنیدم.»
مرد فرشته‌ای با تردید گفت: «گمان نمی‌کنم ایسن را شنیده باشید، عزیزم.»

خانم ویلفر گفت: «متشکرم. نکند دارم دروغ می‌گویم؟ باشد، وقتی دخترم بهم پرید. خوب، شوهر هم حتماً این کار را می‌کند. این دو کار هیچکدامشان غیر طبیعی نیستند. مثل اینکه نقشه کار قبلاً کشیده شده بود. حتماً اینطور بوده است.» ضمن تسلیم یک خوشحالی مرگ‌آوری هم بر محیط حکمفرما شده بود.

اما در این هنگام دختره گستاخ هم که گاه وارد معرکه می‌شد و آقای سمپسون بی‌طرف را هم در پی خود به درون میدان کارزار می‌کشید.
دختر وارد گود سخن شد و گفت: «مامان، من باید بگویم که به نظر من شما نکته اصلی را فراموش نکنید و در حرفهایتان از این یکی به آن یکی نپرید که بالاخره کم و بیش نمی‌تواند حرف درستی باشد.»
خانم ویلفر که ابروان سیاهش را درهم گره زده بود با حیرت زدگی گفت: «چطور!»

لاوی پاسخ داد: «مامان، آخر نمی‌تواند درست باشد، جورج سمپسون هم مثل من همین عقیده را دارد.»

خانم ویلفر، که ناگهان برجای خشک شده بود، چشمان خشمگین و پرنفرتش را برجرج بینوا دوخت، که بین حمایت از معشوقه و مادر معشوقه‌اش گیر افتاده بود، درحالی که از هیچ کس، حتا شخص خودش، حمایت نمی‌کرد.
لاوینیا ادامه داد: «موضوع اصلی این است که رفتار بلا با من رفتار کاملاً غیرخواهرانه بوده است، و باید فکر می‌کرد که با این جور عروسی کردن ناپسند که یک دختر گارسون و از این قماش آدم‌ها هم ینگه عروسش باشد. موقعیت مرا پیش جرج و خانوادۀ اش به خطر می‌اندازد، درحالی که حق این بود که می‌آمد و خودمانی به من می‌گفت، و در واقع باید می‌گفت: «لاوی، اگر تو به خاطر نامزد بودن با جورج خیال می‌کنی که صلاح در این است که با حضور در مراسم عقد مهر تأیید به آن بزنی، پس، لاوی جان، من تقاضا می‌کنم تو هم بیا ولی چیزی به مامان و پاپا نگو.» که البته من این کار را می‌کردم.»

خانم ویلفر حیرت زده گفت: «که البته تو هم می‌کردی، هان؟ نمک-
نشناس! خائن!»

آقای سمپسون که سرش را با حالتی جدی تکان می‌داد، پای پیش گذاشت
و گفت: «می‌گویم، می‌دانید، خانم. به شرفم سوگند از شما بپید است. با حرمی
که من نسبت به شما در خودم حس می‌کنم، خانم، به جان خودم، از شما بپید
است. واقعاً نه، می‌دانید. وقتی مردی با احساسات مردانه می‌بیند با دختری
جوان نامزد شده است، و بعد معلوم می‌شود (حتی از طرف یکی از اعضای
خانواده) به او می‌گویند خائن، می‌دانید! — آخر من این را به احساسات پاک
خودتان حواله می‌دهم، می‌دانید.» بالاخره آقای سمپسون سخن را اینگونه
کج‌دار و مریز به پایان رساند

نگاه دردمند خانم ویلفر بر جوان به خاطر تأیید مداخله مهر بانانهاش
آنچنان بود که میس لاونیا گریه را سرداد و پسرک را به خاطر پشتیبانی که از
او کرده بود در آغوش گرفت.

دختر جوان بانگ زد: «مادر بی‌عاطفه! می‌خواهد جرج را تحقیر کند!
ولی تو تحقیر نخواهی شد، جرج. اول من می‌میرم!»

آقای سمپسون، که در آغوش معشوقه‌اش بود و هنوز می‌کوشید سرش
را برای خانم ویلفر تکان بدهد گفت: «با تمام حرمی که من نسبت به شما دارم،
می‌دانید، خانم — خائن گفتن دور از شان شماست.»

میس لاونیا بانگ برداشت: «جرج، تو نباید تحقیر بشوی! ماما
اول مرا نابود می‌کند، بعد راحت می‌شود. اوه، اوه، اوه! مگر من جرج را
از خانه شادش اغوا کردم که این جور باهاش رفتار کنند؟ جرج عزیزم،
آزاد باش! جرج بسیار عزیزم، مرا اثر نکند، مرا به امان ماما و سرنوشت
بگذارد. سلام مرا به عمه‌جانانت برسان، جرج عزیز، و از او خواهش کن که این
خائنی که بر سر راه تو آمده بود و هستی‌ات را بر باد داد لعنت نکند. وای، وای،
وای!» دختر جوان، که گریه‌کنان سخن می‌گفت و تازه به سن بلوغ رسیده
بود و هنوز پای از خانه بیرون ننهاده بود، به بحرانی بسیار قابل توجه دچار
شده بود که با وجودی که اولین بار بود که چنین اداها را از خود نشان می‌داد،
بسیار کامیاب بود؛ و آقای سمپسون، در این گیرودار، پریشان خاطر و ناراحت
بر او خم شده بود، آنگونه که ناگزیر شد با لحنی ناستوار خطاب به خانم
ویلفر بگوید: «شیطان — با وجودی که حرمستان را دارم — بین چکار کرده‌ای!»
مرد فرشته‌ای بلا تکلیف ایستاده بود و چانه می‌مالید و نگاه می‌کرد، ولی

روی هم رفته بدش نمی آمد که از این حادثه، که طی آن گریه وزاری های جاداب مسئله اصلی و قبلی را تحت شعاع قرار داده بود استقبال کند. و در واقع به این ترتیب صحیح از آب در آمد، زیرا دخترک گستاخ که کم کم به خود آمده بود با احساساتی وحشیانه پرسید: «جرج عزیزم، تو حالت خوب است؟» و بعد، «جرج، عشق من، چه شده؟ مامان کجاست؟» آقای سمپسون، بالحنی دلجویانه، هیکل بر زمین خوابیده دختر را بلند کرد و او را به خانم ویلفر تحویل داد، انگار که دخترک نوصی نوشیدنی بود. خانم ویلفر نوشیدنی را با قیافه ای جدی و پرابهت و با بوسیدن ابرو و پیشانی اش تحویل گرفت (انگار که يك صدف را می ستاند)، میس لوی، یورتمه روی به سوی پناهگاه یا حیطة حمايت سمپسون برمی گشت و به او می گفت: «جرج، عزیزم، متأسفم کار احقرانه ای کرده ام، اما هنوز هم حال خوب نیست و سرم گیج می رود، دستم را ول نکن، جرج!» دستی که بعدها و گه گاه به هنگام صحبت کردن هایی که اصلاً انتظار گفتن شان نمی رفت، و با شنیدن صدایی که بین گریه و صدای ریختن آب سودا از درون بطری بود که به نظر می رسید می خواهد یقه لباسش را از هم بدرود، به لرزه می افتاد.

از جمله تأثیرات قابل ملاحظه ای که این بحران به جای می گذاشت این بود که، وقتی صلح و آرامش برقرار شد، تأثیر اخلاقی غیر قابل توصیف و فوق العاده و الایی بر میس لاونیا، میس ویلفر، و آقای جرج سمپسون به جای گذاشت، تأثیری که آر. دبلیو، در مقام آدم غریبه و غیر علاقمند به موضوع، از آن کاملاً به در مانده بود. میس لاونیا از بازیابی خود آرامش یافته بود، و در خانم ویلفر، يك حالت آرام و روشن بخش و تسلیم و رضا پدیدار شده بود، و در آقای سمپسون حالت بهتر شدن و تهذیب اخلاقی. این تأثیر توانست روحیه ای را به وجود بیاورد که به آن وسیله یکبار دیگر موضوع هم نشین را مطرح کنند.

لوی، با لبخندی مالیخولیایی، گفت: «جرج، عزیزم، با توجه به این ماجرای که روی داده من حتم دارم که مامان به پاپا می گوید که پاپا به بلا بگوید که ما از دیدن خود و شوهرش خوشحال می شویم.»
 آقای سمپسون اظهار داشتند که او هم حتم دارد و ضمناً آهسته گفت که به خانم ویلفر بسیار احترام می گذارند، و باید بگذارند، و همیشه خواهند گذاشت. و حتا اضافه کرد که با توجه به این رویداد باید گفت هرگز تا این حد حرمت نمی گذاشته اند.

خانم ویلفر، که از همان گوشه بسیار سخنیتر دازانه سخن می گفتند، گفت: «خدا آن روز را نیاورد که من در برابر احساسات فرزند خودم بایستم و احساسات یک جوان» - آقای سمپسون از این کلمه (جوان) زیاد خوشش نیامد - «که دخترم او را پسندیده است. من حس می کنم - نه، می دانم - که اغفال شده ام. من حس می کنم - نه، می دانم - که من کنار گذاشته شده ام. من احساس می کنم - نه، می دانم - که پس از آن روزی که بر خشم ام از آقا و خانم بافین غلبه کردم تا بگذارم به خانه ام بیایند، و به خواسته های دخترت بلا که می خواست در خانه آن ها زندگی کند تسلیم شوم» - این بار شوهرش را مورد خطاب قرار داده بود - «کاملاً» معلوم بود که دخترت بلا - یکبار دیگر شوهرش را مورد خطاب قرار داد - «از این وضع به قول معروف سوء استفاده می کند و به یک چنین وصلت ناپسند من در می دهد. من احساس می کنم - نه، می دانم - که این دختر با ازدواج با راکسمیت با کسی پیوند ازدواج بسته است که، به رغم سفیله جویی های بی مایه اش، آدم نداری است. و من کاملاً حتم دارم که دخترت بلا» - باز هم به شوهرش می گفت - «با ازدواج با یک گدا خانواده اش را هیچ خوشحال نکرده است. این بود عقیده من و درباره اش هم دیگر حرفی نمی زنم.»

آقای سمپسون ناله کنان و آهسته گفت که این درست همان چیزی است که باید از کسی انتظار داشت که در خانواده همیشه نمونه بوده و کسی از دستش عصبانی نشده و حرفی به او نزده است. و تاملت بخواهد (آقای سمپسون بالحنی تقریباً مبهم اضافه کرد) و از آن بدتر، بعد از این ماجراها. او باید جرأت به خرج می داد و اضافه می کرد که دختر جوان خانواده هم عین مادرش است و او هیچ وقت نمی تواند احساسات گرنده ای که رفتار این دو نفر در او به وجود می آورند از یاد ببرد. در خاتمه، امیدوار است که هیچ مردی که دلی تپنده در سینه دارد قابل آن چیزی نباشد که... چون میس لاونیا وارد میدان سخن شد و او را از سخن گفتن بازداشت، ناگفته رها شد.

خانم ویلفر، که سخنرانی اش را دوباره آغاز کرده بود و یکبار دیگر سرورش را مورد خطاب قرار می داد، گفت: «بنابراین، آره، دلیو، بگو دخترت بسلا هر وقت دلش می خواهد به اینجا بیاید، و قبولش خواهیم کرد. همینطور» - پس از آنکه کی مکث که نشان می داد در این مدت درمان یافته است «و همینطور شوهرش».

لاونیا گفت: «پاپا، پس من هم خواهش می کنم به بلا نگویند که چه

بر سر من آمد. هیچ فایده ندارد و ممکن است سبب بشود خودش را سرزنش کند.»
 آقای سمپسون مصرانه گفت: «دختر خیلی عزیزم، این را باید بفهمد.»
 لاونیا با لحنی گویای باک تمسک نفس کاملاً استوار گفت: «نه، جرج،
 نه جرج عزیزم، بگذار همه چیز در بوته فراموشی فرو رود.»

آقای سمپسون این عمل را «بسیار بزرگوارانه» پنداشت.
 لاونیا پاسخ داد: «هیچ کاری زیاد بزرگوارانه نیست. راستی، پاپا،
 امیدوارم مواظب باشید جلو بلا نگویید که من نامزد جرج شده‌ام. شاید خیال
 کند که مامی خواهیم این کاری را که به سر خودش آورده به رخش بکشیم. پاپا،
 باز هم امیدوارم یادتان نرود که جلو بلا درباره آینده روشن جرج هیچ حرفی
 نزنید. شاید خیال کند که ما در برابر نداری خودش بهش افتاده می‌فروشیم.
 باشد که من خودم را همیشه خواهر کوچکترش بدانم و تقاضایمان را به رخش
 نکشم که سخت دردمندش می‌کند.»

آقای سمپسون اظهار عقیده کردند که این رفتار فرشته‌هاست. میس
 لاوی با لحنی جدی و موقر جواب داد: «نه، جرج عزیزم، من فقط این را
 می‌دانم که بسیار انسانم.»

خانم ویلر هم به نوبه خود و با زل زدن به شوهرش با دو چشمانی که
 چون دو علامت سؤال سیاه رنگ می‌نمودند و مصرانه می‌پرسیدند: آیا به
 قلب خودت مراجعه می‌کنی یا نه؟ آیا سزاوار دعا و عافیت هستی؟ آیا
 می‌توانی دست بر قلب بگذاری و بگویی که آیا سزاوار چنین دختر گریبان و
 خشمگینی هستی؟ که البته نمی‌خواهم پرسش سزاوار چنین همسری هستی -
 که کاری به کار من نداشته باش اما آیا به اندازه کافی از خلقیات والای صحنه
 خانوادگی که تو در آن می‌چری هیچ خبر داری و به آن سبب سپاسگزار
 هستی یا نه؟ سهمی در هر چه بهتر شدن اوضاع داشت. این پرسش‌ها آرد،
 دلیلی. را سخت نگران کرده بود، زیرا گذشته از اینکه شراب او را ناراحت
 کرده بود نگران بود که نکند سخنی نامربوط از دهانش بیرون بیفتد و سبب
 شود بفهمند که او قبلاً از همه چیز خبر داشته است. با وجود این احوال، ماجرا
 تمام شد و - از هر لحاظ - پایان یافته تلقی شد، و او به پینکی زدن پناه آورد؛
 که بانویش از این کاروی سخت آزرده خاطر شد.

زن با لحنی تحقیر آمیز پرسید: «تو هم به دخترت بلا فکر می‌کنی و
 هم می‌توانی به خواهی؟» که مرد در جوابش با لحنی ملایم گفت: «بله، مثل اینکه
 می‌توانم، عزیزم.»

خانم ویلفر با نفرتی اندک گفت: پس، اگر احساسات انسانی در وجودت باشد بهت توصیه می‌کنم بروی بخوابی.»
 مرد پاسخ داد: «متشکرم، عزیزم. گمان می‌کنم برای من بهترین جا باشد.» و با این سخنان غیردوستانه برخواست و شادمانه از آنجا بیرون رفت. چند هفته پس از این ماجرا عروس مرد گدا (بازو در بازوی همان گدا) برای صرف چای آمد، البته در پی دعوتی که توسط پدر از آن‌ها شده بود. نحوهٔ حملهٔ عروس مرد گدا به موضع غیرقابل پورشی که میس لای آن را بسیار دقیق حفظ کرده بود، و همه چیز را در یک لحظه درهم ریخته و به اطراف پاشیده بود، با کامیابی همراه بود.

بلا خوشحال و دوان به درون اتاق بانگ برآورد: «مامان عزیزم، حالت چطور است، مامان عزیزم؟» و بعد او را در آغوش گرفت. «ولای جان، تو چطوری، و جرج سمپسون چطور است، بسا او چطوری، کی می‌خواهید عروسی کنید، قرار است چقدر پولدار بشوید؟ همه را باید بهم بگویید، لای جان، فوراً. جان، عزیزم، مامان و لای را ببوس، تا همه چیز تمام شود و آسوده باشیم.»

خانم ویلفر خیره می‌نگریست، اما چاره‌ای نداشت. میس لای دنیا هم خیره نگاه می‌کرد، و کاری از دستش ساخته نبود. بلا بی آنکه پشیمان باشد، و بی تردید بی آنکه تعارف کند، کلاهچه را از سر انداخت و نشست چای دم کند.

«مامان و لای جان، می‌دانم که هر دوی‌تان شکر می‌خورید. و پاپا (پاپا جان)، تو هم که شیر نمی‌خوری. جان می‌خورد. من تا قبل از ازدواج نمی‌خوردم، اما حالا چرا، برای اینکه جان می‌خورد. جان، عزیزم، مامان و لای را بوسیدی؟ او، بوسیدی! کار خوبی کردی، جان عزیزم. اما چون ندیدم آن‌ها را ببوسی، گفتم آن‌ها را ببوس. کمی نسان و کره بپز، جان، باریک‌الله عزیزم! مامان دوست دارد بیشتر باشد. مامان و لای جان باید بهم بگویند، راست و وجداناً، وقتی نامه‌ام را خواندید که من گفته‌ام فرار کرده‌ام شما سحنا یک لحظه فکر نکردید من چه دختر بدجنسی هستم؟»

پیش از آنکه خانم ویلفر فرصت پیدا کند دستکش را تکان دهد، عروس آدم گدا با شادترین ادا و اطوار دنبالهٔ سخنانش را گرفت: «مامان و لای جان، گمانم حتماً از دستم دلخور شده‌اید، و می‌دانم سزاوار بودم از دستم دلخور بشوید. می‌دانید، من آدم بی‌توجهی بودم و سنگدل که کاری

کرده بودم که شما فکر کرده بودید من حتماً به خاطر پول ازدواج می‌کنم و آدمی نیستم که سزاوار باشم به خاطر عشق ازدواج کنم. و گمان می‌کردم شما حرفم را باور نمی‌کنید. می‌دانید، برای اینکه شما متوجه نیستید که چه چیزهای خوب، خوب، و باز هم خوب از جان یاد گرفته‌ام، خوب! بنابراین من درباره‌اش هیچ حرف نمی‌زد، و می‌ترسیدم که همدیگر را درک نکنیم و کارمان به مشاجره بکشد و بعدها از این بابت پشیمان بشویم، از این روی بود که من به‌جان گفتم که اگر می‌خواهد بدون سر و صدا به خانه‌اش بیایم، من بیایم، او هم موافقت کرد، و من با او ازدواج کردم. ما در کلیسای گربنویچ و بی آنکه احدی آنجا باشد ازدواج کردیم - غیر از یک آدم غریبه که سرزده پیدا شده بود - در اینجا چشمانش خوشحالتر می‌درخشیدند - «آدم تقریباً باز نشسته‌ای بود. حالا، این جور دی بهتر نیست مامان و لاوی جان، که حرفی هم زده نشده است که موجب پشیمانی باشد و اکنون با نوشیدن بهترین چای بهترین دوستان یکدیگریم!»

وی که دوباره برخاست و آن‌ها را بوسید به طرف صندلی خودش رفت (پس از درنگی کوتاه در راه که ایستاد و از گردن شوهرش نیشگون گرفت) و باز به سخنانش ادامه داد.

«و حالا، مامان و لاوی جان، طبیعی است که می‌خواهید بفهمید ما چه جور دی زندگی می‌کنیم، و معاشمان را از کجا تأمین می‌کنیم. خوب! بنابراین ما در بلك هیت در خانه‌ای بسیار زیب - بای عروسکی، که زیب - با مبله شده زندگی می‌کنیم، و نوکر کوچولوی زرنگی هم داریم که بس - یار زیباست، و خیلی صرفه جویی می‌کنیم و مرتب هستیم و مثل ساعت کار می‌کنیم، و سالی یکصد و پنجاه لیره درآمد داریم، و هر چه می‌خواهیم در اختیار داریم، و حتا بیشتر. و بالاخره، اگر به کسی بگویید و محرمانه پیش خودتان بماند، که شاید لازم ندانید به کسی بگویید، که من چه نظری در باره شوهرم دارم، نظرم این است - که من تقریباً عاشقش هستم!»

شوهرش، لبخند زنان، همانطور که در کنارش ایستاده بود و بی آنکه زن از آمدنش خبردار شده باشد، گفت: «اگر دوست داشته باشید - بعید نیست داشته باشید، خودمانی بهتان بگویم چه عقیده‌ای درباره‌ی همسرم دارم، نظر من این است -» اما بلا از جای پرید و دستش را روی دهان مرد نهاد. «چیزی نگو، آقا. نه، جان، عزیزم! جدی می‌گویم! خواهش می‌کنم یک کم صبر کن! من می‌خواهم از عروسک توی عروسک خانه بیشتر ارزش

داشته باشم.»

«عزیز دلم، مگر نداری؟»

«نه نصف، نه یک چهارم، بلکه همان مقدار ارزشی که امیدوارم، روزی در من بیایی جان. بیا و در بدبختی‌ها آزمایش کن - بیا مرا بیازمای - و بعد به آن‌ها بگو که درباره من چه فکر می‌کنی.»

جان گفت: «این کار را نخواهم کرد، زندگی من! این را بهت تسول

می‌دهم.»

«بارک‌الله جان عزیزم. پس حالا دیگر حرف نزن، باشد؟»

جان با نگاهی تحسین‌آمیز به اطراف نگاه کرد و گفت: «نمی‌زنم، حالا

هیچ حرف نمی‌زنم!»

زن گونه خندان را بر سینه‌اش نهاد تا از او تشکر کند، و درحالی که از گوشه چشمان زیبا و درخشانش به حاضران نگاه می‌کرد گفت: «به سخنانم ادامه می‌دهم، پایا، مامان و لای. جان از آن خبر ندارد، از آن اصلاً خبر ندارد، اما من کاملاً عاشقش‌ام!»

حتا خانم ویلفرهم تحت تأثیر دختر عروسش قرار گرفته و آسوده خاطر شده بود و در یک حالت شاهانه دلش می‌خواست کاش ر.و. یک چیز ارزشمندتری می‌بود تا او هم می‌توانست در این چرب‌زبانی‌های فریبنده‌اش از بالای نیمکت به‌زیر آید. از سوی دیگر، میس لاونیا با دیدن تردید به این جور کارها می‌نگریست، و دودل بود که نکند این جور کارها، اگر در مورد جورج سمپسون به کار گرفته شود، آن جوان را از راه به در ببرد. شخص ر.و. هم به نوبه خود متقاعد شده بود که راکسمیت دوست داشتنی‌ترین مردها است، عقیده‌ای که اگر نزد وی مطرح می‌شد، راکسمیت احتمالاً در آن تردید نمی‌کرد.

تازه عروس و داماد خیلی زود از آنجا رفتند، تا سر فرصت و پیاده روان به طرف محل حرکتشان از لندن به گرینویچ حرکت کنند. نخست بسیار سر حال و بوقی بودند و بسیار حرف می‌زدند، اما دیری که گذشت، بلاخیال کرد که شوهرش به نحوی سر در گریبان فکر دارد. از این روی از او پرسید: «جان، عزیز دلم چه شده؟»

«چه شده، عزیزم؟»

بلا، نگاه کنان به چهره‌اش، گفت: «بهم نمی‌گویی به چه فکر می‌کنی؟»

«فکر خیلی مهمی نبود، روح من. داشتم فکر می‌کردم که آیا تو دولت

نمی‌خواهد من پولدار بشوم؟»

بلا، یک‌ه‌خوران، گفت: «تو پولدار بشوی؟»
 «یعنی پولدار درست و حسابی. مثلاً، مثل آقای بافین. دوست می‌آید؟»
 «والله، می‌نرسم امتحان کنم، جان عزیز. او با این ثروتش بهتر شده‌است؟»
 «آیا من که در آن سهم خیلی کمی داشتم بهتر شده بودم؟»
 «اما همه مردم در برابر ثروت به فساد کشانده نمی‌شوند، عزیزم.»
 بلا ابروان بالا کشید و حیرت زده گفت: «بیشتر مردم چطور؟»
 «حتما می‌توان امیدوار بود که بیشتر مردم هم کشانده نمی‌شوند. مثلاً،
 اگر تو پولدار بودی، قدرت داشتی به دیگران مهربانی کنی.»
 بلا به شوخی گفت: «بله قربان، مثلاً. امسا مثلاً از آن قدرت استفاده
 می‌کردم؟ و باز هم مثلاً، قربان، در عین حال قدرت می‌یافتم که به خودم آسیب
 برسانم؟»

مرد خنده‌کنان و در حالی که بازوی زن را می‌فشرد جواب داد: «با وجود
 این، باز هم مثلاً، از آن قدرت استفاده می‌کنی یا نه؟»
 بلا اندیشمند سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌توانم، انشاءالله که نمی‌کنم.
 امسا اگر آدم ثروت نداشته باشد گفتن انشاءالله که نمی‌کنم، خیلی آسان
 است.»

وی که جدی به صورت زن می‌نگریست پرسید: «عزیزم، پس چرا
 نمی‌گویی- یعنی به عرض این جمله- نمی‌گویی اگر آدم نداد فقیر باشد؟»
 «چرا نمی‌گویم اگر آدم نداد باشد؟ برای اینکه من ندار نیستم. جان
 عزیزم، نکند تو فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم ما فقیریم؟»
 «فکر می‌کنم، عشق من.»
 «وای، جان!»

«عزیز دلم، بشنو چه می‌گویم. من یادداشتن تو می‌دانم که ثروتمندترین
 آدم‌های روی زمین هستم. اما من به تو فکر می‌کنم و به فکر تو ام. در این لباسی
 که حالا به تن داری سرا فریفته خود کردی، در هیچ لباسی به نظر من
 از این طنزاتر و زیباتر نخواهی بود. امروز تو از لباس‌های زیبادی
 تمجید کردی، پس این طبعی نیست که من در صدد برآیم آن‌ها را برای تو
 تهیه کنم؟»

«جان، لطف می‌کنی که این لباس‌ها را برای من می‌خواهی. حرف‌های
 پراحساس تو اشک سپاس در چشمان من راه می‌اندازد. اما من آن‌ها را
 نمی‌خواهم.»

مرد باز گفت: «همینطور، حالا در خیابان‌های پر گل ولای راه می‌رویم، من این پاهای تو را آنقدر دوست دارم که حتا گل ولایی شدن کف کفشت را هم نمی‌توانم ببینم. این طبیعی نیست که من آرزو کنم کاش تو سوار کالسکه می‌شدی؟»

بلا، سر به زیر افکنده به پاها نگاه می‌کرد، گفت: «چقدر خوشحالم که می‌بینم تو از پاهایم تعریف می‌کنی، جان عزیزم، و حالا که می‌بینم تعریف می‌کنی، متأسف می‌شوم می‌بینم که این کفش‌ها يك نمره بزرگتر از اندازه پاهایم اند. اما، باور کن، من کالسکه نمی‌خواهم.»

«بلا، اگر می‌توانستی داشته باشی، خوشت می‌آمد یا نه؟»

«من آن را به خاطر خودش نه دوست دارم و نه آرزویش می‌کنم. جان عزیزم، آرزوهای تو برای من مثل همان آرزوهای افسانه‌ای است که به محض گفتن تحقق می‌یابند واقعی‌اند. تو همه چیزهایی را که برای زنی که دوستش داری می‌خواهی برای من بخواه، انگار که من همه‌اش را به دست آورده‌ام، جان. حتا بدست آوردن هم بهتر، جان!»

این سخنان کم‌خوشحالشان نکرده بود، و خانه خانه‌کمی نبود که دری‌اش نباشند. دری نگذشت که بلا به کدبانوی خانه بدل شد. (به نظر شوهرش) چنین می‌نمود که تمامی شور و شوق خانه‌داری دست به دست هم داده و به او کمک کرده‌اند تا خانه‌ای زیبا و دل‌انگیز بسازد.

زندگی زن‌شویی‌اش به شادی می‌گذشت. تمام روز تنها بود، زیرا شوهرش پس از آنکه صبح زود ناشتایی می‌خورد روی به سوی شهر (لندن) می‌نهاد تا دیر وقت شام بر نمی‌گشت. او، آن جورری که برای بلا شرح داده بود، در يك «تجارخانه چینی» کار می‌کرد؛ بی‌آنکه تجارخانه را دیده باشد تمام آن را کلا از نظر می‌گذراند و با دیدن چای، برنج، ابریشم‌های عجیب‌سو، جمبه‌های کنده‌کاری شده، و آدم‌های چشم‌تنگ با کفش‌های تقریباً دوخته و گیس‌های درازشان که مثل نقاشی‌های شفاف روی ظرف چینی می‌مانست، همه را پسندیده می‌یافت. وی همیشه به اتفاق شوهرش به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت و هنگام برگشتن هم همیشه آنجا بود؛ آن رفتار و اداهای عشوه‌گرانه‌اش اندکی سنگین‌تر شده بود، (البته نه زیاد) و لباسش را جورری باسلیقه می‌آراست که انگار جز آن کار دیگری نداشت. اما، هنگامی که جان به سرکارش می‌رفت و بلا به سرخانه و کاشانه‌اش بر می‌گشت، لباس از تن در می‌آورد و پس از آن تا می‌شد و در چیزی پوشانده می‌شد و به جای آن پیش بند بسته می‌شد، و بلا،

موهرا را با هر دو دست به عقب سر زده، که انگار می خواست ظاهر آکار گر مآب
وسر در پی کار نهاده به نظر آید، به کارهای خانه می رسید. چه سنجیدن ها، چه
قاطی کردن ها و بریدن ها و تراشیدن ها، چه گردگیری ها و شستن ها و صیقل
کردن ها، چه قیچی کردن ها و بریدن ها و چه وچین کردن ها و ماله کشیدن ها و
اندک باغبانی کردن ها، چه تعمیر کردن و تا کردن و هواگیری ها، و چه کارهای
دیگر و از همه مهتر چه مطالعه جدی از خانم ج. ر. که مثل میس ب. و.
هیچوقت عادت نداشته است در خانه بسیار کار کند، پیوسته لازم می دید که
برای کسب تکلیف به يك کتاب همه چیزدانی به نام «زن خانه دار تمام عیاد
خانواده انگلیسی» مراجعه کند و آرنج بر میز نهاده وسر بردستان می نشست و
مشورت می کرد، درست عین جسادوگران عجیب و غریبی که همیشه سرگرم
بجادواند. کتاب «زن خانه دار تمام عیاد خانواده انگلیسی»، با وجودی که باطناً
تمام انگلیسی بود، با زبان انگلیسی نمی توانست حرف خودش را بزند و به
مردم بفهماند چه می خواهد بگوید، و بعضی وقت ها دستورها و راهنمایی هایش
جوری غیر قابل درک بودند که انگار با زبان کامچانکایی حرف می زد. بلا،
هر وقت به چنین موارد بحرانی و غیر قابل درک می رسید، ناگهان و با صدای
بلند بانگ بر می داشت: «وای، از دست تو کتاب مسخره، چه می خواهی
بگویی؟ حتماً مست بوده ای!» و پس از این اعتراضات، یکبار دیگر کتاب را
دید می زد و با علاقه زیاد سر در راه تحقیق می نهاد.

همینطور کتاب زن خانه دار انگلیسی هم از خون سردی و یژه ای برخوردار
بود که خانم جان را کسمیت آن را بسیار رنجش آور می پنداشت. کتاب
می گفت: «يك بشقاب بردارید»، و جوری می گفت که انگار سرایشگر به سر باز
وظیفه دستور می دهد يك تاتار بیاورد. یا مثلاً تصادفاً دستور می داد: «يك
مشت» فلان چیز را که کاملاً گیر نمی آید بریزید. در این هنگام، که یکی از
مشکل های بی منطق بودن کتاب تجلی می یافت، بلا کتاب را می بست و آن را
محکم بر میز می کوبید، و بر سرش داد می کشید و از دستش گلايه می کرد: «وای
که تو چه قدر خرد و احمق! به نظر تو من این را از کجا بیاورم؟»

يك نوع مطالعه دیگر هم بود که در ساعات معینی از روز توجه خانم
جان را کسمیت به سوی آن جلب می شد، و آن خواندن روزنامه ها بود، به این
قصد که وقتی جان به خانه بر می گردد بتواند در مورد رویدادهای مهم روز
با وی به گفتگو بنشیند. از آنجایی که دلش می خواست از هر نظر همراه
شوهرش باشد، اگر شوهرش علاقه اش را بین او و کتاب های جبر و هندسه

اقلیدس تقسیم می کرد حتماً می نشست و آن‌ها را هم می خواند و می آموخت، با شیوه عجیبی اخبار شهر را گرد می آورد و شب‌ها که جان می آمد همه را با ذوق خاصی بدرخ وی می کشید، و بر حسب اتفاق از کالاهایی سخن می گفت که در بازار به معرض فروش گذاشته شده بودند، و با چه مقدار طلا به بانک تحویل داده شده است، و خود را جوری دانا و از همه جا با خبر نشان می داد که حتماً سرانجام خودش به خودش می خندید و در حالی که او را می بوسید می گفت: «جان عزیزم، این‌ها همه‌اش از عشقم سرچشمه می گیرد.»

جان، در مقام آدم شهری و اهل لندن، یقیناً آدمی بود که به کنجکاو در باره اشیاء و جستجوی آن‌ها، و یا اینکه بچقدر طلا وارد بانک شده است، علاقه زیادی نشان نمی داد. ولی تردیدی نبود که به همسرش، در مقام ارجمندترین و شیرینترین چیزی که همیشه باید به آن نگرست و از طلاهای تمام دنیا کم به‌تر نبود، توجه نشان می داد. و زن نیز، که عشق و محبتش الهام بخشش بود، و از آنجایی که زنی با استعداد بود و هوش و فکری خلاق داشت، از نظر رشد قدرت کدبانوگری به پیشرفتی حیرت برانگیز دست یافته بود، گرچه، در مقام یک عزیز دردانه، اصلاً پیشرفتی نداشت. این عقیده شوهرش بود، و با این سخن که او هم زندگی زناشویی‌اش را مثل خیلی عزیز دردانه‌های دیگر که احتمالاً چنین وضعی دارند شروع کرده است، عقیده یا نظرش را توجیه می کرد.

مرد نوازش کنان گفت: «واقعاً چه روحیه شادی داری! تو مثل نور درخشانی هستی که در خانه می درخشد.»

«راستی این جورام، جان؟»

«راستی این جوریه؟ بله، واقعاً. اما هم خیلی بیشتر و هم خیلی بهتر.»

بلا، که او را با يك نكمه کتش نگه داشته بود، گفت: «می‌دانی، جان

عزیزم، من بعضی وقت‌ها، يك وقتی - جان، نخند، خواهش می‌کنم.»

هر وقت زن دستور می‌داد اطاعت می‌کرد، والا هیچ چیز جلوه‌دارش

نبود.

«- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم، جان، که تا حدودی توی فکر می‌روم.»

«خیلی تنهایی، عزیزم؟»

«اوه، نه، جان، عزیز دلم. وقت این قدر زود می‌گذرد که من در عرض

هفته اصلاً وقت آزاد پیدا نمی‌کنم.»

«پس چرا توی فکر می‌روی، جان دلم؟ چه موقع توی فکر می‌روی؟»

بلا، که سرش را روی شانهاش می گذاشت و می خندید، گفت: «گمان می کنم، موقعی که می خندم. باورت نمی شود، آقا، که همین حالا هم جدی ام. اما باور کن جدی ام.» و دوباره خندید، و در چشمانش چیزی درخشید. مرد بسا لحنی استهزاه آمیز پرسید: «دلت می خواهد پولدار بشوی، دست آموزم؟»

«پولدار، جان! تو چطور می توانی این سوال های مسخره را از من پرسسی؟»

«غصه چیزی را می خوری، عشق من؟»

بلا، با اعتماد به نفس، پاسخ داد: «غصه چیزی بخورم؟» اما بعد، در حالی که ناگهان تغییر یافته بود، بین خنده و جمع شدن اشک در چشم، گفت: «اوه، بله، پشیمان شده ام. غصه خانم بافین را می خورم.» «من هم از آن جدایی سخت غصه ام گرفته. ولی شاید موقت باشد. شاید اوضاع جوری شود که بتوانی بعضی وقت ها او را دوباره ببینی. طوری که ما بتوانیم بعضی وقت ها او را دوباره ببینیم.» بلا شاید نگران این موضوع بوده است، اما در آن لحظه تقریباً نبود. وی بی خیال با تکمه کت شوهرش در می رفت که پاپا برای گذراندن عصر پیششان آمد.

پاپا صندلی و گوشه ویژه خودش را داشت، که در همه حال برای او نگه می داشتند و - بی آنکه از سرور خانگی اش چیزی کاسته شود - در آنجا از همه جا سر حال تر بود. شوهر هر وقت پاپا و بلا را باهم می دید مسخرگی اش گل می کرد، اما در این پسینگاه ویژه رفتار شوهر را نسبت به وی عجیب می یافت.

بلا گفت: «تو از آن بچه های کوچولوی خوبی هستی که به مجردی که از مدرسه بیرون می آیی غیر منتظره راه می افتی و می آیی. امروز در مدرسه چه جوری باهاش رفتار کردند، عزیزم؟»

مرد فرشته ای لبخند زنان و دست به هم زنان، و موقعی که دخترش او را روی صندلی اش می نشاند، پاسخ داد: «خوب، دست آموزم. من به دوتا مدرسه رفته ام. یکی موسسه مینسینگک لین و دیگری آکادمی مامانت. حالا منظور تو کدام بود؟»

بلا گفت: «هر دو.»

«هر دو، هان؟ والله، حقیقت این است که هر دوی شان کمی خسته ام کرده اند، عزیزم، که دور از انتظار هم نیست. در کار آموزش، راه شاهانه

وجود ندارد - و مگر زندگی غیر از آموزش چیز دیگری است؟»

«ببینم، پسرک ساده دل، وقتی خوب چیز یاد گرفتی می خواهی چکار کنی؟»

مرد ملائک صفت پس از اندکی درنگ گفت: «عزیزم، در آن وقت گمان می کنم می میرم.»

بلا جواب داد: «پسر بسدی هستی که این جور حرف ها می زنی و روحیه ات را باخته ای.»

پدر در جواب گفت: «بلای من، من روحیه را نباخته ام. من خوش و قبراقم.» که از چهره اش معلوم بود قبراق است.

بلا گفت: «پس اگر مطمئنی که روحیه ات را اصلاً نباخته ای، پس معلوم می شود که این منم که باخته ام، که از این پس چنین کاری را هیچ وقت نخواهم کرد. جان عزیزم، می دانی، شام این آقا کوچولو را باید بهش بدهیم.»

«البته باید بدهیم، عزیز دلم.»

بلا، نگاه کنان به دست پدرش و درحالی که آهسته بر آن می زد، گفت: «توی مدرسه آنقدر کار می کند و زحمت می کشد که دیگه رمقی ازش باقی نمی ماند. وای که چه بچه زحمت کشی!»

پدرش گفت: «عزیزم، واقعاً می خواستم بگویم اجازه دهید دستم را بشویم، و فقط تویی که می توانی پیدایم کنی.»

بلا، که یقه کتش را در دست گرفته بود، بانگ زد: «بیا اینجا، قربان! بیا اینجا تا تورو بشویم. تو را نمی شود تنها رها کرد. یا الله بیا، قربان!»

مرد ملائک هیأت، که ذوق زده شده بود و از این کارها خوشش می آمد، به حمام کوچکی هدایت شد که در آنجا بلا صورت و دست هایش را قشنگ با صابون شست، آب به سر و رویش زد و با حوله خشک کرد، بطوری که تا بنا گوش مثل لبو سرخ شد. بلا با لحنی جدی گفت: «حالا باید سرت را با بروس شانه کنم، قربان. جان، چراغ را بگیر. چشم هایت را ببند، قربان، و بگذار چانه ات را بادست بگیرم. پسر خوبی باش و هر کاری که می گویند بکن!»

پدر از خدا می خواست اطاعت کند، و دختر به بهترین وجه موهایش را بروس کشید و مرتب کرد، موها را از هم جدا کرد و دور انگشتان پیچاند، سرموها را پایین فشار داد، درحالی که به جان می گفت ببیند چه کرده است. که او هم پیوسته دست آزاد زن را در دست نگه می داشت و نگاه می کرد، و مرد فرشته هیأت هم بردبارانه ایستاده بود که کار تمام شود.

بلا، وقتی که بالاخره کار را تمام کرد، گفت: «نگاه کن! حالا شدی مثل

يك بچه اعيان و نجيب زاده اکت را پيوش و بيا شامت را بخورا»
مرد فرشته گونه را، که کت را بر تن پوشانده بود، به سوی همان گوشه
خودش راه بردند. یعنی در همان جایی که فقط چون در ذات خوب و نازنین اش
هیچ اثری از خود خواهی دیده نمی شد می توانست به جای آن پسرک بشاش
و امیدوار، جک هارنر، جواب دهد. بلا با دستان خودش سفره برایش چید
و شام را در سینی گذاشته برایش آورد. بلا گفت: «يك دقیقه صبر کن. نباید
بگذاریم لباس هایش کثیف بشوند.» و يك دستمال سفره را با شیوه ای کاملاً
مرسوم دور گردنش بست.

وقتی او شام می خورد بلا هم کنار دستش نشسته بود و بعضی وقت ها به
وی سفارش می کرد که چنگال را درست بگیرد، مثل يك بچه مؤدب، و بعضی
وقت ها برایش لقمه می گرفت یا مشروب می ریخت. گرچه این کار دلپسندی
بود، با وجودی که همیشه عادات داشت پدر مهر بانس را بازیچه دست خود
قرار دهد و خوشحال بود که همیشه او را تر و خشک می کند، ولی در رفتار بلا
بعضی وقت ها چیزی دیده می شد که کاملاً نو بود و بی سابقه. نمی شد گفت که
از گذشته ها کمتر شوخ و شاد، شیطان و بوالهوس و یا طبیعی بود، بلکه چنین به
نظر می رسید، شوهرش اینطور می پنداشت، که انگار تقریباً بی دلیل نبوده
است که از حرف های اخیر زن آن گونه برداشت کرده است، و انگار که در
این ماجرا اندکی اندوه نهفته است.

شرایطی بود که این نظریه را تایید می کرد، به این گونه که وقتی بلا
پسپ پدرش را روشن و عرق مخلوطش را هم آماده کرد، روی چارپایه بین
پدر و شوهرش که البته به بازوی شوهر تکیه زده بود ساکت نشست. طوری
خاموش بود که وقتی پدرش از جای برخاست برود، ناگهان بلند شد، انگار
که وجود پدر را کاملاً از یاد برده بود.

«جان، پدر را کمی همراهی نمی کنی؟»

«چرا، عزیزم. تو هم می آیی؟»

«من از روزی که برای لیزی هگزوم نامه نوشته و گفتم که عاشق پیدا
کرده ام - آن هم عاشق سینه چاک - هنوز هیچ نامه دیگری برایش ننوشته ام.
اغلب به فکر می افتم که برایش نامه بنویسم و بگویم که واقعا چقدر راست
می گفت وقتی به ذغال سنجک های شعله ور نگاه می کرد و بهم می گفت که من
به خاطر آن مرد خودم را به آب و آتش می زنم. جان، امشب من کاملاً سر
خالم و دلم می خواهد همه چیز را برایش بنویسم، و در خانه می مانم این کار

را می‌کنم.»

«خسته‌ای.»

«جان عزیزم، آنقدرها هم خسته نیستم، اما امشب ویرم گرفته برای لیزی نامه بنویسم. شب بخیر پاپا. شب بخیر پاپای خوب و نجیب.»
چون تنها شد، شروع به نوشتن کرد، و نامه‌ای دراز برای لیزی نوشت. وقتی شوهرش برگشت تازه نامه را تمام کرده بود، که آن را خواند. بلا گفت: «خوب به موقع رسیدی، قربان. قصد دارم اولین درس مقدمه‌اتی‌ات را بهت بدهم. البته به شکل تدریس مجلسی خواهد بود. تا من نامه را تمام می‌کنم، توهم صندلی من را بردار و من چارپایه را برمی‌دارم (گرچه اگر قرار باشد آن چارپایه اعتراف به گناه باشد، تو باید آن را برداری)، و بعد خواهی دید که کار به زودی شروع می‌شود.»

زن نامه را تا کرده، سر نامه را بست، نشانی را هم نوشت، قلم را پاک کرد، انگشت میانی‌اش را تمیز کرده، کشو میز را قفل کرد، و میز را به کناری نهاد و تمام این کارها را با يك دقت و چست و چالاکی ویژه‌ای انجام داد که بعید نبود کتاب جامع کدبانوی انگلیسی هم آن را سفارش کند، و یقیناً کسی نبود که مثل بلا به قول معروف کار را ماست مالی کند و بعد بخندد. و بعد شوهرش را روی صندلی نشانده و خود نیز بر چارپایه نشست.

«خب، قربان! و اما قبل از هر چیز، اسم شما چیست؟»

بی‌تعجب تیرسئوالی بسیار مصممانه بود که به هدف آن سری می‌خورد که وی آن را از بلا پنهان نگه داشته بود. اما مرد قیافه‌اش را نباخت و همچنین سرش را لو نداد، و پاسخ داد: «جان را کسمیت، عزیزم.»
«بارک‌الله پس خوب اکی این نام را بر تو گذاشته است؟»

بدگمان بود که نکند با گفتن چیزی لو برود و اسرارش را برملا سازد، با عبارتی سئوالی پاسخ داد: «پدران و مادران تمیدیم، عشق نازنین من؟»
بلا گفت: «خیلی خوب! البته نه خوب خوب، برای اینکه در گفتنش تردید داشتی. اما، چون تمام سئوال و جواب مذهبی‌ات را خوب بلد بودی اجازه می‌دهم استراحت کنی. حالا، با سئوالانی که خودم مطرح می‌کنم می‌خواهم امتحانت کنم. جان عزیزم، تو چرا آن سئوالی که يك وقت دیگر ازم پرسیده بودی - دلم می‌خواهد پولدار بشوم یا نه - آن را دوباره تکرار کردی؟»

باز هم پای اسرارش در میان بود! به زن نگاه کرد که به او زل زده

بود، دست‌ها را بر زانوان نهاده بود، زیرا اسئوال همانقدر مهم بود که اسرارش، چون جوابی نداشت بدهد، ناگزیر شد او را در آغوش گیرد.

بلا گفت: «خلاصه، جان عزیزم، این مهمترین قسمت تدریس من است؛ در این دنیا چیزی نمی‌خواهم، ودلم می‌خواهد این را باور کنی.»

«اگر همه‌اش همین است، پس جلسه تدریس تمام شده است، به خوشی.»

بلا تردیدکنان گفت: «جان عزیزم، تمام نشده است، تازه اول کار است. يك دوم وحشتناك هم دارد، و يك سوم وحشتناك كه بعد می‌آید. عیناً همان جور كه در زمان مراسم عقد كه در کلیسا به صورت يك گناهكار خیلی كوچك حضور داشتم به خودم می‌گفتم.»

«پس شروع کن، عزیزم.»

«مطمئنی، جان عزیزم؛ تو از ته دل كاملاً یقین داری...»

مرد گفت: «این دل در اختیار خودم نیست.»

«نه، جان، اما کلید است، آیا تو از ته دلی كه آن را به من داده‌ای و

من هم دل خودم را به تو داده‌ام، یقین داری كه دیگر هیچ وقت فكر نمی‌كنی كه من روز و روزگاری آدم مزدور و پول دوست بوده‌ام؟»

مرد لب بر لبان زن نهاده به نرمی پرسید: «آخر اگر من به روزگاری

كه تو می‌گویی فكر نمی‌كردم و یادش در دلم نبود، می‌توانستم تو را آنقدر كه

حالا دوست دارم دوست داشته باشم؟ آیا در تقویم زندگی‌ام روزی از این

درخشانتر هم می‌توانستم ببایم؟ و آیا بانگ‌ها كردن به چهره زیبا و شنیدن صدای

دلنشین تو، می‌توانستم قهرمان بزرگوارم را ببینم؟ آیا امکان دارد كه این امر

تو را دل افسرده كرده باشد، دلدارم؟»

«نه، جان، این نبوده است، وحتا وجود خانم بافین هم كه گرچه دوستش

دارم. يك لحظه صبر كن، من به سخنرانی‌ام ادامه می‌دهم، يك لحظه به من

مهلت بده، چون می‌خواهم از فرط خوشحالی گریه كنم. جان عزیزم، گریه

خوشحالی چقدر لذت دارد.»

سر بر كردن مرد نهاده و هنوز آن را در دست داشت كه گریه كرد، تا

سر انجام اندکی خندید و گفت: «گمان می‌كنم حالا برای سومین آماده‌ام،

جان.»

جان گفت: «من هم برای سومین، هرچه می‌خواهد باشد، آماده‌ام.»

بلا ادامه داد: «جان، من معتقدم كه تو معتقدی كه من معتقدم...»

شوهرش با خوشحالی بانگ بر آورد: «بچه‌جان من، چقدر معتقدم و

معتقدی می‌گویی؟»

بلا باخنده‌ای دیگر گفت: «مگر نیست؟ خودم هم نمی‌دانستم چقدر معتقدم وجود دارد این افعالی که در یک تمرین هست. اما من نمی‌توانم از شمار اعتقادهایم بکاهم. دوباره شروع می‌کنم. جان عزیزم، من معتقدم که تو معتقدی کسه من معتدم که ما به اندازه کافی پول در اختیار داریم و دیگر احتیاجی نداریم.»

«کاملاً صحیح است، بلا.»

«اما اگر پولمان به دلیلی زیاد نباشد - اگر خواسته باشیم در خرج کردن اندکی صرفه جویی کنیم، درست مثل همین حالا که می‌کنیم - باز هم تو اطمینان داری که من آدم قانمی‌ام یا نه، جان؟»

«کاملاً اطمینان دارم، روح من.»

«مشکرم، جان عزیز، هزار و هزار بار.» بعد با اندکی دودلی: «و بی تردید، می‌توانم مطمئن باشم که تو هم آدم قانمی هستی، جان؟ اما، چرا، می‌دانم که می‌توانم مطمئن باشم. چونکه، از آنجایی که می‌دانم باید باشم، چقدر مطمئنم که تو حتماً چنین آدمی هستی؛ آن هم تویی که از من هم نیرومندتری، هم استوارتر و هم منطقی‌تر و هم بزرگوارتر.»

شوهرش گفت: «همین این چیزها را به من نگو. این یکی را اشتباه می‌کنی، گرچه خلافش صدق می‌کند. عزیزم، همین امروز خبری شنیده‌ام که حق بود سرشب آن را بهت می‌گفتم. من کاملاً یقین حاصل کرده‌ام که ما هیچ وقت در آمدی از این که حالا داریم کمتر نخواهیم داشت.»

زن بعید نبود علاقه بیشتری به این خیر داشته باشد، اما توجهش به بررسی تکمهای جلب شده بود که چند ساعت پیش با آن ور رفته بود و در نتیجه به سخن مرد زیاد توجه نشان نداد.

شوهرش به او گفت: «و بالاخره ما به کته قضیه دست یافتیم، و این همین چیزی بود که غصه دارت کرده بود؟»

بلا، در حالی که تکمه را می‌پیچاند و سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه، عزیزم، این نبود.»

جان حیرت زده گفت: «پس، خداوند این همسر را در کنف حمایت خود نگه دارد، یک چهارمی هم پیدا شد!»

بلا که هنوز با تکمه ور می‌رفت گفت: «این یکی کمی نگرانم کرده بود، و همینطور آن دومی، اما غصه‌ام از نگرانی دیگری بود - که حرفش را هم زدم، جان عزیزم.»

مرد صورتش را سوی صورت زن برگرداند و زن نیز صورت خود را به سوی صورت او پیش آورد و دستان کوچولویش را بر چشمان مرد نهاد و گذاشت لختی بر آن بیارمد.

«جان، یادت است آن روز که ازدواج می کردیم با پا از کشتی هایی حرف زد که ممکن است از دریا های ناشناخته به سویمان بیایند؟»

«کاملاً، دلدارم!»

«گمان می کنم... در میان آنها... در اقیانوس يك کشتی وجود دارد ... که... برای تو ومن... يك بچه کوچولو می آورد، جان.»

فصل پنجاه و ششم

فریاد کمک

کارخانه کاغذسازی به خاطر شب کار را متوقف کرده و جاده‌ها و راه‌های مجاور آن با شمار مردمی که از سرکار روزانه‌شان به سوی خانه‌شان می‌رفتند پوشانده شده بود. آنان گروه‌هایی از زنان، مردان و کودکان بودند، که احتیاجی نبود پرچمی روشن در باد ملایم شبانه بر بالای سرشان به اهتزاز در آید. درهم آمیزی صداها و خنده‌ها پشان گوش را نوازش می‌داد، درست شبیه رنگ‌هایی که چشم را نوازش می‌دهند. در پیش زمینه این تصویر زنده، که آسمان پاک و روشن در پهنه آب منه‌کس شده بود، گروهی از بچه‌ها سنگ در آب می‌انداختند و به موج‌های دایره‌ای نگاه می‌کردند. به این ترتیب در پسینگاه سرخگون، انسان می‌توانست با بستن و به‌منظره همه‌جا گسترده زیبایی نگاه کند که در پشت سر کارگران تازه از کار رها شده‌ای بود که روی به سوی خانه نهاده بودند که در ورای مزارع کاملاً سرسبز غلاتی بود که از فرط شادابی تا سینه آن افرادی که در آن کوره راه باریک خرامان ره می‌نوردیدند گرفته بود. در ورای حصارها و درختزارها در ورای آسیاب‌های بادی نهاده بر تپه‌ها و آن دورورها که به نظر می‌رسید آسمان به زمین رسیده است، که انگار بین آدمیزاد و آسمان پهنه فضا برداشته شده بود.

پسینگاه روز شنبه بود، در چنین هنگامی سگان روستا که همیشه به کارهای آدمیان بیش از کردارهای ممنوعان خودشان اهمیت می‌دهند، مخصوصاً فعال بودند. در فروشگاه عمومی، در مغازه قصابی، و در میخانه کنکاو نشان

می دادند که هیچوقت سیری نمی یافتند. توجه آنان به میخانه ظاهر آ نشان دهنده هرزگی پنهانی خاص سگان بود، زیرا در آنجا کمتر چیزی می یافتند بخورند و آنها، که به نوشیدن آبجو و یا دود کردن توتون علاقه ای نشان نمی دادند (معروف بود که سگ خانم هبرد سیگار می کشد، ولی لازم بود ثابت شود و مدرک ارائه کنند)، شاید بارفتارهای میهمان نوازانه (میهمانان) به آن سوی کشانده می شدند. علاوه بر این، در آنجا کمانچه ای با ناهنجارترین شیوه ها نواخته می شد - کمانچه ای فوق الاماده ناهنجار که يك سنگ لاغر دراز بدن که گوشه ای بهتر از دیگران داشت که گاه ناگزیر بود به گوشه ای پرود زوزه بکشد. باوجود این، بعضی وقتها به اصرار يك آدم همیشه مست به درون خوانده می شد.

می ترسم بگویم، در روستا يك بازار مکاره برگزار شده بود. مقداری نان زنجبیلی که در سرتاسر کشور بیهوده گشته و خود را به معرض فروش نهاده بود که بدین خاطر گرد و خاک بسیار بر سر ریخته بود و نای کهنگی یافته بود ولی دوباره در اتاقکی آمده بود و دست تمنا به سوی مردم دراز کرده بود آنها را بخرند. همینطور مقداری آجیل دیده می شد که از دبر، دیر باز از بارسلون راهی شده و به اینجا آمده بودند، اما هنوز هم انگلیسی را با چنان بی تفاوتی و بی علاقه ای صحبت می کردند که چهارده تایی شان را يك چارک می دانستند. يك شهر فرنگی که کارش را اصولاً با جنگ و اتراو آغاز کرده بود و از آن پس آرنجنگ را با تغییر دادن بینی دوک و لینگتون به چند جنگ دیگر بعد از آن بدل نموده بود، توانسته بود دانشجویان تاریخ را بفریبد. يك بانوی فرانسوی که شاید تاحدودی با گوشت مانده خوک زندگی کرده بود، و همدم حرفه ای اش خوکی دانا بود، عکس بزرگی از خودش را بالباس کوتاه نشان می داد که در دربار محوطه ای چندمتری، به حضور باریافته بود. همه اش منظره ای شیطنت بار و ناپسند بود درست عین همان نظر تحقیر آمیزی که هیزم شکنان و آبکشان سرزمین انگلستان از آن دارند و خواهند داشت. آنها نباید روماتیسم را با تفریح عوض کنند. آنها شاید آن را با تب و لرز عوض کنند، یا با هر مقدار روماتیسم های گوناگون دست به دست هم داده، اما یقیناً با تفریح به شیوه خودشان.

صداهای گوناگون ناشی از این منظره فساد که در فضای آرام پسین شناور شده بودند، چون شایسته و بایسته به جایی می رسیدند، هوای دم غروب را، که مسافت آن را مطبوع ساخته بود، متقابلاً آرامشی خاص می بخشید.

این همان آرامش پسینگاهی بود که او جن ریبرن، که دست را پشت کمر نهاده و در کنار رودخانه قدم می‌زد، آن را می‌پسندید.

وی آهسته و حساب شده و در اندیشه فرو رفته، به سان آدمی که منتظر است، گام برمی‌داشت. بین دو نقطه قدم می‌زد، یک طرف بستری جگنی و سوی دیگر زنبق آبی بر سطح آب روان، و در هر نقطه که می‌رسید می‌ایستاد و انتظار کشان به یک سوی نگاه می‌کرد.

گفت: «خیلی آرام است.»

بسیار آرام بود. چندتا بره روی علف‌های کنار ساحل رودخانه می‌چریدند، و به نظرش چنین می‌آمد که تاکنون صدای علف خوردن و علف کندن آن‌ها را نشنیده است. رها ایستاد و به آن‌ها نگاه کرد.

«به نظر من به اندازه کافی ابلهید. اما اگر کاری کنید که در زندگی به رضایت دست بیابید شما، در مقام بره، از من، در مقام انسان، بهترید!»

صدایی در مزرعه پشت حصار توجه‌اش را به خود جلب کرد. از خودش پرسید: «اینجا چکار باید کرد؟» و بعد که آهسته و سر فرصت به سوی دروازه رفت و سرک کشان از فراز دروازه، ادامه داد: «کارگر خودکارخانه کاغذ سازی نیست؟ در این قسمت از کشور شکار نیست؟ تقریباً فقط ماهی‌گیری!»

علف‌های کشتزار را تازه چیده بودند و بر زمین سبز مایل به زرد اثر داس و هم‌چنین اثر گذر چرخ‌هایی که آن‌ها را برده بودند دیده می‌شد. چون خوب نگاه کرد رد چرخ‌ها را دید که به انبار کوچک علف‌های خشک که به تازگی در گوشه‌ای بنا شده بود پایان می‌یابند.

خوب، کاشکی به سوی کومه یا انبار علف‌های خشک رفته و دورش گشته بود. اما معروف است که می‌گویند حادثه خود پیش می‌آید، که واقعاً چه نظر پوچی است! علاوه بر این، اگر رفته بود، پس این جاشوی کرجی‌دار که طاقباز خوابیده چه صیغه‌ای است؟

«پرنده‌ای به طرف حصار می‌رود.» این را گفت و برگشت و قدم‌زدن را از سر گرفت.

او جن پس از پنج‌شش بار دورزدن گفت: «اگر من به خوش‌قولی آن زن اعتماد نداشتم به خودم می‌گفتم که این دومین بار است که مرا قال می‌گذارد، اما او قول داد، و دختری است که سر قولش می‌ایستد.»

ضمن اینکه دوباره به طرف زنبق‌های آبی می‌رفت دختر را دید که دارد

می آید به پیشوازش رفت.

«لیزی، داشتم به خودم می گفتم که با وجودی که دیر کرده‌ای اما حتماً می آیی.»

«آقای ریبرن، می مجبور بودم در روستا وقت گذرانی کنم و نشان دهم که کاری ندارم، و مجبور بودم با آدم‌هایی که می گذشتند چاق سلامتی کنم.»

وی وقتی دست دختر را گرفت وزیر بغل خودش فروبرد، از او پرسید:

«پسر بچه‌های این دهکده و خانم‌ها هم شایعه پردازند؟»

دختر چشم بر زمین دوخته و آهسته باوی راه افتاد. دست دختر را بر لبانش گذاشت، و دختر آن را بی درنگ عقب کشید.

«آقای ریبرن، ممکن است کنار من راه بروید ولی بهم دست نزنید؟» چون در این لحظه دستش پایین آمد و روی کفشش قرار گرفته بود.

مرد دوباره ایستاد و نگاهی کاملاً ملتسمانه بر دختر انداخت و با وجودی که نمود ناراحت بود بالحنی آرام گفت: «خب، لیزی، باشدا ناراحت نباش، سرزنش نکن.»

«از نظر ناراحت بودن دست خودم نیست، اما قصد سرزنش نداشتم. آقای ریبرن، من تقاضا می کنم فردا صبح از این حوالی بروید.»

مرد پاسخ داد: «لیزی، لیزی، لیزی! هم سرزنش می کنی و هم بی منطق شده‌ای. من نمی توانم بروم.»

«چرا نمی توانی؟»

او جن با زیرکی که در وجودش بود گفت: «ایمانا برای اینکه تسو نمی گذاری، تو من هم نمی خواهی تورا سرزنش کنم. من شکایت نمی کنم که تو نقشه می ریزی مرا در اینجا نگه داری، اما تو این کار را می کنی، این کار را می کنی.»

«می شود وقتی کنار من راه می روید و من جلدی با شما صحبت می کنم دست بهم نزنید، آقای ریبرن؟» زهرا دستش را یکبار دیگر دور کمرش حلقه می زد.

وی ضمن جمع وجود کردن دستش خندان جواب داد: «من هر چه از دستم بر آید و در حدود امکاناتم باشد به خاطر شما انجام می دهم، لیزی، نگاه کنید! ناپلئون بنارت در سنت هلن.»

لیزی، که با نگاه حیرت زده‌ای به او نگاه می کرد و او را از این نگاه

بسیار ناراحت کرده بود، گفت: پریشب که از کارخانه می‌آمدم و شما با من حرف زدید بهم گفتید که از دیدنم بسیار حیرت کرده‌اید، و گفتید که تعطیلی دارید و آمده‌اید تفریح کنان ماهی بگیرد. حقیقت داشت؟

اوجن آرام پاسخ داد: «حقیقت نداشت، اصلاً حقیقت نداشت. من به این دلیل به اینجا آمده بودم چون خبر پیدا کرده بودم که امکان دارد شما را اینجا پیداکنم.»

«آقای ریبرن، شما می‌توانید بفهمید من چرا لندن را ترک کرده‌ام؟» وی صریح پاسخ داد: «متأسفانه باید بگویم که شما لندن را ترک کردید تا از دست من راحت بشوید. نمی‌خواهم به خودم دلداری دهم، ولی متأسفانه شما این کار را کرده‌اید.»

«درست است.»

«چرا باید اینقدر سنگدل باشید؟»

زن که گریه را ناگهان سرداده بود جواب داد: «وای، آقای ریبرن، من آدم سنگدلی‌ام؟ اوه آقای ریبرن، همین امشب بودن شما در اینجا سنگدلی نیست؟»

اوجن گفت: «تورا به تمام مقدسات قسم می‌دهم - و نمی‌خواهم تو را به جان خودم قسم بدهم - چون خدا می‌داند که من آدم خرابی نیستم - از دست من ناراحت نشوید!»

«وقتی من از فاصله‌ای که بین ما وجود دارد با خبرم چطور می‌توانم نشوم؟ وقتی می‌شنوم که آمدن تو به اینجا باعث سرشکستگی من می‌شود، چرا نباید بشوم؟» لیزی محبت‌کنان صورت را پوشانده بود.

مرد که واقعاً پریشان‌خاطر شده بود، با محبت واقعی به دختر نگاه کرد. البته این احساسات آنقدر نیرومند نبود که وی را به فداکاری و دست برداشتن از وی برانگیزد، بلکه فی‌نفسه يك احساس یا علاقه‌ای شدید بود.

«لیزی! من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در این دنیا زنی پیدا شود که با این اندک‌سخن بتواند مرا اینقدر زیاد تحت تاثیر قرار بدهد. اما در صورتی که از من دارید مرا اینگونه ببینید. شما نمی‌دانید که من چه احساس و پنداری نسبت به شما دارم. شما نمی‌دانید که چگونه مرا تحت تاثیر خود قرار داده‌اید و چگونه همیشه در خاطر من جای گرفته‌اید. شما هیچ نمی‌دانید که این بی‌تفاوتی ذاتی که در وجود من است و در بسیاری رویدادها به دادم رسیده و نجاتم داده است، اکنون نمی‌تواند به من کمک کند و به فریادم برسد. گمان

می‌کنم که تو آن را از میان برده‌ای و بعضی وقت‌ها واقعاً دلم می‌خواهد کاش مرا هم با آن از میان برده بودی.»

دختر برای شنیدن چنین سخنان عاشقانه‌ای آمادگی نداشت، و این کلمات جسرفه طبیعی غرور زنانگی و همچنین شادی را در قلبش آفرید، و همچنین قدرت آگاه شدن از این واقعیت، هرچند که مرد به راه خطا می‌رفت، که این مرد تا به این اندازه دل به او بسته است و نیز آگاه شدن از این واقعیت که او توانسته است این مرد را تا به این اندازه از جای تکان دهد و دگرگون سازد.

«آقای ریبرن، شما از ناراحت شدن من دل‌ریش می‌شوید، من هم از ناراحت دیدن شما پریشان‌خاطر می‌شوم. سرزنشتان نمی‌کنم. واقعاً سرزنشتان نمی‌کنم. چون شما با من زیاد فرق می‌کنید و از نقطه نظر دیگری شروع کرده‌اید، این را آنجور که من حس می‌کنم شما حس نکرده‌اید. شما فکرتان را هم نکرده‌اید. اما خواهش می‌کنم همین حالا، همین حالا در باره‌اش فکر کنید؟»

اوجن با لحنی تلخ پرسید: به چه چیز باید فکر کنم؟
«به من.»

«لیزی، گفتن فکر نکردن به شما همان و کاملاً دگرگون شدن من همان.»
«من منظورم این نبود. فکر کردن به من که از طبقه‌ای دیگرم و از نظر حرمت و بزرگی از شما کاملاً فرق می‌کنم. شما فکر کنید که من هیچ پشتیبان نزدیکی ندارم، مگر قلب مهربان شما، به نام نیک من احترام بگذارید. اگر شما نسبت به من، مخصوصاً احساسی دارید که انگار من یک خانم یا بانو ام، نقاضاً می‌کنم که به من هم اجازه دهید من هم مثل یک بانو یا خانم در برابر رفتار خوب شما عمل کنم. من چون دختر کارگرم از شما و خانواده‌تان فرسنگ‌ها دورم. یک آقا باید چقدر خوب باشد که خیال کند من برگزیده شده‌ام ملکه باشم!»

مرد می‌اندیشید که واقعاً چقدر باید پست باشد که التماس این زن او را از جای تکان ندهد. در چهره‌اش وقتی این سؤال را از او پرسید احساسی پشیمانی و بی‌تصمیمی خواننده می‌شد:

«لیزی، تو را تا این حد آزرده‌ام؟»

«نه، نه شما می‌توانید سختم را تصحیح کنید، من از گذشته حرف نمی‌زنم، آقای ریبرن، بلکه از حال و آینده می‌گویم. آیا ما به این دلیل

اینجا نیستیم برای اینکه در خلال دو روز شما مرا در جایی به دقت تعقیب کرده‌اید که چشمان بسیار زیادی مواظب شما بوده‌اند که من به‌عنوان فرار به این قرار ملاقات تن در داده‌ام؟»

اوجن با اوقات تلخی پاسخ داد: «باز هم، نمی‌خواهم خودخواهی کرده باشم، اما بله، بله.»

«پس، آقای ریبرن، تنها می‌کنم، خواهش می‌کنم، از این حوالی نروید، باید فکر کنید که مرا به انجام چه کاری وادار می‌کنید.»

لخظه‌ای با خود فکر کرد و بعد پاسخ داد: «ادارتان می‌کنم؟ لیزی، به چه کاری وادارتان می‌کنم؟»

«وادارم می‌کنید بروم. من در اینجا آرام و با آبرو زندگی می‌کنم و کار خوبی هم به دست آورده‌ام. شما مجبورم می‌کنید این‌جا راهم مثل لندن ترک‌کنم و - اگر دوباره تعقیب کنید - وادارم می‌کنید جای دیگری راهم که به آن پناه آورده‌ام، مثل همین یکی ترک‌کنم.»

«لیزی، تا این حد مصممید - از کلمه‌ای که می‌خواهم به کار ببرم، ویک واقعیت مسلم است، معذرت می‌خواهم - که از دست عاشق فرار کنید؟»

زن، مصمم، گرچه لرزان پاسخ داد: «من کاملاً مصمم از دست این عاشق بگریزم، همین چند مدت پیش زن بینوایی همین‌جا مرد، چند بیست‌سالی از من پیرتر بود و او را که بر زمین تر و نمی‌خواهی بود بر حسب اتفاق پیدا کردم. شاید داستانش را کمی شنیده باشید؟»

مرد پاسخ داد: «گمان می‌کنم شنیده باشم، اگر اسمش هیچ‌کس باشد.»
«اسمش هیچ‌کس بود، گرچه هم بسیار ضعیف بود و هم پیر. اما تادم آخر به هدفی که داشت مؤمن بود و از من خواست که به او قول بدهم که هدفش را پس از مرگش، پی‌بگیرم، چون واقعاً مصمم بود. کاری که او کرد از من هم ساخته است. آقای ریبرن، اگر من معتقد نیستم - که شما نسبت به من اینقدر سنگدل باشید که بخواهید مرا سرگردان کنید و از یک‌جا به‌جای دیگر برانید تا مرا درمانده کنید، مرا به‌مرگ رهنمون خواهید کرد و نه به درماندگی.»

مرد به‌چهره زیبای زن زل زد، و در چهره فشنگ خودش هم مخلوطی از تحسین، خشم، و سرزنش دیده می‌شد که در برابر آن زن - که پنهانی او را بسیار دوست می‌داشت و عاشقش بود - که از دیرباز قلبش را به‌وی داده بود، و مرد موجب آن دلدادگی شده بود، چهره به‌زیر افکنده بود. زن

سخت کوشید که پایداری‌اش را همچنان نگه دارد، ولی متوجه شد که در زیر تیر نگاه مرد دارد از میان می‌رود. در لحظه‌ای که پایداری‌اش رو به کاستی نهاده بود، و آنگاه که از نفوذ مرد بر خود آگاهی یافت، بر زمین افتاد و مرد او را در آغوش گرفت.

«ایزی ايك لحظه استراحت کنید. هر چه می‌پرسم جواب بدهید. اگر من آن چیزی نبودم که شما اسمش را بیگانه بودن از شما نهاده‌اید، آیا در صدد برمی‌آمدید از من خواهش کنید دست از سر شما بردارم و رهایتان کنم؟»
«نمی‌دانم، نمی‌دانم. از من چیزی نپرسید، آقای ریبرن. بگذارید برگردم.»

«ایزی، قسم می‌خورم می‌گذارم فوراً بروید. قسم می‌خورم می‌گذارم تنها بروید. اگر جواب بدهید، من همراهان نمی‌آیم، تعقیبتان هم نمی‌کنم.»
«چطور می‌توانم، آقای ریبرن؟ من چه جوری می‌توانم به شما بگویم که اگر شما این جور که هستید نبودید چکار می‌توانستم بکنم؟»
وی جمله را، در حالی که استادانه کلمات را تغییر می‌داد، اینگونه تصحیح کرد: «اگر من آن جوری که شما مرا به آن بدل کرده‌اید نبودم، باز هم از من بدتان می‌آمد؟»

زن بالحنی ملتمسانه و گریسان پاسخ داد: «اوه، آقای ریبرن، شما مرا خیلی بهتر از خودم می‌شناسید!»
«ایزی، اگر من آن طور که تو مرا ساخته‌ای نبودم، باز هم نسبت به من بی‌تفاوت بودی؟»
مثل دفعه پیش پاسخ داد: «اوه، آقای ریبرن، شما مرا خیلی خوب می‌شناسید!»

در رفتار و حرکت زن، که مرد در آغوش گرفته بوده و زن سر به زیر رها کرده بود، حالت ویژه‌ای به چشم می‌خورد که از او می‌خواست نسبت به وی مهربان باشد و نخواهد زن مکذوبات قلبی‌اش را برایش فاش کند. مرد نسبت به وی مهربان نبود و ناگزیرش کرد هر چه در دل دارد بگوید.
«گرچه من شما را آنقدر می‌شناسم که کاملاً باور می‌کنم (با وجود آن سنگ بینوایی که هستم!) شما کسی نیستید که از من متفر باشید، یا حتماً نسبت به من بی‌تفاوت باشید، ایزی، ولی قبل از اینکه از هم جدا بشویم درباره خودتان هر چه می‌دانید بیشتر به من بگویید. بگذارید من بفهمم که اگر شما مرا با خود هم طبقه و هم‌شان می‌دانستید چه رفتاری نسبت به من در پیش می‌گرفتید؟»

«آقای ریبرن، محال است. چطور ممکن است من فکر کنم که شما با من یکسان همشأیند. اگر افکارم شما را با من در یک سطح قرار می‌داد، آن وقت شما خودتان نبودید. پس، آن وقت چطور می‌توانستم شبی را به یاد بسپرم که شما را برای اولین بار می‌دیدم، و چون شما با توجه خاصی به من نگاه کردید من از اتاق بیرون رفتم؟ یا شبی را که من به صبح رساندم و شما آمدید و به من خبر دادید که پدرم مرده است؟ یا، شب‌هایی را که شما در خانه جدیدم مرتب به دیدنم می‌آمدید؟ یا، وقتی متوجه شدید که من چقدر بی‌سوادم مجبورم کردید بهتر یاد بگیرم؟ یا، نگاه کردن من به شما و تعجب کردن از شما، و چطور اول تصور کردم که شما آدم خوب و نازنینی که تا این حد به من توجه نشان می‌دهید؟»

«لیزی، اول تصور کردید که من آدم خوبی‌م؟ پس بعد از آن «اول» فکر کردید من چه جور آدمی‌ام؟ آدم خیلی بدی؟»

«من این را نگفتم. منظورم این نیست، اما پس از اولین باری که تعجب کرده بودم و خوشحال شده بودم که مورد توجه کسی قرار گرفته‌ام که با خودم کلی تفاوت دارد، و اولین کسی است که با من حرف می‌زند، اینطور حس می‌کردم که کاش شما را اصلاً ندیده بودم.»

«چرا؟»

زن صدا را آهسته کرد و پاسخ داد: «چونکه شما خیلی فرق دارید. چونکه پایان ناپذیر و بی‌هوده بود. دست از سر من بردارید.»

مرد، که گویی از این حرف اندکی ناراحت شده بود، پرسید: «لیزی، شما هیچ به فکر من بوده‌اید، لیزی؟»

«زیادنه، آقای ریبرن، تا امشب زیاد نه.»

«می‌شود بگویید چرا؟»

«تا امشب هیچ وقت فکر نمی‌کردم که شما احتیاج دارید که کسی بهتان فکر کند. اما اگر شما احتیاج دارید که کسی به فکرتان باشد. اگر شما واقعاً معتقدید که در برابر من آن جوری بوده‌اید که امشب آنرا بر زبان آوردید، و اینکه در این زندگی جز جدایی چیز دیگری به خیر و صلاح من نیست. در این صورت خداوند به فریادتان برسد و خداوند نگهدارتان باشد.»

صداقت این سخنان که به آن وسیله مکنونات قلبی و عشقی‌اش را، و دردها ورنج‌هایش را بر زبان آورد، تا دیرگاه بر او اثر گذاشت. زن را، که گویی مرگ او را برایش تقدیس کرده بود، در آغوش فشرد، او را بوسید،

برای نخستین بار، درست آنگونه که مرده‌ای را بوسیده باشد.
 «من قول داده‌ام که نه با تو باشم و نه تعقیبت کنم. آیا می‌توانم ازدور مواظبت باشم؟ تو به لرزه افتاده‌ای، و هوا دارد تاریک می‌شود.»
 «من به تنها بودن در این ساعات عادت کرده‌ام، و ازتان تقاضا می‌کنم این کار را نکنید.»

«قول می‌دهم. لیزی، امشب من قول دیگری نمی‌توانم بدهم، مگر اینکه هر کاری که بتوانم بکنم.»
 «آقای ریبرن، برای اینکه هم من وهم شما آسوده خاطر باشیم، فقط یک راه وجود دارد. فردا صبح از این حوالی بروید.»
 «سمی می‌کنم.»

وقتی مرد سخنانش را تمام کرد، دختر دستش را در دست او نهاد، آن را بیرون آور و راهش را گرفت و از کنار رودخانه رفت.
 او جن آهسته گفت: «حالا، مورتایمر این را باور می‌کنند؟» و درحالی که وی پس از رفتن دختر هنوز در آنجا ایستاده بود گفت: «خوادم هم می‌توانم باور کنم؟»

ایستاده و چشم پویشان منوجه شد که قطرات اشک روی دستش ریخته است. بعد با خود فکر کرد: «عجب وضع مسخره‌ای پیدا کرده‌ام!» و فکر بعدی‌اش درخشم و نفرتی حاصل از علت گریه ریشه داشت: «با وجود این من نفوذ عجیبی بر او دارم، حالا هر چه دلش می‌خواهد بگذارجدی رفتار کنده» این افکار سبب شد که چهره وقد و قواره آن زن را همانگونه که پیش رویش بر زمین افتاده بود در نظر مجسم کند. وقتی منظره دوباره تجسم یافت، برای دومین بار چنین پنداشت که در سخنان ملنمانه و اعتراف ضعیف دلانه زن اندک اثری از بیم دیده است.

«البته مرا دوست دارد و عاشقم است. آدمی جدی و استوار اندیش می‌خواهد که در چنین شور و هیجان و با وجود چنین عشقی هنوز پابدار باشد. این زن نمی‌تواند در این تصوراتی که دارد نیرومند باشد، در یکی دودل و در دیگری ضعیف. او ناگزیر است به مقتضای طبیعت خود عمل کند، آنگونه که من هم ناگزیرم به مقتضای سرشت، خودم چنین کنم. اگر طبیعت من تمامی دردهای خود را تحمل می‌کند، گمان می‌کنم سرشت تو هم باید چنین کند.»
 وی با تجزیه و تحلیل طبیعت خود، به خودش چنین گفت: «خب، اگر با او ازدواج کردم. اگر، ضمن نفی پوچی شرایط اجتماعی مورد علاقه‌ام،

ر.ف (پدر محترم من)، بتوانم م.ر.ف را با آن همه توانایی گسترده‌ای که دارد با این خبر که من با او ازدواج کرده‌ام غافلگیر کنم، م.ر.ف برای آن مغز متفکر قضایی چه دلیلی می‌آورد؟ توبه خاطر مقداری پول و کمی موقعیت ازدواج نمی‌کنی، برای اینکه احتمال دارد به زودی حوصله‌ات سر رود. آیا اگر این ازدواج تو به خاطر پول یا موقعیت نباشد، آیا امکان دارد حوصله‌ات کمتر سر رود؟ مغز متفکر قضایی، به رغم اعتراضات محکمه‌ای و دادگاهی، باید پنهانی اعتراف کند: م. ر. ف. چه دلیل‌های خوب و منطقی می‌آورد. خودش هم مطمئن نیست.»

درست در همان لحظه‌ای که می‌خواست از آن حالت دلمه‌می‌مزاجی خود کمک بگیرد، احساس کرد که کار بی‌ارزشی است و دختر را مستحق این کار نیافت.

اوجن گفت: «با وجود این، دلم می‌خواهد آن آدم را (غیر از مورتایمر) ببینم که قبول کند به من بگوید که این احساسات راستین من نبوده است که به رغم میل خودم، بازیبایی و ارزش آن زن برانگیخته شده است، و اینکه من نمی‌توانم به وی وفادار باشم. مخصوصاً دوست دارم آن مرد را همین امشب ببینم که این حرف‌ها را به من بزند، یا هر حرف دیگری که به زبان این دختر باشد؛ زیرا من از دست ریبرنی عصبانی‌ام که قیافه‌ای تأسف‌بار به خود گرفته است، و چه بسا که از دست پکنفرد دیگر هم عصبانی باشم. اوجن، اوجن، اوجن، کار بدی در پیش گرفته‌ای. آه! زنگ‌های مورتایمر لایت وود هم همین‌طور، که امشب صدایی مالیخولیایی دارند!»

وی خرامان به چیز دیگری اندیشید که باید روی آن کار کند. وی نایر دبارانه گفت: «پروت بیست، جانور وحشی، شباهت بین زنی که پدرت او را خون‌سردانه برای تو در نظر گرفته است و زنی که تو آن را برای خوردت پیدا کرده‌ای، و از روزی که برای نخستین بار او را دیدی بایک استواری ویژه‌ای سردرراهش گذاشتی و همه‌جا او را تعقیب کردی، در کجاست؟ الاغ! دلیلی از این بهتر نداری ارائه دهی؟»

اما یکبار دیگر از قدرت نفوذ خود بر آن زن که قبلاً از وجودش آگاه شده بود و همچنین از اینکه از ممکنات قلبی زن آگاه شده است یاد کرد. خودداری از فرار و آزمودن دوباره زن نتیجه متهورانه‌ای بود که سرانجام حق تقدم یافت.

و باز هم، «اوجن، اوجن، اوجن، معامله بدی است!» و، «کاش می توانستم لایت وود را از به صدا در آوردن ناقوس بازدارم، زیرا این يك ناقوس مرگه می ماند.»

چون سر برداشت، هلال ماه وستارگان را بر سر خود یافت، که چشمک زنی را در آسمان تازه آغاز کرده بودند، در آسمانی که رنگ های سرخ و زرد در برابر آبی آرام تابستانی تدریجاً عقب می نشستند و روی می یافتند. هنوز هر کنار رودخانه بود. چون ناگهان برگشت، مردی را دید که آنچنان به وی نزدیک شده بود که اوجن، حیرت کرده، گامی به عقب برداشت، تا باوی برخورد نکند. مرد چیزی بر دوش خود حمل می کرد که می توانست پاروی شکسته پایک فریز باشد، یا یک تیرک، و بی آنکه به او توجهی نشان دهد از کنارش گذشت.

اوجن، پشت سر مرد بانگ زد: «آهای، رفیق! مگر کوری؟»
مرد پاسخی نداد و همچنان به راه خود رفت.

اوجن دیرین به راه مخالف وی رفت، در همان حال که دست به پشت گرفته و سر گرم اندیشیدن به اهداف خود بود. از کنار بره ها و دروازه گذشت، و به صدارس روستا رسید و به کنار پل آمد. میهمانخانه ای که در آن می زیست، مثل خود روستا و کارخانه کنار رودخانه اصلی نبود، بلکه کنار نهر بودی که خود بر ساحلش راه پیموده بود. با وجود این، چون می دانست که این ساحل تند و این شاخه فرعی رودخانه جای خلوتی است، و از آنجایی که حوصله همنشینی و سروصدا را نداشت، از روی پل گذشت و به راه ادامه داد؛ به ستارگانی که یک یک بر پهنه آسمان پدیدار می شدند و به رودخانه ای نیز که ستاره ها در ژرفای آب آن پدیدار بودند و چشمک می زدند، نگاه می کرد محل پیاده شدن در پناه یک درخت بید قرار داشت، و قایق تفریحی که در میان چندین میله به آنجا بسته شده بود توجه اش را هنگامی که از آنجا می گذشت به خود جلب کرد. آن محل در چنان سایه تاریکی فرورفته بود که ایستاد بیند آنجا چه خبر است، و بعد دوباره راه افتاد و رفت.

گویی صدای امواج کوچک رودخانه سبب شده بود آن افکار پریشان مغزش جولان دهند. البته اگر می توانست کاری می کرد افکارش بیارمند، اما آن ها به حرکت درآمده بودند، عین جویبار، و با سرعتی تند به یک سوی می رفتند، چون امواج رودخانه در زیر نور ماه گه گاه به چشم می خوردند و شکل های گوناگون می یافتند و صداهای تازه ای می دادند، در نتیجه قسمتی از

افکارش ناخواسته از آرامگاهشان سر برداشتند و پلیدی‌شان را آشکار کردند. او جن گفت: «از دواج با او محال، و ترك او هم محال است. بحران!» به اندازه کافی بی‌هدف ره نور دیده بود. پیش از آنکه بر گردد و راه آمده را دوباره پیماید، کنار ساحل ایستاد تا به شبی که در آب منعکس شده بود نگاه کند. در يك لحظه، با يك برخورد ترسناك، شب در آب انعكاس یافته به هم خورد، شعله‌هایی به صورت بریده و کج و موهج در هوا پدیدار شدند، و ماه و ستارگان از دل آسمان سرک کشیدند.

آیا صباغه او را زده بود؟ با افکاری تقریباً هنوز جان نگرفته به این موضوع اندیشید، و در زیر ضرباتی که او را نابینا می‌کردند و می‌خواستند زندگی‌اش را ازش بگیرند سر بر گردانند، خود را با آدم‌کشی رو به رو یافت که او را بادستمال گردن سرخی که داشت نگه داشته بود. یا شاید خون‌هایی که از سر و رویش می‌ریخت کاری کرده بود که دستمال گردن را سرخ ببیند. او جن آدم سبک، فعال، و متخصصی بود، اما دست‌هایش شکسته بود، یا خود فلج شده بود، و کاری از دستش بر نمی‌آمد مگر آویزان شدن از آن مرد، سر به عقب کشیده بود، بطوری که جز آسمان پرتلاطم چیز دیگری نمی‌دید. پس از چندی که با مرد متجاوز کلنجار رفت، باوی روی ساحل غلطید، و بعد يك ضربه محکم دیگر، و بعد صدای برخورد چیزی با آب، و کار پایان یافت. لیزی هگزم نیز از این جارو و جنجال به دور مانده بود و هم از مردمی که در خیابان پورفت و آمد روز شنبه را می‌گذرانند، و تصمیم گرفته بود تنها از ساحل و کنار آب ره بسپرد تا اشک‌هایش خشک شوند و هنگام رفتن به سوی خانه کس نداند پیمار است یا ناشاد. سکوت آرامش بخش آن ساعت و آن محل در ژرفنای درون او، که از هر گونه بدخواهی و سرزنش نسبت به دیگران نهی بود، اثری آرام بخش نهاده بود. او نیز روی به سوی خانه نهاده بود که صدایی عجیب را به گوش شنید.

از صدا یکه خورد، چون صدا به صدای زدن می‌مانست. آرام و بی‌سرو صدا ایستاد و گوش داد. ناراحت شد، زیرا در سکوت شبانگاهی ضربه‌ها سنگین فرود می‌آمدند. همانطور که مردد ایستاده بود و گوش می‌داد، هوا نیز ساکت بود. چون خوب گوش فراداد صدای ناله‌ای ضعیف و صدای فرو افتادن در آب رودخانه را شنید.

دلیری، ته‌سور و عادت گذشته بی‌درنگ او را از جای تکان داد و برانگیخت. بی‌آنکه درنگ کند و وقت را از دست دهد و در جایی که کسی

صدایش را فمی شنید صدای کمک بلند کند، به سوی همان نقطه‌ای که صدا را شنیده بود دوید. آن محل بین او بود و پل، ولی بسیار دورتر از آن بود که پنداشته بود. زیرا شب بسیار آرام بود و صدا به کمک آب تا مسافتی دور می‌رفت.

سرانجام به قسمت علفزار ساحل رسید کسه به تازگی علف‌هایش را چیده بودند، یعنی به جایی که مقداری چوب شکسته و پارچه‌کنده شده از لباس بر زمینش ریخته شده بود. چون خم شد، متوجه شد که علف‌ها خونین‌اند. رد خون را پی گرفت و متوجه شد که کنار آب هم خون آلوده است. جریان آب را که با چشم دنبال کرد چهره‌ای را دید که از آب به سوی ماه بالا آمد و با جریان آب رفت.

اینک، خداوند رحمان را به یاد آن روز گاران و لطف و بخشش‌های گذشته باید سپاس گفت، ای خداوند بزرگ و متعال، که شکفت انگیز کارهای تو سرانجام به نیر و صلاح می‌انجامد این چهره‌ای که با جریان آب می‌رود چهره هر کس که است، خواه زن یا مرد، ای خداوند بزرگ، به دست‌های ناتوان من قدرت ده آن را از مرگ برهانم و به سوی کسی برگردانم که او را عزیز می‌دارد.

این را در سرمی پروراند، وجدی می‌پروراند، و لسی این دعا حنا يك لحظه هم او را باز نداشت. هنوز در سرش خوب جان نگرفته بود که از جای جنبید، چابك و واقعی و در عین حال از همه مهمتر بسیار پایمردانه. زیرا اگر پایمردی نبود هرگز جامه عمل نمی‌پوشاند. و به سوی آن محل پیاده شدن زیر آن درخت پید رفت، یعنی به همان جایی که او نیز قایق را در میان میله‌ها بسته یافته بود.

باتکان دست‌های استاد و کار کرده‌اش و با حرکت و قدم‌های مطمئن پایهای تجربه دیده‌اش، و تعادل سبک و روان بدنش، به زودی به درون قایق راه یافت. چشمان تیز بین تجربه دیده‌اش، با وجودی که تاریکی همه جا را در خود فرو برده بود، توانست محل پاروها را، تکیه زده به يك دیوار آجرین قرمز رنگ، ببیند. يك لحظه بعد طناب را باز کرد (و آن را با خود برد)، قایق در زیر نور ماه رفت و او با چنان سرعتی پارو زد که تاکنون هیچ زنی بر پهنه دریاهای انگلستان پارو نزده است.

زن خود خواسته و بی آنکه از سرعت پارو زدن به کاهد به پشت سر نگاه کرد تا آن صورت در آب جریان یافته را پیدا کند. از محل برخورد گذشت.

که در سمت چپش بود درست در پشت سر قایق - در سمت راستش پایان خیابان روستا بود، خیابانی تپه‌ماهوری که تقریباً به‌درون رودخانه می‌پیوست؛ صدای خیابان کمتر شده بود و اندکی شل کرد، و همین‌طور که قایق می‌رفت او نیز به پیرامون خود نظر می‌انداخت، به همه جا، و به دنبال آن صورت می‌گشت.

اکنون قایق را به امان حرکت جریان آب رودخانه رها کرده بود، و خود به پاروهایش تکیه زده بود، و مطمئن که اگر صورت به این زودی خودش را نشان ندهد، رفته است و او باید جلوتر برود پیدایش کند. چیزی را که این زن در چند متری پشت سر قایقش در زیر نور ماه دید هیچ چشم بی‌تجربه دیگری نمی‌توانست ببیند. وی صورت در حال غرق شدن را دید که به سطح آب می‌آید و باز فرو می‌رود، اندکی تقلا می‌کند، و انگار که به طور غریزی به پشت خوابیده است و با جریان آب می‌رود. درست همان صورتی را که پیشتر دیده بود اکنون دوباره می‌دید.

این زن با نگاه همتی جدی آمدن آن را تماشا کرد تا کاملاً به‌وی نزدیک شد، بعد با یک دست پارو را از جای بیرون آورد و بعد خمیده زانو زنان به قسمت پاشنه قایق رفت، یکبار جسد از دستش در رفت، چسبون آن را خوب نگرفته بود. بار دوم چنگ انداخت و موهای خون‌آلوده‌اش را گرفت.

اگر نمرده بود، ولی از حال رفته بود؛ در ب و داغان شده بود و در کنارش یک رشته قرمز تیره در آب جریان یافته بود. چون جسد نمی‌توانست حرکتی به خود دهد، نمی‌توانست او را به‌درون قایق بیاورد. به‌روی پاشنه قایق خم شد تا آن جسد را با طناب نگه دارد، و بعد ساحل رودخانه با فریاد وی پر شد.

اما، مثل اینکه روح یا قدرت مافوق طبیعت در او راه یافته باشد، جسد را با طناب به سلامت بست، بعد بر سر جایش نشست، نو میدانه پارو زد، و به سوی کم عمقترین آب رودخانه رفت تا بتواند قایق را به گل بنشانند. وی نو میدانه، ولی نه وحشیانه، تکان می‌کرد، زیرا می‌دانست که اگر هدفی را از دست دهد، همه چیز از دست می‌رود.

زن قایق را به ساحل راند، به‌درون آب رفت، طناب را از دو روی باز کرد، و با یک قدرت زیاد او را بلند کرد و بغل گرفت و در ته قایق گذاشت. مرد به شدت زخم برداشته بود و او زخم‌ها را بانوارهایی که از لباس خود بریده بود بست. در غیر این صورت، چون می‌پنداشت باید هنوز زنده باشد، قبل از رساندن او به میهمان‌خانه‌ای که نزدیکترین محل به‌وی بود ممکن بود از شدت

ریزش خون بمیرد. زن این کار را به سرعت انجام داد، سر داغان شده اش را بوسید و سر را به سوی ستارگان بالا آورد و از خداوند خواست او را ببخشد: «اگر کاری کرده است که باید بخشیده شود.» درست در همان لحظه بود که به فکر خودش افتاد و به خاطر او به فکر خودش افتاد.

اینک، خداوند را به یاد گذشته ها باید سپاس گفت، بی درنگ و بی فوت وقت، قایق را باید دوباره به آب بیندازد و برخلاف جریان آب پارو بکشد و ببخشد، ای پروردگار بزرگ که این مرد به دست من بینوا از مرگ برهد و برای کسی حفظ شود که ممکن است روزی او را عزیز می داشته است، گرچه هیچ وقت کسی به اندازه من او را دوست نمی داشته است!

به شدت پارو کشید. نو میدانم پارو کشید، ولی نه وحشیانه و به ندرت چشم از او برمی گرفت که در ته قایق دراز کشیده بود. او را مخصوصاً اینگونه خواهانده بود تا صورت از قیافه افتاده اش را خوب ببیند؛ جویری از قیافه افتاده بود که اگر مادرش بود آن را می پوشاند، ولی به نظر او موضوع و رای بد قیافه شدن وی بود.

قایق به ته چمن میهمانخانه خورد، که با شیبی آرام به سوی آب کشیده شده بود. پنجره ها روشن بودند ولی بر حسب اتفاق کسی در آن اطراف نبود. قایق را محکم بست، و یکبار دیگر با همان قدرت زیاد او را برداشت تا به میهمان سرا رسید و بر زمین نهاد.

دنبال جراح فرستادند، و خود نشست و سرش را بر بالین نهاد. در گذشته های دور اغلب دیده بود که پزشکان دست آدم های زخم برداشته از حال و هوش رفته را برمی داشتند و اگر شخص مرده بود آن را دوباره رها می کردند. وی به انتظار لحظه وحشت آوری نشست تا پزشکان دستش را که شکسته و زخم برداشته بود بلند کنند و دوباره جا بیندازند.

نخستین جراح آمد و پیش از معاينه پرسید: «کی او را اینجا آورده است؟»

لیزی، که همه به او نگاه می کردند پاسخ داد: «من او را به اینجا آوردم، قربان.»

«تو، عزیزم؟ شما نمی توانید چنین جسد سنگینی را تا اینجا حمل کرده باشید.»

«اگر یک وقت دیگر بود گمان می کنم نمی توانستم، قربان، اما مطمئناً

کرده ام.»

جراح حیرت زده و با نوعی عطفوت به او نگاه کرد. جراح که با قیافه‌ای جدی و گرفته‌روی زخم‌های سر و همین‌طور دست‌های شکسته دست کشید، دستش را گرفت.

دای، ممکن است آن‌را ول کند؟»

مردد بود. آن‌را نگه نداشت، اما آن‌را آرام زمین گذاشت، يك شمع برداشت، به دقت به زخم‌های سر و به مردمک چشمانش نگاه کرد. پس از آن، شمع را کناری نهاد و دست را يك بار دیگر در دست گرفت. يك جراح دیگر از در وارد شد، هر دو با هم در گوشی صحبت کردند، و دومین دست‌را گرفت. او هم دست‌را به یکبارہ رها نکرد، بلکه آن‌را دیری نگه داشت و بعد آرام بر زمین نهاد.

بعد همان جراح نخست گفت: «به آن دختر بینوا برسید. کاملاً بیهوش است نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود. این خیلی بهتر شد! اگر می‌توانید، او را بیهوش بیاورید؛ او را از اینجا ببرید، دختر بیچاره، دختر بیچاره. معلوم است دختر بسیار خوش‌قلبی است، ولی باید ترسید چون به این مرده بسیار دل‌بسته بوده. با او مهربان باشید.»

فصل پنجاه و هفتم

هاییل بودن بهتر از قایل بودن است.

در سد آبنگیر پلاشو اثر ویسرمیل بامداد فرا می‌رسید. ستارگان هنوز دیده می‌شدند، اما در شرق هوا هنوز تیره بود ولی نه تیرگی شبانه. ماه غروب کرده بود، و همه بر ساحل رودخانه گسترده شده بود، و در میان مه درختان به صورت غولان درختی و آب به صورت غول آبی می‌نمودند. این زمین طیفی می‌مانست و ستارگان کم رنگ هم همچنین: در صورتی که نور درخشان و سرد شرقی را، که در برابر حرارت یا رنگ بی‌حالت می‌نمودند، با چشم آسمان یا چرخ فلک خفه، ممکن بود که به زل زدن‌های آرام مرده تشبیه کرد.

و شاید مرد کرجی دار تنها آن را چنین توصیف می‌کرد که برب سد آبنگیر ایستاده بود. زیرا یقین است که هر دلی هدستون به آن سوی نگاه می‌کرد که هوای سرد سر رسید، و زمانی که نالان از آن جا می‌گذشت، انگار که درگوشی و نالان چیزی گفت که درختان خیالی و آب به اوزه در آمدند. یا تهدید کردند. که البته تصورات ممکن است هر دو را ممکن ساخته باشد. وی برگشت و در اتاق سد آبنگیر را امتحان کرد. در از درون قفل شده بود.

در زنان آهسته به خود گفت: «یعنی از من می‌ترسد؟»
راگک رایدروود به زودی از خواب برخاست و دیری نگذشت که کلون در راکشید و او را به درون اتاق آورد.

«یاالله، آقای رئیس دیگه دیگه، من خیال می کردم رفته و گم شده ایداً دوشب نبوده ایداً من تقریباً مطمئن بودم سراغی از ما نمی گیرید و واقعاً دیگه چیزی نمونده بود توی روزنومه اعلامیه بدهم که دنبالت بگردند»
 چهره بردلی جوروی درهم شد که رایدیهود لازم دید بسا يك مشت تعارفات آن را دوباره برگرداند. وی ضمن اینکه سرش را با بی عاطفگی تکان می داد گفت: «اما شما اهل این جور چیزها نیستند، آقای رئیس دیگه دیگه. آخر بعد از آن فکر مسخره ای که به سرم زده بود، واقعاً جز مسخره چیز دیگه ای نبود، چه به خودم گفتم؟ بله دیگه، به خودم گفتم: واین آقا آدم محترم و آبروداری است. من عین همین رو به خودم گفتم. آدم خیالی آبرو-داری است.»

در صورتی که واقعاً چنین چیزی نبود و رایدیهود چنین چیزهایی را به خودش نگفته بود. هنگامی که در را به رویش گشوده بود به او نگاه کرده بود، و حالا هم دوباره به او نگاه می کرد (البته این بار دزدکی)، و بی آمد این نگاه این بود که حالا هم چیزی نپرسیده بود.

رایدیهود، پس از آنکه میهمان نازده وارد نشست و چانه را بردست نهاد و چشم بر زمین دوخت، گفت: «این جور که من قضاوت می کنم، آقای رئیس، نسا قبل از آنکه تصمیم بگیرید ناشتایی بخورید، می خواهید. چرت بزنید.» و باز هم واقعاً باید گفت: که رایدیهود وقتی حرف می زد واقعاً وانمود می کرد که اسباب و میل های شکسته و فکسنی اش را دارد مرتب می کند، و می خواست نشان دهد که دلیل دارد که بد او نگاه نمی کند.

بردلی بی آنکه به خودش تکانی دهد گفت: «بله، گمان می کنم بهتر باشد کمی بخوابم.»

رایدیهود تأیید کنان گفت: «من هم توصیه می کنم بخوابید، رئیس. راستی، تشنه تان نیست؟»

بردلی که نشان می داد توجه چندانی ندارد، گفت: «چرا. بدم نمی آید چیزی بنوشم.»

آقای رایدیهود بطری اش را بیرون آورد و پارچ کدایی را هم پراز آب کرد و آورد و مشروب را هم ریخت. بعد ملحفه تخته خوابش را تکاند و صاف کرد و بردلی همچنان لباس برتن روی آن دراز کشید. آقای رایدیهود که شاعرانه اظهار داشت که خودش روی صندلی چوبی اش می نشیند و خسته گی خواب دوشین را از تن و استخوان هایش به در می کند، پا شد و رفت و مثل

دفعهٔ پیش کنار پنجره نشست؛ اما، مثل دفعهٔ پیش، زیرچشمی به آن مرد که خوابیده بود نگاه کرد تا اینکه وی به خوابی ژرف فرو رفت. بعد از سرجا پا شد، و در نور درخشان روز، به دقت و از هرسوی به مرد نگاه کرد. بعد به سوی سد آنگیر رفت تا تمام چیزهایی را که به چشم دیده است مجدداً مورد توجه قرار دهد.

«یکی از آستین‌هایش درست از زیر آرنج و دیگری هم از سرشونه پاره شده. یه نفر باهاش کلنجار رفته، خیلی خوب هم رفته، چون پی-راهنش از یقه به پایین پاره پوره شده بود. او هم توی علف‌ها بوده است و هم توی آب. لکه (خون) هم که هست، و می‌دونم با چی و با کی. هورا!»

بردلی دیرزمانی خوابید. اوایل بعد از ظهر يك دو به سر رسید. قبل از آن دو به های دیگری رفته بودند، از هر دوسوی، اما مامور سد آنگیر فقط از این یکی پرسید چه خبرها دارد، انگار که محاسبهٔ زمانی دقیقی را پیش خود انجام داده بود. جاشوان به او خبر دادند، ولی معلوم بود که نمی‌خواستند در باره‌اش زیاد حرف بزنند.

از زمان خوابیدن و دوباره بیدار شدن بردلی دوازده ساعت سپری شده بود. رایدرهود، که از کنار سد آنگیرش با نگاهی لوج نگاه می‌کرد، وقتی بردلی را دید که از اتاق بیرون می‌آید، گفت: «تموم این مدت که تو خوابیده بودی، آقا پسر، من نتونستم خودمو قانع کنم!»

بردلی به سوی وی که روی اهرم چوبی‌اش نشسته بود آمد، و پرسید ساعت چند است؟ رایدرهود گفت که بین دو و سه است. بردلی پرسید: «تو کی پستت را تحویل می‌دهی؟»

«پس فردا، آقای رئیس.»

«زودتر نمی‌شود؟»

«حتا یه دقیقه، رئیس.»

هر دو طرف پرسش دربارهٔ تمام شدن کار را مهم تلقی کردند. رایدرهود جوابش را کاملاً سبک و سنگین کرد، آن را دو بار تکرار کرد و سرش را به عنوان نفی دیرزمانی تکان داد: «حت-تا یه دقیقه، رئیس!»

بردلی پرسید: «بهت گفتم که امشب می‌خواهم بروم؟»

رایدرهود، شاد و سرحال و با آمادگی کامل برای سخن گفتن، جواب داد: «نه، رئیس، شما یه چنین چیزی به من نگفتید. حتماً خیال داشتید بگوئید، اما یادتون رفته، والا چطور می‌شه شك کنید و به فکرش بیفتید، رئیس؟»

بردلی گفت: «وقتی آفتاب غروب می‌کند، خیال دارم بروم.»
 رایدرهود در جواب گفت: «پس با این حساب چیزی بخورید. می‌آید
 تو بخورید، رئیس؟»

در دستگاه آقای رایدرهود تشریفات سفره چیدن به عمل نمی‌آمد و
 خوردن يك لقمه تشریفات زیادی نداشت؛ این يك لقمه خوردن عبارت بود
 از سینی بسیار بزرگ آشپزی بسا سه چهارم يك پیراشکی گوشتی و دوتا
 قلمتراش، لیوان بزرگ سفالین و بطری بزرگ آبجو.

هر دو خوردند و نوشیدند، اما رایدرهود خیلی بیشتر. این مرد آبرودار
 به جای بشقاب دوتا نکه مثلثی از پیراشکی ضخیم‌را برید و روی میز گذاشت:
 یکی پیش روی خودش و دیگری پیش روی میهمان. دوقسمت بزرگ پیراشکی
 را در سینی‌ها جای داد. و به این ترتیب علاقه‌ای خارق‌العاده به این ضیافت
 نشان داد، بطوریکه هر نفر از بشقاب پایینی خود و همراه با غذای دیگر می-
 خورد، ضمن اینکه خرده ریزهای ریخته شده روی سطح میز را هم می‌چید،
 و آن‌ها را استادانه و با کمک تیغه چاقو، که اگر اولین بار از روی تیغه نمی-
 افتادند، برمی‌داشت و در دهان می‌گذاشت.

بردلی همدستون از این کار طوری ناراحت بود که راگ متوجه شد و
 گفت: «نگاه کنید، رئیس دیگه دیگه، دستتونو می‌برید!»

اما این اخطاریه دیس داده شد، زیرا بردلی در يك لحظه دستش را
 برید. و از بخت بد، وقتی از رایدرهود تقاضا کرد زخم‌را ببندد و چون برای
 همین منظور کاملاً کنار وی ایستاده بود، دستش را از شدت درد تکان داد که
 در نتیجه مقداری خون روی لباس رایدرهود پخش شد.

وقتی خوردن به پایان رسید، و هنگامی که هر چه در سینی‌ها مانده بود
 و هر چه خرده ریزهایی که روی میز پاشیده شده بود روی آن تکه به‌جا مانده
 از پیراشکی ریختند، که به این ترتیب خود نوعی صرفه‌جویی خاص به‌شمار
 می‌آمد، رایدرهود پارچ را از آبجو پر کرد و همه را سرکشید. و اکنون به
 بردلی نگاه می‌کرد، با نگاهی اهریمنی.

با صدایی خشن و درحالی که روی میز خم شده بود بازوی بردلی را
 بگیرد، گفت: «رئیس دیگه دیگه، قبل از اومدن شما خبر به همه جای روده
 خونه رسیده.»

«کدام خبر؟»

رایدرهود، با تکان سر، که گویی آن را تحقیرآمیز تکان می‌داد، گفت:

«خیال می کنی چه کسی جسدو از آب گرفته؟ حدس بزن.»

«من در حدس زدن استاد نیستم.»

«دختره گرفته. هورا! شما اورا دوباره مطرح کردید. کار او بوده.»

با درهم فرورفتن چهره بردلی هدستون، و با اوقات تلخی شدید و ناگهانی که بر آن نقش بست، آشکار شد که این خبر چه اثر دردناکی بر او گذاشته است. اما هیچ سخنی، چه خوب و چه بد، بر زبان نیاورد. وی فقط روحیه از دست داده لبخند زد و به پا خاست و روی آستانه پنجره خم شد و از آنجا به بیرون نگاه کرد. رایدرهود با چشمانش اورا می پایید. رایدرهود چشم به زیر انداخت به قطرات خونی که بر لباسش پاشیده شده بود نگاه کرد. رایدرهود در امر حدس زدن از بردلی پیش افتاده بود.

آموزگار گفت: «خیلی وقت بود به استراحت احتیاج داشتم و با اجازه شما دوباره دراز می کشم.»

رایدرهود به میهمانش جوابی میهمان نوازانه داد: «خوش آمدید، رییس دیگه دیگه!» مرد بی آنکه منتظر شنیدن این تعارف بماند دراز کشیده بود، و تا موقعی که آفتاب می رفت غروب کند خوابیده هنگامی که بیدار شد و به پا خاست و آمد مسافرتش را دوباره از سر بگیرد، میزبانش را دید که روی علف ها کنار راه یدک کشیدن قایق ها بیرون اتاق دفتر به انتظارش نشسته است. بردلی گفت: «اگر يك وقت لازم شد که شما و من با هم ارتباطی داشته باشیم، من خودم به اینجا می آیم. شب بخیر!»

رایدرهود چرخ زنان گفت: «خب، از این بهتر نمی شود، شب بخیر!»

اما وقتی آن دیگری به راه خود رفت، او دوباره برگشت و در حالی که چپ چپ به اونگاه می کرد، آهسته و زیر لبی گفت: اگه جانشینم لطف نمی کرد و نمی اومد، نمی داشتم به این سادگی از چنگم فرار کنی. تا یکی دو کیلومتر اون ورتر بهت می رسم.»

به عبارتی دیگر، زمان تعویض پست واقعاً همان روز دم غروب بود، و جانشینش تا يك ربع ساعت دیگر سر می رسید. رایدرهود، که منتظر نماند تا وقتش کاملاً تمام شود و در عوض يك ساعت یا بیشتر مرخصی گرفته بود که بعد وقتی به جای جانشینش می آمد آن را تلافی می کرد، بی درنگ رد پای بردلی هدستون را گرفت و پشت سرش راه افتاد.

در پی گیری از بردلی بهتر بود. در زندگی همیشه سگ دو زده بود و از

این سوی به آن سوی خزیده بود و ردیابی کرده بود. و از این روی به حرفه اش

کاملاً وارد بود. به مجردی که از آبگیر بیرون آمد، با چنان سرعتی راه افتاد که هنوز از آبگیر دیگر نگذشته به وی نزدیک شد. یعنی، تا آنجا که برایش آسانتر بود به وی نزدیک شد. آن مرد همینطور که می‌رفت گه‌گاه سر بر می‌گرداند و به پشت سر نگاه می‌کرد ولی نمی‌توانست او را ببیند. او خوب می‌دانست از وضع و شوايط زمین چگونه استفاده کند و حصار را کجا بین خودش و او سایل قرار دهد، و یا دیوار را، و چه زمان روی زمین خمیده راه برود، و چه هنگام دراز بکشد و در برابر کنداندیشی محکوم بردگی هزاران حيله به کار می‌گرفت.

اما، موقعی که بردگی به راستای سبز یا راستای مالرو کنار رودخانه پیچید، که به خانگزارها، بته‌زارها و خارزارها می‌پیوست و سطح آن را تنه درختان بریده شده پوشیده بود. و به مرز بیشه کوجولو می‌پیوست. که در آن پای بر تنه درختان می‌نهاد و بالامی آمد و با آن‌ها پایین می‌رفت و ناپدید می‌شد، درست عین همین کارهایی که از بچه‌مدرسه‌ای‌ها سر می‌زند، ولی کارهای او واقعاً بچگانه نبود یا حتا عمدی هم نبود. بر جای خود خشک شد و همه حيله‌ها و تدابیرش را از یاد برد.

رایدرهود، در خندق ایستاده و حصار را اندکی از هم باز کرده، آهسته به خودش گفت: «چکار داری می‌کنی؟» و دیری نگذشت که حرکتش خارق‌العاده‌ترین پاسخ‌ها را داد. رایدرهود گفت: «به خداوندی خدا قسم، داره می‌ره خودشو توی آب بشوره!»

یکبار دیگر میان تنه درختان بالا و پایین رفت، و به کنار آب رسید و در میان علف‌ها لباس را از تن بیرون کشید. تا یک لحظه گمان می‌رفت که نکند خیال خودکشی دارد. رایدرهود گفت: اگر خیال داشتی دست به همچو کاری بزنی بچه را از زیر کنده درخت در نمی‌آوردی و زیر بغل نمی‌داشتی! بعد دوباره با احساسات تام گفت: «چون تا آن وقت که توسط تو به پول و پله نرسیده‌ام هیچ دلم نمی‌خواد دست از سرت بردارم و بذارم مفت از چنگم در ری!»

رایدرهود، دمرخواهی در گودال خودش (چون آن مرد موضمش را عوض کرده بود، او هم چاله‌اش را عوض کرده بود) و یک قسمت از حصار را طوری در دست گرفته که تیزترین چشم‌ها نمی‌توانست او را ببیند، لباس پوشیدن شناگر را تماشا می‌کرد. وحیرتش موقعی تدریجاً زیادتر می‌شد که وی را، لباس برتن، یک مرد دیگر و نه آن مسرد جا شوی پیشین، رو به روی خود

ایستاده دید.

رایدرهود گفت: «آها! اون شب چه لباسی به تن داشتی. صحیح. حالا فهمیدم که چه جور داری منو دست می اندازی. نا قولاً. اما من نا قولاً تر از توام.»

هنگامی که مرد شناگر لباس هایش را کامل پوشید، بر عطفها زانو زده، با دست هایش کارهایی کرد و بعد بقیچه زبر بغل بر سر پای ایستاد. با توجه به پیرامون خود نگاه کنان به کنار آب رفت و آن بقیچه را به آسانی و هر چه دورتر به درون آب رودخانه پرت کرد. نازمانی که مصمصانه سر در راه نگذاشت و از یکی از خم های رودخانه نگذشت، رایدرهود از چاله اش بیرون نیامد.

وی جر و بحث کنان با خود گفت: «حالا، باس تعقیب کنم، یا این بار بذارم بری و کاری بهت نداشته باشم؟»

وی جر و بحث کنان او را تعقیب کرد، البته به عنوان احتیاط، و او را همچنان دم دید نگه داشت. بعد رایدرهود همچنان که او را تعقیب می کرد گفت «اگر این بار آزادت می داشتم و کاری به کارت نداشتم، می توانستم کاری کنم که دوباره به دیدنم بیایی، یا تو را هر جور بود پیدا می کردم. اگه من دنبال صید نرم، یکی دیگه می ره. این بار ولت می کنم و می رم صیداه و با این سخن دست از پی گرد برداشت و برگشت.

مرد بینوایی که فعلاً دست از سرش برداشته بود، البته نه برای مدت دراز، روی به سوی لندن نهاد. بردلی هر صدایی را که می شنید و هر چهره ای را که می دید بدگمان می شد، چون افسونی بر او چنگ انداخته بود که معمولاً دامنگیر آدم های خون ریز می شود، و در واقع از خطر واقعی که زندگی اش را تهدید می کرد و به انتظارش بود هیچ سوه ظنی به دل نداشت. رایدرهود را هیچ از یاد نمی برد - از اولین شب دیدارشان تا حالا لحظه ای از فکر او فارغ نبود؛ اما رایدرهود موضع خاصی را در افکارش گرفته بود، موضعی غیر از موضع تعقیب کننده؛ و بردلی در دمنده می کوشید و سایلی بیابانها را از او دور نگه داشت. در آن موضع جای دهد، او را به زور در آن جای دهد، تا شاید این مغز گمراه نشود و به دنبال کسی دیگر نرود. و این افسونی دیگر است که يك آدم خون ریز بیهوده می کوشد خودش را از چنگ آن به دریاورد. پنجاه در وجود دارد که اکتشاف می تواند از آنها وارد شود. وی با حيله گری ها و در دمنده های بی پایان چهل و نه تایی آنها را دو قفله می بندد، ولی پنجاهمین را نمی بیند که

بازرها شده است.

خب، حالا، حالت روحی ویژه‌ای به او دست داده بود که از پشیمانی خورنده‌تر و بسیار بینواکننده‌تر بود. اصلاً پشیمان نبود؛ ولی آدم بدکاری که بتواند حس کینه‌توزی‌اش را ارضاء کند نمی‌تواند از جنگال شکنجه تدریجی انجام پیوسته پلیدی وحتماً دقیق انجام دادن آن رهایی یابد. در اظهارات دفاعی و اعترافات دروغین آدم‌کش‌ها، سایه تعقیب‌گر این شکنجه را می‌توان در هر دروغی که می‌گویند دید. اگر من این کار را بی‌پایه کرده بودم، آیا می‌شود تصور کرد که من این کار اشتباه را کرده باشم؟ اگر من این کار را بی‌دلیل کرده‌ام، لازم بود محل بی‌حفاظی را ترک کنم که شاهد دروغ‌پرداز و شریر در آنجا نگونه خائنه برضد من اقرار می‌کرد و سخن می‌گفت؟ حالت آدم بینوایی که پیوسته نقطه ضعف‌هایی در جنایت خود می‌یابد و می‌کوشد آن‌ها را که دیگر گون‌ناپذیرند قدرت بیخشد، حالتی است که با انجام هزار باره آن عمل به جای یکبار آن را بیشتر وحادتر می‌کند؛ و نیز حالتی است که سرزنش‌آمیز و بایک سرشت پشیمانی‌ناپذیر و تروشروپانه و با شدیدترین مکافات هر روز به دیدار آن جنایت می‌آید. وسیله یا ابزار می‌توانست بهتر از این باشد، محل و ساعت بهتری نیز می‌توانست برگزیده شود. در تارپکی از پشت سر بر مردی تاختن او را زدن، در ساحل رودخانه، به اندازه کافی خوب بود. اما می‌بایستی او را بی‌درنگ از پا درمی‌آورد، حال آنکه وی توانسته بود برگردد و با قاتل خود گلاویز شود؛ و از این روی، برای اینکه قبل از رسیدن کمک‌کارش را بسازد از دست وی خلاص شود، او را با عجله و پیش از آنکه مرده باشد به آب انداخته است. حال اگر قرار باشد باز تکرار شود، این بار اینگونه عمل نخواهد شد. کاش سرش را مدتی چند زیر آب نگه داشته بود. یا شاید بهتر بود او را با تیرزده بود. یا او را خفه کرده بود. شاید این جور یا آن جور یا به جوری دیگر. شاید هرچیز دیگر برای رهایی از قید آن عقیده، زیرا آن عقیده کاملاً غیر ممکن بود.

روز بعد مدرسه باز شد. محصلین مدرسه قیافه آموزگارشان را اندک تغییر یافته با اصلاً تغییر نیافته می‌دیدند، زیرا چهره‌اش همیشه قیافه آرام کوشا بر خود داشت. اما وقتی به درس‌های شاگردان کلاس گوش می‌داد، همیشه آن کار را انجام می‌داد و بهتر از پیش هم انجام می‌داد. وقتی گج به دست و قبل از نوشتن کنار تخته سیاه ایستاده بود، به یاد آن محل کذایی افتاد و به فکر اینکه آیا آب در آنجا ژرفتر و سقوط مستقیم‌تر نبوده است، کمی بالاتر

با کمی پابینتر، در این فکر بود که آیا یکی دو خط روی تخته بکشد و به خودش بفهماند که منظورش چیست. بارها آن را تکرار می کرد و هر بار نحوه کار را اصلاح می کرد، بگناه عبادت، در حساب های فکری اش، در خلال پرسیدن هایش، و در تمام روز.

چارلی هگزم اکنون آموزگار شده بود، در مدرسه ای دیگر و تحت نظر مدیری دیگر. غروب فرارسیده بود، و بردلی در باغچه اش قدم می زد و میس پیچر نیک نفس، که مقداری از نمک بویایی اش را برای درمان سردردش به او داده بود، از پشت کرکره او را دید می زد که ماری آن، ندیمه وفادار دستش را بالا آورد.

«بله، ماری آن؟»

«خانم، با اجازه، آقای هگزم جوان دارند می آیند آقای هدمستون را

پینند.»

«خیلی خوب، ماری آن،»

ماری آن یکبار دیگر دستش را بالا آورد.

«ماری آن، می خواهید چیزی بگویند؟»

«خانم، آقای هدمستون به آقای هگزم جوان اشاره کردند به خانه اش

بیاید و خودشان بی آنکه صبر کنند آقای هگزم جوان بیایند رفتند، و ایشان هم

رفتند تو، خانم، در را هم بستند.»

«بارک الله ماری آن.»

یکبار دیگر دست تلگرافی ماری آن بالا رفت.

«دیگر چیست، ماری آن.»

«میس پیچر، آن جا با آن کرکره های پایین کشیده اش حتما تارک است،

برای اینکه هیچ کدامشان کرکره را بالا نکشیدند.»

میس پیچر مهربان با آه غم آلوده کوتاه، که در پی دست گذاشتن بر سینه

تمیز خودش از سینه برکشید، گفت: «سایقه ها، سلیقه ها همه یک جور نیست،

ماری آن.»

چارلی، پس از ورود به اتاق تاریک، وقتی دوستش را در نور زد

کمرنگت اتاق دید همانجا ایستاد.

«بیایید تو، هگزم، بیایید تو.»

چارلی پیش رفت تا دستی را که به سویش دراز شده بود بگیرد، اما

یکبار دیگر نرسیده به آن دست ایستاد. چشمان سنگین و خون گرفته آموزگار

که به سختی برداشته شده بود بازنگاه کنجکاو وی بر خورد کرد.

«آقای هدستون، چه خبر شده است؟»

«خبر؟ کجا؟»

«آقای هدستون، شما آن خبر را نشنیده اید؟ خبر درباره آقای اوجن ریرن؟»

که او را کشته اند؟»

بردلی حیرت زده گفت: «پس، مرده!»

هگزم جوان ایستاده بود و به وی می نگرست، و اولبانش را بازبان تر کرد، به اطراف اتاق نظر انداخت و به شاگرد قدیمش نگاه کرد و چشم ها را به زیر انداخت. بردلی که می گوید دهان به هیجان افتاده اش را از حرکت باز دارد، گفت: «از موضوع حادثه خبر شدم، اما از پایانش خبری نشنیده بودم.»

پسرک گفت: «شما کجا بودید، و در حالی که پیش می رفت و صدا را هم آهسته تر کرده بود، ادامه داد: «وقتی این حادثه روی داد؟ بایستید من این را نمی پرسم. به من نگویند، اگر شما بخواهید اسرار تان را به زور به من بگویند. من همه را لو می دهم. این کار را می کنم.»

این موجود بدبخت وقتی شنید دست رد به سینه اش خورده است، سخت ناراحت شد. تباهی وی بی باوری شدید، مثل سایه کاملاً آشکار، بر وجودش چنگ انداخت.

پسرک گفت: «حالا نوبت من است که باید حرف بزنم، نه شما، که اگر بخواهید صحبت کنید، به ضررتان تمام خواهد شد. آقای هدستون من می خواهم خودخواهی تان را پیش رویتان بیاورم. همان خودخواهی هیجان زده، شدید و غیر قابل اداره و کنترل. و بهتان نشان بدهم که چرا من می توانم باشما کاری و رابطه ای نداشته باشم و چرا نخواهم داشت.»

جوری به هگزم جوان می نگرست که انگار يك استاد یا پروفسوری بود که می خواست درسی بدهد که او آن درس را خوب روان است و از دست آن (درس) خسته شده است. و لسی او آخرین حرفش را برایش زده بود.

پسرک به سخنانش ادامه داد: «اگر شما در این رویداد دستی - نمی گویم چه جوری - داشته اید یا اگر چیزی درباره اش می دانید - که نمی گویم چقدر - یا اگر می دانید چه کسی این کار را کرده است - دیگر نمی خواهم بیشتر صحبت کنم - در هر صورت شما مراد مردمند که ده اید که تو را به آن خاطر

هرگز نمی‌بخشم. شما می‌دانید که من شما را باخودم به دفترش درتمیل بردم و آن روز نظرم را درباره‌اش به او گفتم، و من خودم را مسئول نظری می‌دانم که درباره شما داشتم. شما می‌دانید که من موقعی که می‌رفتم و کشیک می‌دادم تا خواهرم را نجات دهم و او را به سرعقل بیاورم شما را هم باخودم می‌بردیم؛ شما می‌دانید که من کاری کردم که در تمام این ماجرا باشما قاطی شدم به طوری که پای من هم به این ماجرا کشانده شد، آن هم به جانبداری از آرزوی شما که باخواهرم ازدواج کنید. پس با این حساب، و با توجه به آن خلق و خوی تندى که شما دارید از کجا می‌دانید که مرا ناگزیر نکرده‌اید به شما بدگمان بشوم؟ آقای هدستون، این جوړی از من سپاسگزاری کردید؟»

بردلی نشست و به فضای آزاد پیش رویش زل زد. هر زمان که هگزم جوان درنگ می‌کرد، چشم‌هایش را به سوی او می‌گرداند، انگار که منتظر بود به درسش ادامه بدهد و آن را هر چه زودتر به پایان برساند. و هر گاه که پسرک رشته سخن را دوباره در دست می‌گرفت، بردلی هم کار زل زدنش را دوباره پی می‌گرفت.

هگزم جوان، با لحنی تقریباً تهدیدآمیز، گفت: «من می‌خواهم رگ و پوست کنده باشما حرف بزنم، آقای هدستون، زیرا حالا دیگر زمانی نیست که بگویند چیزهایی را که من می‌دانم - غیر از بعضی چیزهای ویژه‌ای که شما صلاح ندانید به آنها اشاره کنید و اشاره کردن به آنها را برای خودتان زیان بار بدانید - شما نمی‌دانید. منظورم این است: اگر شما آموزگار یا استاد خوبی بودید، من هم دانش آموز خوبی بودم. من برای شما کلی اعتبار دست و پا کردم و با هر چه زیادتر کردن آوازه خودم به شهرت شما هم افزودم. خیلی خوب، حالا که بر به یر شدیم، دلم می‌خواهد که با توجه به کوششی که در راه بر آورده شدن آرزوی‌تان در مورد خواهرم برایتان انجام داده‌ام، به شما نشان دهم که شما چگونه از زحمات من سپاسگزاری کردید؟ شما کاری کرده‌اید که همگان مرا باشما دیده‌اند، و کوشیده‌اید با آقای اوچن ریبرن در بیفتید. این اولین کار شماست. اگر خلق و خوی من، و دست برداشتن از شما و قطع رابطه باشما به من کمک کنند پام به این ماجرا کشانده نشود، آقای هدستون، این رهایی را مدیون خودم هستم و نه شما. از این بابت من ممنون شما نیستم.»

پسرک یکبار دیگر درنگ کرد، او نیز یکبار دیگر چشم‌ها را برداشت. «آقای هدستون، باز هم می‌خواهم حرف بزنم، نترسید دارم به آخر

حرف هایم می رسم و قبلاً بهتان گفته ام که پایانش چه جور می است. حالا داستانم را می دانید. و همینطور به خوبی آگاهید، مثل خود من، که من نارسایی ها و ناکامی هایی داشته ام که مرا در زندگی عقب انداخته اند. چیزهایی را که در باره پدرم گفته ام شنیده اید، و با این واقعیت نیز کاملاً آشنا باشید که خانه ای که از آن، می توانم بگویم، فرار کرده ام بسیار با آپروتر از این بوده است که من می پنداشته ام. پدرم مرد، و باور این بود که راه من به سوی بزرگی کاملاً باز و روشن شده است. نه. زیرا پس از آن موضوع خواهرم آغاز می شود.»

پسرک طوری با اعتماد به نفس و بی آنکه چهره اش رنگ به رنگ شود صحبت می کرد که گویی پسرک ساده اندیش گذشته نبود. تعجبی هم ندارد، زیرا در قلب تهی وی هیچ چیز وجود نداشت. در پشت آن جز خوب شدن خواهی و خودپرستی چه چیز دیگری وجود دارد؟

«وقتی درباره خواهرم حرف می زنم، واقعاً و از صمیم قلب آرزو می کنم که ایکاش او را هیچ وقت ندیده بودید، آقای هدستون، با وجود این، او را دیدید، و حالا دیگر سودی ندارد. درباره وی من همه چیز را محرمانه با شما در میان نهادم. خصوصیات اخلاقی اش را به شما گفتم، و چگونه از بعضی از تصورات و پندارهای وی، که ما را صاحب همان حیثیتی می دانست که من در پی آن بودم، برای شما پرده برداشتم. شما عاشق ایشان شدید، و من هم با تمام قوا به جانبداری از شما برخاستم. ولی نمی شد او را ترغیب کرد از شما خوشش بیاید و از این روی ما با این آقای اوچن ریبرن درگیری پیدا کردیم. حالا، شما چکار کرده اید؟ خوب، شما نظر خواهرم را که از اول تا آخر باشما مخالف بود تایید کردید، و یکبار دیگر ثابت کردید که من اشتباه می کرده ام! راستی چرا این کار را کرده اید؟ برای اینکه، آقای هدستون، شما با این عواطفتان آدم خودخواهید و جوری در لاک خودتان فرورفته اید و به خودتان می اندیشید که هرگز به فکر نیفتاده اید فکر من هم باشید.»

این نظریه خون سردانه ای که پسرک ابراز می داشت و به آن وسیله موضع می گرفت چیزی بود که فقط از سرشت نیالسوده ای سرچشمه می گرفت.

پسرک سخنش را، در واقع اشک ریزان، چنین پی گرفت: «این هم سرنوشت من است که دست از سرم بر نمی دارم و هر گاه که می کوشم در راه تکامل و حرمت گام بردارم یک نفر پیدا می شود و بی آنکه خطا از خود من باشد بر

زمینم می زنداشما بی آنکه از این کارهایی که برایتان تعریف کردم قانع شده باشید، اسم مرا هم با به میان کشیدن اسم خواهرم به این رسوایی می کشانید - که اگر سوء ظن من بی پایه نباشد این کار را خواهید کرد - و عملتان هر چه بدتر باشد برای من دشوارتر خواهد بود خودم را در نظر مردم تبرئه کنم.»

وقتی اشک‌هایش را زدود و بردردهایش آه کشید، روی به سوی در نهاد.

«با وجود این، من تصمیم گرفته‌ام در این اجتماع آدم آبروداری باشم و نمی‌گذارم کسی مرا با خود به تباهی بکشد. من رابطه با خواهرم و همچنین شماره‌بریده‌ام، چون او به من اهمیت نمی‌دهد و حتماً اهمیت نمی‌دهد که آبروی مرا از بین ببرد، پس او باید به راه خودش برود و من هم به راه خودم من آتیه خوبی در پیش دارم، و خودم به تنهایی می‌خواهم به سوی آن بروم. آقای هندستون، من نمی‌گویم در وجدان شما چه می‌گذرد، چونکه چیزی از آن نمی‌دانم. ولی هر چه در آن باشد، امیدوارم به درست بودن دوری جستن از من پی برده باشید، و فقط در تبرئه کردن خودتان خشنودی خاطر بیابید. امیدوارم که دیری نگذرد و در همین مدرسه خودم جای آموزگارم را بگیرم، و خانم معلم را هم چنان مجرد بیابم و با وجودی که چند سالی از من بزرگتر است او را به عقد خودم در بیاورم و به همسری برگزینم. اگر از شنیدن برنامه‌هایی که من برای دستیابی به آبرو و حیثیت در این جامعه در سر پرورانده‌ام شما را خوشحال می‌کند، باید بگویم که برنامه‌ای است که هم اکنون دارم اجرا می‌کنم. در پایان، اگر اندکی پی برده‌اید که مرا دردمند کرده‌اید و خیال دارید آن را کمی جبران کنید، امیدوارم پی ببرید که خودتان هم می‌توانستید محترم باشید و به این همتی تباه‌شده‌تان اندکی بیندیشید.»

آیا عجیب می‌نمود که آن مرد نگون بخت این حرف‌ها را سخت به دل بگیرد؟ شاید پسرک را به دل گرفته بود، نخست، در پی تلاش‌ها و زحمت کشیدن‌های سالیان دراز؛ شاید در همان سال‌ها درمان خود را در ارتباط با یک روح جامتر و روشن‌اندیشتر از روح خود یافته بود؛ و شاید شباهت خانوادگی چهره و صدا بین پسرک و خواهرش او را در این حال و هوای نکبت‌باری که گرفتار آمده بود به کیفی رسانده بود. به هر دلیل، پا با تمام این دلایل، سر فداکارش را پس از رفتن پسرک به زیر افکند، و بعد خود و سرش روی زمین ولو شدند، خوار شده، و دست بر سر نهاده، بدبخت و نگون بخت، بی آنکه

حتا ریزش قطره اشکی هم بتواند خاطرش را آرامش دهد.
راگت را بدرهود آنروز در رودخانه مشغول شده بود. عصر روز پیش
سخت کوشانه به صید پرداخته بود، اما نور دیری نپایید، و صیدش موفقیت
آمیز نبود. آنروز دوباره به صید پرداخت و اقبال بهتری داشت، و صیدش
راه دریک بقیچه نهاده، به خانه اش درسد آنگیز پلاشواتر و یرمیل برد.

فصل پنجاه و هشتم

يك ذره فلفل

خیاط عروسک‌ها پس از آن حادثه‌ای که خلیقات سنگدلانه و ریاکارانه آقای ریاح را بروی آشکار کرد (البته آنگونه که وی می‌پنداشت) هیچ وقت به پیزی و شرکاء در سنت ماری ایکس نرفت. وی اغلب از رفتارهای آن فریبکاری محترمانه نتیجه‌گیری اخلاقی می‌کرد، ولی از جای دیگر خرید می‌کرد و زندگی را به تنهایی می‌گذراند. پس از دیر بازی که با خود به شور نشست، تصمیم گرفت که لیزی همگزم را در ماجرای پیرمرد قرار ندهد و با خود چنین بحث می‌کرد که دیری نمی‌گذرد که او نیز از خلیقات پیرمرد آگاه می‌شود. بنا بر این، در نامه‌هایی که برای دختر می‌نوشت، در این باره سکوت پیشه کرده بود، و اصولاً فقط از رفتارهای ناپسند و یاغی‌گری وارداد فرزند بدش که هر روز پلیدتر می‌شد سخن می‌راند.

میس زن با تکان دادن تهدیدآمیز انگشت اشاره‌اش به وی (پدرش) می‌گفت: «ای پسر! بعد جنس شیر، مجبورم می‌کنی از دستت فسرار کنم، بالاخره این کار را می‌کنی؛ بعد درب و داغان می‌شوی و آن وقت کسی نیست جمع و جور کند!»

فرزند شیر، در پی شنیدن این پیشگویی‌های مرگ‌آور، می‌نالید و روحیه را کاملاً از دست داده می‌نشست و در لاک خود فرو می‌رفت تا آنگاه که بتواند خودش را جمع و جور کند و از پای برخیزد و از خانه بیرون برود و چندشاهی عرق از گلو پایین بریزد. اما کورمست یا نزدیک به مرگ (اغلب

دیده می‌شد که به مرگ نزدیکتر است تا زندگی) وجدان آن مترسک فلج‌را همیشه تکان می‌داد که وی مادر هوشمندش را با شصت تا عرق‌رام سه پنی سرکیسه کرده است، که همه بر باد هوا رفته است و حالا هم با هوشمندی که دارد می‌داند باز هم به چنین کاری دست نخواهد زد. بنابراین با توجه به همه جوانب امر و وضع جسمانی و عقلانی وی، بستری که آقای دالز بر آن استراحت می‌کرد بستر گل‌هایی بود که گل‌ها و برگ‌های روی آن همه پژمرده شده بودند و کاری کرده بودند که وی بر مشتی خاروشاخه‌های بی‌مرگ بخوابد.

در یکی از روزها که میس رن تنها کار می‌کرد، و در خانه را هم برای خنک نگه داشتن هوا باز رها کرده بود و با صدایی حزن‌انگیز آواز مرثیه‌گونه‌ای را زمزمه می‌کرد، که شاید آواز عروسکی بود که لباس بونتن می‌پوشاند، و از تردی و ذوب‌شدگی موم شکوه می‌کرد، چه کسی را ایستاده بر پیاده‌رو و نظاره‌کنان به خود می‌توانست ببیند، جز آقای فلج‌بی.

فلج‌بی، که دو پله بالا آمده بود، گفت: «فکر می‌کردم شما باشید!»
میس رن در جواب گفت: «راستی؟ من هم فکر می‌کردم بساید شما باشید، جوان. چه اتفاقی. شما اشتباه نکرده‌اید، من هم اشتباه نکرده‌ام. ما چقدر زرن‌نگیم!»

فلج‌بی گفت: «خب، حالتان چطور است؟»

میس رن پاسخ داد: «من مثل همیشه‌ام، قربان، مادری بدبخت، بسیار نگران و گرفتار بچه‌ای بد و ناپاب.»

چشمان ریز فلج‌بی جوری فراخ شد که حتماً می‌شد گفت درشت‌تر از چشمان معمولی و به پیرامون خود نظر می‌انداخت به دنبال جوانکی که می‌پنداشت این سخنان درباره‌ی وی گفته شده است.

میس رن گفت: «اما شما که پدر نیستید، و چه سود که آدم در باره‌ی امور خانوادگی با شما درد دل کند. من برای چه کاری افتخار این ملاقات را پیدا کرده‌ام؟»

آقای فلج‌بی پاسخ داد: «استدعای هر چه بیشتر آشنا شدن.»
میس رن که درنگ کرده بود تا سوزن را نخ‌کند، نگاه آگاهانه‌ای بر او انداخت.

فلج‌بی گفت: «تا حالا به دیدن همدیگر نیامده بودیم، درست است؟»

میس رن فقط جواب داد: «نه.»

فلجیبی به سخن ادامه داد: «از این روی من به فکر افتادم به اینجا بیایم و در باره دوست فریبکار و حقه بازمان، بنی اسرائیلی، با شما صحبت کنم.»

میس رن پرسید: «پس او نشان مرا به شما داده است، بله؟»

فلجیبی با دودلی و لکنت زبان جواب داد: «ازش بیرون کشیدم.»

میس رن با عدم اعتماد گستاخانه‌ای گفت: «مثل اینکه شما او را همیشه می‌بینید. ایشان را به ملاحظاتی همیشه می‌بینید.»

فلجیبی گفت: «بله، می‌بینم، به ملاحظاتی.»

خیاط عروسک‌ها در حالی که روی عروسکی خم شده بود که هنرش را در آن به کار می‌بست پرسید: «هنوز به شفاعت کسی پیش او نرفته‌اید؟»

فلجیبی که سر را تکان می‌داد جواب داد: «نه.»

میس رن، هنوز سرگرم کار، گفت: «صحیحاً تمام این مدت به شفاعت نزد او می‌رفته‌اید، و با او حشرونشر داشته‌اید؟»

فلجیبی گفت: «حشرونشر خیلی درستتر است.»

میس رن که هنوز با جدیت تمام سرگرم کار بود، پس از وقفه کوتاهی که در کارش پدیدار شد، پرسید: «شما در ارتش کار می‌کنید؟»

فلجیبی که از این سؤال خوشش آمده بود گفت: «کاملاً نه.»

میس رن پرسید: «نیروی دریایی؟»

فلجیبی جواب داد: «ن-نه.» وی با این دو جواب منفی طوری وانمود کرد که انگار در آن دو دستگاه اصلاً کار نمی‌کند ولی تقریباً در هر دو هم مشغول است.

میس رن پرسید: «پس چکاره‌اید؟»

فلجیبی گفت: «يك جنتمن، بله، يك جنتمن.»

جنی که دهانش را طوری حرکت می‌داد که گویی این حرف را قبول کرده است، در ناپید آن گفت: «صحیحاً بله، بی‌تردید از اینجا پیدا است که بیشتر وقتان را روی شفاعت کردن‌ها می‌گذارید. اما می‌شود فکر کرد که شما چه آدم مهربان و رفیق دوستی باید باشید!»

آقای فلجیبی متوجه شد که دارد دور تا بلویی می‌گردد و سرسره می‌رود که رویش نوشته شده است «خطرناك»، و بهتر است که راه دیگری برگزیند، وی گفت: «حالا اجازه دهید در باره حقه بازترین حقه بازها حرف بزنیم. در باره دوست دختر خوشگل‌تان چه نقشه‌هایی در سر پرورانده است؟ حتماً هدفی دارد. هدفش چیست؟»

میس رن با لحنی آرام گفت: «والله، من اصلاً نمی‌دانم، قربان!»
 فلجی دل به دریا زد و گفت: «راستی شما می‌دانید دختره کجا رفته
 است؟»

میس رن پاسخ داد: «واقعاً من هیچ خبر ندارم، قربان.»
 آن چانه جنیان در تیررس نگاه فلجی قرار گرفت و جوری تکان
 می‌خورد که آقای نازنین تا چند بار کلافه و دستپاچه شده بود که صحبتشان را
 چگونگی دوباره به همان روال خوش و بشی اولیه بکشاند. سرانجام گفت:
 «میس جنی! - اسمتان همین است، اگر اشتباه نکرده باشم؟»
 میس رن با خونسردی پاسخ داد: «احتمالاً اشتباه نکرده‌اید، قربان،
 چون از جای موثقی شنیده‌اید. از خودم، می‌دانید.»

فلجی در حالی که برای خیاط عروسک‌ها چشمکی چند می‌زد، گفت:
 «میس جنی! به جای بالا آمدن و مردن چه بهتر که بیرون بیاییم و شاد و سرزنده
 زندگی کنیم. من پول بهتری می‌دهم، این را به شما قول می‌دهم. خودتان
 خواهید دید که پول بیشتری دریافت خواهید کرد.»

میس جنی که دست دراز کرده و عروسکش را نگه داشته بود و باچشمان
 کنجکاو به اثر هنرش نگاه می‌کرد، و در حالی که قیچی در دهان داشت و سر
 را بالا گرفته و کمی به عقب نگه داشته بود، و جوری می‌نمود که به این
 عروسک توجه دارد و نه به گفتگویشان، گفت: «شاید، شاید، جوان، بهتر باشد
 منظورتان را واضحتر بگویید، چونکه من اصلاً نفهمیدم شما چه منظوری
 دارید. - خب يك نوار آبی را هم باید پایین لباس بدوزم، عزیزم.» میس
 رن پس از آنکه این جمله اخیر را خطاب به مشتری زیبایش (عروسکش) بیان
 داشت يك تکه پارچه آبی رنگ را برداشت و بین تکه پارچه‌های دیگر و پیش
 روی خود نهاد و يك نخ آبی ابریشمین را سوزن کرد.
 فلجی گفت: «نگاه کنید، توجه دارید یا نه؟»

میس رن، بی آنکه نشان دهد که حتماً ذره‌ای توجه نشان می‌دهد، پاسخ
 داد: «دارم گوش می‌دهم، قربان. يك نوار آبی دیگر در کنار لباس، عزیزم.»
 (میس رن با لحنی شاد گفت: «آبی روشن، خانم جان عزیزم، به رنگ
 سرخ و سفیدتان و به موهای بورتان خیلی می‌آید.»)

فلجی یکبار دیگر گفت: «ببینید، اگر دارید گوش می‌دهید، شما از این
 راه می‌توانید پول بیشتری در بیاورید، و من غیر مستقیم می‌توانید ضایعات را
 با قیمت خیلی مناسبی از پزی و شرکاه بخرید، یا حتی آن را مجانی بردارید.»

خیاط در دل به خودش گفت: «صحيح ا اما تو، ای چشم کوچولو، تو آن قدرها هم زرننگ نیستی که من متوجه نشوم بالاخره دمت به دم پیزی و شرکاء بسته نشده است! ای چشم کوچولو، چشم کوچولو، تو هم از آن حقه-بازهای ها!»

فلجی سخن را پی گرفت: «بسه نظر من قدر مسلم این است که مفت تمام شدن بیشتر مصالح مورد احتیاجتان به زحمتتان می‌ارزد، نه، میس جنی؟» خیاط عروسک‌ها با تکان دادن آگاهانه سر جواب داد: «شما هم این را مسلم بدانید که من در برابر کار و زحمتم پول در می‌آورم.»

فلجی تا یید کنان گفت: «خب، شما به يك منظور عاقلانه جواب می‌دهید. حالا دارید راه می‌افتید! می‌دانید، من به خودم حق می‌دهم، میس جنی، که بگویم که بین شما و یهودا نمی‌توانست مودت دیرپا وجود داشته باشد. شما نمی‌توانید با کسی دوست شوید که مثل یهودا مقاصد ناهائنه دارد و کسی نمی‌تواند بفهمد در باطنش چه می‌گذرد.» و در پی این سخن چشمک زد. خیاط عروسک‌ها، چشم دوخته به کارش، گفت: «باید بگویم که حالا هم ما با هم زیاد دوست نیستیم.»

فلجی گفت: «خودم می‌دانم که حالا با هم زیاد دوست نیستید، من از همه چیز خبر دارم. من دلم می‌خواهد کاری کنم که این یهودا با شیوه مؤثر خودش چنگالش را جایی بند نکند. بعضی وقت‌ها با ریساکاری و حقه بازی پیش می‌برد، اما - ولش کن - نباید گذاشت هر جور دلش می‌خواهد چنگالش را جایی بند کند. خیلی ناراحت کننده است.» فلجی این را با شور و هیجان بیان داشت، انگار که مشاور پرهیزگاری بود.

خیاط گفت: «من چه جوری می‌توانم از شیوه‌های ایشان جلوگیری کنم؟»

فلجی گفت: «گفتم شیوه مؤثرش.»

«... شیوه مؤثری در هر کاری؟»

فلجی گفت: «من بهتان می‌گویم، دلم می‌خواست می‌پرسیدید، برای اینکه دارید راه می‌افتید. دلم می‌خواهد آن را بسا تفاهم هوشمندانه‌ای که دارید نشان دهید، خیلی صادقانه.»

میس جنی بانگ زد: «هان؟»

آقای فلجی اندکی بکه خورده توضیح داد: «گفتم، حالا خیلی صادقانه.»

«صحيح ا»

«خیلی خوشحال می‌شوم که در رابطه با دختر خوشگله، دوستان، روی دستش بلند شوم. او حتماً منظور خاصی دارد. این را باور کنید، این یهودا حتماً منظور خاصی دارد. انگیزه‌ای دارد، وشك نیست که انگیزه‌اش يك انگیزهٔ پلید است. حالا، هر انگیزه‌ای می‌خواهد داشته باشد، این انگیزهٔ وی لازم می‌داند...» قدرت خلافة آقای فلجی نمی‌توانست از تکرار بیهوده گویی‌ها جلوگیری کند - «که هر کاری که با دختر کرده است از من پنهان بماند، می‌دانید، حالا من آن را از شما می‌پرسم: با دختر چکار کرده است؟ دیگر چیزی نمی‌پرسم. و این سترال را، وقتی شما می‌دانید که پول برایتان می‌سازد، زیاد می‌دانید؟»

میس جنی رن، که پس از آخرین صحبتش چشم‌هایش را به نیمکت دوخته بود، نشست و سوزن در دست ولی بیکار دوباره به آن نگاه کرد. بعد با چابکی کارش را از سر گرفت و، درحالی که چشم‌ها و چانه‌اش را از زیر به سوی آقای فلجی نشانه گرفته بود، گفت: «شما کجا زندگی می‌کنید؟»

فلجی جواب داد: «آلبانی، پیکادیلی.»

«چه موقع خانه‌اید؟»

«هر وقت که شما بخواهید.»

جنی ناگهان و به خلاصه گفت: «موقع صبحانه؟»

فلجی گفت: «از این موقع بهتر نمی‌شود.»

«فردا به دیدنتان می‌آیم، جوان.» و اشاره کنان به عروسک‌ها، «این دو

خانم هم در بوند ستریت، درست سر ساعت ده، قرار ملاقات دارند. وقتی

آن‌ها را به آنجا رساندم، بعد سوار می‌شوم و به دیدن شما می‌آیم.» میس

جنی با خنده ریز به چوب دستی‌اش به عنوان درشکه یا کالسکه اشاره کرد.

فلجی ایستاده با صدای بلند گفت: «حالا دیگر کاملاً رو به راه شدی

و زنده.»

خیاط عروسک‌ها که سوزنش را دوبار به سویش حرکت داد، انگار

می‌خواست چشم‌هایش را با آن در بیاورد، گفت: «مواظب باشید! من هیچ

قولی به شما نمی‌دهم.»

فلجی پاسخ داد: «نه، نه، خودم متوجه‌ام. حرف‌هایمان را همان اول

باید بز نیم. باید تلافی کرد، ناراحت نباشید. خدا حافظ، میس جنی.»

«خدا حافظ، جوان.»

قدوقوارهٔ جالب فلجی از در بیرون رفت، و خیاط کوچولوی عروسک‌ها،

سوزن زنان و لباس دوزان و باز هم نخ کنان، سوزن زنان و پارچه دوزان، وهم زمزمه کنان و نالان، کارش را با سرعت تمام از سر گرفت.

«اسرار آمیز، اسرار آمیز، اسرار آمیز، هیچ سردر نمی آورم. چشم های ریز و کوچولو و گرگ ها یکدیگر به دسیسه آمده اند؟ یا چشم های ریز و گرگ باهم به دعوا برخاسته اند؟ هیچ سردر نمی آورم. لیزی بینوای من، این دوتا به نوعی بر ضد تو نقشه چیده اند؟ هیچ سر در نمی آورم. آیا این چشم های ریز پزی است و آن گرگ شرکاء؟ هیچ سر در نمی آورم. پزی نوکر شرکاء و شرکاء نوکر پزی دشمن شرکاء و شرکاء دشمن پزی؟ هیچ سر در نمی آورم. آن چشم ریزه چه گفت؟ و. صادقانه؟ آها! آدم بدجنس بالاخره بدجنس است. فقط این را می دانم و بس. اما درست است که شما در آلبانی، پیکادیلی می خوابید و آن بالش های کذایی را هم دارید، جوانا» که پس از این سخن، خیاط عروسک ها چشم ها را یکی پس از دیگری به هم زد و با سوزن و نخش دایره ای در هوا رسم کرد و بعد انتهای نخ را گره زد و به نظر رسید که مرد را به آن دوخته است.

برای وحشتی که آن شب دامن آقای دالز را گرفت، موقه می که مادر کوچولویش نشسته بود و در کارش اندیشمندانه مستغرق شده بود، و هنگامی که مرد پی برده بود دستش رو شده است، زیرا خیاط بعضی وقت ها نحوه رفتارش را عوض می کرد یا چشم هایش را به سوی او می چرخاند، هیچ نام ویژه ای نمی توان گزید. علاوه بر این، طبق عادت هر گاه چشمش به مرد بینوای فلک زده می افتاد که می لرزید، سرش را تکان می داد. آنچه که مردم واقعاً اسمش را «رعشه» گذاشته اند، آن شب بر وجود مرد چیره شده بود و همینطور آن چیزی که همه آن را «وحشت» نام نهاده اند به شدیدترین وجه در او راه یافته بود. که با وجود آه کشیدن ها و اظهار پشیمانی کردن های پیاپی «به اندازه شصت تا سه پنسی» هیچ کاهمتی نمی گرفت. این جمله نارسا تنها سخن توبه آمیز قابل فهمی بود که از دهان وی شنیده می شد، که مثل سنگ کوبیدن گارگانوا صدا می کرد، که در دسر هایش می آفرید و مادرش با لحنی نیش دار و گزنده بر سرش هوار می شد و او را به باد شدیدترین سرزنش ها می گرفت.

بینوایی آقای دالز دامنگیر خیاط عروسک ها هم بود. با وجود این، بامداد روز بعد آماده بود و به سوی بوندستریت رفت و آن دو خانم را بر

زمین نهاد و تحویل داد و بعد به همان دستگاهش دستور داد او را به آلبانی برساند. چون به در خانه‌ای رسید که آقای فلجی چند اتاق آن را اجاره کرده بود، خانمی را لباس سفر برتن در کنار آن ایستاده یافت و - از تمام مال و منال دنیا - کلاه مردانه‌ای در دست.

خانم بالحنی جدی و سنگین گفت: «با کسی کار دارید؟»
«به خانه آقای فلجی می‌روم.»

«در این وقت نمی‌توانید بروید. آقای به دیدنشان آمده است، من منتظر آقام همین حالا کارشان یا آقای فلجی تمام می‌شود و بعد شما می‌توانید بروید. تا آن‌ها نیامده‌اند شما باید همین‌جا منتظر بمانید.»

خانم چه موقعی که سخن می‌گفت و چه پس از آن بین خیاط و پلگان به پاسداری ایستاد، انگار که قصد کرده بود از رفتن ایشان به زور جلوگیری کند. خانم با آن فد و قواره‌اش می‌توانست بایکدست جلوش را بگیرد و نگذارد برود، چون چنین قصدی داشت، خیاط همان‌جا که بود آرام ایستاد.

خانم پرسید: «خب؟ چرا گوش ایستاده‌ای؟»

خیاط گفت: «گوش نایستاده‌ام.»

خانم جمله‌اش را عوض کرد: «چه می‌شنوی؟»

خیاط با نگاهی کنجکاو گفت: «کسی بجایی آب می‌ریزد؟»

خانم لبخندزنان گفت: شاید آقای فلجی دوش گرفته‌اند!

«و گمان می‌کنم یک نفر دارد قالی می‌تکاند.»

خانم لبخندزنان پاسخ داد: «حتماً، قالی آقای فلجی.»

میسرن در برابر لبخندها چشم تیزبینی داشت و به خاطر لبخندهای دوستان جوانش به آن‌ها عادت پیدا کرده بود، هر چند که لبخندهای آن‌ها نرم‌خوبانه‌تر از معمول بود. اما تاکنون لبخندی به شکفتی لبخندی که بر صورت این خانم نقش بسته بودند دیده بود. وقتی لبخند می‌زد سوراخ‌های بینی‌اش به نحو شکفت انگیزی فراخ و لب‌ها و ابرویش منقبض می‌شدند. لبخندی حاکی از شادی بود، گرچه از آن گونه شدیدش که میسرن فکر می‌کرد شادمانی‌اش را هرگز به چنین لبخندی نشان نخواهد داد.

خانم نگاه کنان که مراقب وی بود گفت: «خب! دیگر چه؟»

خیاط گفت: «انشاءالله که خبری نیست.»

خانم پرسید: «کجا؟»

میسرن، در همان حال که سر را بالا گرفته بود و به او نگاه می‌کرد،

گفت: «من چه می دانم کجا. اما تا حالا همچون بر و صدایی نشنیده بودم. فکر نمی کنید بهتر باشد بگویم بکنفر بیاید؟»
خانم، با اوقات تلخی کاملاً آشکاری، و درحالی که نزدیکتر می آمده به او جواب داد: بهتر است چنین کاری نکنید.»
خیاط با شنیدن این سخن فکرش را رها کرد و به خانم زل زده همانگونه که او زل زده بود. در این گیر و دار خیاط با زهم به سر و صداهای عجیبی که هنوز می آمد گوش داد، و آن خانم هم گوش می داد، اما خانم با آنچنان نوسردبی که حتا يك زره شگفتی در آن راه نداشت.
پس از آن دیری نیاید که صدای به هم خوردن چند در به گوش رسید و بعد آقای ریشو نفس زنان که مثل لبو مسرخ شده بوده دوان از پلکان سرازیر شد.

خانم پرسید: «کارتان تمام شد، آلفرد؟»
مرد وقتی کلاهش را از دست زن گرفت گفت: «کاملاً تمام شد.»
خانم که با نخوت از آنجا می رفت گفت: «حالا اگر خواستید می توانید بروید بالا و آقای فلجی را ببینید.»
مرد مؤدبانه گفت: راستی! این سه تکه چوب را هم می توانید با خودتان ببرید و، لطفاً، بگویید که آقای آلفرد لامل سلام رساندند و چون می خواستند از انگلستان بروند اینها را برای شما فرستاده اند. آقای آلفرد لامل. خواهش می کنم اسم را فراموش نکنید.»
آن سه تکه چوب، چوب های شکسته و درب و داغان شده يك خیزران کلفت و صاف بود، میس جنی حیرت زده آنها را برداشت، و آن آقا هم لبخند زنان دوباره گفت: «لطف کنید بگویید آقای آلفرد لامل،» و بعد آقا و خانم خرامان از آنجا دور شدند، و میس جنی و چوبدستی اش از پله ها بالا رفتند. میس جنی همانطور که نفس زنان از پله ها بالامی رفت، پله به پله تکرار می کرد: «لامل، لامل؟ این را کجا شنیده ام؟ لامل، لامل؟ فهمیدم، سنت ماری ایگس!»

خیاط عروسک ها که نور آگاهی نوینی در سیمایش می درخشید، زنگ خانۀ فلجی را به صدا درآورد. کسی جواب نداد، اما در درون اتاقها صدای عجیب و غریب ریزش آب به گوش می رسید.

میس جنی بانگ زد: «خدای من! چشم ریزه دارد خفه می شود؟»
چون زنگ را دوباره کشید و باز جوابی نیامد، در ورودی را هل داد

و معلوم شد نیم باز رها شده است. وقتی آنرا کاملاً باز کرد و کسی را درون خانه نیافت، گرچه صدا همچنان به گوش می‌رسید. جرأت یافت در درونی دیگر را هم باز کرد و بعد وضع ناهنجار آقای فلجیبی را دید که پیراهن به تن، شلوار ترکی به پا، و یک کلاه ترکی به سر دارد، در حالی که پیوسته روی قالی خودش می‌غلطید و صدای عجیب ریزش آب را از خود در می‌آورد.

آقای فلجیبی دهان باز کرد و نفس کشید و گفت: «اوه، خدایا! اوه چشم! دزد را بگیر ید! دارم خفه می‌شوم. آتسا اوه، چشم! یک لیوان آب. یک لیوان آب به من بدهید. در را ببندید. قتل! اوه، خدایا!» و بعد یکبار دیگر غلطید و صدای ریزش آب به گوش رسید.

میس جنی شتاب زده به درون اتاق دیگر رفت و یک لیوان آب برداشت و برای فلجیبی آورد؛ که، نفس زنان، غرغر کنان، و گه گاه در گلو قرقره کنان، مقداری آب نوشید، و سرش را با بی‌حالی بر بازوان خیاط نهاد.

فلجیبی، که اینک به تقلائی دیگر افتاده بود، بانگ زد: «اوه، چشم! نمک وانفیه بود. توی بینی ام هست، و توی گلو و ریه ام. اوه، وای، وای، وای! آه-آه-آه!» و بعد در حالی که چشم‌هایش داشت از کاسه بیرون می‌زد، و فریاد زنان، جوری می‌نمود که به بیماری کشته‌مرغان دچار شده است.

فلجیبی که اینک به پشت خوابیده بود، بایک حالت تشنج آمیزی که خیاط را به وحشت انداخت و سبب شد به کنار دیوار پناه برد و بایستد، بانگ بر آورد: «آوخ، چشم! چقدر دردمی کند! دارم می‌سوزم! یک چیزی روی پشتم بگذارید، و روی دست، و پاها و شانیه‌هایم. آوخ. باز گلویم آتش گرفته و بالا نمی‌آید. اوخ، اوخ، آه-آه-آه! دارم می‌سوزم!» در این لحظه آقای فلجیبی از جا جهید و خودش را دوباره به زمین کوبید و غلطیدن را دوباره از سر گرفت.

خیاط عروسک‌ها همانطور به او نگاه می‌کرد تا غلطید و غلطید و دم‌پایی ترکی در پای خودش را به گوشه‌ای رساند، و بعد ضمن اینکه در صدد برآمد نمک وانفیه را جوری درمان کند، باز هم به او آب داد و با دست به پشتش زد. لیکن این شیوه هم افاقه نکرد و سبب شد که آقای فلجیبی چیخ و فریاد بکشد و هوار بلند کند: «وای چشم! به پشتم تزن! بدنم جوش زده و دارم می‌سوزم!» با وجود این احوال، حالت خفگی و سرفه کردنش، در مدتی معین، تدریجاً بهبود یافت، و میس جنی او را بلند کرد و روی صندلی نشانده که با چشم‌های قرمز و پراز اشک و صورت آماسیده‌اش، و حدود پنج شش تا خط کبود در صورت، حالت بسیار تأسف باری یافته بود.

میس جنی پرسید: «آخر چه علت داشت که نمک و انفیہ مصرف کردید، جوان؟»

جوان بینوا پاسخ داد: «من گه مصرف نکردم. به زور توی دهانم ریخت.»

میس جنی پرسید: «کی آن‌ها را ریخت؟»

فلجیبی پاسخ داد: «اور ریخت. همان آدم کش، لامل، او آن را تری دهان، دماغ و گلویم ریخت - آوخ-آوخ-ا وای-ای-ای آوخ بعد برای اینکه نگذارد من داد و هوار راه بیندازم با سنگدلی به جانم افتاد.»

میس جنی، تکه شکسته‌های عصارا نشان دهان، گفت: «با این؟»

فلجیبی، که با چشم آشنا به آن‌ها نگاه می‌کرده، گفت: «با همین اسلحه.»

آن را رویم شکست. وای، آتش گرفته‌ام! شما چه جوری آمدید تو؟»

میس جنی گفت: «وقتی از پلنها سرازیر شد و پیش آن خانم که کلاه به دست توی سالن ایستاده بود آمد...»

آقای فلجیبی که به خود می‌پیچید گفت: «وای زنه کلاهش را نگه داشته

بود، هان؟ باید می‌دانستم زنی که هم با او ممدست شده.»

میس جنی گفت: «وقتی پایین آمد و پیش آن خانم رفت که نمی‌گذاشت

من بالا بیایم، این تکه چوب‌ها را به من داد به شما بدهم و بگویم: «آقای

آفرد لامل سلام رساندند و چون می‌خواستند از انگلستان بروند این‌ها را

برای شما فرستادند.» و میس جنی با چنان رضایت خاطر خشم آلوده و تکان‌چانه

و چشم حرف می‌زد که اگر آقای فلجیبی، آن درد کشیدن‌هایش و دست بر سر

نهادن‌هایش، آن‌ها را می‌دید حتماً بدبختی‌اش دوچندان می‌شد.

میس جنی که بایک حرکت چست و چالاک به سوی در می‌رفت پرسید:

«بروم به پلیس خبر دهم؟»

فلجیبی بانگ بر آورد: «دست نگهدار! نه، نرویدا خواهش می‌کنم

نرویدا بهتر است کسی نفهمد، ممکن است لطف کنید و در را ببندید؟ وای،

دارم می‌سوزم!»

آقای فلجیبی برای اینکه نشان دهد چقدر درد می‌کشد و چقدر می‌سوزد

از روی صندلی برخواست و یکبار دیگر روی قالی غلطید.

آقای فلجیبی ناراحت و دردمند، با کلاه ترکی یک برشده نیم بر سر و نیم

به پایین سرازیر شده و با آن خطوط آبی رنگ بر صورت که هر آن نیلگون‌تر

می‌شد، گفت: «حالا که در بسته است، لطف کنید بدبخت و شانهایم نگاه کنید.»

حنماً درب و داغان شده‌اند، چون وقتی این حیوان وحشی وارد شد من پیراما تم نبود، پیراهنم را از یقه پاره کنید: قیچی روی میز گذاشته. وای!»
 فلجیبی دوباره دست بر سر نهاده نالید: «باور کنید، چقدر می‌سوزد!»
 میس جنی اشاره‌کنان به پشت و شانه‌های وی، پرسید: «اینجا؟»
 فلجیبی کسه خودش را تکان می‌داد نالان گفت: «وای، خدایا، چشمم! همه‌جا، همه‌جای بدنم!»

خیاط کوچولوی عروسک‌ها پیراهن را فوری درید و محل کوفته و کتک خورده را که آقای فلجیبی سزاوارش بود برهنه کرد، میس جنی حیرت‌زده گفت: «حنماً بدجوری درد می‌کشید، جوان!» و بعد دست‌های کوچولویش را بر پشت مرد کشید و با دوانگشت اشاره‌اش چندضربه‌ای به سر وی زد.
 فلجیبی دردمند که هنوز خودش را تکان می‌داد پرسید: «به نظر شما سر که و کاغذ کاهی چطور است؟ به نظر شما سر که و کاغذ کاهی دردی را دور می‌کند؟»
 میس جنی با خنده‌ای بی‌سروصدا گفت: «بله، مثل اینکه باید ترشی‌اش انداخت!»

آقای فلجیبی از شنیدن نام «ترشی» بدحال شد و از حال رفت و دوباره نالید: «آشپزخانه‌ام در همین طبقه است، کاغذ کاهی هم در کشو همین کمد لباس و بطری سر که هم روی تاقچه است، می‌شود خواهش کنم چندتا مشمع درست کنید و بگذارید؟ درد را هم زیاد آرام نمی‌کند.»
 خیاط گفت: «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، شش تا لازم دارید.»
 آقای فلجیبی نالید: «درد زیاد است، شصت تا!»

میس جنی، قیچی در دست، به سوی آشپزخانه شد، کاغذ کاهی و سر که را هم یافت، و کاغذ را با استادی برید و شش مشمع بزرگ ساخت. وقتی همه‌را آماده کرد، و روی کمد لباس گذاشت، چون خواست آن‌ها را بردارد و روی زخم‌ها بگذارد فکری به سرش زد، و بایک خنده آرام و بی‌صدا گفت: «به نظر من یک خرده فلفل هم لازم است؟ یک خرده؟ به نظر من در برابر آن کتک‌هایی که آن جوان به دوستش زده قدری فلفل لازم است؟»

از بخت بد آقای فلجیبی، فلفل‌دان روی پیش‌بخاری بود و چشمک می‌زد، و دختری روی صندلی رفت و آن را برداشت و پایین آورد و فلفل‌ها را روی تمام مشمع‌ها ریخت. بعد به سوی آقای فلجیبی رفت و همه را بر تن وی چسباند: و با هر مشمی که می‌گذاشت، ناله آقای فلجیبی به هوا می‌خاست.
 خیاط عروسک‌ها گفت: «حالا خوب شد، جوان، امیدوارم حالا کاملاً»

راحت شده باشید.»

ولی آقای فلجی راحت نشده بود، زیرا فرهاد زنان پاسخ داد: «وای سی،
که چقدر می سوزد!»

میس جنی پیژامای ایرانی را روپش انداخت و کلاه ایرانی را هم با
نگاهی شیطنت بار تا روی چشمانش پایین کشید و کمک کرد روی تختخواستش
بخوابد. بعد میس جنی گفت: «جوان، موضوع معامله مان امروز منتفی است،
و وقت من هم گرانهاست. من دارم می روم. حالا راحت شدید؟»

فلجی بانگ بر آورد: «اوه، چشم من، نه، نشده ام، وای - ای چقدر
می سوزد!»

میس جنی موقعی که در را می بست و به پشت سر نظر می انداخت آخرین
چیزی را که دید این بود که آقای فلجی مثل لاک پشت یا پیسو (دالمن) که
در محیط طبیعی شان باشند در رختخواستش پشتک وارو می زد. بعد در اتاق خواب
را بست، و بعد درهای دیگر را، و از پله ها سر از پرشد و از آلبانی به خیابان های
شلوغ شهر آمد، اتوبوس سوار شد و به سوی سنت ماری ایکس رفت: از پنجره
اتوبوس زنان شیک پوش را دید زد و پنهانی آنها را الگوی عروسک هایش
قرار داد و در ذهن خود همه الگوی لباس هارا برید و کوی زد.

فصل پنجاه و نهم

دو جای خالی

خیاط عروسک‌ها، در گوشهٔ سنت ماری ایکس از اتوبوس پیاده شد و به اتکای پاها و چوبدستی‌اش، به سوی ادارهٔ پیزی و شرکاه راه افتاد. فضا را روشنی و سکوت فراگرفته بود ولی باطن (دخترک) را افسردگی و خاموشی، پنهان شده در پساگرد ساختمان و قبل از در ورودی شیشه‌ای، از همانجا که ایستاده بود پیرمرد را می‌دید. عینک به چشم زده و پشت میزش سرگرم نوشتن بسود.

خیاط سرک کشیده از کنار همان در شیشه‌ای بانگ بر آورد: «اوهوی! آقای گرگ در خانه تشریف دارند؟»

پیرمرد عینک از چشم برداشت و آن را آهسته کنار خودش گذاشت. «آه، جنی، تویی؟ خیال کردم با من قهر کرده‌ای.»

دختر پاسخ داد: «راستی من با گرگ جنگل قهر کرده بودم، اما، مادر تممیدی، من فکر کردم بر گشته‌ای. زیاد هم مطمئن نیستم، برای اینکه گرگ و تو شکلتان را با هم عوض کرده‌اید. دلم می‌خواهد یکی دو سؤال ازتان بپرسم تا بفهمم که تو واقعاً مادر تممیدی هستی یا گرگ. می‌توانم بپرسم؟» «بله، جنی، بله.» اما ریاچ به طرف در نگاه کرد، گویی منتظر بود که ادبایش هر آن سرزده از در وارد شود.

میس جنی گفت: «اگر از آن روباهه می‌ترسی، خیالت تخت باشد که فعلاً نمی‌تواند بیاید، تا چند روز نمی‌تواند خودش را آفتابی کند.»

«منظورت چیست، فرزندم؟»

میس رن، نشسته در کنار مرد یهودی، پاسخ داد: «مادر تعمیدی، منظورم این است که روباهه را آنچنان مشت و مالی داده اند که اگر دنده‌ها واستخوان‌هایش نشکسته باشند دست کم درد می‌کنند و می‌سوزند آنگونه که تسن و استخوان هیچ روباهی تا حالا این جور به درد نیفتاده و نسوخته است.» و پس از آن میس جنی تعریف کرد که در محله آلبانی چه گذشته است، البته از فلفل‌ها سخنی به میان نیاورد. بعد به سخنانش چنین ادامه داد: «حالا، مادر تعمیدی، من مخصوصاً دام می‌خواهد از شما پرسم که بعد از آن روزی که من از پیش گرگ رفتم در اینجا چه خبرهایی شده و چه اتفاق‌هایی افتاده است؟ برای اینکه من هم به اندازه خودم می‌دانم که در روی چه پاشنه‌ای می‌چرخد، اول و مهمتر از همه آیا شما پیزی و شرکاء هستید یا فقط یکی‌شان؟ قول شرف بدهید درست جواب می‌دهید.»

پیرمرد سرش را تکان داد.

«دوم، آیا فلجی هم پیزی است و هم شرکاء؟»

پیرمرد با تکان دادن اکراه آمیز سر پاسخ داد.

میس رن حیرت زده گفت: «تصورات من حالا به اندازه يك نارنج است، ولی تا بزرگتر نشده است، برگشت شما را، مادر تعمیدی، خیر مقدم عرض می‌کنم.»

دختر کوچولوی کوچک اندام دست دور گردن پیرمرد انداخت و مشتاقانه او را بوسید. «مادر تعمیدی، من عاجزانه ازت تقاضا می‌کنم سرا ببخش. واقعاً متأسفم و معذرت می‌خواهم. اما، می‌دانی، وقتی دیدم تو هیچ نمی‌گویی و از خودت هیچ دفاع نمی‌کنی، چه فکری ممکن بود به سرم بزنند؟ نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم و کارم را توجیه، اما وقتی دیدم تو در برابر هر چیزی که گفته شده است ساکت مانده‌ای، من چه فکری می‌توانستم بکنم؟ خیلی بد وضعی پیش آمده بود، مگر نه؟»

پیرمرد با لحنی جدی پاسخ داد: «جنی، بد وضعی پیش آمده بود، بطوری که حالا می‌گویم که چه تأثیر سوویی بر خود من گذاشت. خودم هم از خودم بدم آمده بود. من به خاطر نفرتی که در وجود تو و مرد بدهکار آفریده بودم، از خودم متنفر شده بودم. از این مهمتر، و از این بدتر، از چارچوب وجود خودم فراتر رفته بودم. آن شب وقتی در باغچه‌ام در پشت بام تنها نشسته بودم دریافتم که به دین و نژاد باستانی خودم خیانت کرده‌ام و حیثیت

آن‌ها را بر باد داده‌ام. من با خودم فکر می‌کردم - برای اولین بار داشتم به روشنی فکر می‌کردم که با خم کردن گردنم در برابر هوشی که با طیب خاطر برگردن نهاده بودم، ناخواسته گردن تمامی امت یهود را خم کرده بودم. برای اینکه در کشورهای مسیحی با ملت یهود جور دیگری رفتار می‌شود. مردم می‌گویند: «این آقا یونانی بدی است، اما یونانی خوب هم پیدا می‌شود. این آقا ترك بدی است، اما ترك خوب هم هست.» اما در مورد یهودی‌ها اینطور نیست. مردم آدم‌های بد و فاسد ما را زود می‌یابند - کدام ملتی است که بدش را نتوانیم زود بیابیم؟ - اما آن‌ها بدترین آدم‌های ما را نمونه بهترین ما می‌دانند؛ آن‌ها پستترین ما را نمونه عالیترین آدم‌های ما می‌دانند؛ و بعد می‌گویند: «یهودی‌ها همه‌شان مثل هستند.» اگر من بسا این کارهایی که حاضر شده‌ام در اینجا انجام دهم، برای این است که همین منت کارهای نیک گذشته‌ام و حالا هم به پول احتیاج دارم، مسیحی بودم می‌توانستم این کار را بکنم، فقط خودم را بدنام می‌کردم و نه دیگران را. اما حالا که این کار را به‌عنوان یهودی می‌کنم ناگزیر تمامی یهودیان از هر مرتبت و مقامی را بدنام می‌کنم. خیلی دشوار است، ولی حقیقت است. کاش امت من این را به خاطر می‌سپردند! گرچه زیاد حق ندارم از این حرف‌ها بزنم، چونکه دیر به فکر این موضوع افتاده‌ام.»

خیاط عروسک‌ها نشسته بود و دست پیرمرد در دست اندیشمند به چهره‌اش خیره شده بود.

«این را می‌گفتم، آن شب که در باغچه‌ام پشت بام خانه نشسته بودم به این چیزها فکر می‌کردم، و ضمن اینکه منظره دردآور آن روز را بارها از برابر چشم‌هایم می‌گذراندم، همیشه آن آقای بینوا را در نظرم می‌دیدم که داستان را خوشباورانه باور کرده بود، فقط به این دلیل که من یهودی بودم - که تو هم، فرزندم، داستان را بی‌درنگ باور کردی، برای اینکه من هم یکی از یهودی‌ها بودم - که همان منشأ اصلی هم به همین دلیل همه را خود اختراع کرده بود، برای اینکه من یکی از یهودی‌ها بودم. به همین دلیل من هر سه نفر شما را مرتب جلوی چشم‌هایم می‌دیدم، رو به رویم ایستاده‌اید، درست مثل اینکه صحنه تئاتر پیش رویم قرار گرفته بود. در نتیجه من پیش خود فکر کردم که وظیفه دارم این خدمت یا این کار را ترک کنم. اما، جنی عزیزم،» ریاح ناگهان گفت: «من قول دادم که شما به سه سؤال کردنتان ادامه دهید، و من به آن‌ها جواب بدهم.»

«برعکس، مادر تعمیدی، نظرم حالا به اندازه يك كدوشده - تومی دانی كدو چیست، هان؟» و با توجه بیشتری پرسید: «پس خبر داده‌اید که از اینجا می‌روید؟ این کار را بعد می‌کنید؟»

«من يك نامه برای اربابم نوشته‌ام. بله. راجع به همین موضوع.»
میس رن با شادی غیر قابل توصیف ناشی از این سخنان و به یاد آوردن ماجرای فلفل، پرسید: «و آن جیغ کش، هوادکش اوخ اوخ کن، آی سوختم بگو چه گفت؟»

«او طبق مدت قانونی اختاریه، چند ماه دیگر مرا در خدمت خود نگه می‌دارد. آن مدت فردا تمام می‌شود. من پس از انقضای آن مدت - و نه پیش از آن - خیال داشتم بیایم و سیندرلای عزیزم را از اشتباه در بیاورم.»
میس رن دست بر سر گرفته بانگ بر آورد: «نظرم حالا دارد بسیار بزرگ می‌شود، بطوری که سرم گنجایش آن را ندارد! گوش کن، مادر تعمیدی: دارم می‌ترسم. آن چشم ریزه - که حالا دارد جیغ می‌کشد و آه و ناله راه می‌اندازد و می‌سوزد) به تو که می‌روی حسد می‌ورزد. چشم ریزه در این فکر است که چه جور تلافی رفتن را به سر تو در بیاورد. چشم ریزه به فکر لیزی می‌افتد. چشم ریزه به خودش می‌گوید: «می‌روم و کشف می‌کنم که این دختره را کجا جای داده است، و سرش را فاش می‌کنم چون آن را بسیار عزیز می‌دارد.» شاید چشم ریزه این جوری پیش خودش فکر می‌کند: «خودم با آن دختر عشق بازی می‌کنم»، این را حتم نمی‌دانم - اما برای بقیه قسم می‌خورم. روی این حساب، چشم ریزه به دیدن من می‌آید و من هم به دیدن چشم ریزه می‌روم. اصل ماجرا این جوری است، ماه زیر ابر پنهان نمی‌ماند، و خیاط عروسک‌ها که سر تا پا به هیجان افتاده بود و مشت‌های کوچولوش را جلو صورت خردش در هوا تکان می‌داد، ادامه داد: «و متاسفم که فلفل کوپیده هندی و فلفل سرخ (کاپسکیم) به او ندادم!»

آقای ریاح که از این تاسف خوردن‌ها زیاد سر در نمی‌آورد، در صدد بر آمد بی‌درنگ برود و به داد این سگ و لگد کتک خورده برسد.

میس رن دردمندانانه بانگ بر آورد: «مادر تعمیدی، مادر تعمیدی، مادر تعمیدی! من واقعاً حوصله‌ام از دست تو سر می‌رود. آدم خیال می‌کند که تو واقعاً به سامری مهربان معتقدی. تو چطور ممکن است تا این حد متلون المزاج باشی؟»

پیرمرد با لحنی ملایم گفت: «جنی عزیز، امت ما عادت دارد کمک...»

میس دن که سرش را تکان می‌داد حرف او را قطع کرد: «وایا مرده شوی امتت بپردا اگر امت تو اینقدر احمق است که می‌خواهد به این چشم ریزه کمک کند، باید متأسف بود که چرا از مصر نجات یافت.» بعد افزود: «از این مهم‌تر و بالاتر این است که او کمک تو را اصلاً نخواهد پذیرفت. خیلی شرمنده شده است. دلش می‌خواهد کسی از این ماجرا با خبر نشود و تو هم در واقعیت امر قرار نگیری.»

آن‌ها هنوز بر سر این موضوع جروبحث داشتند که سایه‌ای بر در ورودی گسترده شد، و امر بر نامه‌ای آورده بود که روی آن بی‌تکلف نوشته شده بود «ریاح» از در شیشه‌ای به درون آمد و گفت که نامه را باید پاسخ بنویسد. در آن نامه، که بامداد و باخطی ناخوانا و کج و معوج نوشته بود، چنین آمده بود:

«ریاح پیر. حسابت تمام راست و ریس است و می‌توانی بروی. اداره را قفل کن، فوراً از آنجا برو و کلید را هم توسط حامل این نامه برای من بفرست. نو یك سنگ یهودی ناسپاسی هستی، گم شو، ف.»

خیاط عروسک‌ها خوشحال شده بود که در این دستخط قلم در قیچی و قورباغه‌ای توانسته است ردی از زندگی پردرد و نالان و جیغ‌کشان چشم‌ریزه را ببیند. با دیدن نامه در همان گوشه‌ی راحتی که نشسته بود (که نامه بر از دیدن وی در آنجا به شگفتی افتاده بود) خندید و خوشحال شد، در صورتی که پیر مرد اندک چیزی که داشت جمع و جور کرد و در کیف دستی سیاه گذاشت. پس از آن، کرکره پنجره‌های بالایی را فروکشید و کرکره‌ی دفتر را هم پایین آورد و همراه نامه رسان از پله‌ها پایین آمدند. آن وقت، در حالی که میس جنی کیف دستی را در دست گرفته بود، پیرمرد در خانه را قفل کرد و کلید را به وی (نامه رسان) داد، که او نیز کلید در دست بی‌درنگ راهی شد.

میس دن، که روی پله نشسته و به یکدیگر نگاه می‌کردند، گفت: «خب، مادر تعمیدی، پس تو را به درون دنیا انداختند!»

«اینطور. به نظر می‌رسد، جنی، و چقدر ناگهانی!»

میس دن پرسید: «برای گذران معاش کجا می‌روی؟»

پیرمرد لبخند زده و لی مثل آدمی که در راه زندگی گم شده است به پیرامونش نگاه می‌کرد، که از دید خیاط عروسکی پنهان نماند.

وی گفت: «جنی، در واقع این سؤال به جایی بود، و پرسیدن آن بسیار آسانتر است تا پاسخ دادن به آن، اما چون من از برکت نیات خوب و خیر آن‌هایی که به لیزی کار داده‌اند برخوردارم، گمان می‌کنم بهتر است سراغ آن‌ها را بگیرم.»

میس رن حیرت زده پرسید: «با پای پیاده؟»
 پیرمرد گفت: «بله! مگر من مایه‌اش را ندارم؟»
 و درست همین مایه داری و جنبه‌های جالب توجه آن بود که دخترک مطمئن نبود وی بتواند این سفر را به انجام رساند.

جنی گفت: «در هر صورت، بهترین کاری که فعلاً می‌توانی بکنی این است که با من به خانه من بیایی، مادر تعمیدی، جز آن بچه بدکاره من کسی آنجا نیست و اتاق لیزی هم خالی است.» پیرمرد که دریافته بود با پذیرش این درخواست کسی را ناراحت نمی‌کند، درخواست را پذیرفت و این دو موجود نامتجانس در کنار یکدیگر در خیابان‌ها راه افتادند.

اینک پسر بدکار، که از سوی مادر جداً قدفن شده بود که در غیاب وی در خانه بماند، از خانه بیرون رفته بود و در حالی که به آخرین مرحله فرتوتی رسیده بود، با دوهدف در سر پای به بیرون نهاده بود؛ نخست، طرح ادعای خود عادلانه دانسته‌اش بر هر خواربار فروش زنده این شهر که ذره‌ای عرق سنگی سه پنی مجانی به او بدهد؛ دوم، ابلاغ پشیمانی مستانه به آقای او جن ریبرن و ببیند که سودی از این کار حاصل می‌آید یا نه. این موجود پست و زبون که نلوتلو خوران سر در راه تحقق این دو خواسته نهاده بود - که منظور از هر دو هدف نوشیدن عرق رام، یعنی تنها منظوری که از آن آگاه بود - به درون بازار کوونت گاردن هل خورد و در آنجا موقتاً اردو زد، و به لرزه در افتاد و در پی آن، در در ورودی، به حمله وحشت دچار آمد.

بازار کوونت گاردن در اصل در خط راه آن آدم نبود، ولی برای آدم‌های مست و لایعقل بی‌کس و کلاری چون وی جاذبه خاصی داشت. شاید جاذبه همنشینی‌های شبانه‌اش، یا آبجو و جین نوشیدن‌های دسته جمعی‌اش که بین دوره‌گردها متداول بود، یا همنشینی با آشغال‌های زیر پا له شده سبزیجات، که به لباس‌های خودشان جوری شبیه بود، که شاید بازار را هم یک کمد لباس بزرگ می‌پنداشتند؛ در هر صورت، آدم‌های مستی را که در این جا می‌بینید در هیچ جا و آستانه سرای دیگر نمی‌بینید. در آنجا نمونه‌هایی از زن مست و عقل باخته را چرت زنان در نور آفتاب بامدادی می‌بیند که در

هیچ جای دیگر لندن اصلاً نخواهید دید. چنین لباس برگ و شاخه کلمی پوسیده و متعفن، چنین قیافه پرتفالی گندیده، چنین گوشت لهیده آدمیزادی را در هیچ جای دیگر نمی بینید. این بود که جاذبه بازار آقای دالز را به سوی خود کشاند، و در آنجا بود که آن دو احساس لرز و وحشتش را در پای دری به زمین نهاد که زنی از چند ساعتی پیش سر از فرط مستی خواب آلوده اش را بر آستانه اش گذاشته بود.

در اینجا يك مشت جوان افسار گسیخته و مناسب این محل را می توان دید که با جمبه های درب و داغان شده پرتقال و تخت و نیمکت شکسته می خزند - خدا می داند که این چیزها را به درون کدام سوراخی می کشانند، زیرا خانه ندارند؟ - که چون پلیس سر در پی شان می گذارد پاها را نرم و بی سروصدا بر پیاده روها می دوانند، پاهایی که (شاید به همین دلیل) صدایشان در برابر صدای چکمه های آدم های چکمه پوش قدرت که دنیا را کر کرده است به گوش نمی رسد. اینان، که در لرز و ترس آقای دالز لذت بخش می نمایند، عین نمایشنامه مجانی، در آستانه درش گرد آمدند، به او تنه زدند، از رویش پریدند و او را به سویی پرت کردند. پس از آن، هنگامی که از این گوشه نشینی بیمار گونه به درآمد و آن جمع زولیده زنده پوش را از خود راند بینواتر از پیش رها شد. لیکن هنوز به بدترین وضع نرسیده بود، زیرا با ورود به میخانه و پس از چک و چانه زدن بسیار برای نوشیدن يك جام عرق رام که می خواست مجانی بنوشد، یقه اش را گرفتند، و ارسى اش کردند، بی پول و پیشیزش یافتند، و پس از آنکه يك سطل آب کثیف بر سر رویش خالی کردند از او خواستند دیگر از این کارها نکنند. این کار سبب شد یکبار دیگر به رعشه بیفتد، که پس از آن آقای دالز، که خودش را در وضعی می یافت که می توانست به يك دوست اهل معامله و داد و ستدش مراجعه کند، راهش را گرفت و به سوی تمپل رفت.

در اداره جز بلایت جوان کسی نبود. آن جوان عاقل که در رابطه این چنین مشتری با کسب و کار آینده خود نوعی عدم تجانس می یافت بسا پرداخت يك شیلینگ برای کرایه کالسکه شرش را از آنجا کند و بیردنش فرستاد. آقای دالز با قبول يك شیلینگ آن را بی درنگ به دو تا سه پنی برای توطئه علیه زندگی خودش و دو تا سه پنی دیگر برای پشیمانی نفرت انگیز تقسیم کرد. موقع برگشت به سوی اداره بلایت جوان از پنجره او را دید که سنگین به درون سرای می آید؛ که او نیز در ورودی را بی درنگ

بست. آدم بدبخت و فلك زده را رها كرد تا زهر خشمش را بر در و تخته خانه خالی كند.

در هر چه بیشتر در برابر وی پایداری می کرد، توطئه علیه زندگی اش بیشتر و شرر بارتر می شد. نیروی پلیس که آمده، توطئه گران را دید که خشنه شرر بار، کنجکاو و زل زنان، مشتنج و کف آلوده پیرامونش را گرفته اند، دستگاهی کوچک و بی مقدار، آشنای توطئه گران که اسمش را برانکار د نهاده اند، احضار کردند و او را که به صورت بسته ای دریده لباس در آورده بودند بر آن بستند، در حالی که صدا و آگاهی و هوش و همینطور زندگی و هستی به سرعت از او روی بر می تافتند و می رفتند. وقتی در اداره تعپیل چهار نفر آن دستگاه را (برانکار د) گرفتند، خیاط عروسك پینوا و دوست یهودی اش هم در خیابان می آمدند.

خیاط فریاد بر آورد: «بیا ببینم چه خبر شده است. مادر تعپیدی، زودتر برویم ببینیم چه خبر شده است.»
چو بدستی ز رنگت زیاد هم چست و چابك نبود. «ای وای، آقایان، آقایان، او از بستگان من است!»

سرپرست گروه ایستاده گفت: «از بستگان شماست؟»
مرجود کوچک و او که دست ها را هیجان زده به هم می مالید، ناان گفت: «اوه، بله، آقای عزیز، او بچه من است، بی اجازه من از خانه بیرون آمده است. بچه بینوای من، بچه بسدا مرا هم نمی شناسد، مرا اصلاً نمی شناسد! اوه، چكار كنم، كه بچدام مرا نمی شناسد!»

رئیس گروه (آنطور که گمان می رفت) به پیر مرد نگاه کرد که توضیح دهد. وی وقتی که خیاط عروسك ها روی سر مرد خسته و درمانده خم شده بود و بیهوده می کوشید او را بشناسد، در کوشی گفت: «این پدر میخواره اوست.»

وقتی بار را در خیابان بر زمین نهادند، ریاح سر کرده گروه را به کناری کشید و در کوشی به او گفت که خیال می کند مرد دارد می میرد. آن دیگری پاسخ داد: «نه، حتماً نمی میرد.» اما چندان هم مطمئن نبود، و نگاه کنان به آنهایی که برانکار د را می بردند دستور داد: «او را به نزدیکترین مطب پزشك ببرید.»

به آن سوی بردند، پنجره اش از درون دیواری بیرون آمده بود، که پر از اشکال گوناگون بطری های گرد و دلواره سرخ رنگت کرده تا بطری های

سبز رنگ، بطری‌های آبی رنگ و بطری‌هایی به رنگ‌های دیگر. نوری مخوف بر او تابیدن گرفت که نیازی به آن نداشت، و هیولایی خشناگین در همین چند دقیقه به سکوت گراییده بود، و در سیمایش مرموز نوشته شده بود، که از سوی یکی از بطری‌های بزرگ و شکم‌گنده انعکاس یافته بود، انگار که مرگ او را نشان کرده بود، «مال من» است.

شواهد پزشکی بسیار دقیقتر از آن است که در دادگاه‌ها می‌آیند. «بهرتر است بگوئید چیزی بیاورند و او را بپوشانند. کار از کار گذشته است.» بنابراین، پلیس دستور داد چیزی بیاورند و او را بپوشانند، و او را پوشانند و از خیابان‌ها گذرانند، و مردم از او کناره می‌گرفتند. و در پی آن، خیاط عروسک‌ها، صورت در دامن قبای یهودی پنهان کرد و بایک دست به آن چنگ انداخته و با دست دیگر، به چوبدستی‌اش، می‌رفت. او را به خانه بردند و چون پلگان بسیار باریک و تنگ بود وی را در اتاق نشیمن نهادند - نیمکت کار را به گوشه‌ای کشانند تا جایی برای وی باز شود - و در آنجا، در میان عروسک‌هایی که در چشمانشان هیچ حالتی دیده نمی‌شد، آقای دالزهم که در چشمش هیچ حالتی دیده نمی‌شد دراز کشید.

بسیاری از عروسک‌های خود نما را قرار بود پیش از آنکه خیاط عروسک‌ها پول از جیب بیرون بیاورد و برای عزاداری آقسای دالز بردارد لباس شاد بپوشانند. وقتی پیرمرد، ریاح، نشست، و تا آنجا که می‌توانست به دخترک یاری داد، به دشواری می‌توانست دریابد که این دختر مرد مرده را پدر خود می‌دانسته است یا نه.

دخترک می‌گفت: «اگر پسرک بیچاره من را بهتر به بار آورده بودند، می‌توانست خیلی خوب باشد. من نمی‌خواهم خودم را سرزنش کنم. امیدوارم دلیلی برای این کار نداشته باشم.»

«به هیچوجه، جنی، من حتم دارم.»

«ممنونم، مادر تمهیدی، خوشحال می‌شوم این‌ها را می‌شنوم، اما می‌دانید، وقتی آدم ناچار است شب‌روز کار کند، و هی کار کند، تربیت بچه دشوار می‌شود. وقتی از کار بیکار شد دیگر نمی‌توانستم او را همیشه پیش خودم نگه دارم. کج خلق شده بود و من مجبور شدم بگذارم به خیابان‌ها برود، در خیابان‌ها هم کار خوبی از او سر نمی‌زد و وقتی از پیش من می‌رفت کار خوبی از سر نمی‌زد. کاری که از همه بچه‌ها سر می‌زند؟» پیرمرد در دل گفت: «اغب، وحتا در همین يك مورد غم انگیز.»

خیاط به سخنانش ادامه می‌داد: «خدا می‌داند که اگر خود من هم به خاطر همین کمر، دست و پاهاى ناقصم نبود در جوانی ام چه جور آدمی از آب درمی‌آمدم! من ناچار بودم فقط کار کنم، و کار هم کردم. من نمی‌توانستم بازی کنم. اما پسر بدبخت من می‌توانست بازی کند و به همین علت به این روز و روزگار افتاد.»

«جنی، او تنها نبود.»

«والله، من که سردر نمی‌آورم، مادر تعمیدی. خیلی زیاد زجر کشیده، پسرک فلک‌زده من! بعضی وقت‌ها خیلی خیلی بد می‌شد. و هرچه از دهانم در می‌آمد نثارش می‌کردم.» کارکنان سرتکان مسی‌داد و اشک می‌ریخت، «من نمی‌دانستم که از راه به در رفتن او برای من هم مصیبت بار است. اگر چنین است، بهتر است آن‌را فراموش کنیم.»

«تو دختر خوبی هستی، دختر بردباری هستی.»

شانه بالا می‌انداخت و پاسخ می‌داد: «و اما در مورد صبر و بردباری، زیاد هم بردبار نبودم، مادر تعمیدی. اگر بردبار بودم، بد و بیراه بهش نمی‌گفتم. اما امیدوارم این کارها را به خاطر خیر و صلاح خودش می‌کردم. به‌لاوه، من در مقام مادری احساس مسئولیت می‌کردم. برهان می‌آوردم، ولی بیهوده بود، تملقش می‌گفتم، تملق هم سودی نمی‌بخشید. شماتش می‌کردم و شمانت هم بیهوده بود. من وظیفه‌داشتم دست به هر کاری بزنم، می‌دانید، آن‌هم بامسئولیت بزرگی که بردوشم نهاده شده بود. اگر دست به هر کاری نمی‌زدم، آن وقت وظیفه من درباره پسرک بینوای از دست رفته‌ام چه می‌شده»

با این سخنان، که بالحنی شاد و آرام بخش از دهان موجود کوچولوی پرتلاش بیرون می‌آمد، کار روزانه و شبانه سپری می‌شد تا آن‌گاه که شمار کافی از عروسک‌های زیبا و خوش لباس به‌درون آشپزخانه می‌آمدند، یعنی همانجا که حالا نیمکت کار قرار داشت و لوازم و مواد کار، و بعد تدارکات دیگری در خانه دیده می‌شد. میس جنی گفت: «و حالا که از دوست‌های جوان دلاگون گونه‌ام دست کشیده‌ام، حالا دیگر نوبت به‌گونه سفید خودم می‌رسد.» و این اشاره‌ای بود به دوختن لباس خودش که سرانجام تمام شد. میس جنی، که روی صندلی ایستاد تا خودش را در آینه ببیند، گفت: «مزیت لباس دوختن برای خودم، این است که پولش را از کسی نمی‌توانی بگیري و سودش این است که مجبور نیستی برای پرو کردن از خانه بیرون بروی. هوم! واقعاً عالی است! اگر او بتواند مرا ببیند (هر که می‌خواهد باشد) امیدوارم

پشیمان نشود»

وی ترتیبات را به ساده ترین وجه داد و به این ترتیب به ریاح چنین گفت: «مادر تعمیدی، من خیال دارم به تنهایی، با همین وسیله همیشه ام، بروم، و خواهشمندم لطف کنید در غیاب من در خانه بمانید. راه زیاد دوری نمی روم. وقتی برگشتم، با هم يك فنجان چای می نوشیم و درباره برنامه ها و ترتیبات آینده گپ می زنیم. آخرین خانه ای را که من توانسته ام به پسرک بینوای بدبختم بدهم خانه ای بسیار ساده است؛ واگر بفهمد این هدیه را قبول خواهد کرد، ولی اگر چیزی از آن نفهمد» گریه کنان واشك از چشم پاك کنان، «خوب دیگر، برایش زیاد فرق نمی کند و زیاد مهم نیست. من در کتاب های دعا خوانده ام که ما چیزی را به این دنیا نمی آوریم و چیزی را هم نمی توانیم از آن بیرون ببریم. من از این نظر آسوده خاطرم که برای پسر بینوایم نمی توانم يك مشت چیزهای به درد نخور از مأمور کفن و دفن بخرم و در حالی که خیال می کنم بایدهمرا باخود به آن دنیا ببرم بعد برگردم وهمه را دوباره باخود به خانه ام بیاورم. اما ظاهراً جز من چیزی بر نمی گردد، زیرا من هم يك روز دیگر بر نمی گردم!»

این آدم بینوا پس از نخستین باری که او را روی دوش در خیابان ها گرداندند، گویی دوبار دفن می شد. شش نفر آدم سرخ و سفید و شکوفه رخسار او را بردوش نهادند و به سوی گورستان بردند که در پیشاپیششان آدم شکوفه رخسار دیگری ره می نوردید که موقر و سنگین گام برمی داشت و انگار که پلیس لشکر (رگ) بود و تعارف گونه وانمود می کرد که در این دسته نمایش آشنایان صمیمی اش را هیچ نمی شناسد. باوجود این، فقط يك همراه عزادار کوچک اندامی بود که باین دسته جهش کنان حرکت می کرد و موجب شده بود مردم ورهگذران کنجکاوانه سر بر گردانند و علاقمند نگاه کنند.

سرانجام متوفای زحمت افزا را در دل زمین جای دادند، تا هیچوقت دیگر دفن نشود، و آقای سنگین گام و هیبت مثال چون باز می گشتند پیشاپیش آن خیاط عروسک ها گام برمی داشت، انگار که وی افتخار این را یافته بود که راه رفتن به خانه را هیچ نمی دانست. وقتی دیوانگی ها و آداب و رسوم پایان پذیرفت، او را رها کرد و رفت.

موجود کوچولو وقتی وارد می شد گفت: «مادر تعمیدی، پیش از آنکه فریاد شادی از دل بر کنم باید بنشینم و سیر گریه کنم. بالاخره می دانید که، هرچه باشد بچه بچه است.»

گریستن دیر پاتر از آن بود که انتظار می‌رفت. با وجود این، (گریه) در يك گوشهٔ نار بک خود را بیرون ریخت، و پس از آن خیاط عروسکها آمد، صورت شست و چای دم کرد.

با دلی آرام گرفته از دوست یهودی‌اش پرسید: «شما که ناراحت نمی‌شوید وقتی چای می‌نوشیم من لباس بپرم، بله؟»
پیر مرد در جواب گفت: «سیندرلای عزیز من، مگر تو استراحت نمی‌کنی؟»

میس جنی در حالی که قیچی‌اش را برای پاره کردن کاغذ آماده کرده بود گفت: «وای الگو بریدن که کار نیست، اسمش را نمی‌شود کار گذاشت. مادر تعمیدی، حقیقت این است که ناهمهٔ جزییاتش در ذهنم مانده می‌خواهم الگویش را در بیاورم.»

ریاح پرسید: «پس، آن را امروز دیده‌ای؟»
میس جنی با توجه به متفاوت بودن دین دوستش توضیح داد: «بله، مادر تعمیدی. آن را همین حالا دیدم. نوعی جبه بود، بله همان جبه‌هایی که کشیش‌های ما می‌پوشند، می‌دانید که.»

«جنی، با آن چه کار می‌خواهی بکنی؟»
خیاط پاسخ داد: «آخر، مادر تعمیدی، شما باید متوجه باشید که ما پروفیسورها که با سلیقه‌های خاص خودمان و با اختراع خودمان زندگی می‌کنیم همیشه باید چشم‌هایمان باز باشد. و این را هم می‌دانید که حالا هزینهٔ سنگینی بردوش دارم. روی این حساب بود که وقتی سرفیر بچهٔ بدبختم نشسته بودم و گریه می‌کردم ناگهان به فکرم رسید که با این کشیش می‌توانم کاری بکنم.»
پیر مرد پرسید: «چکار می‌شود کرد؟»

میس جنی که سر تکان دهان می‌داشت چه اعتراضی دارد، گفت: «نترس، مراسم تدفین نیست! مردم از مراسم مالیخولیایی خوششان نمی‌آید، خودم این را می‌دانم. کمتر اتفاق افتاده است که ازم خواسته باشند این دوستان جوانم را آرایش سوگواری ده‌م، یعنی يك مراسم سوگواری حقیقی؛ به عزاداری‌های درباری افتخار می‌کنند. اما يك کشیش عروسکی، عزیزم - با موها و ریش‌های مجعد - که دوتا از دوستان جوان مرا می‌خواهد برای هم عقد کند،» میس جنی با تکان دادن انگشت اشاره سخن می‌گفت، «موضوع دیگری است. اگر شما این را عین يك مراسم عقد واقعی در محراب کلیسای یوندرسبریت ندیدیده، من اسمم را عوض می‌کنم!»

وی با همان زرنگی خاصی که در انجام کارها داشت تا قبل از تمام شدن خدا لباس کاغذی سفید رنگ بر تن يك عروسك پوشاند، و آن را برای تایید مرد یهودی به تماشا گذاشته بود که کسی بر در ورودی خانه ضربه‌هایی زد. ریح رفت و در را باز کرد، که آقای سنگین و مؤدب در پی وی به شتاب وارد شد. خیاط این آقا را هیچ نمی‌شناخت و کسی به مجردی که مرد به خیاط نگریست، خیاط در رفتار وی چیزهایی دید که او را به یاد او جن ریبرن انداخت.

آقا گفت: «معذرت می‌خواهم. شما خیاط عروسك‌هایید؟»

«بله. قربان، من خیاط عروسك‌هام.»

«دوست لیزی هگزم؟»

میس جنی به حالت تدافعی جواب داد: «بله، قربان. و از دوستان لیزی

هگزم.»

«این یادداشت ایشان است که از شما خواسته‌اند تقاضای آقای مورتایمر لایت وود را که حاصل این نامه‌اند، بپذیرد. اتفاقاً آقای ریح می‌دانند که من آقای مورتایمر لایت وودم و به شما خواهند گفت.»

ریح سرش را به علامت تایید فرود آورد.

«یادداشت را می‌خوانید؟»

جنی پس از خواندن با نگاهی شگفت‌زده گفت: «خیلی خلاصه است.»

«وقتی نمانده بود که بیشتر از این بنویسند. وقت تنگ بود. دوست

من، آقای ریبرن، دارد می‌میرد.»

خیاط دست‌ها را به هم کوبید و ناله غم سر داد.

لایت وود، با هیجان و احساسات، گفت: «در جایی دور از اینجا دارد

می‌میرد. او با صدمه‌ای که از دست آدم پلید و جنایتکار دیده است که در

تاریکی به او حمله‌ور شده است دارد می‌میرد و من همین حالا از کنار بسترش

می‌آیم. تقریباً بیهوش است. در فاصله کوتاهی که به هوش آمد، یا می‌شود

گفت تقریباً به هوش آمد، من پی بردم که تقاضا کرد بخواهیم شما بیایید و

کنار بسترش بنشینید. من که به این تفسیر خودم از آن صدای غیر قابل شنیدنش

اعتماد چندان زیادی نداشتم، کاری کردم که لیزی هم گوش بدهد ما هر دو مان

مطمئن شدیم که شما را می‌طلبید.»

خیاط عروسك‌ها، هنوز دست‌ها را درهم قفل کرده، بی‌عناك از این شخص

به آن شخص نگاه کرد.

«اگر تأخیر کنید، ممکن است بمیرد و این خواسته‌اش که آخرین خواسته‌اش است - که با ما در میان نهاده است و ما سال‌هاست که با هم مثل برادر بوده‌ایم - تحقق نپذیرد. اگر بخواهم بیش از این حرف بزنم، می‌ترسم.»
چند لحظه بعد کلاهچه سیاه و چوبدستی وارد عمل شدند، و یهودی مهربان به نگهداری از خانه باقی ماند، و خیاط عروسک‌ها در کالسکه کنار مورتایمر لایت وود از شهر بیرون می‌رفت.

فصل شصتم

خیاط عروسک‌ها کلمه‌ای کشف می‌کند

اناقی ناریک و در خموشی فرورفته؛ رودخانه بیرون پنجره سر به سوی اقیانوس بیکران نهاده است؛ آدمی که در بستر غنوده نواری پیچ و همه جا پوشانده است، بینوا به پشت خوابیده است و دوبازوی شکسته و گج گرفته اش از دو سوی آویزان است. همین دوروزه خیاط کوچولوی عروسک‌ها را جوری با اوضاع آنجا آشنا کرده است که همین محل دوروز اشغال شده موجب شده است دو سال خاطره را در خود بپذیرد.

از روزی که به این جا آمده بندرت از جای تکان خورده است. بعضی وقت‌ها چشم مرد بیمار باز می‌شدند و بعضی وقت‌ها بسته. هنگامی که باز می‌شدند، زل زدن‌های ثابت آن‌ها به یک نقطه پیش روی خود مفهوم ویژه‌ای نداشت، فقط لحظه‌ای چند ابروها درهم گره می‌خوردند و حالت خشم یا حیرت زدگی را می‌رساندند. بعد مورتایمر لایت وود با وی صحبت می‌کرد، و بعضی وقت‌ها تلاش می‌کرد که نشان می‌داد می‌خواهد اسم دوستش را بر زبان بیاورد. اما دیری نمی‌گذشت که بی‌خبری یکبار دیگر از راه می‌رسید و از آن روحیه معروف او جنی اثری در جسد او جن دیده نمی‌شد.

موادکار جنی را برایش مهیا کردند، و میز کوچکی در کنار تخت خواب مرد برایش گذاشتند تا پشت آن بنشیند و به کارش ادامه دهد. با نشستن خیاط در کنار تخت خواب، و موهای پریشانش بر پشتی صندلی ریخته، آن‌ها امیدوار بودند شاید بتواند توجه بیمار را به سوی خود جلب کند. خیاط به همین

منظور هر گاه که بیمار چشم باز می‌کرد، یا هر گاه که می‌دید بیمار ابروهارا در هم گره زده است و فیافه کذائی به خود گرفته است که مثل شکل‌های ذر آب به وجود آمده به زودی محو می‌شد آوازی با صدای بلند می‌خواند لیکن بیمار هنوز متوجه نشده بود. کلمه «آنها» به پرستاران اتلاق می‌شد: لیزی، کسه در فرصت‌های متناوب استراحت پس از کار در آنجا حضور داشت، و لایت‌وود که هیچوقت از کنارش نرفت.

دو روز به سه روز بدل شد، و سه روز به چهار روز. سرانجام، غیر منتظره، چیزی به‌انجا گفت.

«اوجن جان، چه گفنی؟»

«مورتایمر، می‌توانی...»

«می‌توانم چه...؟»

«دنیال دختره بفرستی؟»

«دوست عزیز، او اینجاست.»

وی که از بی‌خبری دیرپای خود بی‌خبر بود خیال می‌کرد که آنها هنوز با هم حرف می‌زنند. اوجن تقریباً با همان نگاه‌های پیشین گفت: «جنی، من نمی‌توانم دست بدهم، اما از دیدنت خوشحالم.»

مورتایمر این سخنان را برای خیاط بازگو کرد، زیرا فقط با خم شدن به سوی وی توجه به لبانش می‌شد فهمید چه می‌گوید. اندکی بعد اضافه کرد: «ازش پرسد بچه‌ها را دیده است یا نه.»

مورتایمر معنی این سخن را نمی‌دانست، حتا جنی هم، تا اینکه وی افزود: «ازش پرس بوی گل‌ها را می‌شنوند یا نه؟»

جنی بانگ بر آورد: «وای می‌دانم! حالا می‌فهمم چه می‌خواهد بگوید!» بعد لایت‌وود جایش را به دخترک داد که به سرعت آمد و آنجا نشست. و دخترک، خم شده بر تختخواب و با آن نگاه شاد، گفت: «منظورت آن صف اریب و روشن و دراز بچه‌هایم است، که آسودگی خاطر برایم می‌آوردند؟ منظور بچه‌هایی است که مرا برمی‌داشتند و سبک می‌کردند؟»

اوجن لبخند زد: «بله.»

«از روزی که به دیدن تو آمده‌ام آنها را ندیده‌ام. حالا دیگر آنها

را هیچ وقت نمی‌بینم، چون حالا دیگر غمی ندارم.»

اوجن گفت: «چه خیالپردازی زیبایی بود!»

موجود کوچولو بانگ بر آورد: «اما صدای پرندگانم را می‌شنوم که

آواز می‌خوانند، و بوی گل‌هایم را هم می‌شنوم. بله، حقیقت را می‌گویم و هر دو بسیار زیبا و ملکوتی بودند!»

اوجن آرام گفت: «همین‌جا باش و کمک کن ازم پرستاری کنند. دلم می‌خواهد پیش از مردنم یکبار دیگر آن خواب و خیال‌ها را ببینی!»
خیاط لبان او را با دست لمس کرد و موقمی که کارش را دوباره از سر می‌گرفت و همچنین زمزمه‌کنان آواز خواندنش را، با دست چشم‌هایش را هم گذاشت. وی صدای زمزمه را با یک شادی آشکار می‌شنید، تا اینکه دخترک تدریجاً به سکوت گرایید.

«مورتایمر.»

«اوجن جان.»

«کاش می‌توانستی چیزی بهم بدهی که فقط چند دقیقه بیشتر نگهم...»
«اوجن، اینجا نگهت بدارد؟»

«نگذارد به جایی بروم که نمی‌دانم کجاست. چونکه تازه فهمیده‌ام که همین‌حالا برگشته‌ام و باز هم می‌خواهم از حال بروم. بارک‌الله پسر خوب، زود باش!»

مورتایمر مقداری دمای محرك (که همیشه در دسترسش بود) که تجویز شده بود به وی خوراند و درحالی که به سویش خم شده بود و می‌خواست به او هشدار دهد، صدایش را شنید: «بهم نگو حرف نرم، چونکه باید حرف بزنم. ایکاش شما از نگرانی شدیدی که به علت سرگردانی در آن جاها به من، دست می‌دهد و وجودم را می‌خورد آگاهی داشتید. مورتایمر، آن جاهای بیکران کجا بند؟ حتماً در جاهای خیلی خیلی دوری اند!»

متوجه شد که دوستش یکبار دیگر در پی خبری فرو می‌رود، زیرا الحظه‌ای بعد گفت: «نترسید، هنوز نرفته‌ام. چه بود؟»

«اوجن، تو خیال داشتی چیزی بهم بگویی. دوست بیچاره من، تو می‌خواستی چیزی به دوست قدیمی‌ات بگویی. به دوستی که تو را همیشه دوست داشته‌است، تو را ستوده‌است، از تو تقلید کرده‌است، توسط تو خودش را بازیافته‌است، بدون تو هیچ و پوچ بوده‌است، و کسی است که خدا شاهد است اگر می‌توانست به جای تو اینجا می‌خوایید.»

اوجن به کسی که دستش را جلو صورتش گرفته بود نگاهی ملاحظت‌بار انداخت: «بس است، بس است، من سزاوار این حرف‌ها نیستم. اعتراف می‌کنم که از این حرف‌ها خوشم می‌آید، پسر جان، اما سزاوارشان نیستم.»

این حمله، مورتایمر عزیز، این قتل...»
دوستش با دقتی دیگر سوی او خم شد و چنین گفت: «تو ومن به یک نفر
مظنونیم.»

«از بدگمانی گذشته. اما، مورتایمر، تا من اینجا خوابیده‌ام، و آن وقت
هم که من دیگر اینجا نیستم، من از تو تقاضا می‌کنم که توطئه‌گر را به دست
عدالت نسپری.»
«اوجن؟»

«دوست من، این دختر بدنام می‌شود، او مکافات می‌بیند، نه آن مرد، در
واقع من به اندازه کافی به او نستم کرده‌ام؛ من خودخواسته بسیار اذیتش
کرده‌ام. مورتایمر حتماً به یاد داری که می‌گویند نیت خوب چهارراه‌هایی
می‌سازد. از نیت بد هم ساخته می‌شوند، مورتایمر. خودم می‌دانم،
که همین حالا بر آن خوابیده‌ام.»
«اوجن عزیز، راحت باشید.»

«اگر بهم قول دهی آسوده خاطر خواهم شد. مورتایمر عزیز، آن مرد
را هیچ وقت نباید تعقیب کنی. اگر در مظان اتهام قرار گرفت، باید کاری کنی
خاموش باشد و نجاش زهی. به فکر خودخواهی من نباش، بلکه در صد باش
قضیه را مسکوت گذاری و از دخترک حمایت کنی. تو می‌توانی ماجرا را قاطی
باطی کنی و اوضاع را برهم بزنی. به این حرف‌هایی که به تو می‌زنم گوش
کن. آموزگار، بردلی هدستون، نبوده. شنیدی چه گفتم؟ دوباره، آن معلم،
بردلی هدستون، نبوده. می‌شنوی چه می‌گویم؟ بار سوم، آن معلم، بردلی
هدستون، نبوده.»

درمانده خاموش شد. صحبت‌هایش توأم با ناله بود، و شکسته و غیر
قابل فهم، اما با تلاشی که کرد کاملاً روشن و غیر قابل اشتباه بیان داشت.
«دوست عزیز، دارم می‌روم، اگر می‌توانی يك لحظه دیگر کنارم
بایست.»

لایت وود سرش را تا گردن بالا آورد و لیوان شراب را بر لبش نهاد.
او گفت: «من نمی‌دانم از این حادثه‌ای که بر سرم آمده چند روز می‌گذرد،
هفته‌ها پیش، پاروزها، یا ساعت‌ها پیش. مهم نیست، دارند تحقیق می‌کنند و
موضوع را پی می‌گیرند. بگوا درست است یا نه؟»
«بله.»

«تحقیق کن، آن را منحرف کن! نگذار پای دختر را به بازجویی بکشند.»

حمایتش کن. آن مرد گناهکار را مکافات نکنید. لیزی و تلافی کردن من از همه چیز مهمتر ندا به من قول بده!»

«اوجن، چشم، بهت قول می‌دهم.»

همان گاهی که چشم‌هایش را سپاسگزارانه به سوی دوستش چرخانده، از هوش رفت. چشمانش یکبار دیگر زل زنان عاری از مفهوم و ثابت ایستادند. ساعت‌ها، روزها و شب‌های پی‌درپی به همین وضع ماند. بعضی وقت‌ها، پس از یک دوره دیرپای بی‌خبری با دوستش سخن می‌گفت که حالش بهتر شده است و چیزهایی می‌خواست. هنوز آن چیز به وی نداده، یکبار دیگر می‌رفت.

خیاط عروسک‌ها، که اکنون یکپارچه مهر و محبت شده بود، با جدیت و علاقه‌ای بی‌پایان مراقب او بود. وی پیوسته نخ عوض می‌کرد و گه‌گاه گوش بر بالش می‌نهاد و برای شنیدن حرف‌هایی کسه به هنگام سرگردانی در عالم بی‌خبری می‌زد گوش می‌ایستاد. شگفت‌انگیز بود که هر بار چقدر زیاد پیشش می‌نشست، جمع‌وجور و در خود فرورفته، گوش به اندک‌ترین ناله. چون مرد نمی‌توانست دست‌هایش را تکان دهد، ناراحتی‌اش را هم نمی‌توانست برساند، اما این موجود کوچک در پی مراقبت شدید (که اگر از علاقه و قدرت پنهانی عاری بود) به درک خاصی از او رسید که لایت‌وود از آن عاری بود. مورتایمر اغلب نزد خیاط می‌آمد و با او گپ می‌زد، انگار دیلماجی بود بین دنیای ادراک و آدم ادراک از دست داده، و خیاط پانسمان عوض می‌کرد، یا باندها را، یا صورتش را برمی‌گرداند، یا از فشار ملحفه بروی می‌کاست و می‌کوشید همه کارها را درست انجام دهد. طبیعی و سبک بودن لمس دست وی کسه در پی تجربه زیاد کاری‌اش به دست آمده بود در این کار وی اثری حتمی داشت، اما اندیشه‌ها و پندارهایش نیز بسیار خوب بودند.

کلمه لیزی، را میلیون بار تکرار کرد. بعضی وقت‌ها ضمن اینکه پریشان احوال بود، که به نظر پرستارانش به بدترین وضع ممکن می‌رسید، سرش را روی بالش می‌چرخاند و این نام را پیوسته و با دستپاچگی و سرعت خاصی، همین‌آدمی که تعادل فکری‌اش را از دست داده و مثل ماشینی که یکنواخت کار می‌کند، بر زبان می‌آورد. همین‌طور، هر گاه آرام و خیره‌نگر خوابیده بود، این نام را ساعت‌های پیاپی تکرار می‌کرد، اما در همان گاه هم، بالحنی وحشت‌زده و هشدار دهنده تسلیم‌گرایانه گه‌گاه دختر دست بر سینه وی می‌نهاد یا دستی به سر و رویش می‌کشید، این نام‌بردن‌ها متوقف می‌شد، و بعد دریافتند که پس از آن، چشم بسته دیرگاهی آرام و بی‌حرکت می‌ماند و چون حواس را دوباره

باز بیاید چشم‌ها را دوباره باز می‌کند. اما از دست دادن شدید نومیدی آن‌ها که سکوت اتاق آن را شدت می‌بخشید. زمانی دیده می‌شد کسه، درست در همان گاه که از به هوش آمدنش شادمان بودند، روحیه‌اش یکبار دیگر از میان می‌رفت.

بیندگانی که بالا آمدن غریق از ژرفای آب و فرورفتن دوباره‌اش را می‌دیدند بسیار بیمناک می‌شدند. لیکن تدریجاً این دگرگونی طوری در وجود خود وی رخنه کرد که خود نیز بیمناک شد. علاقه‌اش به افشای چیزی که در سرداشت، علاقه شدید و غیر قابل وصفش به سخن گفتن با دوستش و برقرار کردن ارتباط با وی و چیزهایی با او در میان نهادن، مخصوصاً زمانی پریشان احوالش می‌کرد که هوش از دست داده را دوباره باز می‌یافت و می‌دانست که دوره‌اش بسیار کوتاه است. او نیز، درست همین غریقی که مبارزه کنان با آب از ژرفا بالا می‌آید و به زودی فرو می‌رود، در این مبارزه نومیدانه از هوش می‌رفت و به عالم بی‌خبری می‌پیوست.

بعد از ظهر يك روز، هنگامی که وی آرام و بی‌حرکت آرمیده بود، و لیزی، پنهانی از اتاق بیرون و به سرکارش رفته بود، نام لایت‌وود را آهسته بر زبان آورد.

«اوجن عزیزم، من اینجام.»

«مورتایمر، این وضع تا کی ادامه دارد؟»

لایت‌وود سر تکان داد: «اوجن، حالت از گذشته که بدتر نشده است.»
 «اما خودم می‌دانم که امید نیست. ولی با وجود این دعا می‌کنم که آنقدر دوام بیاورم که بتوانم از تو بخواهم خدمتی در حقم کنی، و آخرین کار را برایم انجام بدهی. مورتایمر، سعی کن يك کم بیشتر زنده بمانم. سعی کن!»

دوستش هر کمکی که از دستش برمی‌آمد در حقش روا داشت و دل‌داری‌اش داد و اطمینان به اینکه حالش خوب است، هر چند که در همان گاه چشم‌هایش حالتی داشتند که معلوم می‌نمود کمتر امید می‌رود حاصل اولشان را باز یابند.
 «دوست عزیز، اگر می‌توانی يك لحظه مرا سر حال نگهدار، نگذار از حال بروم. دارم می‌روم!»

«حالانه، حالانه. اوجن عزیز، به من بگو که چکار باید بکنم؟»

«فقط يك دقیقه مرا نگهدار از حال نروم. باز دارم از حال می‌روم. نگذار از حال بروم. اول گوش کن چه بهت می‌گویم. نگه‌دار - نگه‌دار!»

«اوجن بیچاره من، سعی کن خون سرد باشی.»

«سعی می‌کنم. خیلی سعی می‌کنم. کاش می‌فهمیدی که چقدر سخت است! تا حرفم را نزده‌ام نگذار از حال بروم. يك كم ديگر شراب بهم بده.»
 لایت وود اطاعت کرد. اوجن، که در برابر بیهوشی‌ای که داشت از راه می‌رسید سخت تلاش می‌کرد و بانگه‌ای ملتسانه‌ای که دوستش را تحت تأثیر قرار داده بود، گفت: «جنی را همین‌جا پیش من بگذار و خودت برو به او (لیزی) بگو که من چه تقاضایی ازش دارم. من را به دست جنی بسپار، و خودت برو. تو دیگر اینجاکاری نداری. رفتنت زیاد طول نمی‌کشد.»
 «نه، نه، نه، اوجن، اما تو بگو آن چه کاری است که من باید بکنم؟»
 «دارم می‌روم، کاری از دست تو ساخته نیست.»

«اوجن، فقط يك کلمه بگو.»

چشم‌انش یکبار دیگر زل زدند، و تنها کلمه‌ای که از دهانش بیرون آمد همان بود که میلیون‌ها بار تکرار کرده بود. لیزی، لیزی.
 اما خیاط کوچولوی کاملاً مراقب مثل همیشه به مواظبت دقیق نشسته بود، و اکنون بر خاست و آمد و بازوی لایت وود را گرفت و نو میدانه به صورت دوستش نگاه کرد.

خیاط انگشت بر لب نهاده گفت: «هیس! چشم‌هایش را دارد می‌بندد. دفعه دیگر که آن‌ها را باز کند دوباره به هوش می‌آید. می‌شود کلمه‌ای من باب یادآوری به شما بگویم به او بگویید؟»

«اوه، جنی، کاش می‌توانستی آن کلمه مناسب را به من بگویی!»

«می‌توانم، خم شوید.»

مرد خم شد، و خیاط کلمه‌ای در گوشش گفت. فقط کلمه يك هجایی در گوشش گفت. لایت وود از جای تکان خورد و به او خیره شد.

موجود کوچولو با قیافه‌ای هیجان‌زده و شاد گفت: «امتحان کنید.» زن بر سر مرد از هوش رفته از دنیا بی‌خبر خم شد، برای نخستین بار، گونه‌اش را بوسید، و آن دست مرمیایی شده‌ای که کنارش بود نیز بوسید و بعد پایش را به پایین تخت رفت.

حدود دو ساعت بعد، مورتایمر لایت وود دوستش را هوش باز یافته دید، و بی درنگ ولی در عین حال آرام بر سرش خم شد: «اوجن. صحبت نکن. فقط به من نگاه کن و گوش کن چه می‌گویم. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

وی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«من می‌خواهم از جایی که سخندان بریده شد شروع کنم. آیا آن کلمه‌ای که قرار است بالاخره به آن برسیم - همسر - است؟»
«اوه، مورتایمر، خدا حفظت کند!»

«هیس، هیجان زده نشو. صحبت نکن. گوش کن، او جن عزیز. تو، که اینجا خوابیده‌ای، اگر لیزی را به همسرت انتخاب کنی فکرت راحت می‌شود. نومی خواهی من با او حرف بزنم، و این را هم بهش بگویم و از او خواهش کنم همسرت بشود. تو از او می‌خواهی کنار این تختخواب زانو بزنی و با تو ازدواج کند، که همه کارها را تلافی کرده باشی. درست گفته‌ام؟»
«بله. خدا حفظت کند! بله.»

«این کار را می‌کنم، او جن، چشم! این کار را به من واگذار. چند ساعت دیگر می‌روم تا آرزوی تو را جامه عمل بپوشانم. تو این را حتماً می‌خواهی؟»
«دوست عزیز، می‌خواهم.»

«باشد. اما من مدرکی در دست نداشتم. تو می‌دانی آن را از کجاست گرفتم؟»

او جن به پیرامون خود نگاه کنان، میس جنی را پای تختخواب دید که آرنج بر تختخواب و سر بردستان خودش نهاده و دارد به او نگاه می‌کند. تیزی اش بر گشته بود بنابراین سعی کرد به روی او لبخند بزند.
لایت وود گفت: «بله، واقماً او بود که کشف کرد. او جن عزیز، نگاه کن. وقتی من روم تو باید قبول کنی که با آوردن لیزی به اینجا وظیفه من در این جا و در کنار تختخواب تو تمام می‌شود و من تو را هیچ وقت ترک نخواهم کرد. این آخرین حرفی است که قبل از رفتن زدم. او جن، حرف مرد یکی است. و من جداً از ته قلب معتقدم که اگر خداوند مصلحت ببیند و از راه لطف خود تو را دوباره به ما دهد، همسر خوب و مهربانی برای همیشه به دست آورده‌ای که او را از ته دل دوست داری و عاشقش هستی.»

«آمین! من حتم دارم، اما جان سالم به در نخواهم برد، مورتایمر.»

«او جن، تو نباید امید را از دست دهی و یا قدرتت را.»

«نه. صورتت را روی صورتم بگذار، چون می‌ترسم تا آمدن تو نتوانم دوام بیاورم. من تو را دوست دارم، مورتایمر. وقتی می‌روی و اینجا نیستی نگران من نباش. اگر دختر شجاع من مراقب قبول کند، قانع می‌شوم که می‌توانم آنقدر زنده بمانم که ازدواج کنم، دوست عزیزم.»

میس جنی جدایی دوستان را نتوانست ببیند و تحمل را از دست داد، و

نشسته و پشت به تختخواب کرده و موها را بر سر افشانده از ته دل گریست، ولی البته بی سرو صدا. مورتایمر لایت وود فوراً رفت. اینک که نور پسینگاهی سایه درختان را به درون رودخانه می کشید، یکنفر دیگر با گام هایی نرم پای به درون اتاق بیمار نهاد.

خیاط کوچولو، پس از آنکه تازه وارد کنار بالش ایستاد، پرسید: «به هوش آمده؟» زیرا جنی جایش را فوراً به تازه وارد داده بود و صورت بیمار را در اتاق تاریک و از جای تازه اش نمی دید.

او جن خودش جواب داد: «به هوش آمده، جنی. همسرش را می شناسد.»

فصل شصت و یکم

به کشف خیاط عروسک‌ها اهمیت داده می‌شود

خانم جان را کسمیت درون اتاق کوچکش، در کنار سبد تمیز کوچولوی محتوی پارچه که آدم می‌پنداشت او نیز به کار خیاط عروسکی و به رقابت با میسرن پرداخته است نشسته بود و به کار سوزن دوزی سرگرم بود. گرچه هیچ آشکار نبود که کتاب «زن خانه‌دار تمام عیار انگلیسی» توانسته باشد توصیه هوشمندانه‌ای داده باشد، اما احتمال می‌رفت که نداده است، زیرا از مکاشفه مبهم و ابرآلوده اصلاً خبری نبود. ولی با وجود این، تودیدی نبود که خانم جان را کسمیت با چنان دست چست و چالاکی بخیه می‌زد و کار می‌کرد که بقین می‌رفت از کسی درس آموخته است. در تمام چیزها، عشق شگفت‌انگیزترین درس‌هاست. و شاید عشق (از نقطه نظر تصویری، عاری از هر چیز مگر انگشانه) این نوع کار سوزن‌دوزی را به خانم جان را کسمیت آموخته بود.

وقت آمدن جان به خانه شده بود، اما چون خانم جان مسموم بود تا پیش از شام پیروزی مهارتش را کامل کند، بیرون به پیشوازش نرفت. این زن گرچه موقر ولی غرورآمیز لبخند می‌زد، نشسته بود و با صدای یکنواخت، مثل صدای تیک‌تیک ساعت چینی درس‌دن که در بهترین کارخانه‌ها ساخته شده است، سوزن می‌زد و کار می‌کرد.

صدای زدن ضرب‌به‌ای به در، و صدای زنگ در، جان نیست، والا بلا چون باد از جای می‌پرید و به پیشوازش می‌رفت. پس اگر جان نیست، کیست؟

بلا داشت از خود می پرسید که کلفت ریزو کوچولویش به سرعت وارد شد
و خبر داد: «آقای لایت وود»

«وای! خدای من!»

هنگامی که آقای لایت وود وارد شد و تعظیم کرد بلا فقط فرصت یافت
دستمال روی سبب بیندازد. آقای لایت وود ناراحت بود زیرا کاملاً درهم بود
و پریشان به نظر می رسید. آقای لایت وود، پس از اشاره ای کوتاه به دوره
لذت بخشی که افتخار آشنایی با خانم راکسمیت را که آن زمان میس ویلفر
نامیده می شد یافته بود، توضیح داد که چه ناراحتی هایی دارد و چرا پیش وی
آمده است. وی پیام آور امید لیزی هگزم است که خانم راکسمیت در عروسی
ایشان شرکت جویند. بلا از شنیدن این تقاضا شرح کوتاهی که وی در باره
ماجرای به وی داد جوری خوشحال شد که در این دنیا چیزی خوشحال
کننده تر از در زدن جان در آن لحظه نبود. بلا گفت: «شوهرم، می روم در را
برایش باز کنم.»

اما گفتن بسیار آسان تر از عمل بود. زیرا به مجردی که از آقای لایت وود
نام برده شد، جان دست بر قفل در نهاده در جا خشکش زد.

«بیا بالا، عزیزم.»

بلا از برافروخته شدن چهره وی و روی گرداندن بی درنگش سخت به
شگفتی شده بود. وی در دل به خود گفت: «این کار یعنی چه؟»

جان او را بر زانو نشاند و گفت: «ببین، زندگی من چه خبر شده.»
گفتن: «بگو ببینم چه خبر شده.» مهم نبود، اما جان خیلی دستپاچه شده بود.
وقتی هم که بلا به او گفت که چه خبر شده است، باز هم گه گاه توجهش آشکارا
به جای دیگر معطوف می شد و افکارش در جایی دیگر می سر می کرد. با وجود
این می دانست که وی علاقه بسیار شدیدی به لیزی و زندگی اش نشان می دهد.
پس این کارها یعنی چه؟

«جان عزیزم، تو بامن به این عروسی می آیی؟»

«ن - نه، عشق من. من نمی توانم.»

«جان، تو نمی توانی؟»

«نه، عزیزم، اصلاً حرفش را هم نزن. حتماً فکرش را هم نکن.»

«پس من باید تنها بروم؟»

«نه، عزیزم، تو با آقای لایت وود می روی.»

بلا با اشاره به وی فهماند: «جان عزیزم، فکر نمی کنی موقمش رسیده»

نزد آقای لایت وود برویم؟»

«عزیز دلم، شما باید بروید و از اینکه من نیامده‌ام از طرف من از ایشان معذرت بخواهید.»

«جان عزیز منظورت این نیست که نمی‌خواهی ایشان را ببینی، هان؟ آخر او می‌دانه که تو آمده‌ای. خودم بهش گفتم.»

«عجب بد آورده‌ام، ولی نمی‌شود کاریش کرد. حالا بدبختی یا خوشبختی، در هر صورت من نمی‌توانم او را ببینم، عزیزم.»

بلا، نشسته برزانون وی و شگفت زده به وی نگاه می‌کرد، با خود اندیشید که این کار غیر مسئولانه وی چه دلیلی دارد. دلیلی ضعیف خود را نشان داد.

«جان، عزیزم، تو که به آقای لایت وود حسودی ات نمی‌شود؟»

شوهرش، که بی‌درنگ خنده را سر داد، جواب داد: «آخر، کوچولوی

عزیز من، چرا باید به او حسودیم بشود؟ چرا باید حسودیم بشود؟»

بلا که اندکی اخم و اخمی تر شده بود، گفت: «آخر، جان، می‌دانی،

اگر او روزی دلدادۀ من بود و از من خوشش می‌آمد، تقصیر من نبود.»

شوهرش که نگاه حاکی از افتخار به وی در چهره‌اش موج می‌زد،

گفت: «تقصیر تو بود که من دلدادۀ تو شدم و چرا تقصیر تو نباشد که او

دلدادۀ تو شده بوده است؟ اما من چرا به آن خاطر نسبت به او حسودیم شود؟

آخر، اگر قرار باشد هر کس بگوید زن من خوشکل و دوست داشتنی است من

نسبت به او حسودیم بشود، زندگی‌م تباه می‌شود.»

بلا اندکی خنده کنان گفت: «جان عزیزم، من از دستت کمی عصبانیم،

و کمی هم راضی، چونکه تو آدم ساده دلی هستی و حرف‌های خوشمزه‌ای

می‌زنی که انگار از ته دل می‌گویی و قصدی داری. مرموز نباش، قربان. تو

از دست آقای لایت وود چه ناراحتی‌هایی کشیده‌ای؟»

«هیچی، عشق من.»

«جان، او چه بدی در حق تو کرده است؟»

«در حق من هیچ بدی نکرده است، عزیزم، من نه چیزی علیه او دارم

و نه علیه آقای ریرن. او به من بدی نکرده است، آقای ریرن هم همینطور.

ولی در عین حال من دلم نمی‌خواهد این دو را ببینم.»

بلا، که انگار می‌دانست بیهوده دارد می‌کوشد و از آنجایی که عادت

داشت خود تسلیم شود، گفت: «وای، جان! مثل مجسمه اهو الهول می‌مانی و

يك ابوالهول متاهل - يك شوهر قابل اعتمادی نیست.» بلا رنجیده خاطر به نظر می‌رسید.

جان را کسیت، دست به گونه‌ی وی زد و با لبخندی جدی و درحالی که زن سر به زیر افکنده و ابروها را درهم گره زده و روی‌ترش کرده بود، گفت: «بلا عزیز من، به من نگاه کن، می‌خواهم با تو حرف بزنم.»
بلا پیش‌زیبایش را پاک‌کنان، پرسید: جدی می‌گویی، ای پرندۀ آبی اتاق مرموز؟»

«جدی می‌گویم. و برای اتاق مرموز اعتراف می‌کنم. تو یادت نیست که از من خواستی که تا تو را خوب نیازموده‌ام از صفات والای تو هیچ حرفی نزنم؟»

«بله، جان عزیزم، من جدی می‌گفتم و حالا هم هنوز جدیم.»
«عزیز دلم، زمانی می‌رسد - من پیامبر نیستم، امامی توانم بگویم - که مورد آزمایش قرار می‌گیری. گمان می‌کنم زمانی خواهد رسید که تو مورد آزمایش قرار خواهی گرفت و اگر تو به من ایمان کامل نداشته باشی از آن کامیاب بیرون نمی‌آیی.»

«پس، جان عزیزم، به من اطمینان داشته باش، برای اینکه من هم به تو اعتماد کامل دارم، به تو اعتماد می‌کنم و همیشه و همیشه خواهم کرد. جان، با این چیزهای کوچولو دربارۀ ما دوری مکن. با چیزهای کوچولو، خود من هم کوچک و بی‌مقدار می‌شوم - همیشه هم بوده‌ام. اما با چیزهای بزرگ، امیدوارم کوچک نباشم. من نمی‌خواهم لاف بزنم و فیس و افاده به خرج دهم، ولی امیدوارم نباشم، جان عزیزم!»

گفتار زن، بیش از وجودش، مرد را که بازوان زیبای زن را دور خود حس می‌کرد، قانع کرد. اگر ثروت خا کرو به روب طلاپی به او تعلق داشت، تا آخرین دینار آن‌را، درست یا نادرست، به پای صداقت و قلب پر محبت آن زن می‌ریخت.

بلا به پا خاسته گفت: «خب. من پایین می‌روم و با آقای لایت رود می‌روم. تو از بدقلقترین آدم‌های این دنیایی، جان! اما اگر آدم خوبی باشی و قول دهی دیگر از این جور کارها نکنی (گرچه من نمی‌دانم چکار کرده‌ای) می‌توانی بروی و تا من کلاهچه‌ام را سرم می‌کنم و می‌بندم کیفم را برای شب آماده می‌کنی.»

وی با شمع دل پذیرفت و زن کلاهچه را به سر گذاشت و آن‌را به زیر

چانه گره زد و سرش را در کلاهچه تکان داد و نخ کمانه جلو کلاهچه را کشید. دستکش‌ها را در دست کرد، انگشت به انگشت، و سرانجام دست چاقش را در آن فرو برد و از شوهر خدا حافظی کرد و پایین رفت. نایردهاری آقای لایت وود در برابر آماده بودن وی برای حرکت از میان رفت. وی، تردید آمیز و در حالی که به درنگاه می کرد گفت: «آقای را کسمیت با ما می آید؟»

بلا پاسخ داد: «وای، فراموش کردم! خیالی سلام رسانندند. صورتش به اندازه دو صورت ورم کرده بود، طفلکی خیال داشت تا آمدن دکتر بخوابد که می آمد بیشتر بزند.»

لایت وود گفت: «خیلی عجیب است، من تا حالا آقای را کسمیت را ندیده‌ام، با وجودی که روی يك موضوع کار می کرده‌ایم.»
بلا بی آنکه خجالت کشد گفت: «واقعاً؟»
لایت وود گفت: «دارم فکر می کنم مثل اینکه قرار است ایشان را اصلاً نبینم.»

بلا با قیافه‌ای جدی گفت: «بعضی وقت‌ها چنین چیزهایی اتفاق می افتد، که تقریباً می شود گفت که سر نوشت چنین بوده است. خوب، من آماده‌ام، آقای لایت وود.»

آنها بی درنگ راه افتادند، سوار بر کالسکه‌ای کوچک که لایت وود از گرینویچ هرگز فراموش ناشدنی بسا خود آورده بود؛ و از گرینویچ (گرینیچ) مستقیماً به سوی لندن آمدند، و در لندن در ایستگاه قطار صبر کردند تا عالی جناب فرنک میلوی و همسرش مارگرتا، که آقای مورتایر لایت وود قبلاً با آنها به تبادل نظر نشسته بود، بیایند و با آنها به لندن بروند.

آن جفت به خاطر يك دهاتی شگفت انگیز، از طایفه نسوان، که آفت جان‌شان شده بود ولی آنها با همه این احوال با وی مدارا می کردند و به رغم آن پوچی که در وی به آشکارا دیده می شد و هر کس با او برخورد می کرد بی درنگ به آن پی می برد با وی مهربان بودند، ناگزیر دیر کردند. این زن از گروه مستمعین مراسم مذهبی عالی جناب فرنک بود و از جمله نشان‌های مشخص وی این بود که در مراسم مذهبی و موعظه‌های عالی جناب فرنک از هر سخنی، هر قدر شاد و سرور انگیز، می گریست؛ و پا را از این فراتر نهاده بود و از نظر تحمل ناگواری‌ها زندگی خودش را همپایه داود می دانست و با شیوه‌ای خاص و با دردمندی (اکثراً در غیاب کشیش و مدافعان دیگر) می گفت

که دشمنانش بر سر راهش چاله چوله حفر می‌کنند و با چوب و چماق بر سر و رویش می‌زنند. در واقع، این بیوه زن پیر و سالخورده از مراسم مذهبی صبح و عصر آن روز برائت یافته بود و گویا شکایت نامه‌ای با سوگند نامه برای دادگاه فرستاده بود. مزاحمت‌ها و در دسر آفرینی‌های وی به اینجا پایان نمی‌پذیرفت، برای اینکه شکل نوعی برداشت به خود گرفته بود که معمولاً به گاه وضع جوی متلاطم و حدود بامداد روی می‌داد که پنداری به سرش می‌زد و عالی‌جناب فرنک لازم بود بپاید و آن پندار را از سرش بیرون کشد. چه بسا روزها که آن موجود مهربان ناگزیر شده بود بر خیزد و به خانه خانم سپرادکین (اسم حواری) برود و با آن احساس مسئولیتی که می‌کند، و در حالی که می‌داند که جزرما چیز دیگری از آن عاید نمی‌شود، احساسات خنده‌آور و مسخره را از کالبد زن بیرون بکشد. با وجود این، عالی‌جناب فرنک میلوی و خانم میلوی، در خارج از جمع خودشان، به ندرت اتفاق می‌افتاد گلابه کنند و بگویند که وجود خانم سپرادکین به این همه زحمت که برای آن‌ها می‌آفریند بیارزد؛ اما آن‌ها همانگونه که بر ناملایمات زندگی خودشان فایق می‌آمدند، وجود آن زن را هم تحمل می‌کردند.

این عضو دقیق و همیشه حاضر گروه کلیسایی ظاهراً از حس ششم برخوردار بود، یعنی در رابطه با اینکه بفهمد عالی‌جناب فرنک میلوی چه وقت حوصله تحمل حضورش را ندارد، و بی‌درنگ راه می‌افتاد و به سالن کوچک وی پای می‌نهاد. نتیجتاً، آن گاه که عالی‌جناب فرنک پذیرفت که وی و همسرش در معیت لایت وود باشند، به عنوان چیز بدیهی گفت: «مارگرتا، عزیزم، باید عجله کنیم، والا خانم سپرادکین فوراً روی سرمان هواری می‌شود.» که به این سخن وی، خانم میلوی با همان لحن مؤکد و خوشایندش پاسخ داد: «وای، آری، واقماً آدم فضول و خیالی مزاحم است، فرنک!» این سخنان تازه تمام شده بود که موضوع مورد بحث‌شان به اطلاع‌شان رساند که مؤنانه پایین انتظار می‌کشد تا در مورد موضوعی روحی با آن‌ها به مشورت بنشیند. چون موضوعی که خانم سپرادکین می‌خواست برایش روشن شود نکته مهم طبیعی نبود، (مثلاً کبی‌کی را به وجود می‌آورد یا اطلاعاتی درباره آموریت‌ها)، خانم میلوی در این گاه ویژه درصدد برآمد به وسیله هدیه دادن چای و شکر و یک گرده‌نان و مقداری کره او را بخرد. خانم سپرادکین هدایا را قبول کرد، اما از نظر وظیفه حس می‌کرد که هنوز باید در سالن بماند و به عالی‌جناب فرنک که داشت می‌آمد ادای احترام کند، که او نیز که نامحوظانه و به شیوه

و بی‌رؤه خود می‌گوید: «خب، سالی، شما بیدار» خودش را در گفتگوی عاری از استدلال صحیح خانم سپرادکین درگیر می‌سازد که سرانجام به این نتیجه می‌رسد که وی چای و شکر را مرو کندر می‌داند و نان و کره را با ملخ و زنبور عمل وحشی یکی می‌داند. خانم سپرادکین پس از ابلاغ افکار و اطلاعاتش تنها وی ملازم در سالن رها شد و آقا و خانم میلوی شتابزده و با سرعت هر چه تمامتر به سوی ایستگاه راه آهن راهی شدند. و همه این ماجراها به افتخار زوج مسیحی‌مهر بان ثبت و ضبط می‌شود که نماینده صدها جفت مسیحی خوب و مهر بان و سودمند دیگریند که کارشان در عین بزرگی کوچک می‌نماید و هنگامی که خودشان را با هزاران گونه آدم جور و ناجور غیر قابل تصور دمخور می‌سازند خطر از دست دادن وقار و ابهت را هیچ احساس نمی‌کنند.

عالی جناب فرنک بی آنکه به خود بیندیشد از لایت وود معذرت می‌خواهد: «درست دم آخر کسی ما را معطل کرد که خودش را به من نزدیک می‌داند.» که خانم میلوی، که به خودش می‌اندیشید، که خودش را همسر کوچولوی قهرمان می‌پنداشت، اضافه کرد: «آه، بله، درست دم آخر معطلمان کرد. فرنک، اما در باره کلمه نزدیک بودن باید بگویم که تو بعضی وقت‌ها بسیار اغراق می‌کنی و کاری می‌کنی که این کلمه به نوعی تحقیر بدل بشود.» بلا، به‌رغم بهانه‌ای که خودش آورده بود، کاملاً آگاه بود که غیبت شوهرش سبب خواهد شد که میلوی‌ها شگفت زده شوند. و در واقع وقتی خانم میلوی پرسید: «حال آقای راکسمیت چطور است، ایشان قبل از ما رفته‌اند یا بعد از ما می‌آیند؟» ناراحت شد.

با این سخن، بلا گفت که لازم بود او را بخواباند و منتظر بگذارد تا دوباره به او بیشتر بزنند. اما این بار که دومین باری بود که قضایا را شرح می‌داد حالتش به خوبی بار اول نبود، چون معروف است که آدم دروغگو کم حافظه است.

خانم میلوی گفت: «او! خیلی متأسفم! آقای راکسمیت که آن دفعه که ما آنجا بودیم چقدر به لیزی هگزیم علاقمند بودند. و اگر ما از درد صورتش خبر داشتیم چیزی بهش می‌دادیم که در موقع ضرورت فوری خوبشان می‌گردد.» بلا که با کم حافظگی وضع را پیوسته بدتر می‌کرد مدعی شد که شوهرش درد نداشته است. خانم میلوی از شنیدن این سخن خوشحال شد.

خانم میلوی گفت: «من نمی‌دانم چرا، حتماً تو هم نمی‌دانی، فرنک، اما کشیش‌ها و همسرانشان ظاهراً سبب می‌شوند صورت‌ها ورم کنند. خود من

هر وقت در مدرسه به صورت يك شاگرد نگاه می‌کنم به نظرم می‌رسد که فوراً ورم کرده است. خود فرنگ به مجردی که با پیرزن تازه واردی آشنا می‌شود صورت خانم فوراً درد می‌گیرد. يك چیز دیگر، ما سبب می‌شویم که بچه‌های بیچاره هم عطسه کنند. نمی‌دانم چه جوری می‌شود، وجه بهتر که ندانم، اما هر چه بیشتر متوجه این امر می‌شویم، عطسه و فنگ و فنگ زیادتر می‌شود. مخصوصاً وقتی که انجیل می‌خوانیم - فرنگ، آقا معلم را نگاه کن. من ایشان را جایی دیده‌ام.»

شخص مورد اشاره جوان ساکت و در لاک خود فرورفته‌ای بود که کت و جلیقه سیاه به تن و شلوار فلفل نمکی (خاکستری) به پا داشت. وی نیز وقتی لایت‌وود به سوی قطار رفته بود بی‌درنگ از بیرون به درون اداره راه آهن آمده بود. پریشان خاطر، و آگهی‌ها و بخشنامه‌ها را با عجله می‌خواند. وی بین مسافران می‌آمد و می‌رفت و با علاقه فراوان گوش می‌ایستاد بشنود مردم چه می‌گویند. درست همان موقعی که خانم میلوی اسم لیزی هگزم را بر زبان آوردند ایشان هم سر رسیدند، و از آن پس همانجا ایستادند، گرچه پیوسته به دری نگاه می‌کرد که لایت‌وود از آن خارج شده بود. وی روی برگردانده از آن‌ها ایستاده بود و دست‌های دستکش پوشیده‌اش را هم پشت سر به هم حلقه زده بود. اکنون معلوم بود که تردید دارد که آیا لازم است بگوید که همین حالا اسم خودش را از دهان آن‌ها شنیده است یا نه، که آقای میلوی به ایشان گفت: «من اسم شما را به یاد نمی‌آورم، اما یادم است که شما را در مدرسه‌تان دیده‌ام.»

وی که خودش را باز هم عقبتر می‌کشید جواب داد: «اسم من بردلی هدستون است، قربان.»

آقای میلوی که به او دست می‌داد، گفت: «نباید فراموش می‌کردم. انشاءالله که حالتان خوب است؟ نکنند، زیادی کار خسته‌تان کرده است؟»

«بله، فعلاً» کار خیلی زیاد شده است، قربان.»

«از تعطیلات گذشته‌تان استفاده نکردید؟»

«نه، قربان.»

«آقای هدستون، کار کردن و تفریح نداشتن، در مورد شما، به نظر من، ناراحتی به وجود نمی‌آورد، بلکه، اگر مواظب نباشید، سوءهاضمه می‌گیرید.»

«سعی می‌کنم مواظب باشم، قربان. اجازه می‌فرمایید از حضورتان

تقاضا کنم يك لحظه تشریف بیاورید بیرون با شما صحبت کنم؟»

«حتماً.»

دم غروب بود و اداره پر نور. آموزگار که حتا يك لحظه از دری که لایت وود از آن خارج شده بود غافل نمی ماند، اکنون از در دیگر به جایی که بیشتر سایه گرفته بود تا نور رفت. درحالی که دستکش ها را بیرون می کشید گفت: «قربان، از یکی از خانم های آشنای شما اسم کسی را شنیدم که من با ایشان آشنام، یعنی باید بگویم، خیلی آشنام. اسم خواهرم حاصل قبلی من. او مدت ها شاگرد من بود و خیلی به سرعت ترقی کرد و بالا رفت. اسمش هگزم بود. اسمش لیزی هگزم بود.» به نظر مردی محجوب می آمده که عصبی بود و به سختی صحبت می کرد. آن مکثی که بین ادای دو جمله به وجود آمد برای شنونده سخت ناراحت کننده بود.

آقای میلوی پاسخ داد: «بله، ما داریم می رویم دختر را ببینیم.»
«قربان، من هم متوجه شدم. امیدوارم خواهرم حاصل قبلی من چیزی اش نشده باشد. خدا کند بلایی به سرش نیامده باشد. خدا کند ناراحتی برایش پیش نیامده باشد. قوم و خویشی، از دست نداده است؟»

آقای میلوی با خود فکر کرد که این مرد نگاهی ترش رویانه و حالتی عجیب دارد، ولی با وجود این بالحنی بی تکلف جواب داد: «آقای هدستون، خوشحالم به اطلاعاتان برسانم که خواهرم حاصل قدیمتان کسی را از دست نداده اند. شما خیال کردید من می روم کسی را دفن کنم؟»

«آخر، قربان، کار شما این را در ذهن آدم تداعی می کند، امسا من خودم هم نمی دانستم - پس برای این کار نمی روید، قربان؟»
واقماً، عجب آدمی است و چه نگاه جستجوگری دارد که آدم را ناراحت می کند!

آقای میلوی گفت: «نه، در واقع نه. از آنجایی که شما به این خواهرم حاصل قدیمتان علاقمندید، باید به اطلاعاتان برسانم که من ایشان را عقد کنم.»
آموزگار یکه خورد. آقای میلوی لبخند زنان گفت: «برای خودم عقد نمی کنم، چون من همسر دارم. بنا بر این مراسم عقدشان را به جای می آورم.»
بسر دلی هدستون ستونی را که پشت سرش بود با دست گرفت. اگر آقای میلوی با قیافه رنگ پریده آشنا بودند آن را می توانستند پیش روی خود ببینند.

«آقای هدستون، شما حالتان هیچ خوب نیست.»
«زیاد بد نیست، قربان. چیزی نیست زود بر طرف می شود. من اغلب

دچار سرگیجه می‌شوم. مزاحمتان نمی‌شوم، قربان. من به کمک احتیاج ندارم، ممنونم. خیلی ممنونم که لطف کردید و این چند دقیقه وقتتان را در اختیار من گذاشتید.»

وقتی آقای میلوی، که دیگر وقت زیادی نداشت، جواب مقتضی را دادند و به درون دفتر رفتند، آموزگار را دیدند که کلاه در دست به ستون کذایی تکیه زده‌اند و دستمال گردنشان را می‌کشند، انگار که خیال دارند آن را پاره کنند. عالی جناب فرنک توجه یکی از کارکنان راه‌آهن را به سوی او جلب کرد و گفت: «این آقا که بیرون ایستاده‌اند واقعاً بیمار به نظر می‌رسند و به کمک احتیاج دارند، گرچه خودشان می‌گویند احتیاج ندارند.»

لافت وود جای آنان را در قطار معین کرده بود و زنگ حرکت به زودی به صدا در می‌آمد. همه سر جای خود نشستند و قطار می‌خواست از ایستگاه حرکت کند که همان کارمند راه‌آهن را روی سکو دیدند که می‌دوید و به درون واگن‌ها نگاه می‌کرد.

وی روی یکی از پله‌ها پرید و وقتی واگن راه افتاد دست دراز کرد و قاب پنجره واگن را گرفت و گفت: «اوه، شما اینجا هستید، قربان! آقای که به من نشان دادید دچار سکنه شده است.»

«این جور که می‌گفت، این سکنه همیشه به او دست می‌دهد. اگر در هوای آزاد باشد، کمی بعد حالش جا می‌آید.»

البته (آن جور که آن مسرد تعریف می‌کرد) حالش واقعاً بد به نظر می‌رسید، وسخت لگد می‌پراند و این سوی و آن سوی می‌پرید. آیا آقا که اولین نفری هستند که او را دیده‌اند کارت اسمشان را می‌دهند؟ آقا هم این کار را کرده، و توضیح داد که او این مرد حمله‌ای را اصلاً نمی‌شناسد ولی می‌داند شغل آبرومندی دارد، و خودش گفته بود که حالش خوب نیست، که البته رنگ رخسارش هم خبر می‌داد. کارمند راه‌آهن کارت را گرفت، با مراقبت کامل پیاده شد و قضیه پایان یافت.

بعد قطار از بالای سرخانه‌ها با سروصدا و تلق و تلوک گذشت، و از میان قسمت ویرانه خانه‌هایی که برایش راه درست کرده بودند رد شد و از بالای سر نخیابان‌های شلوغ و زیرزمین بارور، تا اینکه به کنار رودخانه رسید: صدایش مثل صدای بمب بر سطح ساکت (آب) ترکید و جوری رفت که انگار در میان دود و بخار و شعله آتش منفجر شده بوده اندکی بعد، در امتداد رودخانه فرید، مثل موشک بزرگ: از دو راهی‌ها و سه راهی‌های آبی با

نفرت زیادی می‌گذشت و مستقیم به انتهای آن می‌رفت، آنگونه که پدر زمان به پایان خود می‌رود. برای او هیچ مهم نبود چه آب زنده و گذرانی زیاد یا کم است، نور چراغ‌های قوی و پر نورش تاریکی را در خود منعکس می‌کنند، جلبک‌ها و گل‌های خاص خودشان را می‌روبانند، این‌جا سر بر می‌گردانند یا آنجا می‌چرخند، پرسر و صدایند یا بی‌صدا و خاموش پرموجند، یا آرمیده، زیرا راهشان بالاخره به پایان می‌رسد، هر چند که منابع بسیار در اختیار دارند. بعد کاسکهای سواری، نزدیک رودخانه سنگین و پرابهت، دزدانه در دل شب شد، همانگونه که بسیاری چیزها دزدانه ره می‌پویند، هم‌شبانه و هم‌روزانه، بسیار آرام تسلیم به نیروی کشش آهن‌ربای ابدیت؛ و هر چه به محل اقامت او جن نزدیک می‌شدند، بیشتر می‌ترسیدند که به آن عالم بی‌خبری رفته باشد. سرانجام نور اندک انقش را دیدند، و نور امید در دلشان تابید: گرچه لایت وود در چنگال تردید امیر با خود می‌پنداشت: «اگر مرده باشد، آن زن هنوز دو کنارش نشسته است.»

اما مرد آرام و بی‌حرکت دراز کشیده بود، نیم بی‌حس، نیم در خواب، بلا انگشت تو بیخ دراز کرده وارد شد، لیزی را به آرامی بوسید ولی سخنی نگفت. هیچ کدامشان سخنی بر زبان نیاوردند، بلکه همه پایین تخت خواب نشستند، خاموش در انتظار ماندند. و اینک در این پامسداری شبانه توام با حرکت رودخانه و صدای ریزش باران، سؤالانی چند به ذهن بلا رسید: در ژرفای اسرار جان چه نهفته بود؟ چرا تا حالا آقای لایت وود، که هنوز هم از دیدنش سر باز می‌زند، او را ندیده است؟ آن آزمایش، که قرار است وظیفه‌اش، نسبت به شوهر عزیزش، او را در آن راه ببرد و پیروزی‌اش را امکان‌پذیر کند، چه هنگام فرا می‌رسد؟ زیرا شرط وی هم‌همین بوده است. از این امتحان کامیاب بیرون بیاید و مردی را که از ته قلب دوست دارد کامیاب بگرداند. شرط این است که در سینه بلا از دیدها ناپدید نشود.

دیرگاهی از شب گذشته، او جن چشم‌ها را باز کرد. هوش باز یافته بود، بی‌درنگ گفت: «ساعت چند است؟ مورتایمر ما برگشته است؟»
لایت وود بی‌درنگ آمد خودش پاسخ دهد. «بله، او جن، همه چیز آماده است.»

او جن لبخند زنان جواب داد: «پسر جان! ما هر دو مان از تو ممنونیم. لیزی، بگو مقدمشان را چقدر گرامی می‌داریم و اگر می‌توانستیم چه چیزها می‌گفتم.»

آقای میلوی گفت: «احتیاجی ندارد، خودمان می‌دانیم. آقای ریبرن بهتر شده‌اند؟»

او جن گفت: «خیلی خوشحالم.»

«و انشاءالله که بهتر هم؟»

او جن به لیزی نگاه کرد، انگار می‌خواست زحمت او را کم کند، و چیزی نگفت.

آن‌گاه همه دور تختخواب ایستادند، و آقای میلوی، که کتاب را باز می‌کرد، مراسم را آغاز کرد؛ که با سایه مرگ کمتر فرین بود، و در فکر از نور زندگی و امیدواری و تندرستی و خوشبختی کاملاً جدایی ناپذیر. بلاکه با خود می‌اندیشید که این مراسم با مراسم روز آفتابی عروسی کوچک خودش چقدر تفاوت دارد، از این روی گریست. خانم میلوی که حس عطف در دلش شدت یافته بود، او نیز گریست. آن خیاط عروسک‌ها هم، دست جلو صورت گرفته، در زیر باران طلایی (موهایش) گریست. آقای میلوی، که با صدای آرام، آهسته و روشن می‌خواند، و بر سر او جن خم گشته بود، که او نیز چشم بر او دوخته بود، به ساده‌ترین وجه مراسم را به جای آورد، چون داماد نمی‌توانست دستش را حرکت دهد. آن‌ها انگشتانش را گرفتند و حلقه انگشتر را در انگشت او و عروس کردند. وقتی هر دو بله‌شان را گفتند، دختر دستش را بر دستان مرد نهاد و همان‌جا نگه داشت. پس از آنکه مراسم پایان پذیرفت، و همه از اتاق بیرون رفتند، زن دستش را زیر سر مرد و سر خودش را بر بالش کنار سر او گذاشت.

او جن، اندکی بعد، گفت: پرده‌ها را کنار بزن، دختر جانم، تا روز عروسی‌مان را ببینیم.»

آفتاب بالا می‌آمد، و نخستین اشعه‌اش راه وقتی زن بر گشت و لب بر لب وی نهاد، به درون اتاق می‌فرستاد. او جن گفت: «این روز مبارك باد!» و لیزی گفت: «این روز مبارك باشد!»

او جن گفت: «همسر شیرین و زیبای من، عروسی فقیرانه‌ای داشتی. يك آدم درب و داغان، تمام قد خوابیده، و چون پیوه‌ای جوان شدی انگار که هیچ و پرچ.»

زن پاسخ داد: «من به این جهت ازدواج کردم تا دنیا امیدوار بودن را بیاموزد.»

او جن در حالی که سر خود را تکان می‌داد گفت: «تو خودت را دور

انداخته‌ای. ولی از گنجینه دلت پیروی کرده‌ای. توجیه من، دختر جان. این است که تو اول آن‌را به دور انداختی.»

«نه، من آن را به تو داده بودم.»

«فرق نمی‌کند، لیزی بیچاره من.»

«هیس، هیس! خیلی فرق می‌کند.»

اشک در چشمان مرد دویده بود و زن از او تقاضا کرد چشم‌ها را ببندد. او جن که سرش را یکبار دیگر تکان می‌داد گفت: لیزی بگذار تا آنجا که می‌توانم نگاهت کنم. دختر شجاع فداکارا ای زن قهرمان!

چشم‌های خود وی نیز در برابر این سخنان تمجیدی از اشک پر شد. و آن‌گاه که مرد قدرت خود را جمع کرد تا سر زخمی‌اش را اندکی بلند کند و بر سینه زن بگذارد، اشک از چشمان هر دو سرازیر شد.

او جن، پس از لحظه‌ای سکوت، گفت: «لیزی، هر وقت متوجه شدی که من از پناهگاهی که سزاوارش نیستم به عالم بی‌خبری رفتم، اسم را صدا کن، و شاید دوباره برگردم.»

«چشم، او جن عزیزم.»

وی لبخند زنان گفت: «دیدي! اگر این حرف را نزده بودم داشتم می‌رفتم!»

اندکی بعد، که به نظر می‌رفت دارد به عالم بی‌خبری می‌رود، زن بالحنی آرام و عاشقانه گفت: «او جن، شوهر عزیزم!» وی بی‌درنگ پاسخ داد: «برگشتم ایدي چطور می‌توانی مرا صدا کنی برگردم!» و بعدها که نمی‌توانست صحبت کند، باز هم با حرکت دادن سر که بر سینه او نهاده بود به او پاسخ می‌داد.

آفتاب در آسمان بالا آمده بود که زن آرام از کنار وی برخاست و رفت دوی محرك برایش بیاورد و داروها و غذاهای لازم ده‌نگر. زن از درهم شکستگی وی، آن‌گونه که او را بینوا و چنین‌زار و ضعیف روی بستر انداخته بود، به وحشت افتاد ولی مرد خود اندکی امیدوار شده بود.

مرد با صدایی ضعیف گفت: «آه، لیزی محبوبم، اگر بهتر شدم، چگونه می‌توانم این زحمت‌های تو را تلافی کنم؟»

زن پاسخ داد: «شرمنده من مباش، تو کارهایی مهمتر از تلافی کردن‌ها داری.»

«لیزی، يك عمر تمام لازم است تا همه را تلافی کنم، از عمر هم

بیشتر.»

«اوجن، پس زنده بمان. برای خاطر من زنده بمان، زنده بمان تا ببینی که من چقدر خواهم کوشیدم خودم را اصلاح کنم و برای تو موجب سرافکندگی نباشم.»

مرد با همان خوی و خلق سابق خود و نه آن جور که حالا شده بود پاسخ داد: «دختر نازنین من. برعکس، داشتم فکر می کردم که بهترین کاری که من باید بکنم این نیست که بعیرم.»

«بهترین کار تو این باشد که مرا دل شکسته رها کنی؟»

«منظورم این نبود، دختر عزیز من به این نمی اندیشیدم. من به این چیز فکر می کردم. تو، از روی ترحم به خاطر این روزگار درب و داغانی که یافته ام، به من اهمیت می دهی - به من ارج می نهی - و اینقدر دوستم می داری!»
«خدا می داند که من چقدر دوست دارم!»

«و خدا می داند که چقدر سزاوار شما خب اگر زنده بمانم، خودت می فهمی.»

«من می دانم که شوهرم منبع هدف و انرژی است و آن را در بهترین کارها به کار خواهد بست.»

اوجن هوشمندانه و درعین حال زیرکانه گفت: «امیدوارم، لیزی بسیار عزیزم. امیدوارم اینطور باشد. ولی من به سبب خودبینی نمی توانم فکر کنم چنین چیزی ممکن باشد. وقتی به وانگرتی ها و هدر دادن جوانی ام نگاه می کنم چگونه می توانم چنین فکر کنم! متواضعانه امیدوارم چنین باشد، اما جرأت نمی کنم آن را باور کنم. در وجدانم این ترس و وحشت وجود دارد که اگر زنده بمانم، امید تو و خودم را به یأس مبدل کنم - و به همین خاطر من باید بعیرم، عزیزم!»

فصل شصت و دوم

سایه زودگذر

بادها و جذر و مدها چندین بار آمدند و رفتند، زمین هم چند بار دور خورشیدگر دید، کشتی بر پهنه اقیانوس‌ها سالم و تندرست سفر کرد و یک بلای کوچولو با خود آورد. پس با این حساب، به استثنای آقای جان را کمیت، چه کسی نخجسته بخت‌تر و خوشحالت‌تر از خانم جان را کمیت است!

«عزیزم، حالا دلت نمی‌خواهد پولدارشی؟»

«جان عزیزم، چرا چنین چیزی از من می‌پرسی؟ مگر من پولدار نیستم؟» هنگامی که آن‌ها کنار بلا کوچولو، که به خواب فرورفته بود، نشسته بودند این اولین حرفی بود که زدند. دیری نگذشت که معلوم شد بچه بسیار باهوشی است، در حال اعتراض فوق‌العاده زیاد به اخلاق و رفتار مادر بزرگ و دست به گریبان درد ترشی معده بود که بانوی محترم و موقر او را به دقت و توجه مفتخر ساخت.

جالب توجه این بود که بلا تمام ویژگی‌های اخلاقی را در کردار آن موجود کوچولو می‌دید، انگار که فارغ از هر گونه خودخواهی به آینه نگاه می‌کند. پدرم لایک صفتش منصفانه به شوهرش گفته بود که این بچه اوزا جوانتر از پیش کرده است، و روزهایی را به یاد وی می‌آورد که بلا عروسک داشت و وقتی آن را در بغل می‌گرفت و با آن حرف می‌زد، روزگار را نگاه کنید که از او خواسته اند کودکی به دنیا بیاورد که او نیز برای آن‌ها همان شیرین‌زبانی‌ها باید بکند که بلا اکنون برای او می‌کرد و می‌خواند؛ یاد در ۲۲ ساعت همانقدر

لباس به تن کند یا از تن بیرون کند که بلا به تن این کودک می‌کرد یا بیرون می‌آورد؛ یا لباس بر تن بر سر راه پدر بیاورند تا وقتی پدر می‌آید به استقبال پدر برود، آن سان که این طفل چنین می‌کرد؛ یا به عبارتی دیگر به وسیلهٔ مادر جوان نیمی از آن کارهای لذت‌آوری را بکنند که این کودک شیطان و خستگی ناپذیر می‌کرد.

این کودک شیطان و خستگی ناپذیر دو یا سه ماهه بود که بلا متوجه شد سایهٔ تیره‌ای چهره شوهرش را پوشانده و بر ابروانش گره انداخته است. وی در حالی که مراقب این حالت بود پی برد که نگرانی ژرف در آن موج می‌زند که به همین علت نیز پریشان شد. چندین بار او را هذیان‌گویان از خواب بیدار کرد، گرچه جز نام خود وی چیزی بر زبان نمی‌آورد، ولی به خوبی روشن بود که این نگرانی‌اش از بار سنگین ریشه می‌گیرد. بنا بر این، بلا سرانجام تصمیم گرفت که این بار را نصف کند و نیمی را خود بردوش کشد.

بلا موضوع بحث پیشین را با خوشحالی و بزه‌ای پی گرفت: «جان عزیز، می‌دانی که امیدوارم من هم در کارهای بزرگ سهمی باشم. و تردیدی نیست که این چیزی که تو را تا این اندازه ناراحت کرده است کار کوچکی نیست. و شاید تو صلاح می‌دانی که به من نشان بدهی که چیزی تو را نگران نکرده است، اما این کار محال است، جان عزیز من.»

«عزیزم، من اعتراف می‌کنم که تقریباً ناراحتم.»

«پس به من بگو چه چیز تو را ناراحت کرده است، قربان.»

اما نه، او طفره می‌رفت. بلا باخورد اندیشید: «مهم نیست! جان از من خواسته است من به او اعتماد کنم، پس نباید نومی‌دش کنم.»

بلا یک روز به لندن به دیدن وی رفت تا با هم برای خرید به بازار روند. در پایان سفر او را به انتظار خود یافت و با هم در خیابان قدم زدند. مرد شاد بود، گرچه باز هم گه‌گاه روی موضوع پولدار شدنشان گپ‌هایی می‌زدند و اشاراتی می‌رفت؛ و او گفت که حالا خوب است فرض کنند که آن کالسکهٔ زیبایی که آنجاست مال آنهاست و منتظر است آنها را به خانهٔ زیبایی که دارند ببرد؛ در این صورت، بلا دوست دارد چه چیزی را در خانه ببیند؟ خوب! بلا نمی‌دانست؛ هر چیزی که می‌خواهد حالا در اختیار دارد، نمی‌تواند بگوید. اندک اندک به جایی رسید که ناگزیر شد اعتراف کند که برای کودک شیطان اطاق بازی بی‌مانندی می‌خواهد، با رنگهٔ «قوس و قزح»، البته با توجه به علاقه‌ای که کودک به رنگ‌ها نشان می‌دهد؛ و پلنگان را با زیباترین گل‌ها

بیارایند چونکه حتم دارد که کودک به گل بسیار علاقه منداست؛ و در جایی مغازه پرنده فروشی وجود دارد که زیباترین پرنده‌های کوچولو می‌فروشد و او هیچ تردید ندارد که کودک به پرنده‌ها هم علاقه دارد، دیگر چیزی نیست؟ نه، جان عزیز. بلا که خواسته‌های کودک شیطان و خستگی ناپذیر را بر آورده می‌دانست، دیگر فکرش به چیزی نرسید.

به همین شیوه با هم گپ می‌زدند، و جان گفته بود: «مثلاً، هیچ جواهرانی برای خودت نمی‌خواهی؟» و بلا خنده‌کنان جواب داده بود، که، وای، اگر کار به اینجاها بکشد، چرا، يك جعبه‌ی زیبای عاجی جواهرات روی میز توالت؛ که در يك لحظه تمام آن تصویرها تیره شد و از میان رفت. به گوشه‌ای پیچیدند و آقای لایت وود را دیدند.

وی جوری ایستاد که گویی از دیدن شوهر بلا یکه خورده بود، که او نیز در مقابل رنگت و رور را باخته بود.

وی گفت: «آقای لایت وود و من همدیگر را قبلاً دیده‌ایم.»

بلا با لحنی حیرت زده پرسید: «قبلاً دیده‌اید، جان؟ آقای لایت وود گفتند که شما را هیچ وقت ندیده‌اند.»

لایت وود که به خاطر زن ناراحت شده بود گفت: «آن وقت‌ها نمی‌دانستم دیده‌ام. من خیال می‌کردم که فقط اسم آقای را کسمیت را شنیده‌ام.» مخصوصاً روی اسم تاکید کرد.

شوهر زن که چشم از او بر نمی‌داشت و او را نگاه می‌کرد گفت: «وقتی آقای لایت وود مرا دیدند، عشق من، اسم من جولیس هند فورد بود.» جولیس هند فورد اسمی را که بلا وقتی از خاصان خانۀ آقای بافین بود در روزنامه‌های قدیم خوانده بودا جولیس هند فورد، که رسماً احضار شده بود تا جسد کسی را که برای یافتن قاتل وی جایزه تعیین کرده بودند شناسایی کند!

لایت وود با ملایمت به بلا گفت: «من نمی‌خواستم این اسم را در حضور شما بر زبان بیاورم، اما چون شوهرتان خودشان آن اسم را بر زبان آوردند، باید اعتراف کنم که از اعتراف ایشان شگفت زده شدم. من ایشان را به نام آقای جولیس هند فورد دیدم، و بعدها (که بی‌چون و چرا خودشان هم می‌دانند) زیاد رنج بردم شاید بتوانم اثری از ایشان را بیابم.»

راکسمیت آهسته گفت: «کاملاً درست است. البته دنبال هدف یا منافع

من نبودید.»

بلا شگفت زده به نوبت به این و آن نگاه می کرد.

شوهرش ادامه داد: «آقای لایت وود، حالا که تصادف بالاخره ما را با هم روبه رو کرد - که نباید تعجب کرد زیرا تعجب، به رغم رنج‌هایی که من در مقابل بردم، در این است که تصادف یا حوادث ما را زودتر از این با هم رو به رو نساخت - من باید بادآوری کنم که شما به خانه من آمده‌اید علاوه بر این خانه‌ام را هم عوض نکرده‌ام.»

لایت وود، با نگاهی معنی‌دار به سوی بلا، گفت: «قربان، من در واقع در وضع دردآوری قرار گرفته‌ام. امیدوارم که شما در داد و ستد سری دسني نداشته باشید، زیرا همان‌طور که خودتان هم می‌دانید رفتار غیرعادی شما بدگمانی‌هایی را علیه شما برانگیخته است.»

جواب داده شد: «خودم می‌دانم.»

لایت وود، دو دل و با نگاهی دیگر که به سوی بلا انداخته بود، گفت: «وظیفه‌حرفه‌ای من با تمایلات خصوصی من سازگار نیستند و بسیار متفاوت‌اند؛ اما، آقای هند فورد یا آقای راکسمیت، من تردید دارم که شما را، بی آنکه توضیحی کافی درباره خودتان داده باشید، از پیشتان بروم.»

بلا دست شوهرش را گرفت.

راکسمیت گفت: «عزیزم، نترسید. آقای لایت وود صلاح خودشان را در این می‌بینند که در هر صورت از همین جا مرا ترك کنند زیرا من قصد کرده‌ام که از همین جا ایشان را ترك کنم.»

لایت وود گفت: «قربان، من گمان می‌کنم، شما نمی‌توانید انکار کنید که وقتی من به همان مناسبتی که به آن اشاره کردید به خانه شما آمدم، شما عمداً سعی کردید با من رو به رو نشوید.»

«آقای لایت وود، به شما اطمینان می‌دهم که تمایل ندارم این موضوع را انکار کنم یا خیال انکار این موضوع را ندارم. اگر حالا همدیگر را نمی‌دیدیم ناگزیر بودم تا چند مدت کوتاه دیگر، به همان منظوری که قبلاً گفتم، سعی کنم با شما رو به رو نشوم. من مستقیماً به خانه می‌روم، و تا فردا ظهر در خانه می‌مانم. پس از آن، امیدوارم بیشتر با هم آشنا شویم. خدا حافظ.»

لایت وود بلا تکلیف ایستاد، اما شوهر بلا با قیافه‌ای بسیار جوی و دست در دست بلا از کنار وی گذشت؛ و آن‌ها بی آنکه به‌مانعی دیگر برخورد کنند به خانه رفتند. پس از آن که شام را خوردند و تنها شدند، جان راکسمیت به‌همسرش، که سرزندگی‌اش را باز یافته بود، گفت: «عزیزم، از من نمی‌پرسی

چرا من آن نام را برای خودم انتخاب کرده بودم؟
 «نه، جان عزیزم. البته خیلی دلم می‌خواهد که...» که البته از قیافه
 نگرانش معلوم بود دلش می‌خواهد... «اما صبر می‌کنم تا هر وقت خودت
 خواستی بهم بگویی. تو از من پرسیدی که آیا من به تو اعتماد دارم یا نه،
 و من هم گفتم بله، و خیلی هم جدی گفتم.»

بلا به خوبی متوجه شد که وی کاملاً احساس بی‌روزی می‌کند. بلا
 نیازی به پایداری نداشت، اما اگر به آن نیاز داشت، قیافه مهربان او آن
 پایداری را به او می‌داد.

«تو هیچ آمادگی این را نداشتی، عزیزترین من، که به این کشفیات
 دست یابی و بفهمی که آقای هندفورد مرموز با شوهر تو یکی است؟»
 «نه، جان عزیزم، البته آماده نبودم. اما تو بهم گفته بودی که برای
 آزمایش آماده باشم و من هم خودم را آماده کرده بودم.»

وی زن را به سوی خود کشید و به او گفت که همه چیز به زودی پایان
 می‌پذیرد و حقیقت به زودی آشکار می‌شود. به‌د ادامه داد: «و حالا، آرام
 باش، عزیزم، و در پی گفتن این چیزهایی که حالامی‌خواهم بگویم بچونسردیت
 را حفظ کن. من در هیچ کار ناشایست دست نداشته‌ام، و احتمالاً کسی هم
 قصد آزارم را ندارد.»

«از این بابت مطمئنم، جان عزیزم؟»

«حتماً یک موی سرم در خطر نیست! علاوه بر این، من نه به کسی آزار
 رسانده‌ام و نه کار ناصواب کرده‌ام. می‌خواهی قسم بخورم؟»
 بلا دست بر لبان وی نهاده و بانگاهی غرورآمیز، گفت: «نه، جان! برای
 من نه!»

مرد ادامه داد: «اما حواشی— که می‌توانم و باید همه را در یک لحظه از
 یاد ببرم— سبب شدند که من مورد عجیب‌ترین سوءظن‌های موجود قرار بگیرم.
 توشنیدی که آقای لایت وود به داد و ستدهای مرموز اشاره کردند؟»

«بله، جان.»

«تو آماده‌ای که بشنوی بطور ضمنی چه مقصودی داشت؟»

«بله، جان.»

«همسرم، وی منظورش قتل جان هارمون بود، همان شوهر تحمیلی و
 سفارشی تو.»

بلا با قلبی لرزان او را گرفت و گفت: «جان، تو مورد سوءظن نیستی؟»

«عشق من، ممکن است باشم۔ برای اینکه هستم!»
 در حالی که زن نشسته بود و رنگ از چهره اش رخت بر بسته بود، سکوت
 بین شان برقرار شد. بعد بالحنی حاکی از خشم و نفرت بانگ بر آورد: «چه
 جور جرأت می کنند؟ شوهر محبوب من، بطور جرأت می کنند!»
 مرد او را که بغل باز کرده بود در آغوش گرفت و به سینه چسباند. «بلا،
 باوجود این حرف ها، هنوز هم به من اعتماد داری؟»
 «جان عزیزم، من از ته دل به تو اعتماد دارم. اگر نتوانم به تو اعتماد
 کنم، به پای تو خواهم افتاد و خواهم مرد.»

وقتی سر برداشت و بالحنی شاد صحبت کرد که مگر او چه کرده است که
 شایسته این همه اعتماد از سوی این موجود عزیز باشد، در چهره اش نور پیروزی
 می درخشید! زن یکبار دیگر دستش را بر لبان شوهر گذاشت، در همان حال که
 می گفت: «هیس!» و بعد با همان شیوه طبیعی اش به وی گفت که اگر تمام دنیا
 علیه او باشند، او (بلا) وی را هرگز رها نخواهد کرد، و وی (بلا) در بدترین
 بدگمانی ها برای تسلی وی از جان مایه خواهد نهاد و این اعتماد و خودش را
 حتا به کودکشان نیز منتقل خواهد کرد.

بعد از ظهر شان با شفق آرام شادی قرین بود، آرام و در صلح و صفا
 باقی ماندند، تا اینکه صدای عجیب و غریبی که در اتاقشان برخاست آن ها را
 از جای تکان داد. اتاق در آن هنگام تاریک بود، و صدا بانگ برداشت: «خانم
 را با روشن کردن کبریت ناراحت نکنید،» و بی درنگ کبریتی در دستی روشن
 شد. دست و کبریت و صدای آن را کسمیت از آن آقای بازرس دانست که زمانی
 در ماجرا دشتی فعال داشت.

آقای بازرس با حالتی معامله گرانه گفت: «من موقع را مغنم می شمرم
 و خودم را به یاد آقای جولیس هندفورد می آورم که نام و نشانی شان را در
 چند سال پیش در کارمان به من دادند. خانم ایرادی ندارند دوتا شمع زوی
 پیش بخاری را روشن کنم تا نور بیشتری به صورت موضوع بنابد؟ نه؟ من شکر م،
 خانم. حالا، خوب شد.»

آقای بازرس، موقعی که دستمالش را از جیب در آورد و فینگ کرد و
 به خانم خانه تعظیم کرد، با پالتوی دراز و تمام تکمه شده و شلوار آبی رنگش
 به سربار درانی خدمت کرده که حقوق دوره بازنشستگی را می گیرد مهابت
 یافته بود.

آقای بازرس گفت: «آقای هندفورد، شما بانوشن اسم و نشانی تان به

من لطف کردید و حالا من تکه کاغذی را که شما چیزی روی آن نوشتید به شما نشان می‌دهم. وقتی آن را با دست نوشته یک برگه دفتری که روی میز نهاده‌اید - که جلدزیبایی دارد - مقایسه می‌کنیم، با این نوشته: «خانم جان را کسمیت، از شوهرش به مناسبت روز تولدش، - و این خاطره‌ها واقعاً چقدر جالب توجه‌اند - و می‌بینیم که با هم یکسانند. می‌توانم یک کلمه با شما صحبت کنم؟»

جواب داده شد: «یقیناً. لطفاً بفرمایید اینجا.»

آقای بازرس، که یکبار دیگر از دستمالش استفاده می‌کرد، در جواب گفت: «با وجودی که دلیلی ندارد که خانم بترسند، ولی واقعاً چرا خانم‌ها در رابطه با اینگونه امور وحشت برشان می‌دارد - از آنجایی که آن‌ها از طایفه جنس لطیفند به امور غیر خانگی اصلاً عادت ندارند - از این روی من معمولاً تقاضا می‌کنم که در این موارد، و قبل از شروع کار خانم‌ها اصلاً حضور نداشته باشند. یا شاید، آقای بازرس ادامه دادند، «بتر است خانم تشریف ببرند بالا و مواظب بچه‌شان باشند.»

شوهرش گفت: «خانم را کسمیت - و آقای بازرس که خیال می‌کرد این رامن باب معرفی گفته است، قهرمانانه تعظیم کرد و گفت: «خوشحالم، و مفتخر.»

شوهرش دوباره گفت: «خانم را کسمیت معتقدند که هر جور کاری می‌خواهد باشد، ایشان دلیلی ندارد بترسند.»

بازرس گفت: «واقعاً؟ راست می‌گویید؟ ایشان چینی‌اند که باید زنده بمانند و مردم از او چیز بیاموزند، و وقتی خانمی دل درگروی چیزی می‌بندد دلیلی ندارد آن را نیاموزد. زن من هم همینطور است. خوب، خانم، این آقای مهر بان و خوب شما موجب دردسرهایی شده‌اند که اگر وک و راست می‌آمدند و خودشان را معرفی می‌کردند هرگز پیش نمی‌آمد، خوب، می‌دانید، ایشان نیامدند و معرفی هم نکردند. در نتیجه، حالا که ما، ایشان و من، همدیگر را می‌بینیم، نخواهید گفت - و به جا می‌فرمایید - که پیشنهاد من که به ایشان گفتم بیایند، چیز وحشت‌آوری نیست - یا، اگر به عبارت دیگر بگوییم، بامن بیایند - و خودشان را معرفی کنند.»

موقعی که آقای بازرس آن را به عبارتی دیگر توضیح دادند «با من بیایند» در لحن صحبتش حالت ویژه‌ای وجود داشت و در چشمانش نیز نور خاص اداری می‌درخشید.

جان را کسمیت با خون سردی پرسید: «شما می‌خواهید مرا بازداشت کنید؟»

آقای بازرس با نوعی سرزنش خون‌سردانه گفت: «چرا چك و چانه می‌زنید؟ مگر گفتن من که شما باید دامن بیابید کافی نیست؟»
«به چه دلیل؟»

آقای بازرس جواب داد: «بر شیطان حرامزاده لعنت! از آدم تحصیل کرده‌ای مثل شما بعید است! چرا چك و چانه می‌زنید؟»
«شما مرا به چه چیز متهم می‌کنید؟»

آقای بازرس که سرش را سرزنش کنان تکان می‌داد، گفت: «جلو این خانم از شما تعجب می‌کنم. آن جور که شما تربیت شده‌اید، تعجب می‌کنم چرا فکرتان خوب کار نمی‌کند! پس من شما را به دست داشتن در ماجرای قتل هارمون متهم می‌کنم. من نمی‌گویم قبل، یا هنگام یا بعد از آن. من نمی‌گویم که در رابطه آن اطلاعاتی دارید که هنوز فاش نشده‌اند.»

«از شما تعجب نمی‌کنم. من پیش‌بینی می‌کردم امروز بعد از ظهر شما را می‌بینم.»

آقای بازرس گفت: «تعجب نکنید. آخر، چرا چانه می‌زنید؟ این را به اطلاعاتان برسانم که هر چه بگویید به ضررتان تمام می‌شود.»
«گمان نمی‌کنم این جور باشد.»

آقای بازرس گفت: «اما من می‌گویم اینطور است. خب، حالا بهتان هشدار داده‌ام، می‌پرسم، شما هنوز هم می‌گویید که پیش‌بینی می‌کردید من امروز بعد از ظهر به دیدنتان می‌آیم؟»

«بله. تازه، اگر بامن به اتاق دیگر بیایید خیلی چیزهای دیگر را بهتان می‌گویم.»

شوهر بلا، با بوسیدن لبان بلائی به وحشت افتاده (آقای بازرس مؤدبانه بازوی شوهر را گرفته بود)، يك شمع برداشت و با آن مرد از اتاق بیرون رفت. آن‌ها درست نیم ساعت با هم گفتگو کردند. هنگامی که برگشتند، آقای بازرس کاملاً حیرت‌زده بودند.

جان گفت: «هزیم، من از این افسر ارجمند دعوت کردم که در گردش خارج از شهر با من بیایند که شما هم با ما خواهید بود. تا شما کلاهچه‌تان را می‌بندید، ایشان هم با دعوت شما چیزی می‌نوشند و می‌خورند.»

آقای بازرس از خوردن سر باز زدند اما قبول کردند يك لیوان برندی

و آب بنوشند. وی آن‌ها را سرد با هم مخلوط کرد و با ابروان گره کرده سر کشید و نوشید و گه گاه با خود سخن می‌گفت و اظهار می‌داشت که تاکنون چنین کارهایی سابقه نداشته است، که تاکنون اینگونه شکفت زده نشده است، و اینکه این چه بازی است که بیایند و عقیدهٔ یکنفر را نسبت به خود به این شیوه بسنجند که بفهمد و اما چند مرده حلاج است و وی با این اظهار نظرها چندین بار خنده سرداد و در این ماجرا حالت مردی را داشت که پس از دیر زمانی حدس زدن بالاخره ناچار شده باشد معماپی را که جوابش هم به او گفته اند رها کند. بلا جوری از او می‌ترسید که در حالتی نیم ترسیده و نیم اندیشمند به این حالت وی پی‌برد، و همین‌طور دریافت که رفتار وی نسبت به جان کاملاً تغییر کرده است. گفتن عبارت «باید همراه من بیاید» وی به نگاه‌های حیرت‌زده به چهرهٔ جان و به خود بلا، و بعضی وقت‌ها به کشیدن آهسته ولی شدید دست بر پیشانی خودش بدل شده بود، گویی که می‌خواست چین و چروک‌های ناشی از تفکر ژرف را صاف کند. در آن‌خانه اقامت سرفه کن و سوت زنی بودند که پنهانی به سوش کشانده شده بودند، ولی اکنون همه از بین رفته بودند و وی جوری به جان می‌نگریست که انگار منظورش این بود که نشان دهد قصد خدمت داشته است ولی حیف که آمدنش را پیشگویی کرده بود. بلا نمی‌دانست که اگر در واقع از او نمی‌هراسید آیا می‌توانست باز هم چیزهای بیشتری را کشف کند یا نه، اما این موضوع برایش لاینحل مانده بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد حقیقت ماجرا از چه قرار است. توجه هر چه افزون‌تر آقای بازرگ به بلا و آگاهی از شیوهٔ بالا انداختن ابروان به هنگامی که تیر نگاهش به نگاه او می‌خورد، که انگار این سؤال را مطرح کرد «متوجه نیستید؟» ترسش را دوچندان می‌کرد و همین‌طور شکفت زدگی‌اش را. هنگامی که وی و بلا و جان، به همین دلایل، در حدود ساعت نه شب زمستان به لندن رفتند و از پل لندن و از میان باران‌های کوتاه و همچنین از میان جاهای عجیب و غریب گذشتند، بلا آدم‌هایی که در رؤیا به سر می‌برند شبیه یافته بود؛ که علت آمدنش را هیچ نمی‌دانست، و هیچ نمی‌توانست پیش‌بینی کند که بعد چه روی خواهد داد، یا کجا دارد می‌رود، یا چرا؛ در همین حال بی‌واسطه هم از چیزی خبردار نبود و به یقینی دست نیافته بود ولی به جان اعتماد داشت و جان نیز به نظر می‌رسید پیروزمندتر می‌شود. اما این چه یقین بود.

سرانجام به گوشهٔ سرایی رسیدند که در آن بنایی بود با چراغ‌های

روشن و دروازه‌ای دریچه‌دار. ظاهر معمولش با ظاهر حوالی خودش جور در نمی‌آمد و باتابلویی که به دیوار آن چسبانده شده بود معلوم بود «کلانتری» است.

بلا چسبیده به جان گفت: «جان، تو که نمی‌خواهی آنجا بروی؟»
«چرا، عزیزم، البته به خاطر خودمان. نترس، راحت از آنجا بیرون می‌آییم.»

اتاق سفیدرنگ مثل همان روزها کاملاً سفید بود، کار آن‌دیکاتورنویسی معمول آن هم مثل همان روزها رو به راه بود و یک آدم هیاهوگر مثل همان روزها هوارکشان و پامشت به درساول می‌کوبید. این محراب جای ماندنی گوارایی نبود، بلکه محل جنایت کارانه‌ای بود از نوع پیک‌فوردی آن. اسم جانیان را در دفترها ثبت می‌کردند و روانه بایگانی‌ها می‌کردند، همراه با فاکتورهایی که مهر خورده بودند.

آقای بازرس برای میهمانانش دو صندلی کنار بخاری گذاشت و زیر لبی با یکی از برادران همکارش (که او هم شبیه به آدمی بود که در حال بازنشستگی بود) به مشورت پرداخت، که او نیز با توجه به کاری که در آن لحظه انجام می‌داد معلوم می‌نمود ثبات است و نسخه بردار احکام. آقای بازرس پس از پایان پذیرفتن کنفرانس و شور و مشورتشان به کنار بخاری برگشت و، چون لازم می‌دانست سری به مسافرخانه شش‌بار بر دریایی بزند و ببیند آنجا وضع بر چه روالی می‌گذرد، گفت: «خیلی عالی شد، چون حالا در میخانه میس ابی دارند شام می‌خورند» و بعد هر سه نفر با هم از آنجا بیرون رفتند.

بلا که هنوز هم در رؤیا بود خود را در یک میخانه دید، از میخانه‌های قدیمی، و بعد خود را درون اتاق سه‌گوش یافت تقریباً رو به روی محل مشروب‌خوری. آقای بازرس توانسته بود زن و جان را به درون اتاق عجیب و غریب بیاورد، که طبق نوشته‌ای که بر درش بود اتاق استراحت نام داشت و برای ورود آن از یک راهرو باریک گذشته بودند که نخست مرتب و بی‌سر و صدا بود و بعد ناگهان از هر سوی دمتهایی به سویشان دراز شد، انگار که آنها دوتا بره بوده‌اند. با ورود آنان اتاق روشن شد.

آقای بازرس، که شعله گاز را کمتر می‌کرده به جان گفت: «خب، من جووری با آنها اختلاط می‌کنم که تصادفی به نظر برسد، و هر وقت من گفتم «شناسایی» شما می‌توانید خودتان را نشان دهید.»

جان سرش را تکان داد، و آقای بازرس تنها از نیمدردی گذشت و به بار میخانه رفت. آن‌ها از راهرو تارک اتاق استراحت که بلا و شوهرش در میان آن ایستاده بودند می‌توانستند جمع سه نفری شادی را که در قسمت بار نشسته بودند و شام می‌خوردند ببینند، و صدای صحبت کردنشان را هم راحت بشنوند.

این سه نفر عبارت بودند از میس ابی و دو میهمان مرد، که آقای بازرس خطاب به آن‌ها گفت که هوا در این وقت سال دارد ناراحت کننده می‌شود. میس ابی گفت: «هوا باید بد باشد تا با درایت شما جور بیاید، قربان. خوب، چه خبرها سر کار؟»
آقای بازرس جواب داد: «از لطفان ممنونم. خبر زیادی نیست، میس ابی.»

میس ابی پرسید: «کی‌ها بودند توی اتاق استراحت بردید؟»
«فقط يك آقا و همسرشان، میس.»
میس ابی که به وجود آقای بازرس به عنوان نایب دولتی و مدیر افتخار می‌کرد، گفت: «آن‌ها کی هستند؟ البته اگر پرسیدن این جور سئوال‌ها منافع خلق الله محترم را به خطر نیندازد؟»
«این‌ها در این قسمت از شهر غربند، میس ابی. آن‌ها منتظرند تا من دستور دهم که آن‌ها جای بیاید و لحظه‌ای خودش را نشان دهد.»
میس ابی گفت: «تا آن‌ها منتظرند، شما نمی‌توانید بیاید پیش ما بنشینید؟»

آقای بازرس بی‌درنگ به درون بار خزید و کنار نیمدردی و پشت به راهرو درست رو به روی آن دو میهمان نشست، و گفت: «من دیروقت شب شام می‌خورم، بنا بر این مزاحم سیر عادی می‌شوم. اما يك لیوان آبجو عرقی، البته اگر آبجو عرقی باشد، از آن پارچ می‌نوشم.»
میس ابی پاسخ داد: «خودش است، خودم انداخته‌ام، و خوشحال می‌شوم اگر شما بتوانید بهترش را به من نشان دهید.» میس ابی که بادهای میهمان نوازانه اش يك لیوان داغ برایش ریخت، پارچ را دوباره روی آتش گذاشت؛ میهمانان هنوز به مرحله نوشیدن آبجو داغ نرسیده بودند، اما گاه آبخوسیه می‌نوشیدند.

آقای بازرس با صدای بلند گفت: «آها! اما از آن آبجوهاست! در اداره آگاهی هیچکس نمی‌تواند آبجوی بهتر از این پیدا کند.»

میس ابی جواب داد: «خوشحالم می‌شوم. لاف‌شما یک نفر می‌دانید.»
 آقای بازرس گفت: «آقای جاب پاترسن، من به سلامتی شما می‌نوشم،
 آقای جیکوب کیبل، به سلامتی شما می‌نوشم، امیدوارم سفر هر دو تن به‌خیر
 تمام شده باشد.»

آقای کیبل که مرد چارشانه و کم حرف و پرخوری بود، وقتی لیوان
 آبجور را به‌دهان گذاشت، خیلی کوتاه ولی با کنایه در جواب گفت: «به سلامتی
 شما.» آقای جاب پاترسن که مردی تقریباً دریاگرد و مؤدب بسود گفت:
 «منشکرم، قربان.»

آقای بازرس با صدای بلند گفت: «بر شیطان حرامزاده لعنت! میس
 ابی، وقتی صحبت داد و ستد پیش می‌آید و اثری که بر آدم‌ها می‌گذارد—
 صحبتی که هنوز کسی روی آن بحث نکرده بود— «کیست که نداند برادر شما
 یک مباشر تمام عیار است. در چشم‌های او درخشش خاصی دیده می‌شود،
 رفتارش حرف ندارد، پاک و تمیز، آدم با استعدادی است و جوری است که
 می‌توانید به او اعتماد کنید، چیزی که معلوم می‌کند واقعاً مباشر است اما
 آقای کیبل؛ او یک مسافر تمام عیار نیست؟ در برابر سوداگری‌ها که دمار از
 روزگارش درآورد که شما روی آن می‌توانستید پانصد لیره بهش اعتبار دهید،
 آیا برق نمک دریا را نمی‌توانید بر چهره‌اش ببینید؟»

میس ابی در جواب وی گفت: «شما می‌توانید، من حتم دارم، اما من
 نمی‌توانم. و اما در مورد مباشر بودن، من گمان می‌کنم حالا موقعش رسیده که
 آن کار را رها کند و این خانه را اداره کند تا خواهرش باز نشسته شود. اگر
 این کار را نکند میخانه درب و داغان می‌شود. من به هیچ قیمت نمی‌توانم
 این دم و دستگاہ را به کسی بفروشم که نتواند از پس دریا نوردها بر بیاید،
 آن جور که خودم برآمده‌ام.»

آقای بازرس گفت: «قربان دهننتان، میس. تا حالا کسی به یاد ندارد
 میخانه‌ای به این صورت اداره شده باشد. من چه عقیده‌ای دارم؟ حتماً کسی
 به یاد ندارد میخانه‌ای نصف اینجا هم اداره شده باشد. میخانه شش باربر
 دریایی را به نیروی پلیس نشان بده و نیروی پلیس — یک سرپاس — یک تکه
 جواهر بهت نشان می‌دهد، آقای کیبل.»

آن آقا، با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد.
 آقای بازرس (باز هم موضوع تازه‌ای مطرح کرد) گفت: «اما راجع
 به گذر عمر بگویم، درست عین حیوانی که تنش را صابون مالیده باشند، از

دست می‌رودا باور کنید، باور کنید. مثلاً، نگاه کنید، از وقتی که ما اینجا هستیم، از وقتی که آقای جاب پاترسن به اینجا آمده‌اند، از وقتی که آقای کیبل اینجا آمدند و از وقتی که افسر نیروی پلیس برای اولین بار جهت شناسایی به اینجا آمده‌اند، وقت چقدر گذشته است.»

شوهر بلا آهسته راه افتاد و به سوی نیمدري باز آمد و همانجا ایستاد. آقای بازرس آهسته و در حالی که از زیر چشم دو میهمان را می‌پایید، به سخنانش ادامه داد: «از موقعی که ما سه نفر، به منظور بازپرسی به این خانه آمده‌ایم، چقدر وقت مان به هدر رفته است. آقای کیبل؟ حالتان خوب نیست، قربان؟»

آقای کیبل، با چانه آویزان و در حالی که دست دراز کرده و شانه پاترسن را گرفته بود و به طرف در اشاره می‌کرد تلوتلوخوران از سر جای برخاست. فریاد بر آورد: «پاترسن! نگاه کن! آنجا را نگاه کن!» پاترسن برخاست، به پشت سر نگاه کرد و حیرت زده بانگ برداشت: «خدایا خودت رحم کن، این کیست؟ شوهر بلا به سوی بلا برگشت، او را در آغوش گرفت (زیرا از وحشت توصیف ناپذیر آن دو مرد خود به وحشت افتاده بود)، و در اتاق کوچک را بست. سر و صداهای چندی برخاست، که در این میان صدای آقای بازرس از همه بیشتر و بلندتر بودا سروصدا تدریجاً فروکش کرد و آقای بازرس دوباره پدیدار شد. وی با چشمک زدن‌های معنی‌دار گفت: «واله‌ا گل کاشتید، قربان! بیا خانم‌تان را فوراً از اینجا بیرون ببریم.» بی درنگ، بلا و شوهرش تنها در زیر نور ستارگان راه افتادند و به سوی کالسکه‌ای رفتند که منتظرشان ایستاده بود.

کار خیلی خارق‌العاده‌ای بود، و بلا بی آنکه از سر و ته قضیه سر در بیاورد معتقد بود که جان حق داشته است، چقدر حق داشته است، و چقدر مورد سوء ظن بوده است، نمی‌توانست بفهمد. بسک تصور مبهم که چرا او هیچوقت از اسم هندفورد استفاده نکرده است، و اینکه بین او و آن شخص مرموز تشابهی وجود داشته است حداقل چیزی بود که می‌توانست گویای رویداد ماجرا باشد. اما جان پیروز شده بود. تا این حد محقق بود. و باید منتظر باشد بعد چه خواهد شد.

روز بعد وقتی جان برای خوردن شام به خانه آمد، هنگامی که روی کاناپه کنار بلا و بلا کوچولو نشست، گفت: «هزیزم، یک خبر برایت دارم. من از شرکت چینی بیرون آمده‌ام.»

چون معلوم شد که از ترك شرکت خوشحال انت، بلا مطمئن شد که هیچ ناراحتی خاصی بر این کار مترتب نیست.

جان گفت: «عشق من، بسه هبارت دیگر شرکت چینی ورشکست شده است. چنین شرکتی دیگر وجود ندارد.»

«پس، حالا در يك شرکت دیگر کار می کنی، جان؟»

«بله، عزیزم. من شغل دیگر گرفته ام، و وضع خیلی بهتر شده است.»
 کودک شیطان را بی درنگ وادار کردند به او تبریک بگوید و با تکان دادن دست انگ و مشت لك و پیسی اش بگوید: «سه هورا، خانمها و آقاخونا (آقایونا). هورا!»

جان گفت: «عشق من، متأسفم که تو به این کلبه علاقه مند شده ای.»

«متأسفی که شده ام، جان؟ البته که علاقه مندم.»

جان جواب داد: «علت تأسف من این بود که ما باید از اینجا برویم.»
 «اوه جان!»

«بله، عزیزم، ما باید از اینجا برویم. ما ستاد کارمان را باید در لندن بگذاریم. خلاصه، پست جدیدی که بسه من داده اند خانه مجانی هم همراه دارد، که ما باید به آن خانه برویم.»
 «يك پیروزی است، جان.»

«بله، عزیزم، پیروزی است.»

مرد نگاهی بسیار شاد و زیرکانه به زن انداخت، بطوری که کودک شیطان نخست به او زل زد و بسامت های لك و پیسی اش از او پرسید که معنی این کار چیست؟

«عشق من، تو گفتی که يك پیروزی است و من هم همین را گفتم تردیدی نیست که يك سخن معصومانه بوده است و من منظور خاصی نداشتم.»

آن کودک شیطان گفت: «من - اجازه - نمی دهم - تو - مامان عزیزم - را دست - بیندازی.» که بسا هر کلمه مشت های لك و پیسی اش را تکان می داد.

جان که سر خم کرده بود تا مشت های ثنیهی بر سرش فرود آید، بلا از او پرسید که آیا به همین زودی از اینجا می روند؟ مبلها را هم که حتماً با خودشان می برند؟ (بلا این را پرسید). نه (جان، گفت)، حقیقت این است که آن خانه - به يك شکلی - مبله است.»

کودک شیطان و فضولباشی، وقتی این را شنید، حالت تعرضی را در پیش

گرفت و گفت: «اما آنجا من اتاق بازی ندارم، آقا، با بای سنگدل، منظورت چیست؟» که به این سخن با بای سنگدل جواب داد که در آنجا - يك نوع اتاق بازی هست - که بساید «سوار کرد». کودک شیطان جواب داد: «سوار کرد؟» و تا می توانست پدر را تنبیه کرد و گفت: «نو خیال کردی من کیم؟» و بعد در دامن بلا خوابید و يك عالم بوسه بار صورتش شد.

بلا که در این گیرودار سرخی شیرینی یافته بود گفت: «جان عزیزم، اما واقعا خانه با آن وضعی که دارد برای بچه مناسب است؟ این خود مسئله است.»

وی پاسخ داد: «من خودم هم فکر می کردم که مسئله است، و برای همین هم فرار گذاشته ام که فردا با من بیایی و خودت آن را ببینی.» از این روی با هم فرار و مدار گذاشتند که بلا فردا صبح با او بیدار شود: جان او را بوسید، و بلا خوشحال شد.

طبق همان قرار و مدار قبلی، وقتی به اندن رسیدند، کالسکه کرایه کردند و به سوی غرب رفتند. نه تنها به سوی غرب روانه شدند، بلکه به سوی همان ناحیه غربی رفتند که بلا آن را موقعی که از خانه آقای بافین روی برگردانده بود برای آخرین بار دیده بود. آن ها نه تنها به ناحیه ویژه ای پای نهادند، بلکه سرانجام به همان خیابان رفتند. نه تنها به آن خیابان رفتند، بلکه سرانجام به درون همان خانه پای گذاشتند.

بلا، از پنجره نگاه کنان، گفت: «جان، عزیزم! می دانی کجا بیم؟»

«بله، عشقم، کالسکه چی خوب بلد است.»

در خانه بی آنکه لازم باشد رنگ را بزنند باز بود، و جان بی درنگ کمک کرد از کالسکه پیساده شود. نوکری که ایستاده و در را نگه داشته بود چیزی از جان نپرسید و موقعی که وارد خانه شدند و از پله ها بالا رفتند نه پیشاپیشان رفت و نه از پی شان آمد. فقط بازوی شوهرش که زیر بغل وی حلقه زده بود وی را به پیش می برد نگذاشت بلا پایین پلگان بایستد. وقتی از پله بالا رفتند، متوجه شد که پله را با بهترین گل ها به عالی ترین شکل تزئین کرده اند.

بلا آهسته گفت: «اوه، جان! این کارها یعنی چه؟»

«هیج، عزیزم، هیج. بیا برویم تو.»

کمی که بالا رفتند، به مرغدانی رسیدند که چند پرنده گرمسیری، که از نظر رنگ از گل ها زیباتر بودند، در آن پرواز می کردند؛ و در میان این

پرنده‌گان، ماهی‌های طلایی، نقره‌ای و خزّه دریایی و گل‌های زنبق آبی و یک فواره همه جور چیزهای عجیب و غریب دیده می‌شد.

بلا گفت: «اوه، جان عزیزم، این کارها یعنی چه؟»

«هیچ، دلدارم، هیچ. باز هم برویم.»

آن‌ها رفتند تا به یک در رسیدند. وقتی جان دست دراز کرد در را بگیرد، بلا دستش را گرفت.

«من نمی‌دانم این کارها یعنی چه، ولی از سر من هم زیاد است. جان

عزیزم، مرا بغل کن.»

جان او را در آغوش گرفت و همراهش خرامان به اتاق رفت.

آقا و خانم بافین را نگاه کنید که چقدر خوشحالند! خانم بافین را نگاه کنید که به وجد افتاده و دست‌ها را به هم می‌زند و دوان به سوی بلا می‌آید، اشک شادی در چشم و در حالی که او را به سینه می‌چسباند می‌گوید: «دختر عزیزم، عزیز دلم، عزیز دلم، که نودی و من دلمان می‌خواست او را عروس کنیم و خوشبختی بیشتر از آن نبود که با او حرف بزیم! همسر عزیز و عزیز جان، و مادر بچه کوچولوی او. کوچولوی زیبا و خوشگل و شاد من. عزیزم، به منزل خودتان خوش آمدید!»

فصل شصت و سوم

خاکرو به روب طلایی چگو نه به پراکندن آشغال‌ها کمک می‌کند.

بلا نخستین چیز حیرت‌انگیزی را که در میان چیزهای شگفت‌انگیز آنجا دید، قیافهٔ درخشان و شاد آقای بافین بود. خوشحال بودن همسر وی، شاد بودن زن، با قیافهٔ وی، که باید نشانگر کیفیت والا و اعتمادبخش باشد، و نه آن کیفیت حقیر، چیزی بود که برای بلا مسبوق به سابقه بود. اما وی با ادا و اطوار بزرگوارانه و صورت گویا و سرخ، که در آنجا ایستاده بود، نگاه‌کنان به وی و جان، مثل آدم‌های خوشبخت، بسیار عجیب و شگفت‌انگیز می‌نمود. زیرا آخرین بار که او را در همین اتاق ترک می‌کرد (همین اتاقی که وقتی از آنجا می‌رفت هرچه در دل داشت نثارش کرد) واقعاً چه قیافه‌ای داشت، و آن چین و چروک‌های پلید و بدگمانی، آزمندی، عدم اعتماد که روزگار در سیمایش موج می‌زد، کجا رفته‌اند؟

خانم بافین بلا را روی کاناپهٔ بزرگ نشاند و خود نیز در کنارش نشست، و جان، شوهرش، نیز در سوی دیگر وی، و آقای بافین خوشحال و از همه چیز و همه کس راضی و برچهرهٔ حاضران لبخند زنان و با دلی آکنده از شادی ایستاده بود. خانم بافین به‌خنده افتاده بود و پیوسته در حالی که دست‌ها را به هم می‌کوبید و خود را تکان می‌داد، و باز خنده‌کنان بلارا در آغوش فشرد و او را هم با خود به این سوی و آن سوی تکان داد - که این دو حالت دیرگاهی ادامه یافت.

سرانجام آقای بافین گفت: «خانم جان، خانم جان، اگر تو شروع نکنی،

بکنفر دیگر باید شروع کند.»

خانم بافین در پی وی گفت: «نودی جان، دارم شروع می‌کنم. آخر آدم نمی‌فهمد از کجا باید شروع کند، آن‌هم کسی که اینطور ذوق‌زده شده باشد. بلا، عزیز دلم. بگو ببینم، این کیست؟»

بلا تکرار کرد: «این کیست؟ شوهرم.»

خانم بافین با صدای بلند گفت: «آه! اما، اسمش را بهم بگو!»
«راکمیت»

خانم بافین، که یکبار دیگر دست‌ها را به هم می‌زد و سرش را هم تکان می‌داد، با صدای بلند گفت: «نه، نیست! به هیچوجه!»
بلا گفت: «پس هند فورد.»

خانم بافین، که باز هم دست‌ها را به هم می‌زد و سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه، نیست! به هیچوجه!»

بلا گفت: «بالاخره گمان می‌کنم که اسمش باید جان باشد؟»

خانم بافین گفت: «آه! گمان می‌کنم همین باشد، عزیزم. امیدوار بودم باشد! بارها و بارها او را به اسم جان صدا کردم. اما اسم دیگرش، اسم حقیقی دیگرش، چیست؟ حدس بزن عزیز دلم.»

بلا چهره‌رننگ پریده را به نوبت به سوی این و آن چرخاند: «نمی‌توانم حدس بزنم.»

خانم بافین با صدای بلند گفت: «من می‌توانم، از این بیشتر، من حدس زده‌ام! من او را فوراً شناختم، و می‌توانم بگویم یک شب اینطور نیست، نودی؟»
آقای بافین که از سیر رویداد احساس غرور می‌کرد گفت: «بله، خانم فوراً شناخت!»

خانم بافین، دست در دست بلا و در حالی که با دست دیگر آرام بر آن می‌زد، دنباله سخنش را گرفت: «گوش کن، عزیزم، در یکی از شب‌ها بود که جان خودش را در عشق ناکام می‌یافت - البته به نظر خودش - در آن شب مخصوص بود که جان از خانم به‌خصوصی خواستگاری کرده بود و خانم به‌خصوص دست زد به سینه‌اش زده بود. پس از آن شب مخصوص بود که خودش را منفور و ناخواسته یافته بود، و در صدد برآمده بود به دنبال بخت خود برود. درست در شب بعد بود. نودی مردد بود که به اتاق منشی برود و یک کاغذ بیاورد، که من به نودی خودم گفتم: من خودم می‌روم دم در اتاق و کاغذ را از او می‌گیرم! در اتاقش را زدم، ولی او نشنید. سرک کشیدم و او

را دیدم که تنها کنار آتش نشسته و سردرگریان دارد. برحسب اتفاق سر برداشت و وقتی مرا دید لبخند مهربانی زد، و درست در يك لحظه باروتی که از زمانی که او مرد شده بود و من او را در آلاچیق دیده بودم ناگهان منفجر شد! من او را بسیار دیده بودم که تنها نشسته بود، زمانی که پسر کی بینوا بوده به محبت احتیاج داشت، به قلب و دستی نوازشگرا چه بسیار او را محتاج سخن پر از لطف و محبت دیده بودم که به او آرامش می بخشید! چه بسیار و واقعاً چه بسیار اشتباه کرده بودم، تا سرانجام آن شیوه خاص نگرش از راه رسید! نه! من در آن وقت تازه فریاد زده بودم؛ و حالا شناختم! تو جانی! که ناگهان داشتم می افتادم و مرا گرفت. بله.» خانم با فین رشنه سخن را گسست تا شادترین لبخندها را بزند: «بله، حالا می توانی فکر کنی که اسم شوهرت چه بود، عزیزم؟»

بلا با لبان لرزان پاسخ داد: «هارمون نه - نبود! ممکن نیست؟»

خانم با فین با لحنی آرامش بخش گفت: «نارز، مگر ممکن نیست، عزیزم در صورتی که خیلی چیزها امکان پذیر است؟»
بلا نفس زنان گفت: «او را کشته بودند.»

خانم با فین گفت، حدس زده بودند. اگر جان هارمونی زنده در این دنیا باشد، واقعاً هموست که حالا دستش را دور کمر تو حلقه زده است، زیبای من. اگر جان هارمون در این دنیا همسری داشته است، آن همسر واقعاً تویی. اگر جان هارمون و همسرش در این دنیا بچه ای دارند، آن بچه یقیناً همین است.»
کودک شیطان و فضول، طبق قرار و مدار پنهانی، در حالی که دستی ناپیدا او را در هوا نگه داشته بود، رو به روی در اتاق پدیدار شد. خانم با فین آن را قاپید و در دامن بلا نهاد، همسانجایی که خانم و آقای با فین (به قول معروف) برای اینکه با آنها مانوس شود و دست از شیطنت بردارد، دست نوازش بر سر و رویش کشیدند. و همین کردار به موقع و اداها بود که نگذاشت بلا به سستی دچار آید. هم این وهم توضیحات جدی شوهرش که شرح داد چطور شد مردم خیال کنند او کشته شده است و چطور به قتل خودش متهم شده بود؛ و همچنین، چگونه کلاه شرعی بر سرش گذاشته بود که اینک بر وجدانش سنگینی می کرد، که اکنون زمان افشای آن فرا رسیده بود تا مبادا وی به هدف اصلی اش که این کار را صلاح دانسته و اجرا کرده بود مظنون بشود و آن را درک نکنند.

خانم با فین که بازدن به دست بلا رشته سخن مرد را بریده بود با صدای

بلند گفت: «خدا حفظ کند، زیبایی من تنها جان نبود که در این کار دست داشت، ما همه مان در آن نقشی داشتیم.»
بلاچیرت زده و مات به یکایکشان، به نوبت نگاه کرد و گفت: «هنوز هم نفهمیده‌ام...»

خانم بافین گفت: «البته، عزیز دلم، حق داری تا نگویند مگر متوجه می‌شوی؟ پس من حالا خیال دارم بهت بگویم. پس دست‌هایت را در دست‌های من بگذار.» آن موجود مهربان او را در آغوش فشرد و ادامه داد: «و آن عکس قشنگه هم همینطور نوری دامنت باشد، تا همه چیز را بهت بگویم. خوب، حالا می‌خواهم داستان را شرح دهم. یک، دو، سه، شروع کن! شروع شد! آن شب وقتی من فریاد زدم «حالا شناختمت! تو جان هستی» درست همین‌ها را گفتم، مگر نه، جان؟»

جان دست بردست زن نهاده گفت: درست همین جمله بود.»
خانم بافین گفت: کار به قاعده‌ای است، بگذار همین‌جا باشد. جان. چون ماهه‌مان دست‌اندر بودیم و با هم همدست، نودی، تو هم بیا و دستت را روی دست ما بگذار و تا داستان تمام نشده دست‌هایمان را نباید برداریم.»
آقای بافین صندلی را برداشت و روی آن نشست و دست راست پهنش را روی دست‌های دیگر گذاشت.

خانم بافین بر آن دست بوسه زد و گفت: «عالی شد! عین خانه خانوادگی، مگر نه؟ پس حالا راه می‌افتیم! خوب، آن شب وقتی فریاد زدم: و حالا شناختمت! تو جانی هستی!، جان مرا گرفت، پاور کنید، اما من آدم سبکی نیستم، خدا حفظ کند، ناچار شد مرا بگذارد زمین، نودی که صدایش به گوشش خورده بود، یورتمه به آنجا آمد و من به مجردی که حالم جا آمد بهش گفتم: و نودی، همان‌طور که آن شب که در آلاچین بودیم من گفتم خدا را شکر که این جان است، حالا هم همین را دوباره می‌گویم، که وقتی این را شنید به رعشه افتاد و مثل من بر زمین افتاد و سرش رفت زیر میز تحریر. من حالم کاملاً جا آمد و حال او را هم جا آوردم و او هم به هوش آمد و بعد جان و او و من هر سه نفر گریه شوق را سر داریم.»

شوهرش وارد گفتگو شد و گفت: «بله! گریه شوق بود، عزیزم، من فهمی؟ این دو نفر، که من قصد کرده بودم نو می‌دشان کنم و از اموال بی بهره، گریه شوق را سر دادند!»

بلا با تشویش به او نگاه کرد و بعد به چهره نورانی خانم بافین.

خانم بافین گفت: «درست است عزیزم، بهش اهمیت نده، مرا ول نکن. خب! بعد ما نشستیم و ندریجا حالمان جا آمد و شروع به گپ زنی کردیم. جان، به ما گفت که چون به خاطر خانم بخصوصی پریشان احوال شده است، قصد داشت، البته اگر او را نمی‌دیدم، از اینجا برود و اقبالش را در جاهای دور دیگر بیازماید و اصلاً به سرزندگی‌اش برنگردد و این دارایی را هم که به ناحق به ما ارث رسیده ول کند و برای ابد از اینجا برود. وقتی نودی این سخن را شنید خیلی دستپاچه شد. چونکه وقتی نکرمی کرد که چطور به ناحق به این دارایی رسیده است، و گرچه معصومانه سواز این هم بیشتر تسادم مرگ از آن به خوبی نگه داری خواهد کرد، رنگ از رویش پریده بود و مثل گچ سفید شده بود.»

آقای بافین گفت: «تو هم، همینطور.»

خانم بافین سخنش را پی گرفت: «عزیزم، بهش اهمیت نده. به من گوش بده. این موجب شد که راجع به آدم خوشگلی بحث کنیم، که نودی اظهار عقیده کرد که او آدم خیلی نازنین و عزیزی است. او گفت: «ممکن است ایشان، به علل و تحت شرایطی، لوس و از خود راضی بارآمده باشند، اما این موضوع کاملاً ظاهری است و من روی زندگی خودم شرط می‌بندم که قلبی مهربان و طلایی دارد.»

آقای بافین گفت: «تو هم همین را گفتی.»

خانم بافین ادامه داد: «اصلاً به حرف‌هایش توجه نکن، عزیزم، اما به من گوش بده. بعد جان گفت، آه، کاش می‌توانست این را ثابت کند! بعد ما دونفر با هم با شدیم و همان دقیقه گفتیم یا الله، ثابت کن!» بلا با حرکت آبی نگاهی فوری و کوتاه به چهره آقای بافین انداخت. اما وی (بافین) اندیشمند نشسته بود و لبخند زنان به دست پهن خود نگاه می‌کرد که آن دوتای دیگر یا نمی‌دیدند یا توجهی نشان نمی‌دادند.

خانم بافین تکرار کرد: «ما گفتیم، و جان، یا الله، ثابت کن! ثابت کن و بر تردیدهای خود فسایق بیا و برای اولین بار در زندگی‌ات و برای تمام زندگی‌ات شاد و خوشبخت باش. همین حرف، مطمئناً جان را از جا تکان داد. بعد ما گفتیم: چه چیز تورا راضی می‌کند؟ اگر او پس از آنکه نسبت به تو بی‌اعتنایی کرده است به حمایت از تو برخیزد، و اگر نسبت به تو که آدم فقیری هستی بزرگواری و کرامت نشان دهد، و اگر نسبت به تو که بینواترین و بی‌دوستترین آدم‌ها هستی دوستی کند، و همه این کارها را به‌رغم منافع آتی

نمود بکنند، چطور خواهد بود؟ جان گفت: چطور؟ در آسمان‌ها سیر خواهم کرد. بعد نودی من گفت: پس خود را برای صعود (به آسمان‌ها) آماده کن، جان، من کاملاً متقدم که خواهی رفت!»

بلا در نیم لحظه‌ای به چشمان چشمک‌زن آقای بافین نگاه کرد، ولی وی نگاهش را از نگاه بلا گرفت و سوی دست قهوه‌ای و پهن خود متمرکز کسرد.

خانم بافین که سر خود را تکان می‌داد، گفت: «از همان اول، تو نور چشم نودی بودی، بله، بودی! و اگر من زنی حسود بودم، نمی‌دانم چه بر سرت می‌آوردم! اما چون من حسود نبودم... چرا باشم، عزیزم...» خنده‌کنان او را در آغوش می‌گرفت - «خودم کاری کردم که نور چشم او باشی. خوب، به آخر داستان می‌رسیم. خوب! بعد نودی من در حالی که پهلویش را جوری تکان می‌داد که دوباره به درد افتاده بود، گفت: جان، جوری وانمود کن که انگار مورد ستم قرار گرفته‌ای و دست رد به سینه‌ات زده شده است، جان، مثل آدم‌هایی که ارباب سنگدلی دارند، و من از این لحظه با تو چنین رفتاری خواهم داشت. و بعد شروع کرد.» خانم بافین، با تحسین وجد آمیز گفت: «خدا حفظت کند. بعد شروع کرد و چه شروع کردنی، نه!»

بلا نیم و حشمتزده ولی در عین حال نیم خندان بود.

خانم بافین ادامه داد: «خدا حفظت کند! کاش شب او را دیده بودی، درست در همان موقع آن جور که می‌نشست و به خودش می‌خندید! یا آن جور که می‌گفت: امروز عجب خرم قهوه‌ای جراری بودم! و دست‌هایش را به دور خودش حلقه می‌زد و وقتی یادش می‌آمد که چه جانوری بوده است خودش را در بل می‌گرفت. اما هر شب به من می‌گفت: خانم جان، وضع دارد مرتب بهتر می‌شود. در باره‌اش چه گفتیم! از این آزمایش روسفید بیرون می‌آید، این دختر قلب طلایی، این بهترین کاری است که ما تا حالا کرده‌ایم؛ بعد دوباره می‌گفت: دوباره فردا اخم و تخم می‌کنم! و بعد می‌خندید بطوری که بعضی وقت‌ها جان و من ناچار می‌شدیم با دست به پشتش بزیم و کمی آب دهیم تا راه گلویش باز شود.»

آقای بافین، که سرش را روی دست سنگین‌اش خم کرده بود، چیزی نمی‌گفت و صدایی از او بر نمی‌حساست، اما هر وقت در باره‌اش حرف می‌زدند شانه‌ها را بالا می‌انداخت، انگار که از این ماجرا لذت می‌برد.

خانم بافین ادامه داد: «به این ترتیب، زیبا و عزیز دل من، تو عروسی

کردی و همین شوهر تو ما را پشت از گت کلیسا قایم کرد؛ چونکه نمی خواست ما را، آن جور که از اول قرار گذاشته بودیم، رو کند، اومی گفت: «نه، او هنوز آنقدر فروتن است و خشنود که نمی توانم خودم را همین حالا ثروتمند نشان دهم. باز هم باید صبر کنم، بعد کسه حامله شدی، گفت: این زن آنچنان کدبانوی شاد و بزرگواری است که من هنوز نمی توانم ثروتمند باشم. باز هم کمی باید صبر کنم. بعد که بچه به دنیا آمد، گفت: از قدیم بهتر شده است ولی باز هم نمی توانم ثروتمند باشم. باید کمی دیگر صبر کنم؛ به این ترتیب وضع ادامه یافت تا اینکه من ناگهان به او گفتم: «جان، اگر تو قرار نگذاری چسه روزی می خواهی او را به سر منزل خودش بیاوری و ما را از اینجا بیرون کنی، من ناچارم همه چیز را خودم به او بگویم.» بعد گفت فقط منتظر است که پیروزی اش در ای آن چیزی تحقق یابد که ما با هم قرار گذاشته بودیم و ادامه داد: «او باید ببیند که من در موضوع کشتن خودم مورد سوء ظن قرار گرفته ام و بعد خواهید دید که چقدر قابل اعتماد است.» خب! نودی و من هم قبول کردیم، و حق هم با او بود، تو حالا اینجا هستی و داستان ما هم به سر رسید و ماجرا تمام شد و خدا تو را حفظ کند، زیبای من و خدا همه مان را حفظ کند!»

دست ها پراکنده شدند و بلا و خانم با فین دیر زمانی یکدیگر را در آغوش گرفتند؛ در برابر ناراحتی کودک شیطان و خستگی ناپذیر که در دامن بلای خیره گر خوابیده بود.

بلا شکفت زده گفت: «داستان تمام شد؟ دیگر چیزی مانده است؟»
خانم با فین سر حال گفت: «دیگر چسه چیزی ممکن است مانده باشد، عزیز دام؟»

بلا پرسید: «شما مطمئنید که چیزی را جا نگذاشته اید؟»
خانم با فین به شوخی گفت: «گمان نمی کنم چیزی را جا گذاشته باشم.»
بلا گفت: «جان، عزیزم، تو پرستار خوبی هستی؛ ممکن است لطفاً بچه را بگیرد؟» وقتی او قبول کرد و کودک شیطان و خستگی ناپذیر را در بغل گرفت، بلا نگاه تندی به صورت آقای با فین انداخت که پشت میز نشسته بود و در حالی که سر بر گردانده بود سر را بردست نهاده بود، و بعد وقتی کنارش زانو زد، دستی پر شانه وی گذاشت و گفت: «خواهش می کنم، از تان معذرت می خواهم، موقعی که از پیش شما می رفتم اشتباهاً يك حرف به شما زدم. لطفاً، به نظر من شما بهتر (ونه بدتر) ازها بکینزید، شما از لانسر بهترید (ونه بدتر)، بهتر (ونه بدتر) از بلك بری جونز، بهتر (ونه بدتر) از همه آن ها یید. باز هم

حرف دیگری دارم!» بلا با خنده‌ای جذبه‌آور، و درحالی که با او کلنجار می‌رفت کاری کند صورتش را به سوی او بچرخاند، با صدای بلند گفت: «خواهش می‌کنم گوش کنید، من چیزی کشف کرده‌ام که تا حالا کسی بر زبان نیاورده است. لطفاً، من هیچ باور نمی‌کنم، شما ممسکی سنگدل باشید، و همین‌طور من باور نمی‌کنم شما حتماً يك دقیقه هم چنین آدمی بوده‌اید»

با شنیدن این سخنان، خانم بافین جینی لطیف کشید و خندان پاها را بر زمین کوبید و دست‌ها به هم زنان و رجك و ورجك کرد، درست عین یکی از اعضای خانواده مانداری یاچینی.

بلا بانگ زنان گفت: «اوه، من حالا شما را شناختم، قربان! حالا دیگر هیچ لازم نمی‌بینم شما یادگیری بقیه داستان‌ها برایم تعریف کند. حالا، اگر خواسته باشید، خودم می‌توانم آن را برایتان تعریف کنم.»

آقای بافین گفت: «می‌توانی، عزیزم؟ پس بگو.»

بلا که دامن کت او را با هر دو دست گرفته و زندانی کرده بود با صدای بلند گفت: «چه؟ موقمی که فهمیدید که سرپرست چه آدم پرمدها و آزمندی شده‌اید، تصمیم گرفتید به او نشان دهید و ثابت کنید که پول و ثروت چگونه آدم را به تباهی می‌کشاند و اغلب مردم را گمراه کرده است، این‌طور نیست؟ شما بی‌آنکه توجه کنید که این زن درباره شما چه فکر می‌کند (که خدا می‌داند چیز مهمی هم نبود و نتیجه‌ای هم به بار نمی‌آورد) شما با نمونه قرار دادن خود و با بیان این سخنان در دل خود، زشتترین جنبه ثروت را به او نشان دادید: «این آدم بی‌فکر اگر صدسال هم زندگی و کار کند نمی‌تواند حقیقت را از درون باطن سست‌اندیش خود کسب کند؛ اما اگر نوری در پیش روی او قرار دهند شاید بتواند پیش پایش را روشن کند و او را به تفکر وادارد.» شما این حرف را در دل به خودتان گفتید، درست است یا نه؟»

آقای بافین با شادی زاید الوصفی که در او بود گفت: «من هیچ وقت چنین حرف‌هایی نزدم.»

بلا دوبار او را تکان داد و یکبار هم بوسید، گفت: «پس می‌بایستی می‌گفتید، قربان، چون حتماً به آن فکر کرده بوده‌اید و منظورتان هم همین بوده است. شما دریافته بودید که ثروت بیکران مراد یوانه کرده و قلب ساده‌اندیش و احسن مرا به سنگ بدل کرده است - مرا غارتگر، حسابگر، خودخواه و غیر قابل تحمل کرده بود - و شما زحمت کشیدید و در هر حال به مهر بانترین و

عزیز ترین انگشت هشدار دهنده بدل شدید و راهی را که من در پیش گرفته بودم و پایانی که من به آن می رسیدم نشان دادید. فوراً اعتراف کنید!»
 آقای بافین، که سر تا پا مثل خورشید درخشان شده بود، گفت: «جان، کاش کمک می کردی و مرا از این مخمصه نجات می دادی!»
 بلا گفت: «کسی به حرف مشاوران گوش نمی دهد، قربان. شما خودتان باید از خودتان دفاع کنید. فوراً اعتراف کنید!»

آقای بافین گفت: «باشد، عزیزم، حقیقت مطلب این است که وقتی ما در صدد برآمدیم این برنامه را که خانم به آن اشاره کردند اجرا کنیم، من از جان پرسیدم که درباره این نقشه ای که شما به آن اشاره کرده اید چه نظری دارد؟ اما من طراح اصلی آن نبودم، چونکه من چنین منظوری نداشتم. من فقط به جان گفتم که بهتر نیست من نقش خرس قهوه ای جرار را بازی کنم، و درست عین خرس وحشی سنگدل؟»
 بلا گفت: «قربان، همین حالا اعتراف کنید که این کار را کردید تا مرا اصلاح کنید!»

آقای بافین گفت: «یقیناً، بچه عزیزم، من این کار را نکردم که به تو آسیب برسانم - این را حتم بدانید. و امیدوارم هشدار خوبی بوده است. ولی این را هم باید بگویم که از شناختن جان توسط خانم دیری نگذشته بود که جان به خانم و من گفت که آدم نمک شناسی به نام سیلاس وگگ را زیر مراقبت قرار داده است. تا حدودی برای اینکه وگگ را تنبیه کرده باشم، و با دست انداختن او بایک بازی زشت و پنهانی، کتاب هایی که بسیارشان را شما و من باهم خریده بودیم (راستی این را هم بگویم، عزیزم آن آدم بلك بری جونز نبود بلکه بلو بری بود) همان مردی که اسمش وگگ بود با صدای بلند برای من می خواند.

بلا که هنوز هم کنار آقای بافین زانبوزده بود، کم کم و در پی مجذوب شدن اندیشمندان به این روایت گویی، روی زمین نشست و چشم هایش را به چهره درخشان آن مرد دوخت.

بلا، پس از درنگی اندیشمندان، گفت: «با وجود این، دو نکته اصلی هست که من هنوز از آن سردرگم نیآورده ام. خانم بافین این دگرگویی رفتاری و اخلاقی آقای بافین را هیچوقت جدی نمی گرفتند، درست است؟» بلا روی به آن زن، پرسید: «شما هیچ وقت جدی نمی گرفتید، درست است؟»
 خانم بافین با محکمترین لحن ها جواب داد: «نه!»

بلا گفت: «اما آن را سخت به دل گرفته ورنجیده خاطر بودید. من خودم شاهد بودم که واقعا ناراحت بودید!»
 آقای بافین، که سر را به نشانی تحسین تکان می داد، گفت: «نگاه کنید، می بینید که خانم جان چه چشم های تیزبینی دارند، جان! درست است، عزیزم. این خانم بارها چیزی زمانده بود ما را در ب و داغان کند و لودهد.»
 بلا پرسید: «چرا؟ وقتی ایشان از اسرار شما آگاه بودند چرا بایستی این جور می شد؟»

آقای بافین گفت: «آخر، این هم نقطه ضعف خانم بود، و اگر حقیقت مطلب را خواسته باشید، کسه واقعا حقیقت را هم باید گفت، من از این امر کیف کرده و به آن افتخار می کردم. عزیز دلم، خانم من آنقدر به من اعتماد دارد و به من ارجح می گذارد که هیچ دلش نمی خواهد من حنا نقش بازیگرانه نهرس سنگدل قهوه ای را بازی کنم. نمی تواند باور کند که من واقعا چنین منظوری دارم! که روی همین اصل مرتب با خود در جدل بود و احساس خطر می کرد.»
 خانم بافین از ته دل به خودش خندید، اما در چشمان مهربان وی نور ویژه ای می درخشید که نشان می داد هنوز هم از شر تهدید نیارمیده است.
 آقای بافین گفت: «عزیزم، من به شما اطمینان می دهم که در روزی که قرارداد بر نامه از پیش طرح شده و مورد موافقت قرار گرفته را به مورد اجرا بگذارم - منظورم همان سخنی است کسه گفتم گر به می گوید میوه و فساز قات قات می کند و سگک عوعو - عزیزم، من به شما اطمینان می دهم که در آن روز سخنان شدیدالحن و باور نکردنی من جوری بر خانم من اثر ناگوار گذاشت که ناگزیر شدم او را در آغوش گیرم و نگذارم پشت سر شما بیاید و از خودم دفاع کردم و گفتم که من دارم نقش بازی می کنم.»

خانم بافین یکبار دیگر از ته دل خندید، و چشم هایش، آن جور که در آن لحظه به نظر می رسید، نه تنها یکبار دیگر به این دلیل درخشیدند چون سخنپردازی های بیش دار آقای بافین، به نظر آن دو همدست دسیسه گرش، نوعی زیاده روی ویژه ای بود، بلکه به نظر خود وی هم نوعی پیروزی به شمار می آمد. وی به بلا گفت: «تا آن لحظه اصلا به آن فکر نکرده بودم، عزیزم! وقتی جان گفت که اگر بتواند نظر مساعد تو را جلب کند و قلبت را به دست بیاورد واقعا چقدر خوشحال خواهد شد، من بی درنگ با او نشستم و برنامه ای طرح کردم که بتوانیم «نظر مساعد تو را جلب کنیم و قلب تو را به دست بیاوریم گر به می گوید میوه فاز قات قات می کند و سگک عوعو» من نمی توانم

بگویم که این جمله چه جوری به ذهنم خطور کرد ولی خودم را هم جوری تکان داد که واقماً به حیرت افتادم. وقتی جان زل زد و به من نگاه کرد، چیزی نمانده بود که فهقه خنده را سردهم!

خانم بافین به یاد بلا آورد: «زیبای من، تو گفتی که مطلب دیگری هم هست که از آن سردر نیاورده‌ای.»

بلا، با دست صورت خود را پوشانده، گفت: «اوه، بله! اما تا زنده‌ام آن را اصلاً درك نخواهم کرد و از آن سردر نخواهم آورد. و آن این است که چگونه شد که جان توانست مرا اینقدر دوست داشته باشد در صورتی که من هیچ سزاوارش نبودم، و شما، آقا و خانم بافین، چگونه توانستید خود را جوری از یاد ببرید و اینقدر زحمت تحمل کنید تا بتوانید مرا اصلاح کنید و بالاخره با تمام این حرفها كمك کنید او به همسری ناقابل برسد. اما من خیلی خیلی ممنونم.»

حالا دیگر نوبت جان هارمون رسیده بود. حالا اسم جان هارمون جای اسم جهان را کمیت را گرفته بود. تا (بی آنکه نیازی باشد) از وی به خاطر اینکه او را فریفته بود پوزش خواهد و، پیوسته، به او بگوید که این ماجرا به خاطر طنازی دلکشی که در موضع تصویری اش در زندگی از خود نشان می‌داد به درازا کشید. این سخن سبب شد که سخنان شیرین بسیار دیگری بین آن‌ها رد و بدل بشود، که در این بین کودک شیطان و خستگی ناپذیر را می‌شد دید که با نگاه‌های شیطنت‌باری به سینه خانم بافین نگاه می‌کند، گاهی که می‌گفتند حاکی از درایت غیر طبیعی او در کل ماجراست که در نتیجه با تکان دادن مشت‌های لك‌وپیسی اش (که از آستین کوتاهش بیرون زده بود) خطاب به خانم‌ها و آقایونا گفت: «من به مامان جونم گفته بودم که همه چیز و می‌دونم.»

بعد جان هارمون گفت که آیا خانم جان هارمون تشریف می‌آورند خانه‌شان را ببینند؟ و چه خانه دنج و زیبایی بود و با چه سلیقه‌ای زیبا شده بود؛ و همه پشت سر هم وارد شدند و کودک فضول‌باشی شیطان در آغوش خانم بافین (کسی هنوز به آن زل زده بود) در وسط ردیف بود و آقای بافین آخر خط، بر میز آرایش بسیار زیبای بلا جمه عاجی نهاده شده بود، و در آن جمه جواهراتی دیده می‌شد که تا کنون حتا در خواب هم ندیده بود، و در طبقه بالا اتاق بازی کودکانه‌ای بود با قوس و قزح‌های گوناگون؛ جان هارمون گفت: «گرچه خیلی زحمت کشیدیم تا توانستیم آن را رو به راه کنیم.»

پس از بازدید خانه، گماشتگان کودک شیطان را برداشتند و بردند، که که اندکی بعد صدای جیغ و فریادش را از میان قوس و قزح‌ها شنیدند، که بلا درپی شنیدن این فریاد از حضور آخایونا رفت، و صدا پایان پذیرفت و صلیحی خندان و آرامش بخش با شاخه جوان زیتون قرین شد.

خانم بافین به آقای بافین گفت: «بیانگاہ کن، نودی!»
 آقای بافین که وادار شده بود روی انگشتان پایه درون اتاق بازی کودک بیاید، با رضایت خاطر به درون اتاق نگاه کرد، گرچه چیزی نبود مگر بلا که شاد در آنجا نشسته بود، و کودکش را در بغل گرفته بود و مهره‌های زیبایش چشمانش را از نور شعله آتش بخاری در امان نگه داشته بود.

خانم بافین گفت: «مثل اینکه روح پیرمرد بالاخره به آرامشی که می‌خواست رسید، نه؟»

«بله، خانم.»

«و انگار که پولش، پس از سال‌ها زنگ زدگی، اکنون دوباره درخشش یافته است و بالاخره در نور آفتاب می‌درخشد؟»

«بله خانم.»

«و راستی چه منظره زیبایی، نه؟»

«بله، خانم.»

اما آقای بافین که در آن لحظه آغاز زیبای يك نکته را یافته بود، احساساتش را در دیدن این تصویر چنین بیان داشت - درست به شیوه همان خرس قهوه‌ای جزار و غران: «منظره‌ای زیبا و امیدبخش؟ میوه، قسات قسات و هوعوا» و بعد یورتمه روان و بی‌سروصدا از پله‌ها پایین رفت، در حالی که شانه‌ها را شاد و سر حال بالا می‌انداخت.

فصل شصت و چهارم

مات شدن حرکت دوستان

آقا و خانم جان‌هارمون زمان تصاحب نام و خانه‌ای که در لندن به حق به آنان ارث رسیده بود هنگامی ترتیب داده بودند که مصادف با روزی بود که آخرین گاری محتوی خاکر و به‌های آخرین تپه از دروازه خروجی آلاچیق بافین بیرون می‌رفت. وقتی این گاری تالی و تلوک کنان از در بیرون می‌رفت، آقای و گگ احساس می‌کرد که آخرین یار نیز از روی سر او برداشته می‌شود و خوشحال و کیفور بود که فصل پشم‌چینی از بره سیاه، بافین، فرامی‌رسد، بنابراین باید بدقت پشم را چید.

سیلاس در تمام مدتی که کار تپه برداری با کندی خاص خود ادامه داشت با چشمان آزمند خود مراقب بود. ولی در سال‌های دراز گذشته با چشمانی نه‌کمتر آزمند رشد دایمی و تدریجی تپه‌ها را دیده بود و آشغال‌های آن‌ها را الک کرده بود. هیچ‌چیز بهاداری در آن به دست نیامده بود. چطور ممکن است باشد، در صورتی که دیده بود که زندان بان سنگدل زندان هارمونی (هارمونی جیل) از سال‌ها پیش هر آشغال و پس مانده‌ای را به پول تبدیل کرده بود.

آقای و گگ، که از این نتیجه آشکار نومید شده بود، عاقلانه اندیشیده بود که با تمام شدن کار از شر غرولند و شکوه زیاد راحت شده است. یکی از سرکارگران گروه مقاطعه‌کار حمل آشغال‌ها، خرابدار خاکر و به‌ها، و گگ را تا سرحد بینوایی آزرده کرده و در واقع او را به ستوه آورده بود. سرکارگر

یا مباشر حمل آشغال‌ها با استفاده از حقوق اکتسابی اربابان شب و روز آشغال برمی‌داشت، و شب‌ها در صورت لزوم با مشعل‌کار می‌کرد که اگر کار بیش از این دوام می‌یافت سیلاس مرده بود. آن مرد که فکر می‌کرد لزومی ندارد بخوابد، با سرشکسته‌بند بسته با کلاه چتری دار مخملی و پیراهن کوتاه، مثل بچه شیطان، گاه و بی‌گاه حاضر می‌شد و ساعت‌ها مراقب خاکبرداری می‌نشست. سیلاس که از نشستن بی‌وقفه، در هوای آزاد زیر مه و باران در مانده شده بود، چرت‌زنان به سوی رختخواب می‌خزید، که ناگاه صدا و تکانی شدید درست زیر بالاش نشان می‌داد که قطار‌گاری‌های باربر می‌آیند و یک شیطان بیقرار با آن‌ها برای از سر گرفتن کار، زمانی دیگر، بسا سر و صدای شدید از خواب عمیقش بیدار می‌شده، در نیمه‌شب؛ وقتی دیگر، چهل و هشت ساعت تمام سرپستش می‌نشست. هر چه شکنجه‌گرش اصرار می‌کرد که خودش را اینقدر نیازارد، و گگ حيله‌گر بیشتر بدگمان می‌شد بطوری که عکس‌العمل‌هایی از خود نشان می‌داد که می‌پنداشت چیزهایی را جایی پنهان کرده‌اند و حالا می‌خواهند سرش را شیره بمالند و پی نخود سیاه بفرستند. در این مدت و با این اوضاع خواب و راحت‌طوری از او گرفته شده بود که به نظر می‌رسید به جایی رسیده است که بدش نمی‌آید هزار تا سنگ پاسبان به کار گمارد تا همه جا را زیر نظر بگیرند، و خود نیز بدبختانه به حالتی دچار آمده بود که وقتی از خواب برمی‌خاست خیال می‌کرد هرگز نخواییده است. سرانجام جویری نزار شده بود که پای چوبین‌اش از ریخت و قیافه افتاده و برایش بزرگ شده بود و در برابر سایر اعضای بدنش شکلی نامناسب یافته بود که می‌شد گفت به صورت تکه چوب‌گنده درآمده است.

با وجود این احوال، آرامش خاطر و گگ در این بود که نابسامانی‌ها و دردسرها بالاخره به پایان رسیده است و دیری نمی‌گذرد که به ثروتش می‌رسد. این روزها وضع اندکی برعکس شده بود و سنگ آسیابی که قرار بود پوزۀ بافین را به خاک سایند پوزه‌اش را تیزتر کرده بود. تا به آن پایه که آقای وگگ دوست خاک‌رو به‌رویش را اندکی بهل کرده بود، آن هم طبق برنامه دوستانه‌ای که خاک‌رو به‌روب همیشه بیدار برایش چیده بود که هر روز با او غذا صرف کنند و به این وسیله او را از هر کاری بازدارد. به این وسیله ناگزیر شده بود که آقای ونوس را متقاعد دند که دوست خاک‌رو به‌رویشان، بافین، را زیر نظر بگیرد و در عوض خودش به آلاچینی برود و کمی دراز بکشد.

وقتی تپه‌ها صاف شدند آقای وگگ سری به موزه آقای ونوس زد. دم غروب بود، آن آقا را در آنجا یافت، همانطور که منتظر بود، کنار بخاری نشست؛ اما همانطور که انتظار داشت نتوانست او را در هنگامی که تمام فکر و ذکرش به چای بود بباید.

وگگ، که این را به فال بد گرفته و هنگام ورود ایستاده بود و خرناسه می‌کشید، گفت: «خب، خیلی راحت به نظر می‌رسید!»

ونوس گفت: «راحت هم هستم، قربان.»

وگگ بویکشان یکبار دیگر پرسید: «شما نوبی کارتان از ایمو استفاده نمی‌کنید؟»

ونوس گفت: «نه، آقای وگگ. من آن را فقط در شراب کابلرا می‌ریزم.»

وگگ با اوقات تلخی بیشتری پرسید: «شراب پینه دوز چه جور شرابی است.»

ونوس جواب داد: «دستور تهیه‌اش مشکل است، چونکه هر قدر هم استاد باشید و درچیدن و تهیه موادش وارد باشید، باز هم به استمداد و دست خود آدم بستگی دارد و آن شوق و ذوقی که برای انداختن آن به خرج می‌دهد، اما چیزی است در ردیف عرق جین.»

وگگ با اوقات تلخی، و وقتی داشت می‌نشست، گفت: «نوبی بطوری هلندی؟»

ونوس با صدای بلند گفت: «خیلی خوب، قربان، خیلی خوب! شما هم شرکت می‌کنید، قربان؟»

وگگ ترش‌روییانه پاسخ داد: «شرکت می‌کنم؟ بله، بله که شرکت می‌کنم! مردی شرکت می‌کند که آشغال‌های جلد بر جلد خا کروی به‌ای دمار از روزگارش درآورده است! بله، که شرکت می‌کند! مثل اینکه قرار بود نکند!»

«آقای وگگ، از این جور چیزها ناراحت نشوید. مثل اینکه سر خلق همیشه‌تان نیستید.»

وگگ غرواندکنان گفت: «اگر شما هم جای من بودید حالا سر خلق همیشه‌تان نبودید. شما که کک‌تان نگزیده و سرورم و گنده‌اید.»

۱. Cobble's punch، نوعی شراب میوه‌ای است که در اصل در ناحیه Cobble آمریکا می‌انداخته‌اند، که اینجا وگگ آن را با Cobbler یعنی پینه‌دوز اشتباه گرفته است. —

اکنون شرایط آماده شده بود تا وگگ، در این حالت روحی که بود، بتواند دست به تعرض غیرعادی بزند.

وگگ که ضربه گردآلوده را از یاد برده بود، گفت: «سر و روی صفا داده و مویی تراشیده‌ای!»

«بله، آقای وگگ. اما از این چیزها هم نباید دلخور شوید.»
وگگ بسا ناخشنودی اشباع شده‌ای گفت: «کور شوم اگر چاق نشده باشید! بعد خیال دارید چکار کنید؟»

ونوس لبخند شادی بر لبان گفت: «خب، آقای وگگ. من گمان نمی‌کنم شما بتوانید حدس بزنید من خیال دارم بعد چکار کنم.»

وگگ در جواب گفت: «من نمی‌خواهم حدس بزنم. فقط این را می‌خواستم بگویم که تقسیم کار همان روال قبلی است. برای شما بد نبود که سبکترین سهم کار را بردوش داشتید، در حالی که سنگینترین آن بردوش من افتاده بود. من حتم دارم که برنامه استراحت‌تان اصلاً بهم نخورده است.»
ونوس گفت: «به هیچوجه، قربان. تنها حالا همچین استراحتی نکرده بودم، از شما ممنونم.»

وگگ غرواند کرد: «صحیحاً کاش جای من بودید. اگر شما جای من بودید، و از نختخوابتان را به راه می‌شدید و خواب به چشمتان نمی‌آمد و از خورد و خوراک می‌افتادید و فکرتان پریشان می‌شد، آن هم چندین ماه، هم وضع جسمانی‌تان به هم می‌خورد و هم خلق و خوی‌تان.»

ونوس، که با دید هنرمندانه به ریخت و قواره او می‌نگریست، گفت: «تردید نیست که خسته‌تان کرده است، آقای وگگ. روحیه‌تان را پاک ضعیف کرده است! استخوان‌هایت طوری پوک شده‌اند که آدم خیال می‌کند به جای دیدن من آمده‌ای به این آقای فرانسوی سری بزنی.»

آقای وگگ، نگاه کنان به گوشه‌ای که (اسکلت) آن آقای فرانسوی در آن بود، ظاهراً متوجه چیز جدیدی شد که در آن گوشه بود، که او را بر آن داشت به گوشه مقابل هم نگاه کند، و بعد عینک به چشم زند و به تمام گوشه‌های مغازه تاریک یکی پس از دیگری نگاه بکند.

حیرت زده گفت: «ببینم، مثل اینکه داده‌اید اینجا را تمیز کرده‌اند!»

«بله، آقای وگگ. به دست همان زن دوست داشتنی.»

«گمان می‌کنم کار بعدی‌تان این باشد که ازدواج کنید، هان؟»

«درست است، قربان.»

سیلاس عینکش را دوباره برداشت - جوری از ریخت و قیافه ظاهر آ
خوشحال و شاد دوست و همکارش بدش آمده بود که نتوانست هر چه بزرگ
وروشتر دیدنش را تحمل کند و از او پرسید: «همان قدیمی است؟»
ونوس، با خشمی ناگهانی، گفت: «آقای وگگ! خانم مورد نظر همان
قدیمی نیست.»

وگگ با بدخلقی توضیح داد: «منظورم این است که همان است که قبلاً»
دست رد به سینه‌تان زده بود؟»
ونوس گفت: «آقای وگگ، در رابطه با چنین موضوع لطیف و حساسی
من ناگزیرم بهتان زحمت دهم و ازتان بپرسم منظورتان از این حرف چیست.
بعضی حرف‌ها را نباید زد و هر تازی را نباید زخمه زد و به صدا درآورد.
نه، قربان! نباید به صدا درآورد، مگر اینکه خیالی محترمانه و آهنگین و درست.
میس پلیز نت رایدرهود یک همچین نارآهنگین و خوش صدایی است.»
وگگ گفت: «پس ایشان همان خانمی هستند که قبلاً دست رد به سینه‌تان
زده بودند.»

ونوس، با وقار، جواب داد: «قربان، من جمله عوض شده‌تان را می-
پذیرم. ایشان همان خانمی هستند که قبلاً دست رد به سینه‌ام زده بودند.»
سیلاس پرسید: «پس کی تمام می‌شود؟»
ونوس با برافروختگی دوباره، گفت: «آقای وگگ، من دلم نمی‌خواهد
به ماجرای ما رنگ دعوا بدهید. من با اعتدال ولی با لحنی استوار از شما
می‌خواهم، قربان، این سؤال را تصحیح کنید.»
وگگ در حالی که خشم و ناراحتی خود را به یاد همکاریشان فرو
می‌خورد، ناخواسته پرسید: «این خانم کی خیال دارند جایی که قبلاً قلبشان
را سپرده‌اند دست دهند؟»
ونوس جواب داد: «قربان، باز هم این جمله عوض شده را، صمیمانه
می‌پذیرم. خانم قرار است دوشنبه آینده جایی که قلبشان را داده‌اند دست
دهند.»

سیلاس گفت: «پس ایرادهای خانم بر طرف شده است؟»
ونوس گفت: «آقای وگگ، همانطور که گمان می‌کنم یک بار، اگر نه
چند بار، بهتان گفتم...»

وگگ حرفش را برید: «چندین بار.»
ونوس ادامه داد: «...چه، چه اعتراضی خانم داشتند، بی‌آنکه خاسته

باشم به حس اعتمادی که اخیراً بین خانم و خود من به وجود آمده است خیانت کنم، باید بگویم که این ایراد به وساطت دوتا ازدوستان خوب خودم از پیش پا برداشته شده است: فقط یکی شان از دوستان قدیمی خانم است. این دوتا دوست پادرمیانی کرده و موضوع را مطرح کردند و با صحبت کردن با خانم بر من منت نهادند که شاید بتوانند کاری کنند بین خانم و من پیوند برقرار شود - موضوع را، همینطور که گفتم. آن‌ها مطرح کردند، قربان، تا اگر من حتماً بعد از ازدواج هم روی مفصل بندی مردها، بچه‌ها و بعضی حیوانات کوچولو کار کردم، احساسات فکری خانم - در مقام زن - با توجه به دید اندکی که دارند عوض نشود. فکر خوبی بود و بی گرفته شد.»

وگت با اندکی بی اعتمادی، اظهار نظر کرد: «آقای ونوس، اینطور که به نظر می‌رسد شما فلش دوست دارید؟»

وی بسا لحنی حاکی از پنهان کاری آرام پاسخ داد: «کاملاً همینطور است، قربان. ای، بدکی نیست، قربان، خوب است.»

وگت پس از اینکه باز هم او را با دیدی توأم با بی اعتمادی نگاه کرد، گفت: «با وجود این، من خوشی و خوشبختی‌تان را می‌خواهم. هر کس پولش را يك جور خرج می‌کند. شما هم می‌خواهید زندگی زناشویی را امتحان کنید. من می‌خواهم مسافرت کردن را امتحان کنم.»

«واقعاً، آقای وگت؟»

«تعویض هوا، دیدن مناظر دریایی، و استراحت طبیعی، امیدوارم بتوانند حال مرا بعد از این همه درد و مرارتی که از دست این خاک‌رو به بردار، که همانطور که گفتم سرش را بسته است کشیده‌ام، دوباره سرجا بیاورد. این کار پردردسر و کشنده تمام شده است و تپه‌ها صاف شده‌اند، حالا دیگر نوبت بافین است که دست بالا بزند. فردا ساعت ده صبح برای به‌خاک مالیدن قطعی پوزۀ بافین مناسب است، شریک؟»

فردا ساعت ده صبح، به نظر آقای ونوس، برای این منظور عالی بسیار مناسب است.

سیلاس گفت: «انشاءالله که او را خوب زیر نظر داشته‌اید؟»

آقای ونوس هر روز او را خوب مواظبت می‌کرد.

وگت گفت: «چطور است امشب سری به آنجا بزنید، و بعد از طرف من به او دستور دهید - اینکه می‌گویم از طرف من برای این است که می‌بهد نمی‌تواند به من کمک کند - که فردا با اسناد و صورتحساب‌ها و نقدینه‌هایش

حاضر باشد؟ علی‌الاصول و طبق قسانون، که به مزاج شما هم سازگار است، قبل از اینکه ما جداً وارد عمل بشویم (برای اینکه من تا پاره‌ای از راه را با تو می‌آیم، گرچه پایم سخت ناراحت است و خسته‌ام می‌کند) بهتر است سری به دارایی‌مان هم بزنیم.»

آقای ونوس اسناد را آورد که کاملاً درست و به قاعده بود؛ آقای ونوس تعهد کرد که صبح هم آن را نشان دهد و درست سر ساعت ده دم در خانه بافین طبق قرار آقای وگگ را ملاقات کند. در محل مشخصی در جاده بین کلر کنول و خانه بافین (آقای وگگ مصرانه خواسته بود که پیشوند آقا جلو اسم خاکروب‌به‌روب طلایی نیاید) شرکاء از هم جدا شدند.

شب بسیار بدی بود، و به دنبال آن صبح بدی. بامدادان خیابان‌ها تر و پر گل ولای بودند، بطوری که آقای وگگ کالسکه سوار شد و با خود چنین گفت که کسی که قرار است به بانک برود و اموال و پول‌های کلان و قابل توجه‌اش را از بانک بیرون کشد لازم است چنین هزینه‌ای را هم تحمل کند. ونوس کاملاً سر وقت آمده بود، وگگ تصمیم گرفت شخصاً در نزد وگگفرانس را هم خود اداره کند. در زد. در باز شد.

«بافین خانه است؟»

نوکر پاسخ داد که آقای بافین در خانه بود.

وگگ گفت: «باشد، اما برای من آقا نیستند.»

نوکر پرسید که آیا قرار قبلی دارند؟

وگگ گفت: «گوش کن چه دارم بهت می‌گویم، جوان. من حوصله این جور چیزها را ندارم. تعارفات را بگذار کنار، من اهل تعارف نیستم. من با بافین کار دارم.»

به اتاق انتظار راهنمایی شدند، همان جا که وگگ قدرتمند کلاه بر سر سوت می‌زد و عقربه ساعتی را که روی پیش بخاری نهاده بود آنقدر چرخاند تا ساعت زنگ زد. چند دقیقه بعد آن‌ها را به اتاقی که قبلاً اتاق بافین بوده است هدایت کردند، که غیر از در ورودی درهای تاشو چندی هم در آن بود و هر گاه آن درها کنار می‌رفت اتاق به اندازه دلخواه بزرگ می‌شد. در اینجا، بافین پشت میز کتابخانه‌ای نشسته بود و در این لحظه آقای وگگ، که آمرانه دستور داده بود نوکر از اتاق بیرون رود، صندلی برداشت و کلاه بر سر کنار دست وی نشست. حتا در این لحظه آقای وگگ بی‌درنگ متوجه شد که کلاه را از سرش برداشتند و از پنجره‌ای که به همین منظور باز و بسته

شده بود بیرون پرت کردند.

صاحب دستی که این کار را کرده بود گفت: «در حضور این آقا مواظب رفتار گستاخانه خودت باش والا خودت را هم پشت سر آن بیرون می اندازم.» و گگ بی اراده دست به سر برهنه اش برد و به منشی زل زد. زیرا وی بود که با قیافه ای کاملاً جسدی چنین دستوری به او می داد، و از لای همان درهای تاشو وارد شده بود.

و گگ به مجردی که قدرت سخن از دست داده اش را دوباره بازیافت، گفت: «صحیح! خیلی خوب! من دستور داده بودم تو را بیرون کنند. مثل اینکه بیرون نرفته ای، آری؟ باشد! به این هم رسیدگی می کنیم. خیلی خوب!» صدایی دیگر برخاست: «نه، من نرفته ام.»

یک نفر دیگر آهسته و بی سروصدا از لای درهای تاشو وارد شده بود. و گگ وقتی سر برگرداند شکنجه گرش را دید، همان خاکروبه بردار همیشه بیدار، کلاه چتردار بر سر و لباس مخملین کامل به تن، که وقتی نوار دور سر شکسته اش را باز کرد معلوم شد سروصورت کامل عیار سلاهی است.

سلاهی که قهقهه را سر داده بود و از ته دل می خندید گفت: «ها، ها، ها، آقا یونا او هیچ وقت فکر نمی کرد که من ایستاده می خوابم و حتی وقتی دستگاه رو برای خانم هیگدن می چرخاندم می خوابیدم! او هیچ وقت فکر نمی کرد که برای خانم هیگدن ادای پلیس ها را درمی آوردم و مثل اونا حرف می زدم! امسا، آقا یونا، واقعاً زندگی ای بر اش درست کرده بودم که کیف می کرد، و انشاء الله که کیف کرده باشه!» در این لحظه آقای سلاهی، که دهانش را به اندازه ترس آوری باز کرده و سرش را به عقب کشیده بود تا قهقهه کذایی اش را سر دهد، یک مشت تکمه که روی لباسش بود آشکار ساخت.

و گگ، که خود را اندکی باخته بود ولی هنوز خود را می گرفت، گفت: «صحیح! این یکی و آن یکی که می شود دو تا هنوز سر جایشانند، نه؟ باف- فین! بگذار یک چیز ازت بپرسم. وقتی کار تخلیه شروع شد، چه کسی این لباس ها را بر تن این آدم کرد؟ کی این آدم را استخدام کرد؟»

سلاهی، که سرش را پیش آورده بود گفت: «من می گم! آدم بی آدم، والا از این پنجره می اندازمت بیرون!»

آقای بافین با تکان دادن دست به او، وی را ساکت کرد و خود گفت: «من او را استخدام کردم، و گگ.»

«صحیح! تو او را استخدام کردی، بافین؟ خیلی خوب، آقای ونوس،

ما شرطمان را روکنیم و چه بهتر که کارمان را هر چه زودتر تمام کنیم. باف-
فین! من دستور می‌دهم، این دوتا آشغال‌ها را از اینجا بیرون کن.»
آقای بافین استوار و با قیافه‌ای جدی بك طرف می‌مطالعه نشسته بود
که منشی طرف دیگر آن گفت: «کاری نمانده‌است تمام شود، وگ.»
وگ دوباره گفت: «باف-فین! کاری باقی نمانده؟ تو مسئولیتی
نداشته‌ای؟»

آقای بافین که سرش را با خوش‌خلفی تکان می‌داد، گفت: «نه، وگ،
من مسئولیت و شرط و شروطی نداشتم.»
وگ اندکی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «آقای ونوس، لطف کنید و
سند را به من بدهید؟»

ونوس، که سند را بسیار مؤدبانه به وی می‌داد، جواب داد: «چشم،
قربان. بفرمایید. حالا که آن را به شما داده‌ام، قربان، و آن را از تملك
خودم خارج کرده‌ام، دلم می‌خواهد بك کلمه حرف بزنم: نه اینکه چون خیلی
مهم است یا متضمن دكترین و یا بك كشف خیلی جدیدی است، بلکه به این
دلیل که می‌خواهم فکرم را آسوده کرده باشم. سیلاس وگ، تو آدم واقعا
پست و رذالی هستی.»

آقای وگ که، انگار پیشگویی کرده بود از او ستایش و تمجید خواهد
شد، با رفتار مؤدبانه طرف مقابل با آن سند وقت می‌گذارند تا اینکه وقتی
از پیامد کار آگاه شد ناگهان یکه خورد.

ونوس گفت: «سیلاس وگ، باخبر باش که من آقای بافین را از همان
روز اول به عنوان شريك پنهان‌مان پذیرفته بودم، درست از همان روز اولی
که شرکتان تاسیس شد.»

آقای بافین اضافه کرد: «کاملاً صحیح است، و من ونوس را با یکی
دو پیشنهاد غیرواقعی آزمودم، و روی هم رفته او را آدم شریفی یافتم، وگ.»
ونوس اظهار داشت: «از این روی آقای بافین این حرف را از روی
بزرگواری می‌زنند، در صورتی که در آغاز این کار کثیف دست‌های من، در
ساعات اولیه کار، آن جوری که من خودم نمی‌خواستم پاك نبودند. اما امیدوارم
توانسته باشم خودم را از این آلودگی تمیز کرده باشم.»

آقای بافین گفت: «ونوس، پاك کرده‌اید. یقیناً، تردید نداشته باشید.»
ونوس سرش را با حرمت کج کرد. «ممنونم، قربان. من از هر جهت
از شما ممنونم، قربان. هم به خاطر حسن‌نیتی که شما داشته‌اید، به خاطر شیوه‌ای

که در همان آغاز تماسم با خودتان به کار بستید و مرا تشجیع کردید، و به خاطر نفوذی که هم شما از روی لطف بر خانم اعمال کردید و همینطور آقای جان هارمون، که به وی نیز، وقتی اسمش را بر زبان آورد، تعظیم کرد.

وگگ با گوش‌های تیز کرده به اسم گوش فرا داد، و با چشمان تیز بین به رفتار، و اکنون جو خاصی بر اتاق حکم فرما شده بود که صدای ونوس یکبار دیگر توجه او را به خود جلب کرد. ونوس گفت: «آقای وگگ، بین من و شما همه چیز تمام شده است و شما حالا، بی آنکه دیگر حرفی داشته باشم بزنم، می‌توانید هر چه می‌خواهید بگویید. اما برای اینکه از ناراحتی یا اشتباهی که ممکن است به علت آن چیزی که من آن را نکته اصلی می‌نامم پیش بیاید جلوگیری شده باشد از حضور آقای بافین و آقای جان هارمون تقاضا می‌کنم که سخن مرا، که من افتخاراً بر آن را پیش روی شما داشته‌ام، دوباره تکرار نفرمایند. تو آدم واقعاً پست و رذلی هستی!»

وگگ، بشکن زنان، گفت: «تو آدم احمقی هستی، و اگر می‌توانستم و راهش را یافته بودم، مدت‌ها بود که توانسته بودم خودم را از شر تو خلاص کنم. این را هم بهت بگویم که فکر این را هم کرده‌ام. شما می‌توانید بروید به امان خدا. همه را برای من خواهی گذاشت. برای اینکه، می‌دانی،» بعد وگگ فقط به آقای بافین و آقای هارمون نگاه می‌کرد و آن‌ها طرف صحبتش بودند، «من ارزش خودم را حفظ کرده‌ام، ولی این مرد آناتومیست مسخره آدم بی‌ارزشی است» به ونوس اشاره کرد، «اما مردی مثل من اینطور نیست. من آمده‌ام سهم خودم را بگیرم و گفته‌ام که چقدر می‌خواهم. خوب، حالا یا پولم را بهم دهید یا دست از سرم بردارید و از اینجا بروید.»

آقای بافین نخنده کنان گفت: «تا آنجایی که به من مربوط می‌شود، من کاری به کارت ندارم، وگگ.»

وگگ با لحنی تند به او گفت: «باف-فین! من می‌دانم که این دلیری تازه تو از کجا آب می‌خورد. می‌دانم زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای گذاشته‌ای. فضولی را به حد اعلا رسانده‌ای. حالا که فهمیده‌ای سرت بی کلاه مانده خودت را کنار کشیده‌ای و بازی مستقلی را ساز کرده‌ای. خوب، تو آدم خیلی توداری هستی و کسی از باطنت خبردار نمی‌شود، می‌دانی! اما آقای هارمون در موقعیت دیگری قرار دارند. آقای هارمون چیز زیادی از دست نمی‌دهند. بله، اخیراً شنیده‌ام چه جوری شده که ایشان آقای هارمون شده‌اند. حالا می‌فهمم، چون چیزهایی در روزنامه خوانده بودم. و حالا دیگر کاری با تو

ندارم، باف-فین، چون تو دیگر مورد توجه من نیستی. من از آقای هارمون می‌پرسم که آیا ایشان از مندرجات این کاغذ خبر دارند یا نه؟
جان هارمون با بی‌تفاوتی و در عین حال با جدیت فوق‌العاده زیادی گفت: «این وصیتنامه پدر مرحومم است که تاریخش بعد از تاریخ وصیتنامه‌ای است که برای آقای بافین مسجل شده است (که اگر یکبار دیگر این جوری با ایشان حرفی بزنی با مشیت به‌سرت می‌گویم)، که تمام دارایی را به‌دربار بخشیده است.»

وگت گفت: «درست می‌فرمایید! پس، تمام وزن بدنش را روی پای چوبی‌اش چرخاند و کلهٔ پولک و چوبین‌اش را یک سو گرفت و یک چشم را چرخاند، «حالا ازتان می‌پرسم که این کاغذ چه ارزشی دارد؟»
جان هارمون گفت: «هیچ.»

وگت این کلمه را به مسخره و با خنده تکرار کرد و داشت گستاخی را آغاز می‌کرد که با کمال شگفتی متوجه شد کراواتش را گرفته‌اند؛ و او را آنقدر تکان دادند که دندان‌هایش به هم خورد؛ تلوتلو خوردن و با هل دادن او را به گوشه‌ای کشاندند و همانجا میخکوب کردند.
جان هارمون که چنگال دریا نوردیش مانند چنگال شیطان بود گفت:
«کلاهبردار رذل!»

سیلاس آهسته و نالان گفت: «سرم را توی دیوار کوفتید!»
جان هارمون که کردار و سخنش یکی بود صادقانه جواب داد: «خواستم سرت را به دیوار بکوبم و یک‌هزار لیره به کسی می‌دهم که مغزت را هم داغان کند. گوش کن، مرد کلاهبردار کلاش، و به این بطری هلندی هم نگاه کن.»
سلاپی بطری را گرفت نگاه کند.

«کلاهبردار کلاش، این بطری هلندی محتوی آخرین وصیتنامه از وصیتنامه‌هایی است که پدرناشاد و خودآزارم نوشته‌است. طبق این وصیتنامه تمام دارایی پدرم به ولینعمت محترم من و تو، آقای بافین، رسیده است و در آن من و خواهرم (که دل شکسته از دنیا رفته‌است) مورد توهین قرار گرفته از ارث محروم شده‌ایم. ولینعمت من این بطری را پس از آنکه صاحب اموال شد به دست آورده. این بطری هلندی او را سخت آزرده خاطر کرده، زیرا، بسا وجودی که من و خواهرم دیگر وجود نداشتیم، بر خاطرۀ دوری که از ما داشت و می‌دانست که ما در جوانی ناشادمان کارخطایی نکرده بودیم که سزاوار این هتاک‌ها باشیم، اثر گذاشت. از این روی بطری هلندی را در

نپه‌ای که مال خودش بود دفن کرد و همانجا بود تا آنکه تو، توی بدبخت نمک‌شناس، کندوکاو را شروع کردی - که به جرأت می‌گویم چیزی نمانده بود به آن دسترسی پیدا کنی. ایشان می‌خواستند که این بطری اصلاً روشن شود، اما می‌ترسیدند آن را از میان ببرند چون می‌ترسیدند مبادا از میان بردن چنین سندی، با آن انگیزه بزرگوارانه‌ای که دارند، کاری خلاف قانون باشد. وقتی در اینجا بالاخره معلوم شد که من کیم، آقای بافین، که هنوز ناراحت این موضوع بودند، سر این بطری هلندی را طی شرایطی خاص، که برای آدم کلاشی مثل تو قابل هضم نیست، با من در میان نهادند. من اصرار کردم که لازم است این سند را بیرون بیاوریم و به مقامات دولتی نشان دهیم و آن را تایید کنیم. این اولین کاری بود که تو دیدی ایشان کردند، ولی کار دویشان را در غیاب تو انجام دادند. در نتیجه، این کاغذی که حالا شما در اختیار دارید و وقتی تو را تکان دادم سروصدا راه انداخت - که دلم می‌خواست زندگی را از تنت بیرون می‌کشیدم - همین سر چوب پنبه‌ای بطری هلندی بی‌ارزش است، می‌فهمی؟»

با توجه به قیافه وارفته سیلاس موقعی که ناراحت و لرزان این سوی و آن سوی لول می‌خورد، معلوم شد که فهمیده است.

جان هارمون که یکبار دیگر به شیوه جاشوها گراواتش را محکم در دست گرفته بود و او را توی یک گوشه می‌خکوب کرده بود گفت: «گوش کن، کلاش کلاهدار، دو تا حرف دیگر بهت می‌زنم که امیدوارم با شنیدنش بسوزی. کشف تو نساب بود (که واقعاً هم بود) چون تا حالا کسی به فکر نیفتاده بود در اینجا کندوکاو کند. ما از این کشف تو هیچ خبر نداشتیم تا اینکه آقای ونوس به آقای بافین گفتند، گرچه من از همان روز اول که پای به اینجا گذاشتم تو را سخت می‌پاییدم، و با وجودی که سلاپی کیف می‌کرد که سایه به سایه حرکات را زیر نظر گیرد. من این را بهت می‌گویم تا متوجه باشی که ما تو را آنقدر خوب می‌شناختیم که آقای بافین را متقاعد ساختیم اجازه دهد تو را در دست گیریم و تا آخرین لحظه ممکن جوری بفریبیم که وقتی نومییدی به تو روی می‌آورد بدترین نومییدی‌ها باشد. این اولین صحبت کوتاه من بود، فهمیدی؟»

در اینجا جان هارمون با تکان شدیدی او را متوجه کار کرد.

دی ادامه داد: «حالا، کلاهدار کلاش، می‌خواهم حرفم را تمام کنم، تو حالا خیال می‌کنی که من صاحب اموال پدرم، که هستم. اما طبق وصیت

پدرم یا قانوناً؟ نه، بلکه به لطف و بزرگواری آقای بافین. وی پیش از برملا ساختن موضوع بطری هلندی، با من شرط کردند که باید اموال را تصاحب کنم و ایشان فقط همان تپه خودشان را برمی دارند، و نه بیشتر. من هرچیز که دارم از صدقه سرخوبی‌ها و بزرگواری‌ها، محبت‌های (کلمه دیگری نمی‌دانم بگویم) آقا و خانم بافین دارم. وقتی، پس از آنکه چیزهایی که باید بفهمم فهمیدم، متوجه شدم که کرم کثیف خاکی‌ای مثل تو خیال برش داشته است در برابر این آدم بزرگوار قد علم کند و خودی نشان دهد، تعجب این است، «جان هارمون که دندان‌ها را به هم می‌فشد و کراوات و گگ را با قدرت هرچه شدیدتر می‌کشید، ادامه داد: «که چرا سعی نکردم گردنت را پیچانم و از پنجره بیرون بیندازمت! خوب. این آخرین صحبت کوتاه من بود، فهمیدی؟»

سیلاس، آزاد شده، دست بر گلوی خود کشید، گلو صاف کرد، و جواری نگاه کرد که انگار خار ماهی بزرگی راه گلویش را گرفته است. همزمان با این کار وی که در گوشه اتاق ایستاده بود، سلاهی حرکتی به ظاهر غیرمنتظره کرد: مثل باربری که خیال دارد گونی آرد یا ذغال سنگ را از زمین بردارد از کنار دیوار به سوی آقای وگگ عقب عقب رفت.

آقای بافین با ملایمت گفت: «مناسفم، وگگ، که خانم و من نمی‌توانیم نظر دیگری در باره شما داشته باشیم مگر اینکه شما را آدمی بد به حساب بیاوریم. اما من دلم نمی‌خواهد شما را رها کنم، با همه این حرف‌ها که زده و کارهایی که کرده‌اید، و حالا می‌خواهم به من بگویید که رو به راه کردن يك دکه دیگر چقدر خرج دارد.»

جان هارمون وارد گفتگو شد: «در يك جای دیگر، حق نداری رو به روی این پنجره‌ها سبز بشوی.»

وگگ با حقارت آزمندانه گفت: «آقای بافین، آن موقع که من افتخار آشنایی‌تان را پیدا کردم، يك مجموعه ترانه داشتم که خیال می‌کنم بالای قیمتش بود.»

جان هارمون گفت: «پس پولشان را نمی‌شود داد، و شما هم، قربان، بهتر است سعی نکنید بدهید.»

وگگ، که با نگاهی کینه توزانه به گوینده می‌نگریست، دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم، آقای بافین. من موضوع را با شما در میان گذاشتم تا شما هم، اگر اشتباه نکرده باشم، هر پیشنهادی دارید بدهید. من مجبورم به‌ای

از بهترین ترانه‌ها داشتم و مقداری هم نان تازه زنجبیلی در جعبه حلبی. دیگر چیزی نمی‌گویم و همه را به خودتان می‌سپارم.»

آقای بافین، ناراحت و دست در جیب، گفت: «اما گفتن حقیقت خیلی مشکل است و من هم حقیقت را می‌خواهم بفهمم، چون تو واقعا آدم خیلی بدی از آب درآمیدی. آدم هیله‌گر و ناسپاسی بودی، وگه مگر من چه آزاری به تو رسانده بودم؟»

وگه، متفکر، ادامه داد: «همچنین فرمانی ضمیمه‌اش بود که در آن از من به نیکی یاد شده است. اما من نمی‌خواهم آدم طماعی باشم، و ترجیح می‌دهم آن کار را به تو واگذارم، آقای بافین.»

مرد خاک‌روبه روب طلایی آهسته گفت: «به جان خودم من نمی‌دانم در آن چه نوشته شده.»

وگه باز ادامه داد: «وهمینطور یک جفت خوک هم داشتم که یک آقای ایرلندی، که خوک شناس بود، حاضر شده بود پنج شیلینگ و شش پنس بدهد. پولی که من اصلاً قبول نمی‌کردم و اگر داده بودم مغبون می‌شدم. و یک چارپایه هم بود، و یک چتر، و یک اسب پارچه‌ای و یک سینی. هر کاری می‌خواهید بکنید، آقای بافین.»

مرد خاک‌روبه روب طلایی به نظر می‌رسید دارد حساب‌هایی پیش خودش می‌کند، از این روی آقای وگه با شمردن اشیاء زیر به وی کمک کرد:

«ضمناً میس الیزابت، آقا جورج، عمه جین و عمو پارکر هم بودند. آها! وقتی آدم فکر می‌کند که حامیانی این چنین را از دست داده است، و وقتی آدم می‌بیند که زندگی‌اش تباہ شده است و خوک‌ها باغچه‌اش را زیرورو کرده‌اند، در واقع زندگی خیلی ناراحت‌کننده می‌شود، آن‌هم با دست‌خالی وارد آن شدن. اما من همه را به خودتان می‌سپارم، قربان.»

آقای سلاپی هنوز هم به همان حرکت به ظاهر غیرقابل درکش ادامه می‌داد.

وگه با حالتی مایخولیایی گفت: «از وادار شدن صحبت شد. آسان نیست بگوییم که همین خواندن نامطلوب داستان مردم مسک تا چه حد بر افکار من اثر سوء گذاشته بود، و همین خود شما و دیگران مرا وادار کردید خیال کنم شما هم یکی از آن‌هایید، قربان. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که در آن زمان فکرم در سطحی بسیار پایین حرکت می‌کرد و به پستی گراییده بود. آدم چه قیمتی می‌تواند بر مغز و افکارش بگذارد؟ راستی یک

کلاه هم بود. ولی من همه را به خودتان می‌سپارم، آقای بافین.»

آقای بافین گفت: «بیا، این دو لیره را بگیر.»

«برای اینکه خودم را کوچک نکرده باشم، این پول را نمی‌توانم

بگیرم، قربان.»

چون این را گفت جان هارمون انگشتش را بلند کرد، و سلاپی، که حالا

به وگگ نزدیک شده بود پشت سر وگگ ایستاد، یقه کتش را از پشت با هر دو

دست گرفت و او را مثل کیسه آرد یا ذغال بلند کرد و بی‌سر و صدا وی را بر

دوش گرفت. قیافه آقای وگگ از این عمل سخت شگفت زده شد و تکمه‌های

کتش مثل تکمه‌های کت سلاپی آشکار شد و پای چوبین نیز در وضع بسیار

بدی قرار گرفت. اما، از گرفتن آن قیافه در اتاق دیری نگذشته بود که سلاپی

با گام‌های آرام همراهش از پله‌ها سر ازیر شد و آقای ونوس هم با آنها

رفت تا در خروجی منتهی به خیابان را بگشاید. به آقای سلاپی دستور داده

شده بود که بارش را در راه بر زمین بگذارد، ولی بر حسب اتفاق يك گاری

آشغال بی‌صاحب در يك گوشه متوقف بود که نردبانش هم کنار چرخ‌ها رها

شده بود. آقای سلاپی حس کرد نمی‌تواند آقای سیلاس وگگ را روی محتویات

گاری نهالی نکند. کار تقریباً شاقی بود، که با استادی زیاد و با يك تلاب

پر صدا انجام پذیرفت.

فصل شصت و پنجم

دردام‌های گسترده شده چه افتاده بود

بردلی هدستون پس از آن شب آرامی که در کنار رودخانه از هیأت جاشوی دوبه دار به در آمده بود چه شکنجه‌ها دیده و اندوه و دردها تحمل کرده بود، چیزی نبود که بتواند بیان کند. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست، زیرا چنین ناگواری‌های فقط حس می‌شوند.

نخست، وی ناگزیر بود که سنگینی بار آگاهی از کاری را که کرده‌است بردوش بکشد، و همچنین بار سرزنش مدام اینکه می‌توانست بهتر از این عمل کند، و وحشت از شناخته شدن، سنگینی این بار کافی بود او را داغان کند، و از این روی شبان و روزان زیر سنگینی آن دست و پامی زد. این بار او در خواب آشفته‌اش همانقدر شکنجه می‌داد که روز هنگام در بیداری و با چشمان سرخ چون خون. این بار بایک پیوستگی دل‌آزار بر سرش هوار شده بود و در آن اندک دگرگونی دیده نمی‌شد. هر حیوان بارکش سنگین بار، یا برده بار سنگین بردوش کشیده، در لحظات ویژه‌ای می‌تواند سنگینی طبیعی را جا به جا کند و اندک فرصت استراحت بیابد حتا با تحمل درد اضافی در یک چنین عضلاتی یا در یک چنین اعضاء و جوارحی. این آدم حتا چنین استراحت خنده‌آوری را هم نمی‌توانست به دست بیاورد، آن هم به سبب فشار پیوسته آن محیط جهنمی که در آن پای نهاده بود.

زمان سپری شده، و سوء ظن آشکاری پیگردش نکرد؛ زمان گذشت، و وی در خلال حملات گه‌گاهی و اغلب تجدید فوایافته دریافت که آقای لایت‌وود

(که وکیل مدافع مرد آسیب دیده بود) هرچه بیشتر از حقایق دور می‌شود، از موضوع بیشتر فاصله می‌گیرد و آشکارا بی‌توجه می‌شود. هدف اندک اندک خود را سوسوزنان به بردلی می‌شناساند. بعد آن برخورد اتفاقی با آقای میلوی در ایستگاه راه آهن روی داد (آنجا که ساعت‌ها بی‌هدف راه می‌رفت، و آنجا را جایی می‌دانست که خبر اقدامش در آن پخش می‌شد، یادش تا بلوا اعلانات آن‌جا خبرش را می‌چسبانند)، و اندکی بعد خود دریافت که چه کاری کرده است.

زیرا در آن زمان فهمید که چکار کرده است، و در یک اقدام نو میدانه به جای اینکه آن‌ها را برای ابد از هم جدا سازد به هم پیوند داده است. و اینکه دستش را تا مرفق در خون فرو برده است تا خود را به آلت دست فلک زده‌ای وی بر داشته است. یا در راه لعنتی خود بخزد. وی به یاد سر نوشت پسا هسیت الهی افتاد، یا به یاد قدرت یا نیروی راهنمایی فرضی، که او را چنین مغبون کرده افتاد، یا به یاد قدرت یا نیروی راهنمایی فرضی، که او را چنین مغبون کرده بود. یا از او پیش افتاده بود. و در این خشم و نفرت دیوانه‌واری که بر وجودش چیره شده بود خود را می‌خورد، می‌جوشید و به حمله عصبی دچار می‌شد.

چند روز پس از آن، وقتی خبر پخش شد که مرد بیمار در بستر بیماری چگونه ازدواج کرده است، و با چه کسی، حقیقت بر او آشکار شد؛ و نیز اینکه چگونه، با وجودی که در وضعی خطرناک می‌زیست، اندکی بهبود یافته بود. ناراحتی روحی بردلی بیشتر به خاطر خواندن این خبر بود، آگاهی از این که او را به جای توقیف برای آدم‌کشی بخشیده‌اند، آن‌هم به دلایلی که خود می‌دانست.

فقط، برای اینکه بیش از این مغبون نشود و رودست نخورد - که اگر راید رهود بطور ضمنی به او نفهماند چه کرده است و به خاطر این ناکامی زبانه‌اش، که انگار کامیابی می‌نمود، مورد پیگرد قانون قرار گیرد - روزها پیوسته در مدرسه می‌ماند، فقط شب‌ها جرأت می‌یافت و بیرون می‌زد، و دیگر به ایستگاه راه آهن نمی‌رفت. تمام اعلان‌های روزنامه‌ها را می‌خواند تا نشانی ببیند دال بر تحقق تهدیدهای ضمنی راید رهود و فراخواندن وی برای تجدید آشنایی، ولسی چیزی نمی‌یافت. با پرداخت مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول در ازای پشتیبانی از وی و جادادن و پذیرایی در اداره سدا بگیر، و با توجه به بیسواد بودن آن مرد که نمی‌توانست چیزی بخواند، کم‌کم به تردید افتاده بود که چه لزومی دارد از او هر اسناک باشد، و با اصولاً چه لزومی دارد دوباره برود و او را ببیند.

در تمام این مدت لحظه‌ای فارغ از بیم و هراس نمی‌زیست، و آتش خشم ناشی از این واقعیت که ناگزیر شده است خودش را روی شکافی بیندازد که این دورا از هم جدا ساخته است و برای پیوند دادن آن دو خود را به صورت پلی در بیاورده، هرگز او را رها نمی‌کرد و هیچ وقت به سردی نمی‌گرایید. این وضع وحشتناک و پریشان‌احوالی حملات عصبی دیگری را در پی می‌آورد. وی نمی‌توانست بگوید که چقدر، یا کجما، ولی بانگه‌ها به چهره‌های دانش آموزانش در می‌یافت که آن‌ها او را در این حالت دیده‌اند، و اینکه آن‌ها تحت تأثیر وحشت سقوط وی قرار گرفته‌اند.

يك روز زمستانی، که اندک برف باریده‌ای چارچوب‌ها و قاب‌های های جام‌های پنجره‌های مدرسه را پوشانده بود، وی گچ در دست کنار تخته سیاه کلاس ایستاده بود، در صدد بود که درس را آغاز کند؛ که، چون با نگاه به چهره‌های شاگردان کلاسش فهمید خبری شده است و آن‌ها از او به وحشت افتاده‌اند، سر بر گرداند و به سوی دری نگاه کرد که آن‌ها هم نگاه می‌کردند. در آن لحظه چشمش به مرد بیکاره فوزه کرده زشت منظری افتاد که در میان مدرسه ایستاده بود و بچه‌ای زیر بغل داشت؛ و دید که وی را بدره‌وداست.

بر چارپایه‌ای نشست که یکی از شاگردها برایش آورده بود، و به سرعت دریافت که دارد از حال می‌رود و چهره‌اش دگرگون شده است. اما حمله علی‌الحساب از میان رفت و وی دهان را پاك کرد و دوباره بر سر پای ایستاد.

رایدرهود، دست بر پیشانی و خنده استهزاه بر لب، گفت: «از تون معذرت می‌خوام رئیس! با اجازه شما! مگه اینجا کجاست؟»
«اینجا مدرسه است.»

رایدرهود که سر را جدی تکان می‌داد گفت: «همون جایی که بچه‌ها چیزای خوب خوب یاد می‌گیرند؟ معذرت می‌خوام، رئیس! با اجازه شما راستی، تو این مدرسه کی درس می‌ده؟»

«من درس می‌دهم.»

«پس شما معلمید، آره، آقای رئیس دانشمند؟»

«بله. من معلم‌ام.»

رایدرهود گفت: «چه کار خوبی، که بچه‌ها کارهای خوبو یاد بگیرند، وهم بدونند که خودتون چه کارهای خوبی می‌کنید. معذرت می‌خوام، رئیس دانشمند! با اجازه شما! اون تخته سیاه واسه چیه؟»

«برای نقاشی کردن یا نوشتن.»

رایدرهود گفت: «راست می‌گویید؟ با این ریختی که داره کسی خیال می‌کردید همچو چیزی باشه! رئیس دانشمند، می‌شه اسمتونو روشن بنویسن؟ (باری‌شخند).

بردلی لحظه‌ای مردد ماند، اما امضای همیشگی‌اش را بزرگ روی تابلو نوشت.

رایدرهود، نگاه‌کنان به گلاس و بچه‌ها، گفت: «من خودم آدم باسوادی نیستم، اما از چیز یاد گرفتن دیگران لذت می‌برم. خیلی دلم می‌خواد بشنوم بچه‌ها این اسم رو که اونجا نوشته چه جوری می‌خوانند.»

دست بچه‌ها بالا رفت. با اشاره سر آموزگار بینوا فریاد بچه‌ها بلند شد: «بردلی هدستون!»

رایدرهود بانگ برداشت: «نه؟ شوخی می‌کنی؟ هدستون؟ آخه، اینکه تو قبرستون ۱۰۸ هورا برای چیزهای نشنیده!»

بالا آمدن دوباره دست‌ها، تکان دادن دوباره سر، و فریاد دسته جمعی دیگر: «بردلی هدستون!»

رایدرهود، پس از لحظه‌ای به دقت گوش دادن و اندکی دردل تکرار کردن، گفت: «حالا یاد گرفتیم! بردلی. فهمیدم. یه اسم مسیحی: بردلی عین راجر، که اسم خودم باشه. ها؟ اسم خانوادگی، هدستون، عین رایدرهود که اسم فامیل خودمه، هان؟»

صدای دسته‌جمعی: «بله!»

رایدرهود گفت: «بینم، رئیس دانشمند، ممکنه شما با اون آقای کسه قد و قواره و وزن شمارو داره، و ما اونو آقای رئیس دیگه دیگه صداش می‌کردیم، آشنا باشین؟»

نومیدنی ویژه‌ای اورا به سکوت کشانده بود، گرچه چانه‌اش محکم بود؛ آموزگار به رایدرهود نگاه دوخت و، به سرعت از بینی نفس کشان و آهسته پس از اندکی درنگ، پاسخ داد: «گمان می‌کنم این آقار که می‌گویید می‌شناسم.»

«رئیس دانشمند، خودم هم خیال می‌کردم این آقارو که من می‌گم می‌شناسید. من با اون آقا کار دارم.»

بردلی که نیم‌نگاهی به شاگردانش داشت پاسخ داد: «شما خیال می‌کنید

ایشان اینجا هستند؟»

رایدرهود خنده کنان گفت: «معذرت می‌خواهم، رئیس دانشمند، و با اجازه شما، آخه وقتی غیر از شما کسی دیگه اینجا نیست، و غیر از من، و این بره کوچولو‌هایی که شما چیز یادشون می‌دید، مگه می‌شه خیال کنم او اینجا ست؟ اما اون آقا را که می‌گم. آدم خوش مشربیه، ودلم می‌خواد بهش بگم به سد آ بگیرن، تو رودخونه اون بالاها، بیاد و منو ببینه.»

«به او خبر می‌دهم.»

رایدرهود پرسید: «گمون می‌کنید می‌آد؟»

«حتم دارم می‌آیند.»

رایدرهود گفت: «من قولی که شما از طرف ایشون می‌دید قبول دارم، عین اینکه ایشون قول داده باشند. رئیس دانشمند، خیلی ازتون ممنون می‌شم اگه به ایشون بگید اگه نیاند خودم سراغشون می‌رم.»

«خودش می‌فهمد.»

رایدرهود که صدای خشنش را عوض کرده بود و خندان روی به بچه‌های کلاس نگاه می‌کرد، ادامه داد: «ممنون. همینطور که به لحظه پیش گفتم، گرچه خودم آدم با سوادی نیستم، اما از چیز یاد گرفتن دیگران لذت می‌برم، باور کنید! استاد، حالا که خدمت رسیدم و با لطف و توجهی که به من نشان دادید، اجازه می‌فرمایید قبل از رفتن به چیز از این بره کوچولوها پرسم؟»

بردلی، که نگاه عبوسش را همیشه بر او دوخته بود و با صدای گرفته سخن می‌گفت، جواب داد: «اگر درباره مدرسه باشد، می‌توانید پرسید.»

رایدرهود با صدای بلند گفت: «صحیح! درباره مدرسه است! من فقط درباره مدرسه چیز می‌پرسم، استاد. بره‌های من، مسا در دنیا چند جور آب داریم؟ توی این دنیا چند جور آب هست؟»

دسته‌جمعی: «دریاها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، آبگیرها.»

رایدرهود گفت: «دریاها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، آبگیرها. این‌ها همه چیز بلندند، استاد! کورشم اگه من بودم دریاچه را از قلم می‌انداختم، چون تا آنجا که به خاطر می‌آید دریاچه‌رو ندیده‌ام. دریاها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، آبگیرها. بره‌های کوچولو، این چیه که از دریاها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و آبگیرها می‌گیرند؟»

صدای دسته‌جمعی (در حالی که از سوالی به این سادگی ناراحت شده

بودند): «ماهی!»

رايدرهود گفت: «بارك الله؟ اما، بره‌های کوچولوی من، از رودخونه بعضی وقت‌ها چه چیزهای ديگه می‌گیرند؟»
صدای گروهی با تردید و فریاد بلند: «خزّه!»

رايدرهود گفت: «بازهم بارك الله اما خزّه نیست. شما نمی‌تونید حدس بزنید چیه، عزیزهای من. غیر از ماهی، بعضی وقت‌ها چه چیزای ديگه از رودخانه می‌گیرند؟ خوب، خودم بهتون می‌گم. به دست لباس.»
چهره بردلی عوض شد.

رايدرهود، از گوشه چشم به اون‌نگاه می‌کرد، گفت: «بره‌های کوچولو، دست کم این چیزیه که خود من بعضی وقت‌ها از تورودخونه می‌گیرم. بچه‌ها، کورشم اگه دروغ بگم، من این بچه‌ای رو که زیر بغل دارم از رودخانه گرفته‌ام!»

بچه‌ها به آموزگار نگاه کردند، انگار که از دست این سئوالات و امتحان به او پناه آورده بودند. استاد به امتحان‌گیرنده نگاه کرده، جوری که انگار می‌خواست او را از هم بدرد.

رايدرهود، که دل شاد می‌خندید و ضمناً دهانش را با آستین‌اش پاک می‌کرد، گفت: «ازتون معذرت می‌خوام، رئیس دانشمند، خودم می‌دونم بچه‌ها از این سئوال‌ها خوشتون نمی‌آد. خواستم به کم شوخی کرده باشم. اما جان خودم حقیقت می‌گم، من این بچه‌رو از رودخونه گرفته‌ام. این‌ها لباسای یه کرجی داره می‌دونید، این لباسارو همون آقای که پوشیده بود تو رودخونه انداخته بود من اونارو از آنجا بالا کشیدم.»

بردلی پرسید: «شما از کجا فهمیدید که آدمی که آن‌ها را پوشیده بود آن‌ها را در روخانه انداخته بود؟»

رايدرهود گفت: «آخه من خودم اونو دیدم انداخت.»

هر دو به هم نگاه کردند. بردلی، که چشم‌ها را کم‌کم از او برمی‌گرفت، به سوی تخته سیاه نگاه کرد و آن را آهسته پاک کرد.

رايدرهود گفت: «یه خروار تشکر، استاد، که وقت خودتونو و بره کوچولوها رو صرف مردی کردید که در برابر شما جز درستی و شرافت چیزی نداره. با آرزوی دیدن اون آقا که در باره‌اش با هم حرف زدیم و شما هم به جای ایشون قول دادید که به آبتیر من بیاد منو ببینم، از خدمت بره کوچولو هام و همینطور استاد دانشمندشون مرخص می‌شم.»

وی پس از این گفتار قوز کرده از مدرسه بیرون شد و استاد را تنها

گذاشت تا کار نخستگی آورش را دوباره از سر گیرد، و شاگردها پنج پنج کنان آنقدر به قیافه استاد نگاه کردند که سرانجام وی به همان حمله‌ای دچار شد که از مدت‌ها پیش او را تهدید می‌کرد.

روز بعد هم شنبه بود و هم تعطیل. بر دلی صبح‌زود از خواب برخاست و پیاده به سوی سد آبنگیر پلاشواتر ویرمیل رفت. آنقدر زود بود که وقتی راه افتاد هوا هنوز روشن نشده بود. وی پیش از خاموش کردن شمعی که در زیر نور آن لباس پوشیده بود، ساعت نقره‌ای زیبا و زنجیر محافظ زیبای آن را در بسته‌ای کوچک نهاد و روی کاغذ نوشت: «خواهشمند است این‌ها را برای من نگه دارید. بعد اسم میس پیچر را روی آن نوشت و در یک گوشه بسیار امن محل نشیمن کوچولوی آن زن در ایوان کوچولوی خانه نهاد.

بامداد سردی از شرق رخ گشوده بود که دروازه باغچه را کلون کرد و راهی شد. ریزش سبک برفی که روز سه شنبه چون پرروی پنجره‌های کلاس درسش را پوشانده بود هنوز در هوا موج می‌زد و سفید رنگ فرو می‌افتاد و باد تیره‌ای نیز می‌وزید. روزی که دیر آمده بود پس از دو ساعت که وی ره نوردید و بخش بزرگی از شرق تا غرب لندن را زیر پا گذراند خودش را نشان داد. ناشتایی را در همان میخانه دل آزاری خورد که آن شب در معیت رایدرهود به آن‌جا آمده و از او جدا شده بود. ناشتایی راه ایستاده در کنار بار نامنظم، خورد، و مردی را در همان گوشه‌ای ایستاده دید که رایدرهود صبح زود آن روز در آنجا ناشتایی خورده بود.

در آن روز کوتاه بیش از حد ره نوردید و شب هنگام، با پای رنجور به کوره راه یلک کشی کشتی‌ها رسید. هنوز سه یا چهار کیلومتر دیگر به سد مانده بود که گام‌ها را آهسته کرد ولی استوار پیش می‌رفت. زمین اکنون از لایه نازک برف پوشیده شده بود، و در بعضی از جاهای قابل دید رودخانه تکه‌های یخ روی آب شناور بودند و ورق‌های شکسته شده یخ نیز در قسمت‌هایی از ساحل به چشم می‌خوردند. وی به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد مگر یخ، برف، و مسافت، تا اینکه نوری پیش روی خود دید که می‌دانست از پنجره دفتر سد آبنگیر موسو می‌زند. چون آن‌را دید گام از رفتن بازداشت و به پیرامون خود نگاه کرد. یخ، برف و خود وی، و یک چراغ در این منظره نخستگی آور حضور داشتند. در مسافتی دورتر از اینجا محلی پیش روی او قرار داشت که بهبوده‌ترین ضرب‌ها را آنجا وارد کرده بود که اکنون ایزی در مقام همسری او جن آن‌را به باد استهزاء گرفته بود و به ریشش می‌خندید. در

پشت سرش آن دورترها محلی دیگر قرار داشت که در آن شاگردها بادیست‌های بالا آورده‌شان به نظر می‌رسیدند که با خواندن بلند اسمش او را به امان شیطان رها کرده‌اند. و در این جایی که چراغ اینک سوسو می‌زند، مردی زندگی می‌کند که مثل همان دوتا محل دیگر می‌تواند او را نابود کند. دنیایش در این محدودیت‌ها تمام می‌شد.

سرعت گام را بازیافت، نگاهش را با شدت هر چه بیشتر بر آن چراغ دوخت، انگار می‌خواست آن را هدف تیر قرار دهد. وقتی آنقدر به آن نزدیک شد که به پرتوهای بدل شد، جوری می‌نمود که پرتوها خود را به دورش می‌پیچانند و او را سوی خود می‌کشند. وقتی در را بادیست کوبید، پایش با چنان سرعتی به دنبال دستش آمد که هنوز تعارف نکرده به درون اتاق رسید. نوری که دیده بود نور شمع توأم با شعله آتش بخاری بود. بین این دو، رایدروود نشسته بود و پای پر سپر بخاری و پیپ پر لب نهاده بود.

وی وقتی میهمانش وارد شد سر را برداشت و جدی نکان داد. میهمانش نیز با نکان مطمئن سر به وی نگاه کرد. میهمان لباس روی را از تن کند، و بعد چارپایه‌ای برداشت و رو به روی آتش نشست.

رایدروود که بطری را از روی میز به سویش هل می‌داد گفت: «مثل اینکه اهل دود نیستید؟»

«نه.»

هر دو لختی را در سگوت گذرانند، چشم‌ها بر آتش دوخته. سرانجام بردلی گفت: «لازم نیست بهت بگویند من اینجا. کی اول باید شروع کند؟»

رایدروود گفت: «من شروع می‌کنم، وقتی که پیپو کشیدم.»
وی پیپ را سرفرصت کشید، خاکسترهایش را بیرون ریخت و آن را کنار گذاشت.

بعد دوباره گفت: «من شروع می‌کنم، بردلی هدستون، استاد، البته آنگه مایل باشید.»

«مایل باشم؟ میل دارم بفهمم از من چه می‌خواهی؟»

رایدروود به دست‌ها و جیب‌هایش سخت خیره شده بود، البته به‌عنوان احتیاط که مبادا اسلحه‌ای بسا خود داشته باشد: «حتماً هم میل دارید.» اما اکنون به جلو خم شد و ضمن اینکه برگردان جلیقه‌اش را کنار می‌زد با بلند کردن انگشت س‌وال، پرسید: «بینم، ساعت‌تان کجاست؟»

«آن را جا گذاشته‌ام.»

«من اونو می‌خوام. اونو می‌شد آورد. من از اون خوشم اومده.»

بردلی باخنده‌ای خشماکین و نفرت بار جوابش را داد.

رایدرهود دوباره با صدایی بلندتر گفت: «من اونو می‌خوام. جدی هم

می‌گم.»

«تو فقط همین را از من می‌خواهی، بله؟»

رایدرهود هنوز هم بلندتر گفت: «نه، تازه این یکی شه که ازت می‌خوام.»

پول هم ازت می‌خوام؟»

«دیگر چه؟»

رایدرهود با صدایی بسیار بلند و خشمگین گفت: «هر چیز دیگری. آگه

یه بار دیگر این جور ی باهام حرف بزنی اصلاً باهات حرف نمی‌زنم.»

بردلی به او نگاه کرد.

رایدرهود نمره زنان گفت: «این جور ی بهم نگاه نکن، والا اصلاً باهات

حرف نمی‌زنم. بلکه، به جای حرف زدن دستامو با تموم قدرت روسرم می‌آرم

پایین.» و مشت را محکم بر سر میز کوبید: «و در ب و داغونت می‌کنم!»

بردلی پس از آنکه لب‌ها را ترکرد گفت: «ادامه بده.»

«صحیح‌ا ادامه می‌دم، نترس، به سرعت ادامه می‌دم و بی آنکه به گفتن

احتیاجی داشته باشه، بهت می‌گم. نگاه کن، بردلی هدستون، استاد. بید نیست

که تو اون رئیس دیگره و در ب و داغون کرده باشی، به من هیچ مربوط نیست

و من فقط ممکن بود یه روز پیام دیدنت و یکی دو گپلاس عرق باهات بخورم.

و الا من با تو چکار داشتم؟ اما وقتی تو عین لباسای منو پوشیده‌ای و وقتی عین

دستمال کردن منو به گردنت بسته‌ای، و وقتی با اون حقه بازی‌هات می‌خوای

خون به گردن من بیندازی، پس باس برای این کارات تا اون بدی، یه تا اون

سنگین. آگه این خونو خواستند به گردن تو بیندازند، تو هم فوراً اونو به

گردن من می‌اندازی، درسته یا نه؟ در کجای دنیا کسی این لباسو می‌پوشیده

جز یه نفر درسد آ بگیر پلاشو اترویر میل؟ کجای دنیا جز درسد پلاشو اترویر میل

مردی بوده که وقتی او با قایقش می‌اومده با او گپ زده؟ برید به مأمور سد

پلاشو اترویر میل نگاه کنید، که عین همین لباسارو پوشیده و عین همین دستمال

گردن سرخ داره و نگاه کنید ببینید لباسا خونیه یا نه. آره، اتفاقاً خونیه هم

هستند. وای از دست تو شیطان آب زیر کاه!»

بردلی که کاملاً سفید شده بود، خاموش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد.

رایدرهود، که ده دوازده بار به سریش بشکن زده بود، گفت: «در بازی تو، دونفر می‌تونستند بازی کنند، و من خیلی سال‌ها پیش بازی کردم؛ خیلی پیش از اونکه تو خواسته باشی احمقانه و ناشیونه وارد این کارشی؛ روزهایی که توهنوز تو اون مدرسه‌ه کنفرانس یا نمی‌دونم چه زهره‌ماری شروع نکرده بودی. من فوری فهمیدم تو چه کار کرده‌ای، وقتی تو یواشکی رفتی، من هم یواشکی اما خیلی حساب شده‌تر از تو پشت سرت اومدم. من می‌دونستم که تو از لندن با اون لباس اصلی خودت اومده‌ای، و می‌دونستم لباساتو کجا عوض کرده‌ای، و اونارو کجا قایم کرده‌ای. من با چشمای خودم دیدم تو لباساتو از اونجایی که قایم کرده بودی لای همون درختای افتاده ور داشتی و رفتی تو رودخونه خودتو شستی که اگه کسی تورو دید خیال کند لباسای خودتو می‌شوری. بردلی هدستون، استاد، من دیدم پاشدی، همونجایی که اول مثل جاشوی دوبه‌ها بودی. من دیدم لباس‌های جاشویی توی بقچه کردی و توی رودخونه انداختی. من این لباسای جاشویی تورو از توی رودخونه بسا قلاب کشیدم بالا. من لباسای جاشویی تورو همین حالا پیش خودم دارم، تیکه پاره و گله به گله سبزعلفی شده و قطره‌های خون روش ریخته. من هم اونارو و هم تورو گیر انداختم. اون رئیس دیگه، زنده یا مرده، به شاهی واسم ارزش نداره، بلکه در عوض خودم به دنیا ارزش دارم. حالا که کلک زده‌ای، و برای من آب زیر گاه بوده‌ای، تا وونشو باس بدی - تا وونشو باس بگیرم - تا وونشو باس بگیرم - تا دینار آخر که ورشکست شی!»

بردلی، که صورتش تکسان می‌خورد، به آتش خیره شده و دیر بازی خاموش بود. سرانجام باحالتی که نوعی ترکیب نامتجانس صدا و حرکت بود گفت: «رایدرهود، از آب نمی‌شود کره گرفت.»

«اما از حلقوم به آقا معلم می‌توئم پول بکشم بیرون.»
 «چیزی که من ندارم نمی‌توانی بکشی. چیزی که من اصلاً ندارم به زور نمی‌توانی بیرون بکشی. من آدم ندارم و فقیریم. تا حالا دوسکه طلای گینی ازم گرفته‌ای. تو می‌دانی که چقدر طول کشیده (مدت بسیار طولانی تدریس و آموزش) تا این مبلغ پول را به دست آورده‌ام؟»

«من نمی‌دونم، علاقه‌ای هم ندارم بدونم. تو آدم محترمی هستی. تو برای اینکه بنونی این حرمتونگه‌داری باس هر چه بر و لباس داری گرو بگذاری، هر آت و آشغالی که تو خونه داری بفروشی، به شاهی از این و از اون گدایی کنی. هر وقت این کارو کردی و پولو به من دادی دست از سرت ور می‌دارم.»

قبل از اون اصلاً.»

«دست از سرم ورمی داری یعنی چه؟»

«منظورم اینکه هر جا بری ولت نمی‌کنم و باهاتم، حتا اگه از اینجا بری. سدر رو به امون خدا ول می‌کنم. حالا که گیرت انداخته‌ام دست از سرت ورمی دارم و مواظبتم.»

بردلی یکبار دیگر به آتش نگاه کرد. رایدرهود زیرچشمی به اون نگاه کنان چپقش را برداشت، آن را دوباره پر کرده، آن را روشن کرد، و نشست و دود کرد. بردلی آرنج برزانون نهاد، و سر را بردست و با پریشانی شدید به آتش زل زد.

پس از دیر بازی خموشی از صندلی برخاست و کیف پولش را در آورد و بر میز نهاد. گفت: «رایدرهود، می‌گویم، این تمام آن پول است که دارم و همه را به تو می‌دهم؛ این را هم می‌گویم که ساعت را هم بهت می‌دهم و هفته دیگر که حقوق می‌گیرم مقداری از آن را هم بهت می‌دهم.»

رایدرهود که پیپ‌کشان سرش را تکان می‌داد گفت: «از این حرف‌ها نزن. وقتی از اینجا رفتی من دیگه نمی‌تونم دنبالت راه بیفتم و تعقیبت کنم. به اندازه کافی زحمت کشیده‌ام تا پیدات کردم، و تازه اگه آن شب تورو که یواشکی توی خیابونا راه می‌رفتی نمی‌دیدم و زاغ سیاهتو چوب نمی‌زدم و تا دم خوزهات نمی‌پاییدمت، اصلاً نمی‌دیدمت. من همین‌حالا حسابم با من با تو تموم کنم و بس.»

«رایدرهود، من آدمی هستم که زندگی گوشه‌گیرانه‌ای داشته‌ام. من منبع دیگری ندارم. من هیچ دوست و رفیقی ندارم.»

رایدرهود گفت: «دروغ می‌گی. من تا آنجایی که می‌دونم به دوست داری، کسی که حتماً پول‌هایی تو پس‌انداز بانکش داره، والا می‌دم بپرند!»

چهره بردلی تیره شد و درهم رفت و دستش دراز شد و کیف را گرفت و آهسته به سوی خود کشید، در حالی که می‌نشست ببیند آن دیگری چه دارد بگوید.

رایدرهود گفت: «پنج‌شنبه گذشته، من اشتباهی وارد به‌مغازه شدم. خودمو میون به‌مشت خانمای خوشگل دیدم، حدای تو شاهدها بین اون خانمای خوشگل به دختر خانوم دیدم. اون دختر خانومه تخاطر خواهته، استاد، حاضره جون فدات کنه، کاری کنه از مشکلات نجات بده. پس برو بهش بگو بکنه دیگه!»

بردلی طوری ناگهانی به او نگاه کرد که رایدرهود، که نمی‌دانست چرا چنین قیافه‌ای به هم زده است، خیال کرد که از دود پپ وی اینچنین ناراحت شده است، به این جهت با دست و پا فوت کردن دودها را برطرف کرد.

بردلی با همان صدا و حرکتی که با هم نامتجانس بودند و با چشمان برگشته پرسید: «تو با آن دختر خانم صحبت کردی، بله؟»
رایدرهود، که توجه‌اش را ازدود برگردانده بود، جواب داد: «به‌هه، بله! باهاش حرف زدم. البته زیاد باهاش حرف نزدم. وقتی دید من میون این همه خانوم قشنگ اومده‌ام خیلی عصبانی شد (آخه من برای خانوما آدم تودل برویی نیستم)، و بعد منو با خودش به اتاق پذیرایی‌اش برد که تکه شاید اتفاقی افتاده. من بهش گفتم: نه، نه، اتفاقی نیفتاده. استاد از دوستای منه. اما من تونستم کاری کنم که خاطرشون جمع شه.»
بردلی کیف‌را در جیب نهاد، مچ دست چپش را با دست راست گرفت و صاف نشست و اندیشمندانه به آتش زل زد.

رایدرهود گفت: «ایسن دختر موم دستته وعاشقتر از این‌هاست که تو حساب می‌کنی، و وقتی با هم می‌ریم خونه (که حتماً من هم باهاش می‌آم) من صلاح می‌دونم وقت رو نیاس از دست بدهی و کارو باهاش تموم کن. تو، وقتی حسابامونو با هم تصفیه کردیم، می‌زونی باهاش عروسی کنی. دختر تو دل بروییه، و من حتم دارم که آب تو با کسی دیگه تو یه جوب نمی‌ده، مخصوصاً که از ناحیه دیگه هم پاک نو مید شده‌ای و آب پاکی رو دست ریخته شده.»

آن شب بردلی دیگر سخنی نگفت. نه جایش و طرز نشستش را عوض کرد و نه مچ دستش را. وی همانطور صاف پیش روی آتشی که گویی سحر-آمیز بود و او را پیسر می‌کرد، نشست، بر چهره‌اش خطوط تیره، و نگاهش بیش از پیش اندوهبار، رنگ صورت هر آن سفیدتر و باز هم سفیدتر می‌شد که گویی پیوسته خاکستر بر آن می‌پاشیدند، و حتا بافت و رنگ مویش نیز داشت از بین می‌رفت.

تا صبح روشن ندید و نور از راه پنجره شفاف به درون نتابید این مجسمه روبه تباہی از جای نجنبید. آن‌گاه آهسته برخاست و در آستانه پنجره نشست و بیرون را نگاه کرد.

رایدرهود تمام شب بر صندلی‌اش نشسته بود. در آغاز شب، دو یا سه

بار نالیده بود که هوا بسیار سرد است؛ یا بخاری داغ می‌سوخت که ناگزیر بر خاصیت و آن را اندکی کمتر کرد؛ اما چون دید که میهمانش نه از جای تکان می‌خورد و نه صدایی ازش برمی‌خاست، پس از آن آسوده خیال شد. داشت کازهایی می‌کرد قهوه‌ای رو به راه کند که بردلی از پنجره کنار رفت و پالانوش را پوشید و کلاه را بر سر گذاشت.

رایدرهود گفت: «بهتر نیست قبل از رفتنمون ناشتایی کوچکی بخوریم؟ با شکم خالی خوب نیست آدم یخس بزنه، استاد.»
بردلی بی‌آنکه نشان دهد چیزی شنیده است، از دفتر صدآبگیر بیرون شد. رایدرهود تکه نانی از روی میز برداشت و، با آن بقچه لباس جاشویی زیر بغل، بی‌درنگ سر در پی‌اش گذاشت. بردلی روی به سوی لندن نهاد. رایدرهود به او رسید و در کنارش ره پویید.

هر دو مرد خاموش در کنار هم به زحمت راه می‌رفتند، حدود چهار پنج کیلومتر. بردلی ناگهان پیچید تسا از مسیرش برگردد. رایدرهود نیز بی‌درنگ چنین کرد و هر دو در کنار هم برگشتند.

بردلی دوباره وارد دفتر آبگیر شد. رایدرهود هم همچنین. بردلی در آستانه پنجره نشست. رایدرهود کنار آتش خود را گرم کرد. پس از يك ساعت و اندی، بردلی ناگهان باز به پا خاست و بیرون رفت؛ اما این بار راهی دیگر در پیش گرفت. رایدرهود سر در پی او داشت، چند گامی دیگر به او رسید و در کنارش گام برداشت.

این بار، مثل پیش، بردلی وقتی در یافت که ملازم را نمی‌تواند دست به سر کند و از شرو وجودش آسوده شود، ناگهان برگشت. این بار نیز، عین پیش، رایدرهود در کنارش برگشت. ولی این بار برخلاف دفعه پیش، به سوی دفتر آبگیر نرفتند، زیرا بردلی در کنار چمن از برف پوشیده آبگیر ایستاد، و به بالا و پایین رودخانه نگاه می‌کرد. کشنیرانی به علت یخبندان متوقف شده بود و همه جا به صورت صحرایی سفید و زرد درآمده بود.

رایدرهود، در کنار وی، گفت: «نگاه کن، استاد. بازی خوبی نیست. این بسازی چه فایده‌ای داره؟ تو نمی‌تونی از دست من درری، مگه اینکه با من کنار بیایی. من تصمیم گرفته‌ام هر جا تو بری باهات بیام.»

بردلی، بی‌آنکه حتا يك کلامه پاسخ گوید، از کنار او گذشت و به سوی پل چوبی روی دروازه سد رفت. رایدرهود همچنان که دنبالش می‌رفت گفت: «آخه، این جور کارها اصلاً فایده‌ای نداره. سد اینجاست، می‌دونی، و تو هم

ناچاری دوباره برگردی اینجا.»

بردلی بی آنکه کوچکترین توجهی نشان دهد روی يك تیرك خم شده به حالت استراحت، و چشم به زمین دوخته لختی به آن حالت ماند. رایدرهود با لحنی درشت گفت: «حالا که کار به اینجا کشیده، من هم راه می‌انتم و دروازه‌امو عوض می‌کنم.» و قبل از آنکه دیگر دروازه‌ها را باز کند، درمیان سروصداها و هجوم آب پیچ خورد و به دروازه‌هایی رفت که باز بودند. به این ترتیب، هر دو دروازه علی‌الحساب بسته شدند.

رایدرهود، وقتی از کنار وی می‌گذشت، گفت: «بردلی هدستون، استاد، بهتر است کمی منطقی فکر کنید، والا اگه باهات در بیفتم کلکت رو می‌کنم - آها! راست می‌گی؟»

بردلی با او گلاویز شده بود. مثل اینکه حلقه آهنی دور کمرش را گرفته بود. آن‌ها کنار سد بودند، تقریباً بین دو دروازه. رایدرهود گفت: «ولم کن والا کاردمو درمی‌آرم و آتش‌ولاشت می‌کنم. ولم کن!»

بردلی به کنار سد می‌رفت، رایدرهود می‌کوشید از آن فاصله گیرد. گلاویزی شدید بود و سنیزی و حشپانه، هم پا و هم دست. بردلی او را در بغل گرفته بود. پشتش به سد بود و هنوز می‌کوشید او را به عقب بکشانند. رایدرهود گفت: «ولم کن اول کن! چکار می‌خوای بکنی؟ تونمی تونی منو غرق کنی. مگه بهت نگفتم که وقتی به نفر از غرق شدن نجات پیدا کرد دوباره هیچ وقت غرق نمی‌شه؟ منو نمی‌توننی غرق کنی.»

بردلی مایوسانه و با صدایی گرفته گفت: «می‌توانم! تصمیم دارم غرق کنم. زنده تو را گرفته‌ام و مرده تو را هم خواهم گرفت. یا الله بیا پایین!» رایدرهود، از پشت، به درون گودالی صاف افتاد و بردلی هدستون بر سرش هوار شد. وقتی آن دو را یافتند، که زیر لجن و گل و لای یکی از دروازه‌های پوسیده دراز کشیده بودند، دست رایدرهود بی‌حس افتاده بود، احتمالاً هنگام افتادن، و چشم‌هایش به بالا زده بود. لیکن هنوز هم در حلقه آهنین بردلی اسیر بود، و پیچ‌های حلقه آهنی محکم بسته بود.

فصل شصت و ششم

افراد و اشیاء بطور کلی

نخستین کار شادی آفرین آقا و خانم جان‌هارمون این بود که اوضاعی را که به نحوی از انحاء بی سر و سامان شده بود با امکان بی سر و سامان شدن آن می‌رفت، یعنی در آن زمان که اسمی از آن در میان نبود، سر و سامان ببخشند و درست کنند. در ردیابی اموری که مرگ افسانه‌ای جان را در هر صورت مسئول آن‌ها می‌دانستند، تلاش و سازندگی گسترده‌ای را آغاز کرده بودند؛ مثلاً، از جمله در مورد خیاط عروسک‌ها که به خاطر دوستی و مرادۀ قدیمی خانم اوجن ریون حق نگهداری به گردنشان داشت، و هم به سبب رابطه قدیم خود خانم اوجن با اسرار تیره آن ماجرا، ضمناً پیرمرد، ریاح که دوست خوب و خدمتگذار آن دو بود، نمی‌شد از نظر دور داشت. حتا آقای بازرس هم، به خاطر وارد شدن پر تلاش در يك کار ردیابی پس از آن گمراهی‌ها، درباره آن افسر ارجمند باید گفت که در اداره پلیس بعدها شایع شده بود که وی در يك ضیافت شراب‌خوری در میخانه شش بار بردیابی محرمانه به میس ابی پاترسن گفته بود که بازنده شدن جان‌هارمون «به هیچ وجه حاضر نیست حتا يك شاهمی از دست دهد»، زیرا وی کاملاً متقاعد شده که این مورد به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسیده است و وی (آقای بازرس) پول جایزه دولت را به جیب زده است.

آقا و خانم جان‌هارمون در این گونه اقدامات از کمک‌های وکیل مبرزشان آقای مورتایمر لایت وود بر خوردار بودند که به مجردی که به وی محول می‌شد

با کمال جدیت و علاقه به آن رسیدگی می کرد؛ و به همین دلیل بلایت جوان هم موظف به وظیفه‌ای شده بود که اسم شاعرانه‌اش چشم باز کن بود و از این پس به جای اینکه از پنجره به بیرون نگاه کند واقعاً به خود موکلان نگاه می کرد. در دسترس بودن ریاخ نیز تا حدودی باز شدن گره در کارهای پیچیده او جن کمک می کرد، و لایت وود سر سخنان به آزار و شکنجه مداوم آقای فلجی ادامه می داد، که چون پی برده بود ممکن است در پی معامله انفجار ای که در آن درگیر شده است به هوا رود و ضمناً چون در پی فرود آمدن مشت‌های وی (لایت وود) به عذاب آمده بود، حاضر شده بود وارد گفتگو شود و عفو طلبد. تو ملوی بی آزار از این موقعیتی که بر روی وی پیش آمده بود، و اصلاً انتظار آن را نداشت، استقاده کرد. آقای ریاخ به نحو غیر منتظره‌ای دیگر گون شده بود؛ شخصاً در اصطبل خیابان دوک، نزدیک کلیسای سنت جیمز، به حضور آمده بود، و دیگر حریمانه بروی نمی تاخت بلکه مردی ملایم شده بود و به وی می گفت که پرداخت اقساط به روال گذشته، البته در دفتر کار آقای لایت وود، می تواند کینه‌توزی یهودی گونه‌اش را تسکین دهد؛ و این سسر را هم بر ملا کرد که آقای جان هارمون آن قرض را نقداً پرداخته‌اند و اینک ایشان طلبکارند. به این تریب خشم سنیگزورث و الامقام برگشت، و از این پس در زیر ستون‌های کوربنتی بر نقش و نگار همانقدر اخلاقیات شکوه‌مند کمتر داد سخن می داد که در مجلس قانونگذاری خودش (و بریتانیا).

نخستین دیدار خانم و بلفر از عروس آدم گدا در کاشانه جدید مرد گدا رویدادی بزرگ بود. در همان روز که در خانه مستقر شدند، کس فرستادند پاپا را در شهر (لندن) خبر کند، که وی از شنیدن این خبر شگفت زده شد و از هوش رفت، که بعد وی را به هوش آوردند، و گوشش را گرفتند و به خانه آوردند تا گنجینه‌های متعدد آن را به چشم ببیند، که در نتیجه مسحور و مات شده بود. پاپا را نیز کار منشیگری دادند و بی درنگ ناگزیرش کردند برود از شرکت چیکزی، و پیرینگ و ستوبلز استعفا دهد، برای ابد الدهرا اما مامان بعد آمد، و آن جور که شیوه مرضیه‌اش بوده باصلاحت آمد.

کالسیکه را فرستاده بودند مامان را بیاورده که به مناسبت مرفقیست پیش آمده با ابهت در آن نشست، و در معیت وی، نه به عنوان یاور، میس لاوینیا بود که در هر حال به هیچوجه حاضر نبود زیرا ابهت مادرش بود. آقای

جورج سمپسون با فروتنی در پی آمد. خانم ویلفر وی را جوری در کالسکه پذیرفت که انگار بر وی حرمت نهاده بودند تا در مراسم تدفین خانوادگی شرکت جوید، و بعد چنین دستور صادر فرمودند: «راه بیفت» البته خطاب به راننده کالسکه آن مرد گداگوره

لاوی، بن متکاها امیده و دست‌ها برسینه نهاده، گفت: «مامان، احساس خوشبختی می‌کنم، از اینکه شما قدری آسایش داشته باشید.»
خانم ویلفر با قیافه‌ای جدی گفت: «چطور آسایش»
«بله، مامان.»

بانوی پر صلابت گفت: «من که ناتوان از آنم.»
«مامان، من حتم دارم هستی. من نمی‌فهمم چرا وقتی کسی می‌رود پادختر یا خواهرش زهار بخورد باید جوری رفتار کند که انگار به جای پوشیدن زیرپیراهنی میله آهنی قورت داده است.»
خانم ویلفر بالحنی کاملاً سرزنش آمیز جواب داد: «من هم نمی‌فهمم چرا دختر جوانی مثل تو می‌تواند زیرپیراهنی‌اش حرف بزند. من به جای تو خجالت می‌کشم.»

لاوی خمیازه کشان گفت: «متشکرم، مامان، اما من می‌توانم، ضمن تشکر از سرکار هر وقت موقعش رسید خجالت بکشم.»
در این لحظه، آقای سمپسون، برای اینکه شاید بتواند تعادل برقرار سازد، که البته تا حالا و در تحت هیچ شرایطی نتوانسته بود چنین کاری بکند، با لبخند ملیحی که بر لب داشت گفت: «بالاخره، می‌دانید، خانم، ما می‌دانیم که اینطوری است دیگر.» و بی‌درنگ دریافت که خودش را لو داده است.
خانم ویلفر با چشمان از حلقه در آمده گفت: «ما می‌دانیم اینطوری است دیگر؟»

میس لاوینیا گفت: «واقعاً جورج، باید بگویم که من از کناره‌گویی تو چیزی سردر نیاوردم و گمان می‌کنم که تو بیشتر باریک بینی تا شخصیت بین.»
آقای سمپسون که بی‌درنگ نومید شده بود با صدای بلند گفت: «گل گفنی واقعا، بله گل گفنی، میس لاوینیا ویلفرا»

میس لاوینیا گفت: «بینم، جورج سمپسون، با این چند پهلو حرف زدنت من نفهمیدم چه منظوری داری. آقای جورج سمپسون، حتی دلم نمی‌خواهد بفهمم. همین کافی است که در دلم راضی باشم که نمی‌خواهم...» میس لاوینیا که ناخواسته بحثی را شروع کرده بود که راه فراری نداشت ناگزیر شده بود

که با گفتن: «آن را تحمل کنم»، سر موضوع را هم بیاورد. و این عبارت، هر چند که نمودار شدت تحقیر بود، نتیجه ضعیفی بود.

آقای سمپسون با تلخکامی بانگ بر آورد: «اوه، بله همیشه همین جور است. من هیچوقت...»

میس لاونیا حرفش را برید: «اگر می خواهی بگویی که تو را هیچ وقت آهوی جوان و سرزنده به بار نیاورده اند، لطفاً بی جهت به خودت زحمت نده، برای اینکه حاضران توی این کالسه هیچ وقت انتظار نداشته اند تو اینطور بار آمده باشی. ما تو را خیلی خوب می شناسیم.» (مثل اینکه حمله ای مؤثر بود.)

آقای سمپسون با پوچی تیره و غم اندود گفت: «لاونیا، من منظورم این نبود. من منظورم این بود که هیچ وقت توقع نداشته ام که در این خانواده، بعد از این اقبالی که بهش رو کرده، مورد محبت قرار گیرم.» آقای سمپسون باز گفت: «شما چرا مرا با خود به سالن های پرزرق و برقی می برید که در خور آنها نیستم و بعد به خاطر حقوق کمی که دارم سرزنش می کنید؟ این عادلانه است؟ این منصفانه است؟»

آن خانم پر صلابت، خانم ویلفر، که فکر می کرد اکنون فرصت یافته است از بالای اریکه سلطنتش نطقی غرا ایراد کند، رشته بحث را در دست گرفت، و گفت: «آقای سمپسون، من نمی توانم به شما اجازه دهم اهداف دخترم را بدجلوه دهید.»

میس لوی با غرور ویژه ای وارد بحث شد و گفت: «مامان، کاری بهش نداشته باش. من به حرف ها و کارهایش هیچ اهمیت نمی دهم.»

خانم ویلفر گفت: «نه، لاونیا، به غرور خانوادگی مان بر می خورد. اگر آقای جورج سمپسون فکر می کنند، حتما در مورد دختر کوچک من...»

(میس لوی حرفش را قطع کرد: «من نمی دانم چرا شما کلمه (حتا) را به کار می برید، مامان، چونکه من هم مثل همه اعضای خانواده مهم هستم.»

خانم ویلفر جدی و موقر گفت: «آرام باش! تکرار می کنم، اگر آقای جورج سمپسون خیال می کنند، که دختر کوچک من آدم پست و بی تقداری است، چنین پنداری را هم درباره مادر دختر کوچک من دارند. مادر این پندار را نفی می کنند و از آقای جورج سمپسون، در مقام یک جوان محترم، می خواهند بگویند دیگر چه می خواهند؟ شاید من اشتباه می کنم. که البته هیچ بعید نیست. اما من آقای جورج سمپسون را «ضمن اینکه خانم ویلفر قیافه ای جدی

گرفته بود و دستکش‌ها را هم تکان می‌داد. «جوری می‌بینم که در یک کالسکه درجه یک نشسته‌اند. من آقای جورج سمپسون را جوری می‌بینم که به اعتراف خودشان دارند به خانه‌ای می‌روند که از ایشان دعوت شده است تا در آنجا می‌توانم بگویم. شکوهی که نصیب این خانواده شده که سزاوار آن نیز بوده است، آیا می‌توانم بگویم شرکت کنند و مستفیض شوند؟ پس، با این حساب، این لحنی است که آقای سمپسون دارند؟»

میس لاونیا، با ادب هر چه بیشتر، گفت: «قربان، اگر از موقعیتی که دارید راضی نیستید، ما به راننده کالسکه خواهیم می‌گوییم هر جا که شما امر می‌فرمایید کالسکه را نگه دارند و شما را پیاده کنند.»

آقای سمپسون با لحنی رقت‌انگیز جواب داد: «لاونیا، عزیزم، من شما را می‌پرستم.»

دختر جوان جواب داد: «تو که نمی‌توانی رفتار بهتری داشته باشی، خوب بود با ما نمی‌آمدی.»

آقای سمپسون ادامه داد: «خانم، من هیچ وقت کمتر از آن که شما سزاوارید به شما حرمت نگذاشته‌ام، این را کاملاً می‌دانم، و همیشه پیش از اندازه معمول احترام نهاده‌ام. لاونیا، وجود آدم بدبخت را تحمل کن، با بینوا بساز، خانم، بینوایی که خود می‌داند شما در حق او چه گذشت‌هایی می‌کنید، کسی که تقریباً دارد دیوانه می‌شود» - آقای سمپسون دست بر پیشانی کوبید - «خاصه که می‌اندیشد که با پولدارها و صاحبان نفوذ نمی‌تواند به رقابت برخیزد.»

میس لوی گفت: «هر وقت قرار شد تو با پولدارها و صاحبان نفوذ رقابت کنی ما خودمان بهت می‌گوییم، درست به موقع. لاف‌اگر اگر مربوط به من باشد، چنین چیزی امکان پذیر است.»

آقای سمپسون بی‌درنگ با اظهار «این حداکثر انسانیت است» نظر سوزان خود را بیان داشت و پیش پای میس لاونیا به زانو افتاد.

این مادر و دختر فوق‌العاده خوشحال بودند که می‌توانستند آقای سمپسون را، در مقام بنده سپاسگزار، با خود به درون تالارها و سالن‌های پر زرق و برقی که خود گفته بود ببرند و او را در آن سالن‌ها بگردانند، تا در عین حال هم شاهد زنده این جاه و جلال باشد و هم فروتنی درخشان و ممتازشان. وقتی از پلگان بالا می‌رفتند، میس لاونیا اجازت داد وی در کنارش راه برود، با حالتی که گویای این سخن بود: «با وجود این چیزها و محیط، باز هم من مال

توام، جورج. حال این وضع چقدر به درازا خواهد کشید خود مسئله ای است، اما هنوز هم من مال توام.» وی بسا صدای بلند و با لحنی دوستانه هر چه را که می دید که قبلاً هیچ ندیده بود به او نشان می داد، مثلاً: جورج، خارجی است، «خانۀ پرندگان، جورج.» «ساعت آب طلاکاری شده، جورج.» و از این قبیل حرف ها. وقتی به میان تجملات رسیدند، بیس و پلفر عین رئیس ابل طوایف وحشی، که خیال می کند اگر کوچکترین نشانی از شگفت زدگی از خود نشان دهد یا از چیزی تمجید کند خود را کوچک کرده است، جلو افتاد. در واقع، وضع و رفتار این زن موقر در خلال روز الگویی تمام زنان موقری بود که در چنین شرایطی گیر افتاده باشند. این زن با آقا و خانم بافین دو باره آشنی کرد، انگار که آقا و خانم بافین در باره وی حرف هایی زده بودند، و گویی فقط زمان می توانسته است رنجیدگی وی را التیام دهد. هر نوکری که به وی نزدیک می شد او را دشمن خونی خود می پنداشت، که آشکارا می خواست به وسیله غذاها به آنها توهین کند و با کارد و چنگال و فاشق زهر خشمش را بر سر آنها خالی کند. شق و رق پشت میز نشست، سمت راست دامادش، و بدگمان که نکند در غذاها زهر ریخته باشند و انگار که در برابر هر نوع کمین کردن های کشنده هوشیار و آماده مقابله است. طرز برخورد وی با پلا شیبیه برخورد با خانم جوان سطح بالا بود، از آن هایی که چندین سال پیش در جامعه بالا دیده بود. حتا آن زمان که تحت تاثیر شامپانی یخ صلابت اندکی ذوب شده بود، از هلاقی خانوادگی پا پا برای دامادش سخن گفت، بحث سردی را به میان کشید در باره اینکه هنوز هیچکس قدر او را ندانسته است، حتا از زمان پاپای خودش، و اینکه آن آقا از قماش آدم های منجمدی بوده است که حتا پهای هر شونده ای را منجمد می کرده است. بعد آن کودک فضول و خستگی ناپذیر را ارائه دادند، زلزنان، و آشکار در صدد این بود که اندکی بعد لبخندی ضعیف بزند، که چون زد دیری نپایید که تشنج آمیز شد. چون سرانجام رفت، دشوار می شد گفت که حالت آدمی را دارد که به سوی چوبه دار می رود یا حاضران در مجلس را رها کرده است تا بی درنگ برود اهدام شود. با وجود این احوال جان هارمون را لذت و شادی بسیار دست داد و هنگامی که خود و همسرش تنها شدند، به همسرش گفت که رفتار طبیعی اش را هیچ وقت طبیعی تر از این زمان ندیده است و با وجودی که وی هیچ تردید ندارد که وی دختر این پدر است، هرگز این ایمان و حتمیت را هم از دست نخواهد داد که نمی تواند دختر مادرش باشد.

همانطور که قبلاهم گفته‌شده، این دیدار رویدادی مهم بود. رویدادی دیگر، نه مهم، ولی در این خانه مهم، در همین زمان روی داد؛ گفتگوی سلاپی بود با میس رن.

خیاط عروسک‌ها برای کودک شیطان و نخستگی‌ناپذیر عروسکی باتمام لباس و حدود دو برابر قد همان کودک می‌ساخت، و قرار شد که سلاپی برود آن‌را بیاورد، که او هم چنین کرد.

میس رن که پشت نیمکتش نشسته بود و کار می‌کرد، گفت: «بیا بید تو، آقا. راستی شما کی هستید؟»

آقای سلاپی خودش را به اسم وشاگرد معرفی کرد. جنی گفت: «راست می‌گویید! صحیح‌ا خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم. من تعریف‌تان را زیاد شنیده بودم.»

سلاپی پوزخندی زد و گفت: «راست می‌گویید، میس؟ خوشحالم این را می‌شنوم، اما چه جوری؟»

میس رن گفت: «یک‌نفر را توی گاری آشغال‌ها انداخته بودید.» سلاپی گفت: «بله، این جوری! بله، خانم.» و سرش را عقب کشید و خنده را سرداد.

میس رن که یکه خورده بود فریاد زد: «پناه به خدا! جوان، دهانت را این قدر باز نکن، والا همان جور باز می‌ماند، و دیگر هیچ وقت بسته نمی‌شود.»

آقای سلاپی آن را، تا آنجا که ممکن بود، باز کرد و تا پایان خنده آن را همچنان باز نگه داشت.

میس رن گفت: «ببینم، تو مثل همان غولی که زمانی که در سرزمین بین استاک! بود به خانه‌اش آمد و جیک را می‌خواست بخورد.» سلاپی پرسید: «خوشگل بود، خانم؟»

میس رن گفت: «نه. زشت بود.» میهمانش به اطراف اتاق نگاه کرد - که وسایل راحتی بسیاری اکنون داشت که در گذشته نداشته است - و گفت: «جای قشنگی است، خانم.»

میس رن در جواب گفت: «خوشحالم این جور فکری کنید، آقا. در باره خودم چه نظری دارید؟»

این سؤال درست‌اندیشی سلاپی را به پای‌میز آزمایش کشانده بود، و وی

يكی از نكمه‌ها را پيچانده، پوزخندی زد و به تردید افتاد.
میسرن با نگاه شیطنت‌بار گفت: «بگو ديگرا تو فکرمی کنی من آدم
کوچولوی مسخره‌ای هستم؟» بعد که سرش را به سویش تکان داد، موهایش را
باز کرد و پایین ریخت.

سلاپی، تعجیب و تحسین کنان، بلند گفت: «اوه! چقدر مو، و چه رنگی!»
میسرن، با همان حرکت جالب به کارش ادامه داد، اما موهایش را
همانطور افشان رها کرد، و از اثری که به جای نهاده بود ناخشنود نبود.

سلاپی پرسید: «شما که اینجا تنها زندگی نمی کنید، بله، خانم؟»
میسرن با يك حرکت گفت: «نه، با مادر تعمیدی ام زندگی می کنم.»
سلاپی که معنی آن را نفهمیده بود پرسید: «با، گفتید، با چه کسی، میس؟»
میسرن با لحنی جدی تر پاسخ داد: «والله، با پدر دوم. یا باید گفت با
پدر اولم.» بعد سرش را تکان داد و آه کشید. «اگر می دانستید که من اینجا
بچه بیچاره‌ای داشتم، آن وقت می فهمیدید که من چه می گویم. اما نمی دانستید،
نمی توانید بفهمید. چه بهتر!»

سلاپی، نگاه کنان به ردیف عروسک‌هایی که رویشان کار می شد، گفت:
«قبل از اینکه شما این جور تمیز کار کنید، خانم، آن هم با این سلیقه بسیار خوب،
حتماً مدت زیادی تعلیم دیده‌اید.»

خیاط در حالی که سر خود را تکان می داد پاسخ داد: «حتماً بخیه زدن
هم کسی بهم یاد نداده، جوانا خودم همینطور کار کردم و کار کردم تا بالاخره
فهمیدم چه جور باید کار کنم و لمس را یاد گرفتم. آن اوایل کارم خوب
نبود، اما حالا بهتر شده.»

سلاپی، با لحنی خود سرزنش کنان، گفت: «اما من همیشه چیز یاد
می گرفته‌ام، و آقای بافین از مدرسه‌ها پیش مرتب پول داده، می پول داده من
چیز یاد بگیرم.»

میسرن اظهار نظر کرد: «من شنیده‌ام که شما چکاره بوده‌اید، کمد ساز
(کابینت ساز) بوده‌اید.»

آقای سلاپی سر تکان داد: «حالا که تپه‌ها را همه برداشته‌اند، بله، گوش
کنید، میس. دلم می‌خواهد يك چیز برایتان بسازم.»
«خیلی ممنونم، اما چه چیز؟»

سلاپی، نگاه کنان به اتاق، گفت: «می‌توانم برایتان، می‌توانم برایتان
يك جایگاه بسازم که عروسک‌هايتان را توی آن بگذارید. یا يك کفشد

کشویی کوچک بسازم که ابریشم‌ها و نخ‌ها و تکه‌پاره‌ها پتان را نوبس بگذارید. یا برای آن چوبدستی‌تان یک دسته بسازم، اگر آن چوبدستی مال همان آقای باشد که می‌گویید پدرتان است.»

موجود کوچواو که گردن و صورتش سرخ شده بود جواب داد: «مال خودم است. من لنگم.»

بیچاره سلاپی هم سرخ‌شد، زیرا در زیر تکه‌هایش قلبی لطیف و رثوف داشت، و بادست خود آن را جریحه دار کرده بود. وی سخنی گفت که شاید به خیال خود بتواند تلافی کند: «خیلی خوشحالم که مال خودتان است، چونکه فقط به خاطر شما آن را قشنگ می‌کنم و زینت بهش می‌بندم. لطفاً می‌دهید نگاهش کنم؟»

میسرن خیال داشت از پشت نیمکت آن را به او بدهد، کسه ناگهان دست نگه‌داشت و بالحنی تند گفت: «اما بهتر است اول نگاه کنی من چه جورى از آن استفاده می‌کنم. این جورى، تاق و تلوک و تلاب و تلوپ، قشنگ نیست، نه؟» سلاپی گفت: «به نظر من شما به این چوب زیاد احتیاج ندارید.» خیاط کوچولوی عروسک‌ها دوباره نشست و چوب را به او داد و لبخند زنان و باقیافه‌ای بازتر به او گفت: «متشکرم!»

سلاپی، پس از آنکه چوبدستی را با آستین‌اش امتحان کرد آن را آرام کنار دیوار گذاشت، گفت: «و اما راجع به جا عروسکی و کمد، خوشحال می‌شوم آن‌ها را بسازم. شنیده‌ام که شما خیلی خوب آواز می‌خوانید، و بهتر است که به جای مزد برایم آواز بخوانید، چون من همیشه از این جور چیزها خوشم می‌آید و اغلب خودم برای خانم هیگدن و جانی آوازهای مسخره و خنده‌آوری می‌خواندم که نویلی هم «تعریف» می‌کردند. گرچه، حتم دارم شما اهل این چیزها نیستید.»

خیاط در جواب گفت: «شما جوان خیالی مهربانید، واقعاً مهربانید من در خواستتان را قبول می‌کنم. گمان می‌کنم (او) هیچ ایرادی نمی‌گیرد. و ضمن اینکه شانه‌ها را بالا انداخت و پس از اندکی تفکر، ادامه داد: «اگر ایراد گرفت، که البته می‌گیرد»

سلاپی پرسید: «یعنی همو که شما می‌گویید پدرتان است، خانم؟»

میسرن پاسخ داد: «نه، او، او، او»

سلاپی، که به اطراف نگاه می‌کرد و گویی دنبال (او) می‌گشت، دوباره

گفت: «او، او، او؟»

میسرن پاسخ داد: «او که قرار است به خواستگاری ام بیاید و با من ازدواج کند. خدای من، شما چقدر خنگ ایذا»

سلاپی گفت: «اوه، او!» و به نظر رسید به فکر فرورفته و اندکی هم ناراحت شده است. «من به یاد او نبودم. کی می آید، میس؟»
میسرن بلندگفت: «چه سوالی. من چه می دانم؟»
«او از کجا می آید، میس؟»

«پناه بر خداه! آخر من چه می دانم؟ به نظرم بالاخره از يك جایی می آید، به نظرم یکی از این روزها می آید. فعلاً من چیز دیگری ازش نمی دانم.»
آقای سلاپی که این سخن را خنده آور می دانست، سرش را به عقب انداخت و باخوشحالی غیر قابل وصف خندید. خیاط عروسک ها که دید با این وضع ناهنجار وزشت می خندد، او هم واقعا از ته دل خندید. به این ترتیب هر دو خندیدند تا خسته شدند.

میسرن گفت: «بین، بین، بین! آقا غول، محض رضای خدای بس کن والا تا بیایم به خودم بجنبم مرا به لقمه می کنی و زنده قورت می دهی! هنوز هم بهم نگفته ای برای چه اینجا آمده ای.»

سلاپی گفت: «آمده ام عروسک میس هارمون کوچولو را ببرم.»
میسرن گفت: «خودم فکر می کردم. این هم عروسک میس هارمون کوچولو که منتظر شما هستید. او را در کاغذ نقره ای پیچانده ام، می بینی، انگار که سر تا پا توی اسکناس پیچیده شده. مواظبش باش، دست بده، باز هم ازت ممنونم.»

سلاپی گفت: «جوری ازش نگهداری می کنم که انگار عکس طلایی است، این هم هر دو تا دست هایم، میس، و بزودی دوباره برمی گردم.»

لیکن بزرگترین رویداد، در زندگی نوین آقا و خانم جان هارمون، دیداری بود که آقا و خانم اوجن ریبرن از آنان به عمل آوردند. اوجنی که زمانی مردی برآزنده بود اکنون اندوه زده بود و درمانده، و تکیه بر بازوی همسرش راه می رفت، و از طرفی سخت برچوبدستی تکیه زده. اما روز به روز بهتر می شد و بیشتر نیرو می یافت و پزشکان و پرستاران گفته بودند که اندکی بعد ناراحتی هایش برطرف خواهند شد. در واقع اقامت آقا و خانم اوجن ریبرن در خانه آقا و خانم جان هارمون رویدادی بزرگ و مهم به شمار می آید؛ و هم در آنجا آقا و خانم بافین (که هم بسیار خوشبخت بودند و هم هر روز

به تماشای مغازه‌ها می‌رفتند) برای مدت نامحدودی اقامت گزیده بودند.
خانم جان هارمون محرمانه به آقای اوچن ریبرن گفته بود که از محبت‌های بی‌شائبه همسرش به هنگام بیماری وی کاملاً خبر دارد، و آقای جان ریبرن نیز محرمانه به خانم جان هارمون گفته بود که محض رضای خدا ببیند که همسرش واقعاً او را چقدر عوض کرده است! اوچن گفت: «من اعتراض ندارم - کی می‌کند، کی چه مقصودی دارد - من تصمیم خودم را گرفته‌ام.»

همسرش که به‌عنوان پرستار کنار تخت‌خوابش ایستاده بود، چونکه بدون وجود وی بهبود نمی‌یافت، میان حرفش دوید و گفت: اما، بلا، شما هیچ باور می‌کنید که روز ازدواجمان این مرد بهترین کار را مردن می‌دانست؟ اوچن گفت: «حال که این کار را نکرده‌ام، لیزی، هر کاری که تو پیشنهاد کنی همان می‌کنم - به‌خاطر تو.»

همان بعد از ظهر، در حالی که اوچن بر تخت‌خواب پارچه‌ای تاشو در اتاقش در طبقه بالا خوابیده بود، لایت دود به دیدنش آمد تا با وی به گپ‌زدن بنشیند، و در همان حال بلا همسرش را با خود به گردش سواره برد. اوچن، که دیده بود بلا او را به زور برده است، گفت: «فقط روز می‌تواند او را از اینجا بیرون ببرد.»

اوچن دست لایت دود را گرفت و گفت: «دوست قدیمی عزیزم، نمی‌توانستی در زمان بهتری به دیدنم بیایی، دلم پر است و می‌خواهم آن را بخالی کنم. اولاً، از وضع حاضر من، قبل از آنکه از آینده‌ام چیزی بگویم، باید صحبت کنم. پدر محترم من (م. ر. ف) که شوالیه‌ای زبر و زرنگتر و بسیار جوانتر از من بود و از ستایشگران زیبایی است، روز پیش (بالا رودخانه که بودیم دو روز به دیدن ما آمد و از وضع و سر و سامان هتل ایراد گرفت) از روی دلجوویی به من گفت که یک عکس باید از لیزی کشیدی. که این حرف را، آن‌هم از خوبی پدر محترم من، باید نوعی ثناخوانی نمایی دانست.»

مورتایمر لبخند زنان گفت: «داری خوب می‌شوی.»

اوچن گفت: «واقعاً خودم قصد داشتم. وقتی پدر محترم من این را گفت، و پس از آن که شراب (که گفته بود بیآورند و من پولش را دادم) را در دهان می‌چرخاند و می‌گفت «پسر عزیزم، این آشفته‌ها را چرا می‌خوری؟» در حکم - به نظر او - دعای خیر پیوندمان بود، همراه با ریزش اشک‌هایی چند، خون‌سری پدر محترم من را نمی‌توانید با معیارهای معمولی بسنجید.»

لايت وود گفت: «كاملاً درست است.»

اوجن به سخن ادامه داد: «همین بس که به حرف پدرم (م. ر. ف.) گوش دهم تا او راه بیفتد و با آن کلاه يك بری گذاشته‌اش به همه جای دنیا برود. به این ترتیب ازدواج من در محراب خانوادگی مورد پذیرش قرار گرفت، و از این بابت هیچ دشواری ندارم. بعد، مورتایمر، تو با برطرف کردن دشواری‌های مالی‌ام، کارهای شگفت‌انگیزی برای من انجام داده‌ای، بخصوص با این فرشته‌نگهبانی که در کنارم دارم و حافظ زندگی‌ام است. (من، می‌دانی، هنوز خوب قدرت نیافته‌ام و هنوز آنقدر قدرت ندارم که بدون اینکه صدایم بلرزد با او حرف بزنم - مورتایمر، من به طرز غیر قابل توصیفی عاشقش هستم! آن اندک چیزی که می‌توانم بگویم مال من است سیلی بیش از آن است که بوده است. باید بیش از این باشد، زیرا تو می‌دانی که من هیچ وقت چیزی در دست نداشته‌ام. هیچ چیز.»

«اوجن، به نظر من، بدتر از هیچ چیز. درآمد اندک خود من (که دلم می‌خواست پدر بزرگم آن را توی دریا می‌ریخت و برای من نمی‌گذاشت!) همینقدر کافی بوده است که نگذارد من بتوانم يك چیزی بشوم. و گمان می‌کنم که مال و منال تو هم کم‌وبیش همین‌جور بوده است.»

اوجن گفت: «چنین گفت ندای عقل، ما هر دو مان چوپانیم. بیا دیگر حرفش را هم نزنیم، تا چندین و چندسال دیگر. مورتایمر، حالا فکری به سرم زده است، که خود و همسرم به یکی از مستمرات برویم و من حرفه خودم را بی‌گیری.»

«اوجن، من بی وجود تو سر در گم می‌شوم. ولی شاید تو درست

می‌گویی.»

اوجن با لحنی جدی و موکد گفت: «نه، من درست نمی‌گویم، اشتباه می‌کنم!» وی این سخن را با چنان لحن پر شور - و احیانا خشم‌آلود - بیان داشت که مورتایمر سخت به حیرت افتاد.

اوجن با قیافه‌ای نیرومند گفت: «تو خیال می‌کنی که این سرشکسته‌من به شور افتاده است؟ اینطور نیست، باور کن، من هم مثل هاملت می‌توانم از موسیقی سالم انگیزه‌هایم سخن بگویم. هر وقت به آن فکر می‌کنم خونم به جوش می‌آید، تمام عیار! بگو ببینم آیا لازم است جوری از رو به روشن شدن با لیزی بزدلانه روی برگردانم، انگار که از او شرم‌نازده‌ام! مورتایمر، اگر آن زن از دوست تو روی برگردانده بود و در پی فرصتی فوق‌العاده بهتر از

این رفته بود، این دوست تو اکنون کجا جای داشت؟
 لایت وود گفت: محترم واستوار و با وجود این، او جن...
 «مورتایمر، با وجود این چه؟»

«با وجود این، تو مطمئنی که (به خاطر آن زن گوش کن، می گویم به خاطر او) اندک سردی و بی تفاوتی تو نسبت به او به خاطر - جامعه است؟
 او جن خنده کنان پاسخ داد: «اوه! تو ومن ممکن است با این کلمه برخورد کنیم. مقصودت نمی بیند خودمان است؟»
 مورتایمر خنده کنان گفت: «شاید.»

او جن با شور و سرزندگی زیاد جواب داد: «ایمان! ممکن است ما سر این موضوع حرف بزنیم و به جایی هم نرسیم، ولی در هر صورت می گویم ببین، مورتایمر، زخم بیشتر از تی پینز به قلبم نزدیک است و به او بیش از تی پینز افتخار می کنم. بنابراین، در کنار او و به خاطر او تا آخرین دم می جنگم. وقتی او را پنهان می کنم، یا به خاطر او می جنگم، هر چند بسزدلانه، در سوراخی ها یا در گوشه ها، آیا تو را که در این دنیا از همه بیشتر دوست دارم چیزهایی را به من خواهی گفت که الحق به آن ها سازوارم؛ یعنی اینکه اگر آن شب لگد به پهلویم زده و رهایم کرده بود تا خون ریزان بمیرم و به صورت تم تف لعنت انداخته بود کار خوبی کرده بود.»

آن تاب و تپی که به هنگام گفتن این سخنان در سپمایش بود او را در آن لحظه جسوری برافروخته کرده بود که انگار هرگز فلج نشده بود. دوستش همانگونه پاسخ داد که او جن می داد و در باره آینده گپ زدند تا لیزی آمد. وقتی نشست و بر دست و سرش دست کشید و گفت: «او جن، عزیزم، تو مجبورم کردی بیرون بروم ولی حق بود در کنارت می ماندم. تب و تاب خیلی زیادتر از چند روز پیش شده است، چکار کرده ای؟»

او جن جواب داد: «هیچ، بلکه منتظر بودیم تو از راه برسی.»
 لیزی لبخند زنان به مورتایمر: «و صحبت کردن با مورتایمر، اما این جامعه نبوده که ناراحت کرده است.»

او جن خندان و در حالی که او را می بوسید به شیوه قدیم گفت: «ایمان، عشق من! من هم فکر می کنم جامعه بودا»

مورتایمر لایت وود آن شب که به خانه اش در تمپل می رفت جوری در اندیشه این کلمه فرو رفته بود و به آن می اندیشید که تصمیم گرفت سری به جامعه بزند، که دیر زمانی بود ندیده بود.

آخرین فصل

سخنگوی جامعه

مورتایمر لایت وود بر خود واجب می‌داند که به کارت دعوت به شام آقا و خانم ونیرینگ که از وی تقاضای افتخار کرده بودند پاسخ دهد و به استحضار برساند که وی نیز متقابلاً مفتخر است. ونیرینگ‌ها، طبق معمول، با روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر کارت‌های دعوت به شام را به جامعه داده‌اند، و کسانی که نخواهند دستی داشته باشند باید به سرعت از جای بجنبند، زیرا در کتاب سرنوشت اعصار نوشته شده است که ونیرینگ هفته آینده بر خوردی پرسرو صدا خواهد داشت. بله، چون مدرکی بر حل این معما یا راز بزرگ بدست آورده که چگونه بعضی از مردم می‌توانند با خرج خارج از دخل خود معاش بگذرانند، و چون ونیرینگ به گزینش رای دهندگان حوزه انتخاباتی خانوادگی ویولی در مقام وکیل قانونگذار دنیا از شغل‌های خود سوء استفاده‌های کلان کرده است، هفته آینده قرار است در چیترن هندردز^۱ به کاری گماشته شود، و ضمناً همان قاضی مورد اعتماد خانم بریتانیا پست وکالت حوزه انتخاباتی خانوادگی ویولی را بر عهده بگیرد، و ونیرینگ به کاله خواهد رفت تا در آنجا با الماس‌های خانم ونیرینگ (که آقای ونیرینگ در مقام شوهر خوب و مهربان مقدار قابل ملاحظه‌ای پول بر آن افزوده است)

۱. Chiltern Hundreds، معمولاً به اداره نان و آب‌داری که در بارانگلاستان بر آن نظارت داشت می‌گفتند، که خالصه‌جات سلطنتی در تپه‌های چیلترن را اداره می‌کرد و اغلب وکلای بازنشسته در آن اداره به کار گماشته می‌شدند. —

زندگی بگذراند و به نپتون و به دیگران بگوید که مجلس عوام انگلستان، پیش از آنکه وی از پارلمان بازنشسته شود، از خود وی حدود ششصد و پنجاه و هفت نفر از بهترین و عزیزترین دوستانی که او در تمام این دنیا دارد تشکیل یافته است. همینطور دیری نخواهد گذشت، یعنی تقریباً در همین زمان، که (جامعه) درخواهد یافت ونیرینگ را همیشه خوار می‌دیده و به ونیرینگ اعتماد نداشته است و هر گاه که به خانه ونیرینگ برای حضور در ضیافت شام می‌رفته، همیشه دودل بوده است - گرچه در همان زمان، اینطور که به نظر می‌رسیده، پنهانی و بسیار محرمانه بوده است.

ولی کتاب هفته آینده سرنوشت اعصار هنوز بازنشده بود، از این روی مردمی که به خانه آنان می‌رفتند تا در واقع در خانه خودشان شام و ناهار بخورند نه در خانه آنان، هجومشان را آغاز کردند و شتابزده به آنجا رفتند. و این افراد عبارتند از خانم تی‌پینز، پودزنب بزرگ، خانم پودزنب، توملو، بوفر، بوتس و بروور. و مقاطعه‌کاری که خداوند پانصد هزار کارگر و کارمند به وی عطا کرده است. و نیز آن مدیر عامل، که هر هفته حدود پانصد کیلومتر راه می‌پیماید. و هم آن نابغه بی‌همتایی که از فروش سهامش سیصد و هفتاد و پنج هزار لیره، نه یک شیلینگ بیشتر و نه یک پنس کمتر، به جیب زد. و به اینان، مورتایمر لایت وود را هم باید افزود، که با همان حال و هوای پیشین، بر بنیاد کار اوچن، و متعلق به روزهایی که داستان مردی از یک کجا آباد روایت می‌کرد، در میانشان سبز شده است.

آن نازنین دلاربا، تی‌پینز، با دیدن آن عاشق دهاتی مساکش جیب‌خ و هوامی‌کشد. وی این گریز پا را با تکان دادن بادبزن به سوی خود فرا می‌خواند، لیکن این مرد گریز پای، که از قبل نصمیم گرفته بود نیاید، با پودزنب در باره بریتانیا گپ می‌زند. پودزنب همیشه درباره بریتانیا حرف می‌زند، وجودی حرف می‌زند که گویی وی برای پاسداری خصوصی از منافع بریتانیا در برابر کشورهای دیگر دنیا استخدام شده است. پودزنب می‌گوید: «ما می‌دانیم روسیه چه هدفی دارد، قربان. ما می‌دانیم فرانسه چه می‌خواهد؛ ما متوجه‌ایم که آمریکا چه کارهایی دارد می‌کند؛ ولی می‌دانیم که انگلستان هم چیست. برای ما همین کافی است.»

بسا وجود این احوال، وقتی شام می‌آوردند، لایت وود در همان جای قدیمی خود رو به روی لیدی تی‌پینز می‌نشیند، آن بانو دیگر رنجیده خاطر نیست. آن خانم دلنریب، ضمن سلام و تعارف، می‌گوید: «راینسون کروزی

از دیر باز تبعید شده، چطور جزیره را ترك كردی.»

لايت وود می گوید: «متشكرم. جای بد و ناراحت کننده ای نبود.»
 لیدی تی پینز می پرسد: «مگویی ببینم، از دست وحشی ها چه جور در رفتی؟»
 لایت وود می گوید: «وقتی من خوان فرناندز را ترك كردم داشتند
 مملدن می شدند. دست كم فقط گوشت يكدیگر را می خوردند، كه بهید به نظر
 نمی آمد.»

آن موجود دوست داشتنی در جواب می گوید: «شكنجه گرا! تو می دانی
 منظورم چیست، و داری حوصله ام را سر می بری. يك چیز دیگر بهم بگو،
 فوراً، درباره آن جفت تازه ازدواج کرده. تو در مراسم عقد بوده ای.»
 مورتایمر نشان می دهد كه دارد فكر می كند: «راستی من بودم؟ بله،
 بودم!»

«داماد چه پوشیده بود؟ لباس قایقرانی؟»

مورتایمر ناراحت است و دلش نمی خواهد پاسخ دهد.
 تی پینز باز بگوش ادامه می دهد: «انشاءالله كه زنه خودش ناخدا شده
 است، خودش قایق را رانده است، خودش پارو زده و به چپ و به راست
 رفته است، یا هر كار فنی دیگری كه در آن مراسم لازم بوده انجام داده است؟»
 مورتایمر می گوید: «در هر صورت موفق شد و با وقار تمام.»
 لیدی تی پینز با كشیدن جیغی كوچك توجه همه را به خود جلب می كند:
 «با وقار! ونیرینگ، مواظب باش غش نكنم! به من می خواهد بگويد كه يك
 زنیکه پست پاروكش جاشو صاحب وقار است!»

لايت وود پاسخ می دهد: «معذرت می خواهم. من نمی خواستم چیزی
 به شما بگویم، لیدی تی پینز.» و با خونسردی فوق العاده خاموش می شود و به
 خوردن سرگرم می شود.

لیدی تی پینز با خشم عكس العمل نشان می دهد: «تو این جوری نمی-
 توانی از چنگك من بگریزی، جنگلی عبوس بد اخلاق. به خاطر حمایت و
 پرده پوشی كارهای دوستت اوچن، كه خودش را رسوای خاص وعام کرده،
 سعی نكن از زیر بارستوال شانۀ خلی كنی. این را باید به اطلاعات برسانند
 كه (سخن گوی جامعه) يك چنین كارهای مسخره و خنده آور را محكوم می كند.
 خانم ونیرینگ عزیز، اجازه بفرمایید تمام حاضران در این خانه يك کمیته
 تشكيل بدهیم و روی این موضوع بحث كنیم.»

خانم ونیرینگ، كه همیشه مفتون این زن خوش اندام و خوش ادا بوده

می گوید: «اوه، بله! پس بیایید همگی حاضران در این خانه کمیته تشکیل بدهیم و به مشورت بنشینیم! خیلی عالی است و به قاعده‌ها و نیرینگ می گوید: «آن‌هایی که با این پیشنهاد موافق‌اند آری، مخالفان بگویند نه، آری- گوها بگویند.» ولی کسی به این مزه پرانی او اهمیت نمی‌دهد. لیدی تی پینز بانگ برداشت: «خب، من رئیس کمیته‌ام!» (خانم ونیرینگ بانگ می‌زند «چه روحیه‌ای دارند!» که به حرف او هم کسی توجه نشان نمی‌دهد.)

آن خانم طنز باز ادامه می‌دهد: «و این کمیته، کمیته عمومی نمی‌دانم چی چی - گمان می‌کنم، بررسی باشد- که می‌شود گفت سخنگوی جامعه است. سئوالی که در پیشگاه این کمیته مطرح می‌شود این است که آیا جوانی از خانواده خوب، آراسته و تا حدودی صاحب استعداد حق دارد که با ازدواج با یک زن قایق‌رانی که بعدها کارگر کارخانه شده است خودش را پست و زبون کند یا نشان دهد کارعاقلانگی کرده است.»

مورتایمر کله‌شوق استوار وارد صحبت می‌شود: «به نظر من، هیچ اینطور نیست، من این سؤال را این‌جور مطرح می‌کنم که آیا چنین آدمی که شما می‌گویید، لیدی تی پینز، با ازدواج با یک دختر شجاع (از زیبایی‌اش اصلاً هیچ حرف نمی‌زنم) که زندگی‌اش را با یک نیروی خارق‌العاده و با حسن تدبیر زیاد نجات داده کار درست یا خطا کرده است؟ دختری که وی می‌داند هم پرهیزگار است و با فضیلت و هم از ویژگی‌ها و صفات والایی برخوردار؛ دختری که از دیرباز خواهانش بوده و او را می‌ستوده و به او بسیار دل بسته است.»

پودزنپ، با آن خلق و خوی و با پیراهن یکتا به تن، که هر دو پرچین و چروک بودند، می‌گوید: «اما، معذرت می‌خواهم، این خانم جوان زنی جاشو بوده؟»

«هیچ وقت، به نظر من، بعضی وقت‌ها در قایق پدرش پارو می‌زده است.»

نظر عمومی بر ضد آن زن است. پودزنپ، که خشمش به جوش می‌آید و به سر موی بروسی‌اش می‌رسد، می‌گوید: «نگاه کنید، آقای لایت وود، کارگر کارخانه هم بوده‌اند؟»

«هرگز. اما گمان می‌کنم چند روزی در کارخانه کاغذ سازی کار می‌کرده‌اند.» نظر عمومی دوباره تکرار می‌شود. برور می‌گوید: «خدای من!

خدای من اوای بر من! همه را با لحنی معترضانه می گوید.
پودزنپ، که همه چیز را باتکان دادن دست راست کنار می زند، می گوید:
«پس تنها چیزی که باید بگویم این است که من از این ازدواج حالم به هم
می خوردم - مرا ناراحت و متنفر می کند - حالم به هم می خورد - و دلم نمی-
خواهد دیگر درباره اش صحبت بشود.»
(مورتایمر با خود می گوید: «من نمی دانم، مگر شما سخنگوی جامعه
هستید؟»)

لیدی نی پینز بانگ بر می دارد: «بشنوید، بشنوید، بشنوید ای همکار
محترم، عضو محترم می که هم اینک نشسته است، این بود عقیده شما درباره این
آدم که با پست تر از خود ازدواج کرده است؟»
خانم پودزنپ بر این عقیده اند که در این قضایا «پای تساوی مرتبت و
دارایی باید در میان باشد و اینکه مردی که به (جامعه) خو گرفته است باید
زنی اختیار کند که به (جامعه) خو گرفته باشد و قادر باشد در آن - آسان و با
رفتاری ظریف - زندگی کند.» خانم پودزنپ در اینجا لب از سخن می گیرد،
و با لطافت خاصی به اشارت می فهماند که چنین مردهایی باید در پی زنانی
باشند تقریباً شبیه خودشان که امیدوار است بتوانند چنین زنانی را بیابند.
(مورتایمر با خود می گوید: «من نمی دانم، مگر شما سخنگوی جامعه
هستید؟»)

لیدی نی پینز به سراغ مقاطعه کار می رود، همو که پانصد هزار نیرو
در اختیار دارد. به نظر این مرد قدرتمند چنین می رسد که کاری که آن مرد
مورد بحث می بایست کرده باشد این است که برای این زن جوان يك قایق
می خرید و يك حقوق سالیانه برایش می برید و می گذاشت برود برای خودش
کار کند. این چیزها مسئله کباب و شراب است. شما برای آن زن جوان يك
قایق می خرید، خیلی خوب. برایش بخرید، در ضمن يك حقوق سالیانه هم
برایش می برید. شما این حقوق سالیانه را به لیره می برید، اما در واقع چند
کیلو گرم کباب است و چند لیتر شراب. از طرف دیگر، آن زن جوان قایق
دارد. از طرف دیگر، مقداری کباب و چند لیتر شراب مصرف می کند. آن
کباب ها و شراب ها سوخت موتور آن خانم جوان اند، بامصرف آنها نیرویی
به هم می زنند که می تواند پارو زده و قایق برانند. آن نیرو يك مقدار پول
می سازد، که می توانید آن را به مبلغ آن حقوق سالیانه اضافه کنید، و به این
ترتیب می توانید بفهمید آن خانم جوان چقدر در آمد دارد. این (به نظر

آقای مقاطعه‌کار) است شیوه نگاه کردن به موضوع.

حال که این خانم دل‌ستان در اواخر سخن‌پردازی‌ها به خواب رفته است کسی خیال ندارد وی را از خواب بیدار کند. خوشبختانه، خودش ناگهان بیدار می‌شود و مدیر عامل دنیاگرد را به سؤال می‌گیرد. آقای دنیاگرد در باره موضوع جوری صحبت می‌کند که انگار قضیه خودش است. اگر چنین خانم جوانی که آن خانم جوان گفته‌اند، زندگی آن مرد را نجات داده است، وحتماً آن مرد بسیار ممنون و رهن منت ایشان بوده‌اند، نمی‌بایستی با ایشان ازدواج می‌کردند، بلکه در اداره تلگراف، که خانم‌های جوان در آن خوب جواب می‌دهند، يك جا برایش تهیه می‌کرد.

خب، حالا آن نابغه سیصد و هفتاد و پنج لیره‌ای، نه يك شیلینگ زیادتر و نه يك پنس کمتر، چه فکر می‌کنند؟ نا پرسند: «آن زن جوان پول و پله‌ای داشته‌اند یا نه؟»، نمی‌توانند بگویند چه فکر می‌کنند. لایت وود، با لحنی ناسازگارانه، می‌گوید: «نه. پول نداشته‌اند.»

پس از آن نابغه چنین درفشانی می‌کنند: «دیوانگی و حماقت، برای بدست آوردن پول آدم می‌تواند به هر کار قانونی دست بزند. اما اگر پول در آن نباشد! حماقت!»

بوتس چه می‌گوید؟ -

بوتس می‌گوید: اگر بیست هزار لیره هم به او می‌دادند چنین کاری را نمی‌کرد.

برور چه می‌گوید؟ برور همان چیزی می‌گوید که بوتس می‌گوید. بوفر چه می‌گوید؟ بوفر می‌گوید که مردی سراغ دارد که با يك زن حمامی ازدواج کرد و بعد زد به چاک!

لیدی تی پینز تصور می‌کنند که از رای تمامی اعضای کمیته آگاه شده‌اند (تا حالا هیچ‌کس خواب ندیده است نظر و نیرینگ‌ها را هم جویا شود)، ولی وقتی که سر بسرمی گردانند و به اطراف میز نگاه می‌کنند، از دور بین چشمشان به آقای توملو می‌افتد که دست بر پیشانی دارد.

خدای من! توملوی من فراموش شده است! عزیزترین من! جهان دلم! او چه عقیده‌ای دارد؟

توملو وقتی دست از روی پیشانی برمی‌دارد و پاسخ می‌دهد ناراحت است. می‌گوید: «من این جور فکر می‌کنم که این موضوع مسئله احساسات آن آقا است.»

پودزنپ از کوره درمی رود: «مردی که به چنین ازدواجی تن درمی دهد احساسات ندارد.»

توملو که انسدکی از حالت خونسردی بیرون آمده است، می گوید: «مر اېبخشید، قربان. من باشما موافق نیستم. اگر احساسات قدردانی، احترام، سپاس و محبت این آقا او را برانگیخته است (که من می پندارم برانگیخته است) تا با این بانو ازدواج...»

پودزنپ تکرار می کند: «این بانوا»

توملو که دستبندش را کمی تکان می دهد و به صدا درمی آورد، جواب می دهد: «قربان، شما آن کلمه را تکرار کردید، من هم آن کلمه را دوباره تکرار می کنم. این بانو. اگر آن آقا تا حالا اینجا بود شما آن خانم را چه صدا می زدید؟»

این حرف چیزی بود که دست تکان دادن پودزنپ را لازم داشت، از این روی آن را با يك تکان دست نفی کرد.

توملو سخن را پی می گیرد: «من می گویم، اگر احساسات این آقا او را برانگیخته که با آن بانو ازدواج کند، به نظر من این آقا با این عمل بزرگواری نشان داده است و آن بانو را هم بزرگی خواهد بخشید. به عرضتان می رسانم که هنگامی که کلمه آقا را به کار می برم، آن را به مفهومی به کار می برم که هر مردی می تواند به آن درجه برسد. من به احساسات يك آقا احترام می گذارم، و اعتراف می کنم که هر وقت آن ها موضوع بحث مجلس می شوند من ناراحت می شوم.»

پودزنپ به استهزاء می گوید: «من می خواهم بفهمم که قوم و خویش نجیب شما هم با شما هم عقیده اند؟»

توملو پاسخ می دهد: «آقای پودزنپ، اجازه فرمایید. شاید باشند، یا شاید نباشند. من نمی توانم بگویم. ولی به ایشان هم نمی توانم اجازه دهم در چنین موضوع دقیق و لطیفی، که من سخت به آن متقدم، نظرشان را بر من تحمیل کنند.»

به هر جهت مثل اینکه آب سردی بر روی حاضران در کنفرانس ریخته شد، و لیدی می پینز را کسی ندیده بود اینگونه آرمند یا این گونه آزرده خاطر شود. تنها مورتایمر لایت وود است که خوشحال است. در مورد یکایک اعضای این کمیته، در دل از خود می پرسیده است: «من نمی دانم، مگر شما سخنگوی جامعه هستید؟ ولی پس از سخن گفتن توملو این را دیگر از خود

نمی‌رسد، ونگاهی حاکی از سپاس بر او می‌اندازد. پس از ازمح گسسته شدن جمع - که در این زمان آقا و خانم ونیرینگ به اندازه کافی مفتخر شدند، و میهمانان هم به نوبه خود اظهار افتخار کردند - مورتایمر توملر را به‌خانه می‌رساند، هنگام جدایی صمیمانه با وی دست می‌دهد و خوشحال به سوی تمبل می‌رود.

پیگفتار به جای پیشگفتار

وقتی این داستان را پی ریختم این احتمال را پیش بینی می کردم که فشری از خوانندگان و نظر پردازان چنین می بندارند که من سخت کوشیده ام درست چیزهایی را پنهان کنم که سخت می کوشیده ام ارائه بدهم: یعنی، اینکه آقای جان هارمون کشته نشده بود و اینکه جان را کسمیت همواست. به این عقیده دل نخوش داشتم که این بندار ممکن است تا حدودی به خاطر اندک مهارتی که در پرداختن داستان به عمل آمده پیش بیاید، و این را هم، به خاطر هنر، مهم می دانستم که اشاره کنم که چون هنرمند (در هر سطحی که باشد) شاید خودش آگاه باشد که در حرفه اش چکار می کند، البته اگر در برابرش اندکی بردباری به خرج دهند، از این پیش بینی هیچ به هراس نیفتادم.

همین دیر زمانی به دور از هر سوءظن بودن، حال آنکه (سوءظن) اندک اندک راه خود را می گشاید، که خود هدف دیگری است که از آن رویداد اصلی ریشه می گیرد، و سرانجام آن را به روایتی شیرین و مفید بدل می کند، به یکباره به صورت یکسی از دشوارترین و جالب توجه ترین پاره طرح داستانم تجلی یافت. دشواری آن در پی عوارض شرفزونی گرفت، زیرا این منطقی نبود از بسیاری از خوانندگان، که این داستان را پاره پاره و ماه به ماه و در خلال نوزده ماه پی می گیرند و می خوانند، تا زمانی که کامل آن را پیش روی نداشته باشند، توقع داشته باشیم از پیوند رشته های لطیف آن با تمام طرحی که همیشه جلوه چشمان روایت هانی در دستگاه بافندگی وی

قرارداد تصوری داشته باشند. ولی ابراز این اعتقاد که سودمندی‌های عوارض نثر می‌تواند مهمتر از زیان‌های آن باشند شاید از کسی قابل پذیرش باشد که آن را در «اسناد پیک ویک» پس از دیربازی منسوخ شدن دوباره زنده کرده و آن را پی گرفته است.

بعضی وقت‌ها در این کشور تمایلات عجیبی برای بحث درباره چیزهایی که در واقع بسیار پیش پا افتاده بوده و در هنر داستان‌نویسی نامعقول می‌نماید به چشم می‌خورد. بنا بر این، من در این جا، با وجودی که ممکن است اصلاً نیازی نباشد، اظهار می‌دارم که صدها ماجرای وصیتی (به قول معروف) دیده می‌شوند که از آن چه در این کتاب تصور می‌شود خیلی برجسته‌ترند، و ضمناً در آثارهای دادگاه و صایا پرونده بسیار زیادی را از افراد وصیت‌کننده می‌توان دید که وصیتنامه‌های زیادی نوشته‌اند، و تغییر داده‌اند، برضد آن نوشته‌اند، پنهان کرده‌اند، از یاد برده‌اند، باطل کرده‌اند، یا باطل نشده رها کرده‌اند، شمار این گونه وصیتنامه‌ها بسیار بیش از آن وصیتنامه‌هایی است که آقای هارمون پیر صاحب زندان هارمونی (هارمونی جیل) نوشته است.

در تجربات اجتماعی من از آن زمان که خانم بتی هیگدن وارد صحنه شد و از آن بیرون رفت، قهرمانان بسیار سخنگویی یافته‌ام که مایلند از نظر من در باره قانون حمایت بینوایان پشتیبانی کنند. دوست مسن آفسای بوندربی^۱ هرگز نمی‌تواند اختلاف بین رها کردن «کارگران» کلاک تاون^۲ به همان حال و اوضاعی که گرفتارش هستند و اینکه لازم است سوپ لاک پشت و گوشت آهو را با فاشق طلا بخورند دریابد. همینطور عقاید ابلهانه‌ای از همین قماش به من ارائه داده‌اند و خواسته‌اند آن‌ها را بپذیرم، و حتا از من خواسته‌اند اعتراف کنم و بپذیرم که کمک‌های قانون بینوایان در همه جا و در هر صورت همه را باید در بر گیرد. این چرندیات به کنار، در قهرمانان تمایل توأم با سوءظن دیده‌ام که باید به دو دسته تقسیم شوند: نخست آن دسته که می‌گویند هیچ فقیر مستحق نیست که مرگ باگرسنگی مردن تدریجی و در آب و هوای کشنده از بین رفتن را به عطفوت بعضی از مددکاران و بعضی از خانه‌های اتحادیه ترجیح بدهد؛ و دیگری قبول دارند که چنین افراد فقیر وجود دارند، لیکن قبول ندارند که برای این کارشان دلیل و یا منطقی داشته باشند. سوابق مندرج در روزنامه هایمان، و آخرین دلایل ارائه شده توسط

1. Bunderby

2. Goketown.

مؤسسه لانست^۱، و درایت کلی مردم عادی همه برخلاف نظریات این دو گروه است. ولی اینکه نظر من در مورد قانون بینوانان ممکن است اشتباه نباشد یا بد تفسیر نشده باشد، چنین خواهم گفت. من معتقدم که در انگلستان، از زمان استوارت‌ها^۲، هیچ قانونی تا این حد تقریباً رسوایی برانگیز وضع نشده است، و هیچ قانونی تا این حد آشکارا شکسته نشده است و هیچ قانونی تا به این پایه اصولاً به طور ناقص به مورد اجرا در نیامده است. در بسیاری از ماجراهای سرماور بیماری‌ها و مرگ‌های ناشی از تهیدستی، که مردم عادی را به حیرت انداخته و موجب رسوایی کشور شده‌اند، موارد قانون شکنی با موارد نقض حقوق بشر و کردارهای غیر انسانی برابرند. و هیچ‌زبان معروفی قادر نیست در باره بی قانونی آن‌ها سخنپردازی کند.

روز جمعه نهم ژوئن همین سال (۱۸۶۵)، آقا و خانم بافین (که آقا و خانم لامل را رسماً بر سر میز ناشنایی به حضور پذیرفته بودند) در ایستگاه راه آهن جنوب شرقی، در یک حادثه ویرانگر وحشت برانگیزی، با من بودند. وقتی از انجام کمک‌هایی که از دستم برمی آمد فراغت یافتم، از واگن خودم بالا رفتم - که تقریباً روی پل روی دره چپ شده بود و سرپیچ اریب افتاده بود - تا از آن جفت جدا شوم. سرور و ایشان خاک و گل آلوده بود لیکن آسیبی ندیده بودند. عین همین حادثه شاد برای میس بلا ویلفر روز ازدواجشان روی داده بود، و آقای رایدروود که دستمال سرخ برداری، هدستون را که خواهر بیده بود در دم باینه فراموشی داد. من با سپاسی صمیمانه به بادمی آدم که هیچگاه نمی توانم مثل آن روز بکسی از نزدیکان و دایع کننده خوانندگانم باشم، مگر آن گاه که کتاب زندگی ام با این (کلمه) ای که امروز تمام شدن کتابم را مشخص کرده است، ورق بخورد: پایان.

چارلز دیکنز - ۲ سپتامبر ۱۸۶۵

1. The Lancet

۲. Stuarts. مقصود خاندانی است که در اسکاتلند از ۱۳۷۱ تا ۱۶۰۳ و در انگلستان از ۱۶۰۳ تا ۱۷۱۴ حکم فرمایی کرده‌اند. م...

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد:

رمان ایرانی

۱. شوهر آهو خانم. علی محمد افغانی
۲. سیندخت. علی محمد افغانی
۳. بافته‌های رنج. علی محمد افغانی
۴. بوته زار. علی محمد افغانی
۵. همسفرها. علی محمد افغانی
۶. پیمان، بی یاد تو هرگز. علی محمد افغانی
۷. شادکامان دره قره سو. علی محمد افغانی
۸. بوته زار. علی محمد افغانی
۹. شلغم میوه بهشته. علی محمد افغانی
۱۰. دکتر بکتاش. علی محمد افغانی
۱۱. دادا شیرین. ابراهیم یونسی
۱۲. زمستان بی بهار. ابراهیم یونسی
۱۳. گورستان غریبان. ابراهیم یونسی
۱۴. روز و شب یوسف. محمود دولت‌آبادی
۱۵. بیابانی و هجرت. محمود دولت‌آبادی
۱۶. گلدسته و سایه‌ها. محمود دولت‌آبادی
۱۷. ادبار و آینه. محمود دولت‌آبادی
۱۸. گذر از هزار تو. ناصر قلمکاری
۱۹. آن نادیان سرخ‌بال. محمود دولت‌آبادی
۲۰. گاواریان. محمود دولت‌آبادی
۲۱. دیدار بلوچ. محمود دولت‌آبادی
۲۲. با شبیرو. محمود دولت‌آبادی
۲۳. سفر. محمود دولت‌آبادی
۲۴. آوسنه باباسبحان. محمود دولت‌آبادی
۲۵. عقیل، عقیل. محمود دولت‌آبادی

۲۶. از خم چمبر. محمود دولت‌آبادی
۲۷. بابک، عشق و حماسه. نادعلی همدانی
۲۸. یکی از زن‌ها دارد می‌میرد. مجموعه داستان / حسن محمودی
۲۹. باد در بادبان. محمد بهارلو
۳۰. عاشقی در مقبره. مجموعه داستان / حسن اصغری
۳۱. ماه غسل آفتابی. مجموعه داستان / سیمین دانشور
۳۲. نفرین شدگان. سیامک گلشیری
۳۳. روایت. بزرگ علوی
۳۴. پنجاه و سه نفر. خاطرات / بزرگ علوی
۳۵. گیله‌مرد. مجموعه داستان / بزرگ علوی
۳۶. چمدان. مجموعه داستان / بزرگ علوی
۳۷. موریانه. رمان / بزرگ علوی
۳۸. سالاری‌ها. رمان / بزرگ علوی
۳۹. میرزا. مجموعه داستان / بزرگ علوی
۴۰. ورق پاره‌های زندان. مجموعه داستان / بزرگ علوی
۴۱. چشم‌هایش. بزرگ علوی
۴۲. چیزی به فردا نمانده است. امیرحسین چهل‌تن
۴۳. عشق و بانوی ناتمام. امیرحسین چهل‌تن
۴۴. تهران شهر بی‌آسمان. امیرحسین چهل‌تن
۴۵. ساعت پنج برای مردن دیر است. امیرحسین چهل‌تن
۴۶. سپیده‌دم ایرانی. امیرحسین چهل‌تن
۴۷. تالار آئینه. امیرحسین چهل‌تن
۴۸. دیگر کسی صدایم نزد. امیرحسین چهل‌تن
۴۹. مهر گیاه. امیرحسین چهل‌تن
۵۰. دخیل بر پنجره فولاد. امیرحسین چهل‌تن
۵۱. کات، منطقه ممنوعه. امیرحسین چهل‌تن
۵۲. مرد جن زده. مهدی اخوان ثالث
۵۳. اردها کشان. رمان. یوسف علیخانی
۵۴. زبان موج. مجموعه داستان / محمدرضا پورجعفری
۵۵. کتاب آدم‌های غایب. تقی مدرسی

۵۶. شریفجان، شریفجان. تقی مدرسی
۵۷. تنگسیر. صادق چوبک
۵۸. انتری که لوطیش مرده بود. صادق چوبک
۵۹. زنده به گور. صادق هدایت
۶۰. دیوار. صادق هدایت
۶۱. مسخ. ژان پل سارتر. ترجمه صادق هدایت
۶۲. اصفهان نصف جهان. صادق هدایت
۶۳. سگ ولگرد. صادق هدایت
۶۴. سه قطره خون. صادق هدایت
۶۵. وغ وغ ساهاب. صادق هدایت
۶۶. فواید گیاهخواری. صادق هدایت
۶۷. گروه محکومین. صادق هدایت
۶۸. نوشته‌های پراکنده. صادق هدایت
۶۹. زند و هومن یسن. صادق هدایت
۷۰. سال‌های عقرب. محمد بهارلو
۷۱. عبور. مریم رئیس‌دانا

اشعار ایرانی

۷۲. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر اول مجموعه اشعار، (۱۳۷۸ - ۱۳۲۳)
۷۳. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر دوم / ترجمه‌گزینۀ شعرهای جهان
۷۴. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر سوم / ترجمه داستانهای کوتاه جهان
۷۵. مجموعه اشعار ژاله اصفهانی. دفتر اول
۷۶. مجموعه اشعار نیما یوشیج
۷۷. مجموعه اشعار سیمین بهبهانی
۷۸. مجموعه اشعار نادر نادرپور
۷۹. مجموعه اشعار منوچهر آتشی
۸۰. مجموعه اشعار حمید مصدق
۸۱. مجموعه اشعار نصرت رحمانی
۸۲. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر اول
۸۳. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی. دفتر دوم (بازسرایی‌ها)

۸۴. مجموعه اشعار شمس لنگرودی.
۸۵. مجموعه اشعار حسین منزوی.
۸۶. مجموعه اشعار یدالله رؤیایی.
۸۷. انسانم آرزوست. مولانا جلال الدین محمد بلخی / گزیده بهاء الدین خرمشاهی
۸۸. ققنوس در باران. احمد شاملو
۸۹. از هوا و آینه‌ها. احمد شاملو
۹۰. آیدا در آینه. احمد شاملو
۹۱. ابراهیم در آتش. احمد شاملو
۹۲. شکفتن در مه، مرثیه‌های خاک. احمد شاملو
۹۳. لحظه‌ها و همیشه. احمد شاملو
۹۴. در آستانه. احمد شاملو
۹۵. هوای تازه. احمد شاملو
۹۶. ترانه‌های کوچک غربت. احمد شاملو
۹۷. مدایح بی صله. احمد شاملو
۹۸. سرزمین من. گزیده اشعار. محمد علی سپانلو
۹۹. کولی و وحشی. گزیده اشعار. نصرت رحمانی
۱۰۰. اسب سفید و وحشی. گزیده اشعار. منوچهر آتشی
۱۰۱. شعر زمان ما (۱). احمد شاملو / از محمد حقوقی
۱۰۲. شعر زمان ما (۲). اخوان ثالث / از محمد حقوقی
۱۰۳. شعر زمان ما (۳). سهراب سپهری / از محمد حقوقی
۱۰۴. شعر زمان ما (۴). فروغ فرخزاد / از محمد حقوقی
۱۰۵. شعر زمان ما (۵). نیما یوشیج / از محمد حقوقی
۱۰۶. شعر زمان ما (۶). سیمین بهبهانی (زیر چاپ)
۱۰۷. شعر زمان ما (۷). منوچهر آتشی (زیر چاپ)
۱۰۸. کتاب خوشه. (مجموعه اشعار) گردآوری و تنظیم احمد شاملو
۱۰۹. گزیده اشعار حمید مصدق. (زیر چاپ)
۱۱۰. گزیده اشعار نادرپور
۱۱۱. گزیده اشعار فریدون مشیری
۱۱۲. عاشقانه‌ها و کبود. مهدی اخوان ثالث
۱۱۳. زین سایه‌سار پر برگ. گزیده اشعار اسماعیل خونی

۱۱۴. داغ تنهایی. رهی معیری
۱۱۵. دست‌های روشنایی. مهناز آذرنیا (زیر چاپ)
۱۱۶. صلیب مهیا. ایرج صف‌شکن
۱۱۷. سمفونی سپیده‌دم. سیدعلی صالحی
۱۱۸. انیس آخرِ همین هفته می‌آید. سیدعلی صالحی
۱۱۹. گزیده اشعار نیمایوشیج. سیروس طاهباز
۱۲۰. زنان همیشه. مجموعه اشعار دیگران، تنظیم پوران فرخزاد
۱۲۱. تصور کن. یغما گلرویی
۱۲۲. چشمان تو قاتل منند. مختوم‌قلی فراغی / ترجمه یغما گلرویی
۱۲۳. دیوارها سخن نمی‌گویند. احمدکایا / ترجمه یغما گلرویی - آیدین آقاخانی
۱۲۴. ماهی مست. اورهان ولی / ترجمه یغما گلرویی
۱۲۵. رؤیای زیستن. شهرام اناری
۱۲۶. این جا همه ستاره‌ها می‌سوزند. حسین صفاری. دوست
۱۲۷. شب، مانا، شب. محمد حقوقی
۱۲۸. در آینه. جعفر کوش‌آبادی
۱۲۹. ای سرزمین من. سروده‌های خسرو گل‌سرخ
۱۳۰. باد اسم باران نیست. غلامحسین نصیری‌پور
۱۳۱. یک تاکستان احتمال. مفتون امینی
۱۳۲. شب ۱۰۱۲. مفتون امینی
۱۳۳. همچون نارنجی شعله‌ور. محمد خلیلی
۱۳۴. کلیات شمس. مولانا جلال‌الدین رومی
۱۳۵. دیوان پروین اعتصامی
۱۳۶. دیوان پیمان بختیاری. (زیر چاپ)
۱۳۷. دیوان سلیم تهرانی. به کوشش محمد قهرمان (زیر چاپ)
۱۳۸. کلیات بیدل دهلوی (۱ و ۲). دهلوی، به کوشش بهداروند
۱۳۹. دیوان عطار. شیخ فریدالدین عطار / با مقدمه فروزانفر
۱۴۰. دیوان جامی. عبدالرحمان جامی
۱۴۱. دیوان عراقی. شیخ فریدالدین / ابراهیم همدانی
۱۴۲. دیوان ناصر خسرو. حکیم ناصرین خسرو
۱۴۳. کلیات سعدی. سعدی شیرازی

۱۴۴. دیوان فارسی شهریار. محمد حسین شهریار، ۲ جلدی
۱۴۵. کلیات اشعار ترکی شهریار. محمد حسین شهریار
۱۴۶. دیوان شهریار. محمد حسین شهریار / به انضمام اشعار ترکی (۴ جلدی)
۱۴۷. غزلیات کامل شهریار. محمد حسین شهریار
۱۴۸. گزیده غزلیات شهریار. محمد حسین شهریار
۱۴۹. کلیات نظامی گنجوی. مطابق نسخه وحید دستگردی
۱۵۰. دیوان رودکی سمرقندی. براساس نسخه سعید نفیسی / ابراکینسکی
۱۵۱. دیوان وحشی بافقی. به اهتمام پرویز بابائی
۱۵۲. دیوان هاتف اصفهانی. به تصحیح وحید دستگردی
۱۵۳. دیوان سنایی. تصحیح فروزانفر.
۱۵۴. دیوان مسعود سعد. با مقدمه رشید یاسمی
۱۵۵. دیوان انوری. با مقدمه سعید نفیسی
۱۵۶. رباعیات بیدل دهلوی؛ به تصحیح و مقدمه اکبر بهداروند
۱۵۷. دیوان طیب اصفهانی
۱۵۸. دیوان کیوان اصفهانی. با مقدمه محمد حقوقی
۱۵۹. دیوان فرخی. فرخی یزدی / تدوین اخوت / محمد علی سپانلو
۱۶۰. دیوان عارف قزوینی. به کوشش محمد علی سپانلو / مهدی اخوت
۱۶۱. دیوان نشاط اصفهانی. به کوشش دکتر نخعی
۱۶۲. دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی
۱۶۳. حدیقه الحقیقه. سنائی غزنوی / به کوشش محمد روشن
۱۶۴. عاشقانه ها. منتخب اشعار ایرانی / گزیده اکبر بهداروند
۱۶۵. شکل سکوت. ایرج صفاشکن
۱۶۶. لبان اعتراف. ایرج صفاشکن
۱۶۷. برداشت تنها. ایرج صفاشکن
۱۶۸. راز گل سرخ. به کوشش سحر معصومی
۱۶۹. شرح غزلیات حافظ. دکتر بهروز ثروتیان
۱۷۰. شرح سودی بر حافظ. سودی بسوی / ترجمه دکتر عصمت ستارزاده
۱۷۱. مثنوی معنوی. مولانا جلال الدین محمد بلخی
۱۷۲. کتاب فیہ مافیہ. مولانا جلال الدین محمد بلخی
۱۷۳. دیوان عماد خراسانی. جلد ۱ و ۲



موسسه انتشارات نگاه



9789643515997

۱۶۰۰۰ تومان